تصویر ابو عبد الرحمن الكردي

داستانهای برگزیده

ترجمه: افسر صدارت

ماکسیم گورکی

Maksim Gorkii

Selection Stories

ماکسیم گورکی

داستانهای برگزیده

مجموعهٔ ۲۴ داستان

ترجمهٔ
افسر صدارت
رضا آذرخشی

ویراستار: مانی کاشانی

تهران ـ ۱۳۸۹

سرشناسه:	Gorkii, Maksimماکسم گورکی ، ۱۸۶۸ - ۱۹۳۶ م.
عنوان و پدیدآور:	داستانهای برگزیده / ماکسیم گورکی، ترجمه افسر صدارت ویراستار مانی کاشانی .
مشخصات نشر:	تهران: جامی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۳۱۶ ص.
شابک:	978-964-2575-46-6
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
موضوع:	داستان‌های کوتاه روسی ـ قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	صدارت ، افسر . مترجم
شناسه افزوده:	آذرخشی ، رضا. مترجم
رده‌بندی کنگره:	PG۳۴۲۶/آ۱۲ ۱۳۸۷
رده‌بندی دیویی:	۸۹۱/۷۳۴۲
شماره کتابخانه ملی:	۱۵۹۶۷۴۸



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن۶۶۴۰۰۲۲۳

داستانهای برگزیده

ماکسیم گورکی

ترجمه: افسر صدارت

رضا آذرخشی

ویراستار: مانی کاشانی

چاپ اول: ۱۳۸۹

شمارگان: ۱۶۵۰ جلد

چاپ: نیل

شابک: ۶ـ۴۶ـ۲۵۷۵ـ۹۶۴ـ۹۷۸

SINB: 978 - 964 - 2575 - 46 - 6

۷۵۰۰ تومان

فهرست مطالب

دمی با گورکی*

اتفاقاً؛ شبی دیروقت؛ از نزد گورکی عازم منزل شدم و او تا دم در مرا بدرقه کرده؛ می‌گفت:

ـ راستی؛ چرا شما همیشه به منزل من می‌آیید؟ از جاسوس‌های پلیس می‌ترسید؟ می‌دانید چیست، سعی کنید برای ناهار بیایید.

من؛ با وجود اینکه حس می‌کردم که گاهی ناهار خوردن در منزل گورکی کمک خوبی برای بودجه‌ی ناچیزم خواهد بود؛ آهسته گفتم:

ـ برای ناهار خوب نیست... وقت ناهار همیشه جمعی پیش شما...

ـ خوبیش همین است که جمعی هستند. هم مردم را خواهید دید، هم خودتان را نشان خواهید داد. فردا بیایید. ناهار می‌خوریم، بعد به اتاق کار من می‌رویم و گوش می‌کنید و می‌بینید که چطور من نویسندگان تازه کار را تعلیم می‌دهم. شاید زمانی درس‌های من به کار شما هم بیایند.

من هم رفتم.

وقتی که چشمم به دسته‌های کاغذهایی افتاد که روی میز تحریر گورکی منظم چیده شده بودند، بی‌اختیار بانگ زدم:

ـ همه‌ی اینها مطالبی هستند که دیگران نوشته‌اند؟!

گورکی دسته کاغذهایی را که دم دستش بود و معلوم بود کنار گذاشته است تا با مؤلفین آنها گفتگو کند با کف دست بزرگش با غرور نوازش کرد و

---

* نویسنده این اثر (ن. نیکاندروف) یکی از نویسندگان معاصر اتحاد جماهیر شوروی است، اینک ترجمه آن را به جای مقدمه کتاب به چاپ می‌رسانیم.

گفت:

ـ اینکه هنوز کم است. معدن اصلی آنها اینجا است.

آن‌وقت به طاقچه ساده‌ای که از تخته‌ی پهن و کاملاً صاف، به درازای تمام دیوار پشت میز تحریرش تعبیه شده بود، اشاره کرد.

آنجا به طول تمام تخته، در سرتاسر دیوار، دسته‌های رنگارنگ کاغذهای نوشته شده مختلف، با نظم عجیبی، به شکل بسته و کتابچه و لوله چیده شده بودند. در آنجا، هم کاغذهای تحریری، هم کاغذهای لفافه‌ای، هم کاغذهای نوت‌نویسی، هم کاغذهای دیواری و حتی کاغذهای نازک سیگاری هم دیده می‌شدند...

یقین، چون من پیشاپیش راجع به نویسندگی اکثر و شاید تمام ساکنین نیژنی ـ نووگورود بدبین بودم، لذا آن تل‌های انبوه دستخط‌های دیگران در من اثر بد و کسالت‌آوری نمود.

من بدون هیچ خوشحالی پرسیدم:

ـ زیاد چیز می‌نویسند؟

گورکی با شادی و نشاط روی صندلی راحتیش به جنبش درآمد، با دست‌های درشتش توی آن گنجینه‌ی نسخه‌های خطی، به جستجو پرداخت تا آنچه لازم دارد برای کار آماده کند و در حالی که مانند دهاتی‌ها کلمات را تلفظ می‌کرد گفت:

ـ زیاد، خیلی زیاد می‌نویسند.

من صندلیم را نزدیک صندلی راحتی او گذاشتم تا آن قسمت از دستخط‌هایی را که گورکی زیر آنها را با دقت با مداد خط کشیده بود مطالعه کنم. آن‌وقت ملتفت شدم که به‌طور کلی اغلب دستخط‌ها به ضمیمه یادداشت‌های ساده‌لوحانه مؤلفین آنها می‌باشند و در آنها به گورکی التماس نموده‌اند که دستخط را «حتماً تا آخرش» بخواند؛ زیرا «جذاب‌ترین و مهم‌ترین قست در آخر آن شروع می‌شود.»

با اینکه هنوز احساس بدبینی نسبت به نویسندگان می‌نمودم پرسیدم:

ـ چه اشخاصی بیشتر می‌نویسند، زن‌ها یا مردها؟

ـ هم زن‌ها، هم مردها یکسان زیاد می‌نویسند. روح انسان شاد می‌شود.

ـ یقین، این جنون بیشتر نصیب امثال ما؛ یعنی جوانان است؟
ـ نه، درست حدس نزدید. پیرمردها و پیرزن‌ها هم وانمی‌مانند. پیرها اقلاً بیوگرافی که دارند، اما شما جوان‌ها چه دارید؟ هنوز هیچ، فقط تلاش‌هایی می‌کنید. یک نفر پیرمردی است که گاهی اینجا می‌آید، یقین ۹۰ سال دارد. همه چیز را می‌داند، دائره‌المعارف متحرکی است. اما نوشتن بلد نیست، دل آدم می‌سوزد، وقتی که بمیرد ذخایر گرانبها و عظیم حافظه‌اش را با خودش به گور خواهد برد.

در این موقع مؤلفین دستخط‌هایی که روی میز آماده شده بودند با احتیاط و تک‌تک شروع به نفوذ نمودن به اتاق کار گورکی کردند و صحبت من با او موقتاً موقوف شد. من دیگر همین‌قدر فرصت یافتم که بپرسم:
ـ شما یکجا با جمعی کار می‌کنید؟

گورکی هراسان جواب داد:
ـ چه حرف‌ها! نه، جانم! امروز این‌طور شده که جمعیت زیادی جمع شده‌اند.

مؤلفین آهسته و بااحتیاط در امتداد دیوارهای اتاق کار حرکت می‌کردند، می‌ترسیدند سر و صدا یا سرفه کنند، هر چیزی را که سر راه می‌دیدند دور می‌زدند، احتیاط می‌کردند تا به میز یا صندلی برنخورند، مبادا در آن معبد مقدس با حضور خود چیزی را آلوده و نجس کنند.

ستایش خالصانه آنها نسبت به گورکی و اتاق کار، یا کارگاه ادبی او، بسیار دل‌پسند بود. من فکر می‌کردم که «باید همین‌طور هم باشد». آن‌وقت من که یک‌نفر تبعیدی سیاسی بودم، فوق‌العاده آرزومند بودم که گورکی ادبیات آنها را کاملاً انتقاد نماید و ناسزا بگوید. باز فکر می‌کردم «برای خدمت به انقلاب نمی‌روند، چون در آنجا نه شهرتی هست، نه پولی، فقط زندان است و تبعید. اما به طرف ادبیات مثل موج دریا می‌ریزند.»

وقتی که پس از اظهارنظرهای مقدماتی که مربوط به تمام دستخط‌های طرح شده بود، گورکی به بررسی جداگانه‌ی آنها پرداخت، سکوت مرگ، که مخصوص تالارهای دادگاه‌ها قبل از اعلام حکم می‌باشد، در اتاق کار او برقرار شد. به‌ندرت صدای غژاغژ خفیف صندلی‌ها و آه‌های سرد مؤلفینی

که به خود اطمینان نداشتند و تأسف می‌خوردند که چرا جرأت کرده‌اند با مخلوق‌های خود در برابر خود گورکی حضور یابند، به گوش می‌رسید.

ـ ایوان موکاسه‌یف اینجا است؟

ـ حاضر است.

تألیف موکاسه‌یف کمی بیش از سه صفحه کوچک خطی بود، لذا گورکی به مؤلف پیشنهاد کرد که تمام آن را شخصاً بلند بخواند.

آن جوان ساده، که موهای زردرنگش را آب زده، به طرف پشت‌سر شانه کرده بود و صورت سرخش پرجوش بود، مانند دانش‌آموزی که درسش را حاضر نکرده باشد، سراسیمه شد.

نگاهی با تضرع و التماس به روی گورکی نمود و به زحمت گفت:

ـ من نمی‌توانم بلند بخوانم، سخت است.

گورکی برای تسکین او گفت:

ـ هر طور می‌توانید. نمی‌شود که تألیف شما را بدهم دیگری بخواند: خط شما ناخوانا است، کاغذش هم حسابش پاک است، تمام حروف روی آن به همه طرف دویده‌اند...

هر چند برای موکاسه‌یف خیلی دشوار بود که شخصاً حکایت خودش را به سمع جمع برساند، معهذا ناچار شد قبول کند، نمی‌شد که با گورکی بحث کند! گذشته از آن، وقتی‌که تهاجم اولین موج وحشت گذشت، مؤلف که نزدیک به حرمان بود دچار بی‌قیدی کامل گردید. هر چه باداباد. عنوان حکایتش را بلند خواند و صدای خودش را نشناخت.

حکایت دارای عنوان «یاس گل می‌کرد» بود.

معلوم بود که شنوندگان از آن عنوان شاعرانه خوششان آمده است. در سیمای اغلب آنها تبسمی نمایان گردید. یک‌نفر هم به عنوان تحسین گفت: «آهو! بارک‌الله»...

موکاسه‌یف با صدایی که بر اثر رنج باطنی زنگی نداشت، چنین می‌خواند: «وقتی که در بلوار پوشکین، در شهر نخستین درخت یاس گل کرد، «وتلوگین» شاگرد کلاس هفتم دبیرستان ادبی ساراتوف به کلی استعداد خود را از دست داد و نمی‌توانست برای امتحانات حاضر شود و فهمید که جداً و

حقیقتاً عاشق دوشیزه «آسترائو مووا» شاگرد کلاس هفتم دبیرستان ادبی است... «از ادامه قرائت داستان شنوندگان دانستند که وتلوگین دانش‌آموز دبیرستان به دوشیزه آسترائو مووا دانش‌آموز دبیرستان اظهار عشق نموده است. آن دوشیزه او را سرزنش کرده و به قرار معلوم بر حسب دستور پدر و مادرش، به او خیلی حرف‌های نامطبوع و سرد زده، عبارات بی‌روحی گفته بود. از این قبیل که: «حالا هنوز زود است، موقع عشق نیست»، «باید درس خواند»، «باید تحصیل را تمام کرد»، «بعد باید به کاری داخل شد» و «باید به پدر و مادر کمک نمود». دل رمیده وتلوگین مدت‌ها آرام نداشت. دانش‌آموز مزبور دیگر فکر امتحان دادن را هم از سر بدر کرد و با غم و اندوه در خیابان‌های ساراتوف و ساحل ولگا راه می‌رفت. « اما در باغ پوشکین درخت یاس مثل بهار گل می‌کرد و عطرفشانی می‌نمود.» آن‌وقت وتلوگین، گویی که کسی او را از غیب تحریک می‌نمود، نشست و مشغول نوشتن داستانی شد. وقتی که آن داستان را چاپ کنند و اهالی ساراتوف شروع به گفتگو و تحسین بنمایند که نویسنده‌ی تازه بااستعدادی در شهرشان پیدا شده است، دوشیزه آسترائومووا متأسف خواهد شد که عشق و احساسات پاک او را رد کرده است و خودش به سوی او خواهد دوید. داستان که با زحمت فوق‌العاده به پایان خود رسانده شد، به نظر وتلوگین به‌قدری‌جذاب و قوی «گورکی‌وار» آمد که تصمیم گرفت قبل از چاپ کردن آزمایشی بنماید و به وسیله آن در دل معشوقه اثری بگذارد. وقتی که نسخه خطی داستان را برای مطالعه به آن دختر می‌داد با اصرار خاطرنشان نمود که ماکسیم گورکی حتی یک کلاس دبیرستان را هم ندیده است، حتی یک کلاس را! اما حالا اسمش در تمام روسیه، در تمام دنیا شهرت یافته، ورد زبان‌هاست. پس باید فهمید که او، یعنی وتلوگین که تقریباً دوره‌ی کامل دبیرستان ادبی را طی کرده است، چندبرابر بیشتر از گورکی شانس و امید ترقیات درخشان‌تر در عرصه ادبیات باید داشته باشد! دوشیزه آسترائومووا روز بعد، موقعی که آن دستخط را مسترد داشت با بی‌اعتنایی و سادگی کامل به وتلوگین گفت که حکایت را خوانده و «هر چند از این کارها ابداً چیزی نمی‌فهمم و سر در نمی‌آورم، اما فوراً معلوم است که کسی که داستان را نوشته، نویسنده نبوده است.» وتلوگین

آتش گرفت و بانگ زد: «چرا نویسنده‌ی نبوده؟ چطور نویسنده نبوده؟ من که از خودم تعریف نمی‌کنم که دیگر نویسنده‌ی کاملی هستم. اما من نویسنده خوبی خواهم شد.» دختر با همان صراحت سابق خود، که از صفات او بود، پرسید: «پس کی تو نویسنده خواهی شد؟!»

وتلوگین جواب داد: «وقتی که این داستان را چاپ کنند. مشکل‌تر از هر کاری این است که اولین تألیف انسان را چاپ کنند، انسان با ادارات جراید آشنایی پیدا کند، بعد همهٔ کارها خودبه‌خود درست می‌شوند. خیال می‌کنی در اول کار وضعیت گورکی آسان بوده است؟ از وضعیت من هم مشکل‌تر بوده...»

آسترائوموا با بی‌اعتنایی گفت:

«خوب، چاره چیست، صبر می‌کنیم و انتظار می‌کشیم.»

وتلوگین با بغض بانگ زد: «انتظار چه؟»

دختر جواب داد: «ببینیم کی چاپ می‌کنند.»

لجاجت دختر، وتلوگین را مجبور کرد در چاپ داستان تسریع کند و حقیقتاً دشوارترین ایام زندگانی دانش‌آموز مزبور شروع شد. چندین نسخه از آن داستان استنساخ شده، در تمام عالم دست به دست می‌گشتند و در بسیاری از ادارات جراید پایتخت و شهرستان‌ها موجود بودند و غیر از اوقات‌تلخی چیزی نصیب مؤلف آن نمی‌شد. ادارات جراید، گویی با هم قرار گذاشته بودند، زیرا یکصدا می‌گفتند: «داستان به‌قدری بد است که حتی قابل بحث هم نیست»، «ادبی نیست»، «مجموعه‌ای از عبارات دیگران است»، «بی‌مغز و خالی است»، «مؤلف دست به کاری زده که کار او نیست»... در زیر این ضرباتی که پیاپی بر او وارد می‌شدند، یک‌سال گذشت. شهرتی کسب نشد. کار عشق هم سر و صورتی نگرفت. وتلوگین، که طبعاً بسیار حساس بود، در آن یک‌سال خیلی تغییر کرد، پریده‌رنگ و بدگل شد. بعد از فروریختن کاخ آرزوها و امیدهای‌بسیار عظیم خود، او دیگر نمی‌توانست به زندگانی محقر و ناچیز سابقش قانع بشود و احساس می‌کرد که دچار بن‌بستی شده که هیچ علاج و چاره‌ای ندارد. «اما در باغ پوشکین، درخت یاس مثل سال قبل گل می‌کرد و عطرپاشی می‌نمود.» آن‌وقت وتلوگین با سختی و مرارت

وصف‌ناپذیر، تپانچه‌ای تهیه کرد، که فقط سه فشنگ داشت و دو تا از گلوله‌ها را به آسترائوموووا و آخری را به خودش زد. سرنوشت چنین مقدر کرده بود که دختر با مختصر خراش و وحشتی نجات یافت. ولی وتلوگین بدون اینکه به هوش بیاید مرد. «تمام اهالی ساراتوف جنازه او را تشییع کردند...»، «دنبال تابوت او، که غرق در گل بود، عده کثیری از دوشیزگان دانش‌آموز کلاس‌های عالی دبیرستان ادبی با لباس‌های سبک بهاری حرکت می‌کردند و آن لباس‌ها آنها را همچون فرشته‌های آسمانی امیدبخشی جلوه‌گر می‌نمودند...»، «در گورستان، بزرگ و کوچک، آموزگاران و دانش‌آموزان، همهٔ گریه می‌کردند، دوشیزه آسترائوموووا هم بیش از همهٔ اشک می‌ریخت: فهمیده بود که عشق چیست...»، «آن روز تا شب در آن شهر از آن روزهای بسیار عالی، آرام بهشتی بود، که هرگز چنان روزی در ساراتوف سابقه نداشت. در بلوار پوشکین درخت یاس گل می‌کرد و سخاوتمندانه عطرافشانی می‌نمود.»

همه نفس‌ها را در سینه حبس کرده داستان موکاسه‌یف راگوش می‌کردند. از نخستین سطرها، داستان او را خیلی جسورانه تشخیص دادند و فوق‌العاده تهییج شدند. بعضی از جوانان حتی با هراسی که از ترس خود موکاسه‌یف هم بیشتر بود، منتظر بودند ببینند گورکی چه خواهد گفت و نسبت به تالیفی که از او هم در آن نام برده شده است، تا چه حدی با بردباری قضاوت خواهد کرد.

همه به انتظار اظهارنظر گورکی در جای خود خشک شده بودند. گورکی همان‌طور که پشت میز نشسته بود و به جلو نگاه می‌کرد، با صدای آهسته و کمی بم گفت:

ـ «خوب، چه بگویم. این هم برای خودش حکایتی است. حتی حکایت هم نیست، مقاله است. بلکه مقاله هم نیست، خبرنگاری است. خبری است از شهر ساراتوف. درباره واقعه جدیدی که در شهر رخ داده است. یادم است که خودم عین این خبر را درخصوص پسره دانش‌آموز و آن دختر دانش‌آموز دبیرستان ادبی در «ساراتوفسکی وستنیک» (پیک ساراتوف) خوانده‌ام. حتی در آن موقع کشیش‌ها به سر و صدا آمده بودند و می‌نوشتند، که نقش تربیت مذهبی و اخلاقی مدارس خیلی کم است و کافی نیست...

مولف خوشحال و شاد شده، گفت:

ـ شما خوانده بودید؟ پس، متوجه هستید که من حقیقت را نوشته‌ام؟ عین حقیقت را؟ هیچ چیزی اختراع نکرده‌ام، همهٔ مطالب را از زندگی اخذ نموده‌ام.»

گورکی با همان آرامش سابق، آرنج‌هایش را روی میز گذاشته، انگشت‌های بلندش را توی هم کرده بود، بدون شتاب چنین ادامه داد:

«خود واقعه صحیح نوشته شده است، ولی برای تألیف ادبی زیبا، این کار کافی نیست. خیلی چیزها کسر دارد. من معذرت می‌خواهم که ناچار حقایق قدیمی را تکرار می‌کنم که حکم الفبای نویسندگی را دارند، اما باید بدانید که اثر زیبای هنری صورت مجلس نیست، نباید واقعه‌ای را ثبت کند، بلکه باید آن را دارای مفهوم نماید، تشریح کند و از باطن روشن و تصریح نماید. اگر هم به نحوی بتوان علت خودکشی وتلوگین شما را فهمید، اما باید این را هم دانست که او چرا قصد کرده بود دوشیزه آسترائوموو‌ا را هم بکشد. این موضوع برای خواننده‌ی اثر شما، به کلی نامفهوم است. چرا قهرمان شما «دو گلوله به دختر زد و یک گلوله برای خودش گذاشت، در این خصوص هم می‌شود خیلی چیزها نوشت. اما شما تمام مطالب را مچاله کرده، جویده تحویل داده‌اید. موضوع البته مهم است، ولی به‌قدر اهمیتش بسط داده نشده است.»

مؤلف جوان، در حالی که سرخ شده بود و عرق از سر و رویش چنان می‌بارید که گویی از حمام درآمده بود، با لحن استرحام، ولی در عین حال با مسرت مجدداً پرسید:

ـ به عقیده شما موضوعی که انتخاب کرده‌ام مهم است؟

گورکی تأیید نموده، گفت:

ـ آری، خیلی مهم است. من این حرف را درباره مفاد مطلبی که خوانده شد گفتم. حالا به باقی مطالب بپردازیم. در این نوشته به هیچ‌وجه اثری از رنگ‌آمیزی وجود ندارد، تصویری نیست، فهرست عریان و خشک اسامی اشیاء است نه خود اشیاء در شکل و قالب مادی آنها. حتی تصویر یک نفر آدم مجسم نشده، اخلاق و صفات یک نفر را توصیف نکرده‌اید، فقط به ذکر نام‌های خانوادگی اکتفا نموده‌اید. و حال آنکه استاد هنرمند سخن باید هر

چیزی را نمایش بدهد، به ذکر اسم تنها اکتفا نکند. وقتی که اسم یاس را ذکر می‌کنید یاس را نشان بدهید یا اثر محسوس آن را نمایان کنید. اسم ساراتوف را می‌برید آن شهر را جلوه‌گر کنید، یا اقلاً یک نکته اختصاصی آن شهر را تصریح نمایید. از عشق حرف می‌زنید آن را تصویر کنید، نشان بدهید که عشق چگونه و چیست. صحبت از حرمان می‌کنید باز هم همان‌طور کاری بکنید که مرا وادار نمایید آن را احساس کنم، به آن درد مبتلا بشوم. وقتی که می‌نویسید «شهرت»، رایحه حقیقی آن را هم به مشام من برسانید، خواننده را وادار کنید بفهمد شهرت چیست و چه رنگ و بویی دارد. ضمناً، لازم است تذکر بدهم که شما در سه صفحه کوچک چهار بار نوشته‌اید: «درخت یاس گل می‌کرد» و اگر عنوان نوشته را هم به حساب بیاوریم می‌شود پنج بار. خیلی زیاد است. دو دفعه تکرار هم کافی بود. گذشته از آن، ابداً لازم نیست که در داستان اسم حقیقی آدم زنده را بیاورید و بنویسید ماکسیم گورکی، زیرا مقصودتان اظهار و اعلام جرم به دادستان که نیست، تا ماکسیم گورکی را به عنوان شریک در قصد و قتل عمدی وتلوگین دانش‌آموز دبیرستان ادبی جلب نماید. به جای «ماکسیم گورکی نویسنده» ممکن بود بنویسید: «نویسنده‌ای که اکنون مشهور شده است.» این‌طور محجوبانه‌تر می‌بود و به هیچ‌وجه موجب توهم واقع نمی‌شد که قصد رسوایی یا اقلاً ایجاد هیاهویی دارید. گذشته از آن چرا نام خانوادگی دانش‌آموز را عوض نکرده‌اید؟ در روزنامه هم وتلوگین نوشته شده بود، شما هم وتلوگین نوشته‌اید. حالا، چیزی که باقی می‌ماند، موضوع نتیجه اخلاقی داستان است، که باید معلوم باشد برای چه نوشته شده است.

در این موقع موکاسه‌یف از مختصر مکثی که گورکی برای تنفس نمود استفاده کرده و با احتیاط کلمه به کلمه توضیحات خود را به شرح زیر ارائه داد:

ـ برای چه این داستان نوشته شده است، این موضوع را در نسخه اولی مفصلاً توضیح داده بودم. در آنجا موضوع نتیجه اخلاقی نوشته شده بود. یا درست‌تر بگویم مؤخرهٔ مخصوصی با نتیجه اخلاقی داشت، عیناً همان‌طور که در فابل‌ها مرسوم است. بعد دستورات شما به خاطرم آمد که نباید مطالب را جوید و به دهان خواننده گذاشت، آن‌وقت آن قسمت را حذف کردم. اما

حالا به‌قدری که در خاطرم مانده است متن آن نتیجه اخلاقی را برایتان می‌گویم: «متاسفانه واقعه وتلوگین و دوشیزه آسترائوموِوا در بین جوانان ساراتوف منحصربه‌فرد نیست. تمام دخترهای ساراتوف مدتی است مبتلا به نوعی بیماری خاص شده‌اند و می‌گویند خواستگارهایشان به هیچ‌وجه نباید کوچک‌تر و کمتر از ماکسیم گورکی باشند. یا باید ماکسیم گورکی باشد یا هیچکس. راضی‌ترند بمانند و پیر بشوند، تا با امثال وتلوگین سر و کاری پیدا کنند. آن قبیل جوانان را ابداً لازم ندارند.»

صدای قهقهه حضار مجلس بلند شد. یک‌نفر یکه و تنها به شدت کف زد. موکاسه‌یف که از آن هیاهو گیج شده بود ایستاده، به اطرافش نگاه می‌کرد و معلوم بود که تشخیص نمی‌دهد مطالبی که شرح داده چگونه تلقی شده‌اند؛ تحسین می‌کنند یا تنقید و سرزنش.

گورکی، همان‌طور که پشت میز نشسته بود سرش را بالا برد و دهان بزرگش را باز کرده از ته دل قهقهه زد، بعد سرفه سختی کرد و با حرکات سریع دست «مؤخره‌ی» موکاسه‌یف را رد نمود، زیرا به هیچ‌وجه آن نتیجه جدی نبود و با آهنگ و لحن عمومی داستان مغایرت داشت.

بعد از خنده طولانی همه مدتی ساکت شدند، اما از قیافه‌های آنها معلوم بود که در همان حال سکوت هم به شوخی، فکری درباره آن مساله مضحک یا لطیفه، یعنی درباره خواستگارهای بی‌استعداد و عروس‌های سختگیر ادامه می‌دهند.

گورکی وقتی که دستخط مؤلف را با اصلاحاتی که در آن نموده بود به او مسترد داشت، خطاب به همه با خشونت گفت:

ـ باید خیلی کار کرد تا از یک خبر روزنامه اثر هنری زیبایی به وجود بیاید. باید کار کرد، باید کار کرد.

موکاسه‌یف، که از چشم‌هایش اثر شیفتگی و مجذوبیت کامل پیدا بود، به صورت گورکی خیره شد و پرسید:

ـ پس باید کار کنم و تکمیل کنم؟

همه می‌دیدند که وقت گرفتن نسخه خطی داستان دست‌های آن جوان به شدت می‌لرزیدند. بعد از آن سایر دستخط‌ها مورد بررسی انتقادی قرار

گرفتند. چندتاچندتا با هم مورد بحث واقع می‌شدند و هر کدام از دیگری سست‌تر و ناقص‌تر بود. پس از آن هم مؤلفین تازه‌کار از گورکی سوالاتی نمودند.

جوان اولی هم از سر جایش پرسید:

ـ آلکسئی ماکسیموویچ، عنوان داستان چطور است؟ «درخت یاس گل می‌کرد»، خوب عنوانی است؟

گورکی بدون عجله به آن طرف نگاه کرد و با لحن توضیح دقیق، گفت: عنوان حکایت یا باید با یکی‌دو کلمه پرمعنی و دقیق حاکی از مفهوم اثر باشد و تمام منظور و مفاد آن را بیان کند، یا مؤلف از عنوان داستان مثل چیز زاید و اضافی هنری باید استفاده نماید، که به وسیله آن تأثیر تألیفش را زیاد کند. همان‌طور که نقاش هنرمند با یک خط زاید جلوه اثرش را بیشتر می‌کند. در این تألیف عنوان «یاس گل می‌کرد» جزو دسته دوم است و مؤلف آن را برای این انتخاب کرده است که بر اثر تراژیسم داستان بیفزاید و آن را مؤلم‌تر کند.

موکاسه‌یف پرسید:

ـ می‌شود در خاتمه‌ی داستان یک خط اضافه کنم که: «باران اندک‌اندک می‌بارید»، آن‌وقت نام داستان را «باران اندک‌اندک می‌بارید» بگذارم.

همه حضار به انتظار جواب گورکی مچاله شدند و لب گزیدند.

فقط در چشم‌های گورکی اثر تبسم مرموزی نمایان شد، ولی با لحن عدم رضایت، غرغرکنان گفت:

ـ می‌شود. هر کاری بخواهید بکنید می‌شود. اما خیلی بد خواهد شد، خراب خواهد شد، ابداً به درد نخواهد خورد.

ـ آلکسئی ماکسیموویچ، برای نویسنده چه چیز مهم‌تر است: «چطور» بنویسد یا «چه» بنویسد، قالب مهم‌تر است یا مفاد؟

ـ بدیهی است «چه». مسلم است، مفاد مهم‌تر است. وقتی که شما بدانید «چه» باید نوشت، آن‌وقت به خودی خود خواهید دانست «چطور» باید نوشت. «چطور» تابع «چه» است و مسلماً برعکس نیست. می‌فهمید؟

وقتی که پرسش‌ها پایان یافتند، گورکی برخاست، قد کشید و دست‌هایش را توی جیب‌های شلوارش کرده، آهسته و متفکّر در اتاق شروع به قدم زدن

نمود و گاه‌گاهی مقابل جمعی از مؤلفین جوان توقف می‌کرد.

ناگهان، در سکوت اتاق صدای بم او بلند شد و شمرده و خشن، با لحن نکوهش، آخرین حرف‌های خود را چنین گفت:

چه مطالبی می‌نویسید؟ موضوع‌های مهمل را می‌نویسید! راجع به مهملاتی قلم‌فرسایی می‌کنید که ابداً قابل توجه و دقت نیستند!... این نوشته‌ها برای که لازمند؟ برای هیچکس!... این نوع ادبیات برای ملت چه نتیجه و فایده‌ای دارند؟ قطعاً هیچ! نویسنده پرچمدار ملت خودش است!... پرچمدار نمی‌تواند دنبال ارتش حرکت کند، او باید جلودار باشد!... برای این‌هم که بتوان پیشاپیش ملت حرکت کرد، باید احتیاجات و آرزوهای ملت را دانست و برای رسیدن به آن مبارزه کرد، نبرد نمود و اگر لازم باشد باید جان نثار می‌کرد!... نویسندگان تازه‌کار، قبل از هر چیز به این موضوع توجه کنید!...

نویسنده‌ها، مانند گوسفندانی که دچار رگبار شده باشند، دسته‌دسته شده درگوشه‌ها روی نیمکت، روی صندلی‌ها، توی پنجره‌ها، دوستانه یکدیگر را بغل کرده، نشسته بودند و با کمال دقت گوش می‌کردند. آنها در مقابل خود نویسنده پرچمدار حقیقی را می‌دیدند که بدون عجله در اتاق راه می‌رفت. نویسنده‌ای را می‌دیدند که پرچمی را که ملت اعتماد کرده و به او سپرده بود، به‌نحو بی‌نظیری در دست‌های نیرومند خود گرفته، پیش می‌بُرد و چنان با قدرت این کار را می‌کرد که هیچکس قبل از او این کار را نکرده بود و آن پرچم هم پرچم ناخشنودی و اعتراض عمومی و مبارزه بود.

مؤلفین با صمیمیت گورکی را وداع و با کمال ادب، بی‌سر و صدا، راضی و خوشبخت آنجا را ترک می‌کردند و در حالی که معلوماتی کسب کرده و بر ذخایر علمی خود افزوده بودند و سعی می‌نمودند که هر چه را که شنیده‌اند خوب به خاطر بسپارند.

احمد صادق

همسفر من

۱

او را برای اولین بار در رادسا دیدم.

سه روز بود که اندام درشت و گوشت‌آلود و چهرهٔ شرقی او که از ریش زیبایی پوشیده شده بود، توجه مرا به خود جلب می‌کرد.

حرکاتش نیز مرا وسوسه می‌کرد: او را می‌دیدم ساعت‌ها، همان‌طور که سر عصایش را می‌مکید، با نگاه شیفته‌اش با اندوه به آب خروشان بندر خیره می‌شد.

روزی ده بار با رفتار و حرکات یک ولگرد بی‌فکر و خیال از کنار من می‌گذشت.

که بود؟ پنهانی او را می‌پاییدم. و او هم برای اینکه بیشتر مرا تحقیر کند غالباً جلوی من می‌آمد. اواخر اینطور شده بود که من از دور لباس او را که به مد روز از پارچه‌ای چهارخانه و روشن بود، کلاه هنرمندانه او، راه رفتن تنبلانه و حتی نگاه کسل و دریده او را می‌شناختم.

علت حضور او در بندر، در میان سوت کشتی‌ها و لوکوموتیوها، در میان خروش زنجیرها، فریاد کارگران، در میان جنب و جوش تب‌آور و خشم‌آگینی که انسان را از هر طرف احاطه کرده، به روی اعصاب و فکرم سنگینی می‌کرد و نمی‌فهمیدم.

در بندر، تمام موجودات بشری بندهٔ مکانیسم عظیمی بودند که به کار و دقت مداومی احتیاج داشتند، همه در اطراف کشتی‌های بخاری و واگن‌ها در

هم می‌لولیدند. آنها را خالی می‌کردند و بار می‌گذاشتند. همه خسته و غم‌زده بودند، همه در میان خاک و گرد و غبار می‌دویدند، فریاد می‌زدند، عرق از سر و رویشان می‌ریخت و...

در میان این جنب و جوش و فعالیت تنها این موجود عجیب با صورتی که غبار غم و بی‌قیدی بر آن نشسته بود به آرامی قدم می‌زد.

روز چهارم، وقت غذا، زیاد به او پرداختم و تصمیم گرفتم به هر قیمتی که باشد بفهمم که او کیست.

نزدیکش رفتم و به خوردن نان و هندوانه خود مشغول شدم و برای پیدا کردن بهترین راهی که بتوانم با او سر صحبت را باز کنم به فکر فرو رفتم.

او به بسته‌های چای تکیه داده و ایستاده بود و بدون اینکه بخواهد چیز معینی را ببیند به اطرافش نگاه می‌کرد و با انگشتانش به روی دسته عصایش ضرب می‌گرفت.

برای من که ولگردی بیش نبودم و چنگک حمالی هنوز روی پشتم آویخته بود و همه بدنم از خاکه ذغال سیاهرنگ بود، خیلی مشکل می‌نمود که بتوانم سر صحبت را با آقازاده باز کنم.

اما وقتی دیدم او نمی‌تواند چشمانش را از من برگیرد و نگاهش با شهوتی حیوانی می‌درخشد، زیاد متعجب شدم و بعد به این نتیجه رسیدم: موجودی که تا این حد کنجکاوی مرا برانگیخته، گرسنه است. من هم نگاه سریعی به اطرافم انداختم و به آرامی پرسیدم:

ـ مایلید بفرمایید؟

لرزید، با حرکتی بی‌اراده و بی‌معنی یک رج از دندان‌های سالمش را بیرون انداخت و به نوبهٔ خود با بی‌اعتنایی به اطرافش نگاه کرد.

هیچ‌کس متوجه ما نبود. من نیمی از هندوانه و تکه‌ای نان به او تعارف کردم، آنها را از من گرفت، تقریباً قاپید، روی بسته‌های چای نشست، اما لحظه به لحظه سرش را بلند می‌کرد. کلاهش عقب رفته، پیشانی مرطوب و گندمگونش پیدا بود. چهره‌اش از خنده می‌درخشید و بدون اینکه لحظه‌ای از خوردن غافل شود به من چشمک می‌زد.

به او اشاره کردم که منتظر من باشد و خودم رفتم که گوشت بخرم. گوشت

را خریده به او دادم. نزدیک بسته‌های چای طوری نشستم که آقازاده بیچاره‌ام را از نگاه‌ها کاملاً پنهان کنم. اوایل با اضطراب مانند حیوانی وحشی که می‌ترسد طعمه‌اش را بربایند غذا می‌خورد. لیکن بعد با آرامشی بیشتر، اما به حدی سریع و حریصانه این کار را می‌کرد که دیگر نتوانستم به این موجود گرسنه نگاه کنم و رویم را برگرداندم.

ـ متشکرم... خیلی متشکرم.

شانه‌های مرا گرفت بعد دست‌هایم را وحشیانه فشرد و تکان داد.

پنج دقیقه نگذشته بود که من تمام داستان او را می‌دانستم. شاهزاده شارکوپتادزه گرجی.

تنها پسر یک مالک متمول ناحیهٔ کوتائیس بود و در یک ایستگاه ناحیه ماوراء قفقاز کار می‌کرد و با رفیقی در یک جا مسکن داشت. همین رفیق پول‌ها و جواهرات او را دزدیده و ناگهان غیبش زده بود و شارکو هم به دنبال او به راه افتاده و اتفاقاً مطلع شده بود که این رفیق بلیت باطوم خریده به آنجا رفته است. شاهزاده شارکو به دنبال او به باطوم رفته و در همان‌جا بود که خبر گرفته که رفیقش به ادسا رفته است. پرنس شارکو نیز یک شناسنامه جعلی به نام وانوسوانیدز پسر سلمانی که دوست و همسالش بود گرفته و به طرف ادسا حرکت کرده بود.

در ادسا سرقت اموالش را به پلیس خبر داد و آنها هم قول دادند که دزد را پیدا کنند. دو هفته بود که در انتظار به‌سر می‌برد. تمام پول‌هایش را خرج کرده بود و دو شبانه‌روز هم بود که هیچ نخورده بود. من سرگذشت او را که به نظرم صحیح و راست می‌آمد و تنها گاهی با دشنام قطع می‌شد گوش می‌دادم.

به این جوان خیره شده بودم، سخنان او را باور می‌کردم و دلم به حالش می‌سوخت. تقریباً بیست سال داشت، اما از شدت ساده‌لوحی کوچک‌تر می‌نمود. تقریباً بچه بود و اغلب با خشمی عمیق از رفاقت قدیمش با دوستی که اشیاء عزیز و گرانبهای او را دزدیده بود صحبت می‌کرد.

مطمئن بود که پدرش در صورتی که آن اشیاء را پیدا نکند سر او را خواهد برید و من فکر می‌کردم که اگر کسی به کمک این جوان نیاید شهر او را در لابه‌لای منجلاب خود فرو خواهد برد. من خوب می‌دانستم که سردستهٔ سر

و پا برهنهٔ ولگردها همیشه داوطلب قبول می‌کند و در شاهزاده شارکو تمام شرایط ورود در این دسته قابل احترام اما نامحترم را می‌دیدم. می‌خواستم خودم آن کسی باشم که باید او را کمک کند. مزد من برای خرید بلیط تا باطوم کافی نبود و حتی به چندین دفتر هم رفتم که یک بلیت مجانی برای شارکو تهیه کنم. لزوم این کمک را به آنها حالی کردم، لیکن آنها بیرونم انداختند. به شارکو پیشنهاد کردم که با هم به شهربانی برویم تا برای او درخواست یک بلیت بکنیم، ولی ناراحت شد و صریحاً گفت به شهربانی نخواهد آمد. چرا؟

کرایه مهمانخانه‌ای را که در آن اقامت کرده بود نپرداخته بود و کسی را هم که از او مطالبه پول کرده بود کتک زده مخفی شده بود.

خوب می‌دانست که پلیس به علت اینکه از زیر بار قرضش شانه خالی کرده و در رفته است از او تشکر نمی‌کند و گذشته از این مطمئن نبود که آن مرد را فقط یک بار زده باشد.

وضع بدی بود، تصمیم گرفتم که آنقدر کار بکنم تا قیمت یک بلیت باطوم را به دست آورم. اما از اول پیدا بود که هیچوقت این پول به دست نمی‌آید، زیرا بعد از این همه مدت که شارکو از حیث غذا تنگی دیده بود به اندازه سه نفر و شاید هم بیشتر غذا می‌خورد. علاوه بر این به علت هجوم گرسنگان مزد روزانه در بندر پایین آمده بود و ۲۴ کپک مزد من هم کفاف ما را نمی‌داد. ما دو نفر برای غذا به روزی ۶۰ کپک احتیاج داشتیم.

و خود من هم قبل از ملاقات با شاهزاده شارکو خیال عزیمت به کریمه را داشتم و نمی‌خواستم که برای همیشه در ادسا بمانم.

به شارکو پیشنهاد کردم که همین راه ادسا تا کریمه را همراه من پیاده بیاید. به این شرط که اگر کسی را نیافتم که تا تفلیس همراه او برود خودم را به تفلیس برسانم و اگر کسی را یافتم از هم جدا شویم.

شاهزاده کفش‌های ظریف و کلاه و شلوارش را برانداز کرد و ژاکتش را صاف نمود و در فکر فرو رفت، چند بار آه کشید و بالاخره قبول کرد. به این ترتیب ما از ادسا به قصد تفلیس به راه افتادیم.

۲

وقتی که به خرسن[1] رسیدیم من رفیق راه خود را کاملاً می‌شناختم. او یک موجود ساده‌لوح و وحشی بود و آموزشی مقدماتی داشت، مانند یک چارپای قوی هنگام سیری شادمان و زمان گرسنگی ضعیف و درمانده می‌شد.

در طول راه برای من، از قفقاز، از زندگی ملاکین گرجستان، از بازی‌ها، تفریح‌ها، از روابطشان با دهقانان صحبت می‌کرد، داستان‌های جالبش خالی از زیبایی نبود، لیکن شخصیت رفیق من در زیر پرده‌ای که زیاد هم متملقانه نبود ظاهر می‌شد:

این نمونه، یکی از سرگذشت‌های او است:

شاهزاده متمولی دوستانش را به میهمانی دعوت کرد. شراب نوشیدند و به حد افراط از بهترین غذاهای گرجستان خوردند. بعد... شاهزاده میهمان‌هایش را به اصطبل برد. اسب‌ها را زین کردند. خود شاهزاده روی بهترین آنها نشست و شروع به نمایش دادن کرد. اسب شیطانی بود، میهمان‌ها از زیبایی و تندروی او تمجید بسیار کردند. پرنس هی به اسبش زد و به راه افتاد. در همین موقع یک نفر دهاتی که روی اسب سفیدی نشسته بود پیدایش شد و از او پیش افتاد، پیش افتاد و با تکبر خندید. شاهزاده جلو میهمان‌هایش خجالت کشید. دهقان را صدا زد و وقتی که دهقان نزدیک او رسید با شمشیر سر او را شکافت، روولورش را تو گوش اسب گذاشت و خالی کرد، بعد خودش رفت پیش حاکم شهر و همه چیز را تعریف کرد و به حبس با اعمال شاقه محکوم شد.

به نظرم رسید که شارکو به خاطر شاهزاده اندوهگین است. سعی کردم به او بفهمانم که این مرد لیاقت محبت را ندارد، لیکن او با وضع واعظانه‌ای چنین جواب داد:

ـ شاهزاده کم است و دهقان زیاد. به خاطر یک دهقان نباید شاهزاده‌ای را

---

1. Kherson

محکوم کرد. مگر یک دهقان چیست؟ این است. شارکو یک مشت خاک برداشت و به من نشان داد و اضافه کرد:

ـ در حالی که یک شاهزاده مثل یک ستاره است.

با هم مباحثه کردیم و او عصبانی شد. وقتی که عصبانی می‌شد براق می‌شد و مانند گرگی دندان‌هایش را نشان می‌داد.

فریاد کرد: بسه، ساکت شو، ماکزیم تو به زندگی قفقاز آشنا نیستی.

دلایل من در مقابل سادگی او بیهوده و پوچ بود. آنچه برای من روشن و واضح بود به نظر او مسخره‌ای بیش نبود. منطق من او را مجاب نمی‌کرد و وقتی که با تجربیات زیاد، با تجربیات مسلمی از صحت افکارم او را به بن‌بست می‌رساندم، ابایی نداشت که به من بگوید:

ـ برو به قفقاز، خودت خواهی دید که راست می‌گویم. همهٔ مردم همین‌طورند، پس این عین عدالت است. در صورتی که تو در گفتن این جمله: «این غلط است» تنها هستی و در مقابل، هزاران نفر از مردم می‌گویند: «این صحیح است»، پس چرا حرف تو را باور کنم؟

آن وقت من خاموش می‌شدم، زیرا می‌دیدم که به جای الفاظ باید حقایق و واقعیات را به او نشان داد، زیرا او در شمار کسانی بود که زندگی را در وضع و شکل کنونی منظم و عین عدالت می‌دانستند.

من خاموش می‌شدم و او پیروز می‌گردید و با آشنایی که به زندگی خودش داشت سکوت من به او اجازه می‌داد که ارزش داستان‌های خودش را درباره زندگی قفقاز که از حرارت و زیبایی وحشت‌آوری آکنده بود بالا ببرد.

افسانه‌هایش مرا جلب می‌کرد و در عین حال مرا به علت این همه وحشی‌گری و بندگی در مقابل زور و زر، به علت نداشتن آن چیزی که آن را «اخلاق اجباری شخصی» می‌نامند، برمی‌انگیخت. یک‌بار اتفاقاً از شارکو پرسیدم که تعلیمات مسیح را می‌داند یا نه؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: البته.

اما وقتی که خوب ته و تویش را درآوردم، فهمیدم که بیش از این چیزی نمی‌دانست که: «صدها سال پیش از این شخصی به نام مسیح می‌زیست که بر ضد قوانین یهودی‌ها قیام کرده و یهودی‌ها هم او را به همین علت به دار زدند.

لیکن او پسر خدا بود. روی صلیب نمرد، به آسمان رفت و به مردم قوانین دیگری هدیه کرد».

از او پرسیدم: چه قوانینی؟

شارکو با تعجبی تمسخرانگیز مرا برانداز کرد و گفت: تو مسیحی هستی؟ خوب من هم مسیحی‌ام؛ تقریباً تمام مردم روی زمین مسیحی هستند. پس، تو دیگر از من چه می‌پرسی؟ خودت می‌بینی که همهٔ مردم چه کار می‌کنند. اینها همان قوانین مسیح است. دنبال این صحبت را گرفتم، شروع کردم که زندگی مسیح را برایش شرح بدهم. اوایل درست گوش می‌داد، ولی کم‌کم دقتش به جای دیگر متوجه شد و بالاخره شروع به دهن‌دره کرد.

وقتی که دیدم او از ته دل به حرف‌های من گوش نمی‌دهد روحش را مخاطب ساختم و برای او از مزایای عدالت، علم و تعاون صحبت کردم. من از مزایا، فقط از مزایا صحبت می‌کردم.

شاهزاده شارکو با تنبلی جواب داد: کسی که قوی است خودش قوانین را ایجاد می‌کند. نمی‌شود به او یاد داد. کور هم که باشد، راهش را پیدا می‌کند.

او به خودش و به افکار خودش وفادار بود و همین امر مرا وادار می‌کرد به او احترام بگذارم. او وحشی و سنگدل بود و من حس می‌کردم که هر لحظه در من شراره‌هایی از کینه نسبت به او شعله می‌کشد.

ولی در عین حال این امید، امید پیدا کردن یک نقطه مشترک، یک راه که بتوانیم در آن همدیگر را ببینیم و بفهمیم در من نمی‌مرد. شروع کردم به اینکه با او ساده‌تر صحبت کنم. کوشیدم که به او نزدیک شوم. هنگامی که پی برد که من برتری او را قبول دارم با صدایی بلندتر شروع به صحبت با من کرد و من از دیدن اینکه دلایل من در برخورد با کنارهٔ سنگیِ نظریهٔ او در مورد زندگی به گرد و غبار بدل می‌شود رنج می‌بردم.

پرکوب را پشت‌سر گذاشته بودیم و به کوه‌های کریمه نزدیک می‌شدیم. دو روز بود که این کوه‌ها را که به رنگ آبی بودند و به دسته‌های سبک ابر شباهت داشتند در افق می‌دیدیم.

شاهزاده در اندوه فرو رفته بود، زیر لب تصنیف‌های گرجی را زمزمه می‌کرد. تمام پول‌های خود را خرج کرده بودیم و امیدی برای تهیه

پول نداشتیم.

با عجله به طرف تئودوسی[1] که می‌دانستم آنجا شروع به ساختن بندری کرده‌اند به راه افتادیم. شاهزاده می‌گفت که او هم کار خواهد کرد و با پولی که به دست خواهیم آورد از راه دریا به باطوم خواهیم رفت. می‌گفت که در باطوم دوستان زیادی دارد و همان‌جا برای من به آسانی شغل دربانی و یا باغبانی پیدا می‌کند. دست‌هایش را به شدت روی شانه‌های من می‌زد و با حالتی که گویی نگهدار من است، زبانش را در دهان می‌چرخاند و می‌گفت: من زندگی زیبایی برای تو ترتیب می‌دهم... تسه تسه و تو هر چقدر که دلت بخواهد شراب می‌نوشی و گوشت بره می‌خوری. با یک دختر گرجی، یک دختر «چاقالوی» گرجی عروسی می‌کنی. او غذاهای خوبی برای تو تهیه می‌کند و بچه، بچه‌های زیادی به تو هدیه می‌دهد، تسه تسه.

این تسه تسه که اوایل مرا به تعجب می‌انداخت، کم‌کم عصبانیم می‌کرد و عاقبت مرا در خشمی غم‌انگیز فرو برد. در روسیه این صوت برای جمع خوک‌ها به کار می‌رود و در قفقاز تأسف، تحسین، خوشحالی و درد را بیان می‌کند.

لباس‌های ظریف شارکو مستعمل شده بود، چند جای کفشش هم پاره شده بود، عصا و کلاهش را هم در خرسن فروخته بودیم و به جای شاپو یک کاسکت مستعمل کارگران ایستگاه خریده بودیم.

وقتی که برای اولین بار این کاسکت را سرش گذاشت و هر دو گوشش در آن ناپدید شد از من پرسید:

ـ آیا به من می‌آید؟ قشنگ است؟

۳

بالاخره به کریمه رسیدیم. از راه سیمفروپل[2] آمده بودیم و به طرف یالتا می‌رفتیم. من از زیبایی این قسمت شگفت‌انگیز کره زمین که از هر طرف دریا

1. Theodoeie

2. Simfherople

آن را نوازش می‌کرد، در لذت مبهمی فرو رفته بودم.

شاهزاده آه می‌کشید، ناله می‌کرد و با نگاه‌های غم‌زده‌ای به اطراف می‌نگریست و می‌کوشید معدهٔ خالی خود را از میوه‌های عجیبی پر کند. لیکن نتیجه خوبی از این کار نمی‌گرفت و با بدجنسی به من می‌گفت:

ـ اگر اینها مرا از پا بیندازند، آن وقت چطور می‌توانم به سفر ادامه دهم، هان؟ بگو!

هیچ نوع کاری پیدا نمی‌شود و ما که یک شاهی پول برای خرید نان نداشتیم غذای خود را میوه و امید به آینده قرار داده بودیم. شاهزاده شارکو مرا به تنبلی و عدم ابتکار متهم کرده بود و سرزنشم می‌کرد.

این سرزنش‌ها باعث دردسر من می‌شد. اما آنچه بیشتر مرا عصبانی می‌کرد داستان‌هایی بود که از اشتهای خودش تعریف می‌کرد و می‌گفت: وقتی که نهار یک بره با سه شیشه شراب می‌خورد بعد از دو ساعت به راحتی باز هم می‌تواند سه ظرف سوپ و یک دیگ پر ته‌چین بره و مقدار زیادی گوشت و غذاهای قفقازی بخورد. شراب هم لازم به توضیح نبود.

مدت زیادی از سلیقه و آشنایی‌اش با اغذیه برای من صحبت می‌کرد.

این چیزها را با تبختر می‌گفت. در این حال زبانش را در دهان می‌چرخاند و دندان‌های تیزش را به هم می‌سایید، آه می‌کشید و آب دهانش را که از لب و لوچه‌اش راه افتاده بود می‌لیسید.

این صحبت‌ها تو ذوق من می‌زد و به زحمت می‌توانستم این بی‌میلی و توذوق‌زدگی را از او پنهان دارم.

یک روز در یالتا برای تراش باغ میوه‌ای اجیر شدم و قبلاً تمام مزد روزم را گرفتم و با این پول نان و گوشت خریدم. بعد از مراجعت باغبان مرا صدا زد و من هم تمام خرید خود را برای شارکو که به بهانه سردرد از کار کردن تن زده بود گذاشتم.

یک ساعت بعد که بازگشتم عملاً دیدم که شارکو در مورد اشتها و شکمش هیچ مبالغه نکرده بوده است، یک تکه هم از آنچه من خریده بودم باقی نگذاشته بود.

این رفتار یک رفیق و همسفر خوب نبود. اما من خاموش ماندم. شارکو

سکوت مرا به شکل دیگری به میل خودش تعبیر کرد. از این روز به بعد روابط ما به شکل مضحک و خنده‌آوری درآمد. من کار می‌کردم و او به بهانه‌های مختلف از زیر کار شانه خالی می‌کرد. می‌خورد و می‌خوابید و مرا اذیت می‌کرد.

من مرید تالستوی نیستم! به نظر من، دیدن این پسر نیرومند که مرا وقتی که از کار مراجعت می‌کردم و در گوشه سایه‌ای به او می‌پیوستم چنان حریصانه مرا نگاه می‌کرد که مسخره و غم‌انگیز بود.

اما مسخره‌تر و غم‌انگیزتر این بود که می‌دیدم مرا به علت اینکه کار می‌کنم مسخره می‌کند. مسخره می‌کرد، زیرا خودش یاد گرفته بود که گدایی کند و به نظر او من آدم احمق و خرفتی بیش نبودم. اوایل وقتی گدایی می‌کرد جلو من ناراحت می‌شد. ما بعدها وقتی که به دهی نزدیک می‌شدیم مقدمات کارش را جلو چشمان من تهیه می‌کرد و ترتیب می‌داد.

به یک چوبدست تکیه می‌کرد و یک پایش را مثل اینکه درد می‌کند روی زمین می‌کشید. خوب می‌دانست که تاتارهای خسیس به پسر قوی و سالمی مثل او هیچ نخواهند داد. با او مباحثه می‌کردم و هنگامی که قبح کارش را به او نشان می‌دادم می‌خندید و مختصراً جواب می‌داد: نمی‌توانم کار کنم.

گاهی به او چیزی می‌دادند و من از این کار رنج می‌بردم. راه روزبه‌روز سخت‌تر و روابط با شارکو برای من بیش از پیش غیرقابل تحمل می‌شد، آن وقت با استرحام از من خواهش می‌کرد که با او صحبت کنم و می‌گفت:

تو هستی که مرا راهنمایی می‌کنی... پس راهنمایی کن. آیا خودم می‌توانستم چنین راه درازی را طی کنم؟

من به این کارها عادت ندارم، این کارها مرا می‌کشد! برای چه مرا رنج می‌دهی، چرا می‌خواهی مرا بکشی؟ چی به تو می‌رسد؟ مادرم گریه می‌کند.پدرم اشک می‌ریزد و دوستانم هم به گریه خواهند افتاد! ببین این مرگ باعث چقدر اشک می‌شود؟

من این حرف‌ها را با بی‌حوصلگی گوش می‌دادم. فکر عجیبی به سرم می‌زد و مرا وادار به تحمل همهٔ اینها می‌کرد. بعضی وقت‌ها که او خوب بود، پهلوی او می‌نشستم و به صورت آرام و بی‌حرکت او خیره می‌شدم. و مثل

اینکه چیزی را حدس می‌زدم زیر لب برای خودم تکرار می‌کردم: همسفر من... همسفر من.

و در همان حال گاهی این فکر در سرم پیدا می‌شد: مثل اینکه شارکو در تقاضای کمک از من کاری جز اِعْمال حقش نمی‌کند.

در این تقاضا قدرت و استحکام پنهان بود و من مطیع او بودم، به او تسلیم شده بودم و دربارهٔ او مطالعه می‌کردم و به کوچک‌ترین حرکاتش توجه داشتم و سعی می‌کردم که خودم را در آنجایی که او از تخطی و تجاوز به شخصیت دیگری باز می‌ایستاد به او ظاهر کنم و بشناسانم.

حالش خیلی خوب بود، آواز می‌خواند، می‌خوابید و هر وقت هم که دلش می‌خواست مرا مسخره می‌کرد. برای ما اتفاق می‌افتاد که برای یک یا دو روز از هم جدا شویم و هر یک در جهتی برویم. هر موقعی که داشتم به او آذوقه و پول می‌دادم و می‌گفتم که در کجا منتظر من باشد و بعد همدیگر را دوباره می‌دیدیم، او که مرا با نارضایتی و خشم ترک گفته بود با شادی و پیروزی می‌پذیرفت و بی آنکه خنده از لبانش برچیده شود می‌گفت:

ـ فکر می‌کردم که تو تنها خودت را نجات داده‌ای و مرا ترک گفته‌ای هاها.

چیزی برای خوردن به او می‌دادم و بعد از مناظر زیبایی که دیده بودم برایش صحبت می‌کردم. یک‌بار دربارهٔ «باغچه‌سرای» چند شعری از پوشکین برایش خواندم. این اشعار در او کوچک‌ترین اثری نکرد.

ـ هی! هی. اشعار... تصنیف باید خواند... اشعار... من یک نفر، یک گرجی را به اسم ماترلژاوا می‌شناختم که تصنیف می‌خواند. چه آوازهایی! صدایش بسیار رسا بود، مثل اینکه در حنجره‌اش دشنه گذاشته‌اند... گلوی یک مهمانخانه‌دار را برید و به سیبری تبعیدش کردند.

بعد از هر دفعه بازگشت من بیش از پیش در عقاید و افکار او فرو می‌رفتم و او نمی‌توانست افکارش را از من پنهان کند. روی هم رفته کارهای ما هیچ پیش نمی‌رفت. من به زحمت هفته‌ای یک روبل یا یک روبل و نیم گیر می‌آوردم و این مقدار طبعاً برای خرج دو نفر کافی نیست. صدقه‌هایی هم که شارکو می‌گرفت کمکی به صرفه‌جویی ما نمی‌کرد.

معدهٔ او مغاک کوچکی بود که همه چیز، انگور، خربزه، ماهی نمک‌سود،

نان، میوه‌های خشک را در خود فرو می‌برد و مثل این بود که این مغاک با گذشت زمان وسیع‌تر می‌شود و چیزهای بیشتری درخواست می‌کند.

شارکو برای ترک کریمه به من فشار می‌آورد. دلیل می‌آورد که فصل پاییز است و راه درازی هم در پیش داریم. من هم با او هم‌عقیده بودم. گذشته از این من هم در این قسمت کریمه به قدر کافی کار کرده بودم و به طرف تئودوسی به امید اینکه شاید در آنجا پولی که هرگز به دست نیاوردیم پیدا کنیم، به راه افتادیم.

باز هم برای ما پیش آمد که با میوه و امید به آینده تغذیه کنیم. بیچاره آینده! با وجود اینکه همیشه در انتظارش هستند هنگامی که به حال تبدیل می‌شود زیبندگی و لطافت خود را از دست می‌دهد!

بیست ورست که از آلوشنا گذشتیم برای خواب شب متوقف شدیم. شارکو را وادار کردم که از کنار ریگزار راه برویم. به این ترتیب راه طولانی‌تر می‌شد، اما من می‌خواستم که هوای دریا را تنفس کنم.

آتشی برافروختیم و نزدیک آن دراز کشیدیم... شب زیبا بود. زیر پای ما امواج دریا، به رنگ سبز تیره خود را به سنگ‌ها می‌کوفتند. بالای سر ما آسمان خاموش بود و در اطراف ما خارستان‌ها و بوته‌های عطرآگین زمزمه می‌کردند. ماه برمی‌خواست و از برگ‌های هوسباز چنار سایه‌هایی می‌افتاد و روی سنگ‌ها می‌خزید. پرنده‌ای با نوایی مهیج و قوی‌آواز می‌خواند و طنین دلپذیرش در هوایی که از نوای نوازش‌کننده و ملایم امواج پر بود فرو می‌رفت و چون این نغمه‌ها خاموش می‌شدند وزوز عصبانی حشره‌ای شنیده می‌شد، آتش با شادی می‌درخشید. شعله‌اش مانند دسته‌ای از گل‌های زرد و قرمز بود. این شعله‌ها سایه‌هایی می‌زادند که در اطراف ما می‌رقصیدند، گویی در برابر سایه‌های‌آرام ماه، زنده‌دلی خود را نمایش می‌دادند، کنارهٔ وسیع آب خالی از همه‌چیز بود و آسمان را هیچ قطعه ابری نپوشانده بود و من در ساحل خاکی خود را غرق تماشای این عظمت و وسعت می‌دیدم. انگار روحم از احساس نزدیکی به چیزی عظیم و وحشت‌زده و آکنده می‌شد و قلبم با لرزشی از تپش می‌ایستاد.

ناگهان شارکو به خنده افتاد.

ـ هاهاها، چه قیافه ابلهی داری، درست مثل یک گوسفند... هاهاها.

من، مثل اینکه رعدی بالای سرم غریده است، به لرزه افتادم، اما این لرزش از آن خنده بدتر بود. آری... شاید قیافه من مضحک شده بود، لیکن این خنده خیلی تحقیرکننده بود. از زور خنده اشک در چشمان شارکو پر شده بود، در حالی که هر لحظه امکان داشت که به علت دیگری من به گریه بیفتم. تو گویی که در حنجره من خاری گذاشته بودند، حتی‌نمی توانستم کلمه‌ای حرف بزنم و تنها با نگاه دیوانه‌ای به او می‌نگریستم و همین بیشتر به شادی او می‌افزود. شکمش را گرفته بود و روی خاک‌ها می‌غلطید و من هم نمی‌توانستم از این تحقیر و بی‌احترامی که نسبت به من کرده بود چشم‌پوشی کنم. در حقیقت این بی‌احترامی آزاردهنده هم بود و کسانی که این مطلب را درک می‌کنند (زیرا خود آنها نظیر همین هیجانات را دیده و گذرانده‌اند)، سنگینی این خشونت را در روح و قلب خود حس خواهند کرد.

خشمگین فریاد زدم: بس کن!

ترسید و لرزان شد، با وجود این نتوانست خود را نگهدارد. خنده او را گرفته بود، گونه‌هایش را باد می‌کرد، چشمانش را می‌گرداند و دوباره به خنده می‌افتاد.

من برخاستم و از او دور شدم. مدتی بی‌فکر و بدون اراده از رنج تنهایی و تحقیر راه رفتم. طبیعت را عاشقانه در آغوش کشیده بودم. هر انسانی که کمی طبع شاعرانه داشته باشد، این حال را در خود می‌یابد و طبیعت آنجا در چهرهٔ شارکو به علت همین هیجان بود که مرا مسخره می‌کرد. شاید اگر صدای قدم‌های سریعی را در پشت سرم نشنیده بودم در متهم کردن طبیعت و عیب‌جویی از آن از شارکو و از تمام نظام هستی زیاد پیش می‌رفتم.

شارکو شانه‌های مرا گرفت و گفت: عصبانی نشو... دعا می‌کردی، من که نمی‌دانستم.

او با لحن محجوبانه کودکی که گناهی کرده است سخن می‌گفت و من با وجود آن همه هیجان و غضب نمی‌توانستم چهرهٔ رقت‌آورش را که به شکل مضحکی از ناراحتی و ترس در هم رفته بود نگاه نکنم.

سرش را به علامت نفی تکان می‌داد و می‌گفت: دیگر مزاحم تو نخواهم

شد... هیچ‌وقت... می‌بینم که خیلی ملایم هستی، کار می‌کنی و مرا هم وادار به کار نمی‌کنی. .. آن وقت از خودم علتش را می‌پرسم و به خودم با اطمینان جواب می‌دهم، چون که مثل گوسفندی ابله است. او اینها را برای اینکه از من پوزش بخواهد می‌گفت. طبعاً من بعد از این پوزش‌ها و تسلیت‌ها نمی‌توانستم نه‌تنها خطاهای گذشته، بلکه خطاهای آیندهٔ او را نیز نبخشم.

نیم‌ساعت بعد به خواب عمیقی فرو رفت. من پهلوی او نشستم و به نظاره او پرداختم. در خواب قوی‌ترین انسان‌ها ضعیف و بی‌دماغ می‌نمایند، دیدار شارکو در انسان احساس ترحم را برمی‌انگیخت. لب‌های ضخیمش از هم باز بودند و مژه‌های بلندش چهره کودکانه‌ای، که در شگفتی فرو رفته بود به او می‌بخشید. به آرامی نفس می‌کشید، زمانی نیز دگرگون می‌شد و به سخن می‌آمد، به زبان گرجی جملاتی پرخواهش و شتاب‌زده ادا می‌کرد. در اطراف ما آرامش عصبانی‌کننده‌ای که همیشه از آن انتظار اتفاقی‌را داشتیم حکمفرمایی می‌کرد. آرامشی که اگر دوام یابد انسان را از سکوت و خفگی‌اش، از این سایه زندهٔ حرکاتش دیوانه می‌کند. زمزمه ملایم موج‌ها به گوش ما نمی‌رسید. ما در حفره‌ای میان خارستان که شبیه دهان خزه گرفته یک حیوان مرده و تجزیه‌شده بود مکان داشتیم. من به شارکو نگاه می‌کردم و می‌اندیشیدم: «این همسفر من است. .. می‌توانم او را همین‌جا ترک کنم. اما نمی‌خواهم از او دور شوم، زیرا نامش به اندازه فوجی ارزش دارد و عزیز است. این همسفر تمام زندگی من است و مرا تا گور همراهی خواهد کرد.»

۴

تئودوسی امیدهای ما را درهم ریخت. وقتی که به آنجا رسیدیم قریب چهارصد نفر بودند که مانند ما تقاضای کار داشتند و به این راضی شده بودند که کنار حوض بارانداز بندر بایستند و به ساختمان نگاه کنند، در میان کسانی که کار داشتند و کار می‌کردند، افراد یونانی، گرجی، اسمولسنی و اهل پالتاوا و حتی افراد ولگرد نیز بودند. در شهر و همین طور در اطراف آنجا، دسته‌های ستم‌زده و گرسنگان سرگردان می‌گشتند و سروپا برهنه‌های آزف و کریمه مانند گرگ این‌سو و آن‌سو می‌دویدند.

گرسنگان به ما هم دست درازی کردند و تا حدی که توانستند فایده بردند. در وسط جمعیت پالتویی را که برای شارکو خریده بودم از دوشش کشیدند و تسمه کیف مرا هم بریدند. لیکن پس از منازعه زیادی دارایی ما را پس دادند. آنها متوجه وجود یک رابطه روحی میان ما و خودشان شده بودند. ولگردان هر چند که برای دولت‌ها تبعه بسیار بدی باشند مردمان شرافتمندی هستند. وقتی که مطمئن شدیم در آنجا کاری نداریم و تصمیم دارند که بدون وجود ما سد را بسازند بسیار ناامید و در رنج شدیم و به طرف کرچ راه افتادیم.

همسفر من قولش را نگه داشته بود، مرا اذیت نمی‌کرد، اما از گرسنگی رنج بسیار می‌برد. قیافه‌اش مانند گردنه داریال درهم و تاریک بود، وقتی که کسی را در حال غذا خوردن می‌دید دندان‌هایش را چون گرگ به هم می‌سایید و مرا با نقل داستان‌هایی در وصف آنچه میل دارد بخورد به وحشت می‌انداخت. و بعد هم فکرش متوجه زنان می‌شد.

اوایل وقتی که آنها را می‌دید آه می‌کشید... بعد بیشتر اوقات با تبسم «یک مرد شرقی» می‌خندید. اما اواخر محال بود زنی را به هر سن و سال و شکل و وضعی که بود، ببیند و دربارهٔ اعضای بدن او نظریات علمی و فلسفی‌اش را برای من ابراز ننماید. او درباره زن‌ها آنقدر به آزادی و با نظری آشنا و صحیح صحبت می‌کرد که بی‌اختیار عقب می‌نشست. یک بار سعی کردم به او بفهمانم که زن را باید موجودی مساوی خودش در نظر بگیرد، اما بعداً چون دیدم که نه‌تنها کلمات من او را ناراحت می‌کند بلکه ممکن است به علت این تحقیر خشمش هم شدیدتر شود و به شکل بدی ظاهر گردد. از نکوهش او صرفنظر کردم و دنبالهٔ گفتارم را گذاشتم برای بعد، برای وقتی که شارکو سرحال و سیر باشد.

به طرف کرچ راه افتادیم... اما از کنار دریا نرفتیم، بلکه برای کوتاهی راه از میان استپ‌ها می‌گذشتیم. در کیسه ما به جز یک نان سه کیلویی جوین که با آخرین شاهی پولمان از یک تاتار خریده بودیم چیزی نداشتیم. و به همین دلیل تأسف‌آور وقتی به کرچ رسیدیم برایمان مقدور نبود که در جستجوی کاری برآییم و حتی به زحمت روی پاهایمان بند می‌شدیم. حیله‌هایی هم که شارکو برای گدایی در دهکده به کار می‌برد، هیچ نتیجه‌ای نمی‌داد. همه‌جا

خیلی مختصر جواب می‌دادند: «مثل شما زیادند.»
این جواب هم کاملاً درست بود. آن سال تعداد کسانی که لقمه‌ای نان طلب می‌کردند زیاد بودند.
این افراد پیاده با دسته‌هایی که از سه نفر تا بیست نفر بلکه بیشتر تشکیل شده بود به راه می‌افتادند. کودکانشان را هم با خود می‌بردند و یا بهتر بگوییم دستشان را گرفته می‌کشیدند. تمام این بچه‌ها لاغر بودند و مثل این بود که به جای خون در رگهایشان مایع گندیده و کثیفی جریان دارد. استخوان‌هایشان از زیر پوست بیرون آمده بود و از نگاه کردن به آنها قلب آدمی در هم فشرده می‌شد و انسان در خود احساس رنج می‌کرد.
این کودکان ژنده و گرسنه که در طول راه خسته و فرسوده شده بودند حتی فریاد هم نمی‌کردند. تنها با چشمان تیز که به دیدن یک مزرعه یا سبزی‌کاری می‌درخشید، سرگردان این طرف و آن طرف می‌نگریستند، و وقتی که به پدر و مادرشان نگاه می‌کردند مثل این بود که می‌پرسیدند: چرا ما را به وجود آوردید؟ گاهی ارابه زنی پیر که مانند اسکلتی ضعیف بود و در آن تلوتلو می‌خورد و اسب را هی می‌کرد،ازکنارمان می‌گذشت. در اطراف پیرزن سرهای کودکانی که با نگاه‌های غم‌زده به زمین‌های دیگران می‌نگریستند دیده می‌شد... اسب فرسوده و استخوانی به زحمت جلو می‌رفت و سر تیزش را با یال‌های درهم و برهم تکان می‌داد.
در اطراف ارابه و به دنبال آن بزرگ‌ترها راه می‌پیمودند. سر آنها پایین افتاده و دست‌هایشان مانند تسمه‌ای آویزان بود. دیدگان تاریک و سرگردانشان حتی از تب هم نمی‌درخشید و گویی از دردی که به بیان نمی‌آید انباشته شده بود و این دسته به آرامی و سکوت در زمین دیگران جلو می‌رفتند و بهتر بگوییم می‌خزیدند. مثل این بود که این مردمان که بدبختی آنان را از زندگی بیرون انداخته بود از برهم زدن آرامش مردمان خوشبخت‌تری که به سرزمین آنها آمده بودند وحشت داشتند.
ما از این زنده‌بگورها فراوان دیدیم. هر وقت که به یکی از این دسته‌ها می‌رسیدیم با زبانِ شیرینی می‌پرسیدند رفیق خیلی تا ده مانده است؟
و بعد از شنیدن جواب ما آه می‌کشیدند و خاموش به ما نگاه می‌کردند.

رفیق راه من از این رقبای شکست‌ناپذیر، از این راهپیماها و گداها نفرت داشت. ذخیره نیروی حیاتی او با وجود خستگی راه و گرسنگی نمی‌گذاشت که او قیافه‌ای همانند دیگران، رقت‌انگیز، به خود بگیرد.

و به محض اینکه آنها را از دور می‌دید می‌گفت: هی هی، باز هم! چرا می‌آیند؟ آیا روسیه برای آنها تنگ است؟ هیچ نمی‌فهمم. مردم در روسیه خیلی ابله‌اند.

و وقتی هم از عللی که مردم روسیه را به سوی کریمه می‌راند برایش می‌گفتم با بی‌اعتنایی سرش را تکان می‌داد و در جواب می‌گفت:

ـ نمی‌فهمم چطور چنین چیزی ممکن است، در کشور ما گرجستان هیچ‌کس چنین حماقتی نمی‌کند.

بالاخره، خسته و گرسنه به کرچ رسیدیم... دیروقت بود، مجبور شدیم شب را زیر پلی که بین یک کشتی بخاری از کرانه سنگی کشیده شده بود سر کنیم، احتیاط هم حکم می‌کرد که ما خودمان را مخفی کنیم. می‌دانستیم که از چند لحظه پیش از رسیدن ما تمام زواید جمعیت کرچ، تمام ولگردها را از شهر رانده بودند. ما هم از اینکه گیر شهربانی‌بیفتیم وحشت داشتیم، شارکو یک گذرنامه تقلبی داشت، با آن گذرنامه معلوم نبود که وضع ما به چه شکلی درآید.

امواج تنگه در تمام شب با کمال جوانمردی ما را خیس می‌کردند و با روشنی شفق ما هم خیس و بی‌حس از سرما از زیر پل بیرون آمدیم. تمام روز را روی پلاژ راه رفتیم و تمام پولی که به دست آوردیم عبارت از ده کوپکی بود که زن یک کشیش در ازای حمل بار خربزه‌اش از بازار تا منزل به من داده بود.

برای رسیدن به تامان لازم بود که از تنگه بگذریم و هیچ قایقرانی هم حاضر نشد که ما را به پاروزنی بگیرد.

همه نسبت به ولگردانی که به علت دستبردهای قهرمانانه خود مشهور شده بودند بدگمان بودند و ما را در شمار همین طبقه به حساب می‌آوردند. شب، من که از بدشانسی و به‌طور کلی از همه مردم خشمگین بودم، تصمیم جسورانه‌ای گرفتم و وقتی کاملاً تاریک شد تصمیمم را اجرا کردم.

۵

اواسط شب، من و شارکو به حوضچه گمرک که در آن سه قایق با زنجیرهای آهنی به حلقه‌ای که در دیوار سنگی فرو رفته بود بسته شده بودند نزدیک شدیم. تاریک بود. باد می‌وزید، از اثر باد قایق‌ها می‌جنبیدند و زنجیرها صدا می‌کردند. با تکان دادن زنجیر توانستم به آسانی یکی از قایق‌ها را از حلقه بیرون بیاورم.

در ارتفاع پنج متری بالای سر ما یک دیدبان گمرک سوت می‌زد و گردش می‌کرد. وقتی که نزدیک ما می‌رسید من از کارم دست می‌کشیدم، هر چند که احتیاط بی‌فایده‌ای بود چون هیچ‌کس حتی نمی‌توانست حدس بزند که مردی خود را به خطر انداخته است، تا گردن در آب فرو رفته و هر لحظه امکان دارد موجی او را با خود ببرد. به‌علاوه خود زنجیرها هم بدون اینکه من به آنها دست بزنم از باد صدا می‌کردند. شارکو در وسط قایق خوابیده بود و به آهستگی چیزهایی می‌گفت که من به علت همهمه امواج نمی‌توانستم بشنوم.

بالاخره، قایق را از حلقه جدا کردم و موجی آن را چند متر دورتر از ساحل انداخت. من زنجیر را گرفته بودم و در کنار قایق شنا می‌کردم. بعد در آن جستم دو تخته از دکل جدا کردیم و به جای پارو نهادیم و به راه افتادیم.

بالای سر ما ابرها درهم می‌لولید. امواج به طور سرسام‌آوری غرش می‌کردند و شارکو که در سکان نشسته بود با بالا و پایین رفتن قایق پیدا و ناپیدا می‌شد. قایق پایین می‌افتاد و بعد روی یک موج تا ارتفاع زیادی بالا می‌رفت و شارکو فریادکنان تقریباً روی سینه من می‌افتاد. به او می‌گفتم که پایش را به زیر نیمکت قفل کند (کاری که خودش به انجام آن مجبور شد) و فریاد هم نکند، مبادا که دیدبان بشنود، او فوراً خاموش شد. صورت او به شکل لکه سپیدی در تیرگی پیدا بود.

لحظه‌ای سکان را رها نمی‌کرد. وقت عوض کردن جا را نداشتم و گذشته از این تصمیمی هم به ترک جاهای خودمان نداشتیم. فریاد می‌کردم تکالیفش را می‌گفتم و او هم به زودی مقصود مرا می‌فهمید و مثل دریانوردی بااطمینان رفتار می‌کرد. تخته‌هایی که به جای پارو به کار می‌بردم کمک زیادی به من

نمی‌کردند فقط پوست دستم را می‌شکافتند. باد درست به دماغه قایق می‌وزید و من در فکر این نبودم که در کجا افتاده‌ایم، فقط سعی داشتم که از میان تنگه بگذریم و این کار هم زیاد مشکل نبود، زیرا چراغ‌های کرچ از دور به وضوح دیده می‌شد.

امواج از بالای ساحل به سوی ما می‌شتافتند و هنگامی که به هم برمی‌خوردند به خشم می‌غریدند. هر قدر که زمینه دریا وسیع‌تر می‌شد، امواج نیز قوی‌تر و شکننده‌تر می‌شدند. از دور غرش دهشتناک و وحشی شنیده می‌شد.

قایق هر لحظه با سرعت بیشتری به طرف پهنهٔ دریا کشیده می‌شد و زحمت زیادی لازم بود که آن را دوباره در جهت مطلوب برگردانید. ما در گودابی از آب فرو می‌رفتیم و ناپدید شده و سپس بر کوهی از امواج بالا می‌آمدیم. شب بیش از پیش تاریک می‌شد و ابرهای سیاه کم‌کم پایین می‌آمدند، آتش‌های پشت‌سر ما در سایه‌ای ناپدید می‌شدند و آن وقت وحشت مرا فرا می‌گرفت. به نظر می‌رسید که توده خشمگین آب کناره‌ای نداشت، هیچ‌چیز جز امواجی که از میان تاریکی به پیشواز قایق می‌آمدند دیده نمی‌شد.

موجی به خشونت یکی از تخته‌پاره‌ها را از دست من کند و خود مرا نیز به انتهای دیگر قایق پرتاب کرد و من هم لبه قایق را با دست‌هایم گرفتم. هر بار که موجی ما را به هوا می‌افکند شارکو نعره‌ای وحشیانه می‌کشید.

من خود را در مقابل این تاریکی که از هر طرف با عناصر خشمگینی احاطه شده بود ضعیف و قابل ترحم و در برابر این آرامش، مبهوت و گنگ حس می‌کردم.

با اندوه سردی به اطراف خود می‌نگریستم و آنچه در این نگاه به چشمم می‌خورد در یکنواختی خود ترسناک و وحشت‌آور بود.

در اطراف ما امواج با تاج سفیدرنگ خود می‌درخشیدند و بالای سر ما ابرهای ضخیمی بودند که قطعه‌قطعه و مانند امواج به نظر می‌آمدند. من فقط یک فکر داشتم، هر چه در اطراف من بود می‌توانست از آن هم قوی‌تر و وحشت‌آورتر شود و من از این اندیشه که این نیرو به همان حال مانده است و

نمی‌خواهد قوی‌تر شود افسرده شده بودم. مرگ اجتناب‌ناپذیر بود. می‌بایست جلو این قانون بی‌برو و برگردی که همه‌چیز را یکسان می‌کرد گرفت، و گرنه می‌توانست قوی‌تر و بی‌رحم‌تر بشود.

ـ اگر من مجبور بودم که در آتشی بسوزم یا در گردابی فرو روم، آتش را انتخاب می‌کردم که شایسته‌تر بود.

۶

شارکو فریاد کرد: بادبان بگذاریم.

پرسیدم: از کجا بادبان بیاوریم؟

ـ پالتوی من.

ـ بنداز.

پالتو را انداخت، به ته قایق پریدم و با زحمت زیاد یک تخته را از جا کندم و آن را در آستین پالتو فرو بردم. به نیمکت تکیه دادم و با پاهایم آن را نگاه داشتم. هنوز آستین دیگر را نگرفته بودم که اتفاقی غیرمنتظره روی داد:

به وضع شگفت‌انگیزی به بالا پرتاب شدیم و پایین افتادیم. و ناگهان متوجه شدم که: با یک‌دست پالتو را گرفته و با دست دیگر محکم به طنابی که در قسمت خارجی قایق بود چسبیده‌ام. امواج با غرشی سهمگین بالای سر من می‌جهیدند. من در آب شور و تلخ غوطه می‌خوردم و آن را می‌بلعیدم بدون اینکه طناب را رها کنم از آب خارج می‌شدم و دوباره می‌افتادم. سرم به‌شدت به تخته‌ها می‌خورد. پالتو را به داخل قایق انداختم و سعی کردم که خودم نیز در آن بجهم. سرانجام همهٔ کوشش‌های من به نتیجه رسید، به داخل قایق افتادم، شارکو را دیدم که در آب غوطه می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت و طنابی را که من رها کرده بودم محکم در دست داشت. و طناب هم در حلقه‌هایی که برای وصل کردن به کنارهٔ بندر بود می‌چرخید.

در همین وقت موجی او را بلند کرد و توی قایق انداخت. من مثل اینکه سوار اسب هستم روی کناره قایق نشسته بودم و پاهایم را مثل رکاب روی طناب گذاشته بودم، با وجود این، جایم زیاد مطمئن نبود و موجی می‌توانست مرا از روی طناب پرتاب کند.

شارکو زانوهای مرا گرفته، سرش را به سینه من می‌زد. تمام اندامش می‌لرزید و من در تاریکی تکان فک او را حس می‌کردم. بالاخره لازم بود کاری انجام داد. کنارهٔ قایق مثل اینکه لحظه پیش روغن خورده باشد لیز بود.

به شارکو گفتم در آب بیفتد و به طناب یک طرف بچسبد تا من هم عین همان کار را از طرف دیگر بکنم. لیکن او به جای جواب سرش را به شدت بیشتری به سینه من می‌زد. امواج در رقص وحشی خود از بالای سر ما می‌جهیدند و ما به زحمت خودمان را نگاه داشته بودیم. طنابی که پایم را روی آن گذاشته بودم کف پایم را می‌برید. تا آنجا که چشم کار می‌کرد قله‌های بلند امواج بود که به‌سرعت و خروشان از بین می‌رفت و ناپدید می‌شد. من حرف خودم را خیلی آمرانه‌تر از پیش به شارکو گفتم، ولی او جز اینکه سرش را به شدت به سینه من بکوبد کاری انجام نمی‌داد. وقت زیادی نداشتیم، من دست‌هایش را از خودم جدا کردم و او را به میان آب هل دادم و کوشیدم که طناب را نزدیک دست او ببرم تا بگیرد، اما... در این لحظه اتفاقی افتاد که مرا بیش از تمام وقایع این شب لرزاند:

شارکو به صورت من نگاه کرد و زیر لب گفت: می‌خواهی غرقم کنی.

به حقیقت نیز سؤال او وحشت‌آور بود، لیکن لحن او که در آن تسلیم محجوبانه و تشکری آرام و نفس آخرین موجودی که تمام امیدها را برای گریز از یک مرگ شوم گم کرده است، خوانده می‌شد، وحشتناک‌تر بود. اما از همهٔ اینها وحشت‌آورتر چشمان او در میان چهرهٔ چون مرده بی‌رنگش بود. به او با فریاد گفتم که محکم‌تر بگیر و خودم نیز طناب را گرفتم و در آب فرو رفتم، پای من به چیزی برخورد و در لحظه اول درد مانع شد که به آن چیز پی ببرم، اما بعداً متوجه شدم و در من احساس سوزانی برافروخته شد. من مست بودم و خود را نیرومندتر از همیشه حس می‌کردم فریاد زدم، زمین!

شاید بحرپیمایانی که سرزمین‌های جدیدی را کشف می‌کنند این کلام را با چنین شوقی ادا می‌کنند. اما تردید دارم که آنها بتوانند بلندتر و رساتر از من فریاد کنند.

شارکو ناله‌ای کرد و ما خود را در آب انداختیم. حرارت ما یک‌باره فرو نشست، آب تا سینه ما بود و در هیچ سو اثری از ساحل دیده نمی‌شد. امواج

ضعیف‌تر بودند و بالا نمی‌جهیدند، بلکه با تنبلی برابر ما روی‌هم می‌غلطیدند.

خوشبختانه من قایق را رها نکرده بودم، شارکو و من دوطرف آن را گرفته بودیم و بدون اینکه بدانیم به کجا می‌رویم جلو می‌رفتیم و قایق را که به وضع عادی خودش درآورده بودیم با خودمان می‌کشیدیم.

شارکو زیر لب چیزی می‌گفت و می‌خندید. من با اندوه به اطرافم نگاه می‌کردم. تاریک بود. از پشت و سمت راست ما صدای امواج قوی‌تر بود و در جلو و سمت چپ صدای آنها ضعیف‌تر به گوش می‌رسید، به طرف چپ به راه افتادیم. زمین محکم و شنی و هموار بود. گاهی زیر پای ما خالی می‌شد و ما مجبور می‌شدیم که با یک دست قایق را بگیریم و با دست دیگر شنا کنیم. گاهی آب از زانوی ما بالاتر نمی‌رفت. در نقاط عمیق شارکو ناله می‌کرد و از ترس می‌لرزید. ناگهان در جلو ما شعله‌های فروزان آتشی به چشم آمدند. شارکو با تمام قدرتش زوزه‌ای کشید، اما من خوب به خاطر داشتم که قایق ما متعلق به گمرک‌چیان است و وقتی که این موضوع را به شارکو هم یادآور شدم خاموش شد. اما بعد از چند دقیقه هق و هق او بلند شد. نتوانستم ساکتش کنم. نمی‌دانستم برای چه رنجی باید او را تسلی داد.

آب لحظه‌به‌لحظه نقصان می‌یافت و تا زانوی ما می‌رسید و سرانجام تا قوزک پایمان پایین رفت و کمی بعد اثری از آن نبود. شارکو و من همان‌طور قایق را می‌کشیدیم بالاخره نیروی ما تمام شد، آن را رها کردیم چیزی به شکل کنده سیاه‌رنگی راه ما را سد کرد. از آن بالا رفتیم و با پاهای برهنه روی بوته‌های خار فرود آمدیم، این عمل از طرف زمین دردآور و خلاف میهمان‌نوازی بود، لیکن ما به آن وقعی ننهادیم و به طرف آتش دویدیم. آتش در یک ورستی ما بود و شعله‌های شادش گویی برای پذیرایی ما می‌خندیدند.

۷

سه سگ عظیم‌الجثه پشمالو در تاریکی به ما حمله آوردند، شارکو که هنوز هم از هق و هق نیفتاده بود فریادی وحشت‌زده کشید و به خاک افتاد. من

پالتوی خیس را به طرف سگ‌ها پرتاب کردم و خم شدم تا سنگ و چوبی بردارم. هیچ چیز جز علف به دستم نخورد. سگ‌ها دسته‌جمعی حمله کردند و من هم انگشتانم را توی دهانم کردم و با تمام قوت سوت کشیدم. سگ‌ها عقب رفتند و من صدای قدم کسی را که به سوی ما می‌دوید شنیدم.

لحظه‌ای بعد، ما در میان دایره‌ای که از چهار نفر تشکیل شده بود کنار آتش نشسته بودیم. هر چهار نفر لباسی از پوست گوسفند که از خارج هم پوست‌دوزی شده بود بر تن داشتند. خاموش بودند و با بی‌اعتمادی به ما نگاه می‌کردند و به داستان من گوش می‌دادند. دو نفر از آنها روی زمین نشسته بودند و چپق می‌کشیدند، دیگری که تنومند بود و ریش‌های سیاه و انبوه و کلاه قفقازی به سر داشت به چوب‌دستی تکیه داده و در پشت سر ما ایستاده بود. چهارمی که پسرک جوان و موخرمایی بود، در درآوردن لباس شارکو به او کمک می‌کرد. شارکو همان‌طور گریه می‌کرد.

چوب‌دست‌هایشان روی زمین افتاده بود. از چند قدمی ما زمین در وسعت زیادی از پوششی خاکستری‌رنگ و شبنمی پوشیده شده بود و به برف‌های بهاری شباهت داشت که کم‌کم آب می‌شوند. تنها بعد از نگاهی دقیق و مدتی دراز توانستم گوسفندهایی را که کپه‌کپه گرد هم آمده بودند تشخیص بدهم. عده آنها چندین هزار بود و خواب و تاریکی شب همهٔ آنها را در توده‌ای که استپ را پوشانده بود به هم فشرده بود. پشت هم بع‌بع می‌کردند.

من پالتو را کنار آتش خشک می‌کردم و حقیقت را برای این مردان می‌گفتم و حکایت می‌کردم که به چه وسیله قایق را به دست آورده بودم. پیرمرد جدی و موسپیدی که چشم از زمین برنمی‌داشت پرسید: این قایق کجا است؟ مکانش را نشان دادم.

گفت: میخائیل! برو ببین.

میخائیل مردی که ریش انبوه و سیاهی داشت، چوب‌دستش را روی شانه‌اش گذاشت و به طرف ساحل راه افتاد.

پالتو خشک شده بود، شارکو خواست آن را روی اندام برهنه‌اش بیندازد اما پیرمرد به او گفت: صبر کن، اول کمی بدو تا خونت گرم بشه... یالا! دور

آتش بدو.

شارکو اول مقصود او را درنیافت، ناگهان از جا بلند شد و به رقصی وحشیانه شروع کرد. مانند توپی کنار آتش، سر جای خودش می‌چرخید پایش را به زمین می‌کوفت و با تمام نیرو فریاد می‌کشید و دست‌هایش را تکان می‌داد.

منظرهٔ خنده‌آوری بود. دو نفر از خنده روده‌بر شده بودند، اما پیرمرد با صورتی جدی سعی می‌کرد که به همراهی رقص شارکو موزون دست بزند لیکن موفق نمی‌شد.

با نگاه شارکو را دنبال می‌کرد، سرش را تکان می‌داد، سبیل‌هایش را می‌تابید و با صدایی عمیق فریاد می‌کرد:

ـ های، همین‌طور، همین‌طورا!

شارکو که روشنایی آتش او را روشن کرده بود! مانند ماری به خود می‌پیچید و قیافه‌های گوناگونی به خود می‌گرفت. روی یک پا می‌جهید و زمین را به سختی لگد می‌کرد. پوست درخشانش از قطرات درشت عرق پوشیده می‌شد.

آتش این قطرات شفاف را سرخ و پررنگ نمایان می‌ساخت. هر سه مرد دست‌ها را موزون به هم می‌زدند و من از سرما می‌لرزیدم و به خود می‌گفتم که داستان ما می‌تواند باعث سرگرمی خوانندگان پوکر و ژول ورن بشود. طوفان بود، بومیان میهمان‌نواز بودند و رقص وحشیان در کنار آتش...

من به فکر فرو رفته بودم و از خود جالب‌ترین قسمت این داستان، یعنی نتیجه و عاقبت آن را می‌پرسیدم.

لحظه‌ای بعد شارکو خود را در پالتو پیچیده و کنار آتش نشسته بود و با نگاهی که در من عاطفه دردناکی را برمی‌انگیخت نگاه می‌کرد و غذا می‌خورد. لباس‌هایش روی چوب‌دست‌هایی که به زمین فرو رفته بودند کنار آتش خشک می‌شدند، به من هم نان و چربی نمک‌سود دادند.

میخائیل برگشت و خاموش کنار پیرمرد نشست، پیرمرد پرسید:

ـ خوب؟

میخائیل خیلی کوتاه جواب داد:

ـ یک قایق بود.
ـ آب نمی‌بردش؟
همه خاموش ماندند و به برانداز کردن من پرداختند.
میخائیل بدون اینکه به شخص معینی خطاب کند گفت:
ـ خوب بایست اینها را پیش حاکم برد!
هیچ‌کس به میخائیل جواب نداد. شارکو غذا می‌خورد و خاموش بود. پیش خودم فکر کردم: همین عاقبت کار است. بعد از مدتی سکوت پیرمرد گفت:
ـ هم میشه آنها را پیش حاکم برد و هم میشه پیش گمرک‌چی‌ها، هر دوشونم خوبند. مال دولت را دزدیده‌اند و باید مجازات بشن.
گفتم:
ـ پدر صبر کن.
اما او کوچک‌ترین وقعی به من نگذاشت و ادامه داد:
ـ نبایس دزدی کرد. اگر هیچ‌چی بهتون نگن بدتر می‌شین.
پیرمرد با بی‌قیدی انگیزنده‌ای سخن می‌گفت و وقتی که سخنانش تمام شد رفقایش سرها را در خاموشی تکان دادند.
او ادامه داد:
ـ که اینطور... تو چیزی دزدیدی بایست جزایش را هم ببینی! چرا که گیر افتادی، میخائیل! گفتی قایق اونجا است؟
ـ آره، اونجاست.
ـ خوب، آب نمی‌بردش؟
ـ نه، نمی‌بردش.
ـ خوب، بزار همون‌جا باشه. فردا کرجی‌رون‌هایی که به کرچ می‌روند با خودشون می‌برنش، یک قایق خالی که بیشتر نیست. ها اینطور خوب؟ شماها، شما دو تا نترسیدین، اگر نیم‌ورست دیگر می‌رفتین و می‌افتادین وسط دریا، با اون وسعت چکار می‌کردین؟ یکی دیگه! مثل دو تا تبرزین آب می‌رفتین! بله... غرق می‌شدین و تمام می‌شد و با لبخند تمسخرآمیزی که از زیر سبیل‌هایش پیدا بود به من نگاه می‌کرد و پرسید:

ـ بچه‌جون! چرا ساکتی؟

خیال کردم می‌خواست با حرف‌هایش مرا مسخره کند به همین جهت با لحن خشمناکی جواب دادم:

ـ گوشم با تو است.

پیرمرد پرسید:

ـ خوب بعد؟

ـ هیچی.

ـ منو تحقیر می‌کنی؟ هان! کسی که از تو بزرگ‌تره، خوبه؟

دیدم که این حقیقتاً کار بدی است و خاموش شدم.

پیرمرد دنبال حرفش را گرفت:

ـ باز هم می‌خواهی چیزی بخوری؟

ـ نه.

ـ خوب! حالا که نمی‌خواهی نخور، برای راهت هم برنمی‌داری؟

از خوشحالی لرزیدم، اما نگذاشتم که بر صورتم اثری از این خوشحالی ببیند، به آرامی جواب دادم:

ـ برای راه برمی‌دارم...

ـ هی... برای راهشون نون و چربی بدین... اگر چیزهای دیگه‌ام داریم از اونا هم بدین...

میخائیل پرسید:

ـ می‌خواهی بزاری برن؟

دو نفر دیگر چشم‌هایشان را به طرف پیرمرد برگرداندند.

ـ مثلاً چکار می‌خواستی با او بکنیم.

میخائیل نومیدانه گفت:

ـ مگه نمی‌خواستی اونا را تحویل حاکم یا گمرک بدی؟

شارکو کنار آتش تکان خورد و سرش را به حالت کنجکاوی از زیر پالتویش بیرون آورد... آرام بود.

ـ پیش حاکم چیکار دارن بکنن؟ بعداً اگه دلشون خواست خودشون میرن.

میخائیل با هیجان پرسید:

ـ پس قایق را چکار کنیم؟

پیرمرد گفت:

ـ قایق؟ خوب قایق که چی؟ سرجایش هست. گفتی اونجاست دیگه!

میخائیل جواب داد:

ـ آره.

ـ خوب، همون‌جا باشه! صبح، ایواشکو اون را تا بندر می‌بره، بعد ازش می‌گیرن و می‌برن تا کرچ. کار دیگه‌ای که نمی‌تونیم با قایق بکنیم.

من با دقت به پیرمرد می‌نگریستم و بر چهره سوداییش که از آفتاب و باد، سوخته و براق شده بود و بر آن سایه‌های آتش می‌لغزید، هیچ حرکتی را نمی‌توانستم تشخیص بدهم.

میخائیل گفت:

ـ خدا کنه که قضیه به همین‌جا ختم بشه!

ـ اگر یه خورده زبونت را نگه داری به همین‌جا ختم می‌شه! اگر ببریمشون پیش حاکم جز دردسر برای خودمون و اونا چیزی نیست. ما کار خودمونو می‌کنیم و اونا هم راه خودشون را می‌گیرن و می‌رن، ما به سی خودمون، اونا هم به سی خودشون و با اینکه من به او گفته بودم به کجا می‌رویم باز پرسید:

ـ هی، خیلی راه دارین؟

ـ تا تفلیس!

ـ خیلی دوره! می‌بینی. حاکم فقط وقت آنها را تلف می‌کنه، آن وقت اینا کی می‌رسن؟ بهتره که راهشونو بگیرن و برن، اینطور بهتر نیست؟

همراهان پیرمرد ـ که بعد از ختم سخنان آرامش، لب‌های خود را برهم می‌فشرد و انگشتانش را در میان دستانش می‌گرداند و با وضع استفهام‌آمیزی به صورت آنها خیره شده بود ـ گفتند:

ـ برن.

ـ برید فرزندان من! خدا به همراهتون. دست‌هایش را به هم زد:

ـ قایق هم می‌ره سر جایش، اینطور بهتر نیست؟

کلاهم را برداشتم و گفتم:

ـ متشکرم.

ـ از چی متشکری؟

با هیجان تکرار کردم:

ـ متشکرم برادر... متشکرم.

ـ از چی متشکری؟ چیز عجیبی است، می‌گم برید خدا به همراهتون. اونم جواب میده «متشکرم» خیال می‌کنی به جهنم می‌فرستمتون؟

از همین می‌ترسیدم.

ـ آه، (پیرمرد مژگانش را بلند کرد) واسه چی یک آدم، یک بشر را به راه بد روانه کنم، بهتره که بفرستمش به همون راهی که خودم می‌رم. شاید یک‌روز همدیگرو ببینیم، آن وقت همدیگر را می‌شناسیم، شاید لازم بشه که به هم کمک کنیم، به امید دیدار!

کلاهش را که از پوست گوسفند بود و از پشم‌های درازی پوشیده شده بود از سرش برداشت و با ما وداع کرد. همراهانش هم چنین کردند. ما راه آناپ را پرسیدیم و به راه افتادیم.

شارکو به علتی می‌خندید...

۸

از او پرسیدم:

ـ به چه می‌خندی؟

من از پیرمرد و نظرش در مورد زندگی، از باد خنکی که قبل از برآمدن خورشید به صورت ما می‌خورد، از آسمانی که در آن لکه‌ابری نبود و کم‌کم روشن می‌شد، از خورشیدی که عیان می‌شد و از روزی که شروع می‌گشت در حظّی ناگفتنی فرو رفته بودم. پهلوی من، شارکو چشمکی زد و بیش از پیش به خنده افتاد. خود من هم از شنیدن خندهٔ سالم و بانشاط او به خنده افتادم. دو،سه ساعت نشستن کنار آتش و نان لذیذ و چربی خوک خوردن، از آن همه خستگی جز کمی کوفتگی در استخوان‌هایمان اثری باقی نمانده بود و همین کوفتگی هم در حین راه رفتن از بین می‌رفت.

گفتم: چرا می‌خندی؟ از اینکه خلاص شدی، از اینکه زنده و سیر هستی خنده‌ات می‌گیرد؟!

شارکو سرش را به علامت نفی تکان داد، با آرنجش ضربه‌ای به پهلوی من زد، ادایی درآورد و به قهقهه خندید...

بالاخره با سخنانی که از شدت خنده نامفهوم بود گفت:

ـ نمی‌فهمی چرا می‌خندم؟ نه؟ الان می‌گویم: می‌دانی اگر ما را تحویل حاکم یا گمرک داده بودند چه می‌کردم؟ هان نمی‌دانی؟ خوب! می‌گفتم این می‌خواست مرا غرق بکند. و بعد هم گریه می‌کردم. آن وقت حتماً رحمشان می‌آمد و تو را به زندان می‌انداختند... می‌فهمی؟

می‌خواستم فکر کنم که این سخنان چیزی جز شوخی نیست، اما افسوس او آن را با اعتراف به اینکه سخنانش کاملاً جدی است درهم شکست.

او آنقدر روشن و خوب به این عمل اقرار کرد که این سخنان به جای اینکه مرا از ساده‌لوحی گوینده‌اش خشمگین کند و از جا به در بَرَ، در من نسبت به همراهم، حتی خودم ترحمی عمیق برانگیخت.

غیر از ترحم در شما چه احساسی به حال موجودی که با تبسمی روشن و صادقانه‌ترین لحن‌ها قصد کشتنش را اعتراف می‌کند پیدا می‌شود؟ چه باید کرد وقتی او این عمل را مانند شوخی لطیف و خوشایندی تعبیر می‌کند؟

خواستم به او وقاحت فکرش را حالی کنم... اما او به سادگی جواب داد که من خودم را به جای او نمی‌گذارم! یک گذرنامه تقلبی که خیلی باعث دردسر بود چیز دیگری همراه نداشت؟

احساس تلخی به من دست داده و گفتم:

ـ صبر کن، آیا حقیقتاً معتقدی که من می‌خواستم تو را غرق کنم؟

ـ نه... وقتی که مرا توی آب هل دادی اینطور خیال کردم، اما وقتی که خودت را هم توی آب انداختی دیگر اینطور فکر نمی‌کردم...

فریاد زدم: لااقل برای همین هم متشکرم... باز خدا را شکر...

ـ نه، تو نگو متشکرم... من باید به تو بگویم متشکرم. آنجا نزدیک آتش، تو خودت سردت بود، من هم سردم بود، پالتو هم مال تو است، اما تو آن را برنداشتی، خشکش کردی و به من دادی و خودت برنداشتی... به همین جهت به تو می‌گویم متشکرم. خوب می‌فهمم... تو خیلی خوب هستی. وقتی که به تفلیس رسیدیم من پاداش تو را خواهم داد. تو را پیش پدرم می‌برم و

می‌گویم: این یک آدم است، به او بخوران و بپوشان... و در اصطبل خرهایت به او کاری بده! همین چیزها را خواهم گفت. تو پیش ما خواهی بود، باغبان می‌شوی، هر چقدر که بخواهی می‌خوری و می‌پوشی. آها! خیلی خوب زندگی خواهی کرد... خیلی ساده است... در همان ظرفی که من می‌خورم تو هم بخور و بنوش.

مدت زیادی جزء به جزء شیرینی زندگی‌ای را که برای من در تفلیس مهیا خواهد کرد شرح داد و من در میان اصوات کلامش در فکر موجوداتی بودم که با اخلاق و امیال تازه‌ای تنها به پیش می‌روند و در زندگی گم می‌شوند و در راه به همراهانی برمی‌خورند که برای آنها بیگانه‌اند و نمی‌فهمند. زندگی این موجودات تنها محنت‌بار است. باد آنها را برخلاف اراده‌شان می‌رانـد، بـا وجود این آنها چون بذرهای مفیدی هستند، هر چند که به‌ندرت روی زمین خوب می‌افتند! شفق روشن می‌شد. صفحات دوردست دریا به رنگ طلایی و سرخ می‌درخشید. شارکو گفت: خوابم می‌آید.

ایستادیم و سپس. در درون حفره‌ای که باد نزدیک ساحل، روی شن‌ها ایجاد کرده بود دراز کشیدیم، خودش را در پالتو پیچید و به خواب رفت. من پهلویش نشستم و به دریا خیره شدم.

دریا با همان زندگی پهناور که آکنده از تلاش پرنیرو است به زندگی ادامه می‌داد. دسته‌های امواج روی ساحل، بر روی ماسه‌هایی که آنها را با صدای ضعیفی می بلعیدند از هم می‌پاشیدند. تاج‌های سپیدشان را تکان می‌دادند. موج‌های پیش‌قدم، اولین موج‌ها، سینه‌های خود را به ساحل می‌زدند و سپس درهم می‌شکستند و عقب می‌نشستند و در بازگشت با امواج دیگری که برای محافظت آنها می‌آمدند برخورد می‌کردند، هم آغوش مـی‌شدند، و دوبـاره کف‌آلوده با هم به سوی ساحل بازمی‌گشتند، و خود را به آن می‌کوفتند، تو گویی می‌خواهند حد زندگی خود را وسعت بخشند.

از افق تا ساحل روی تمام سطح دریـا، امـواج قـوی و نـرمی بـه شکـل توده‌های به هم فشرده‌ای که برای رسیدن به یک هدف یکی شده و درهـم فرو رفته بودند جلو و جلوتر می‌رفتند. خورشید بدون درنگ تاج‌های آنها را روشن می‌کرد. تاج‌های امواج دورتر در افق به سرخی می‌درخشیدند.

در این حرکت عظیم آب، توده‌های امواج که گویی به علت هدف‌های آشنا تهییج شده و پیش می‌رفتند تا با ضربات وسیع خود شکارشان را به دست آورند، حتی قطره‌ای کم نمی‌شد.

شجاعت امواج زیبای پیشاهنگی که روی ساحل خاموش می‌جهیدند به من لذت می‌بخشید. دیدن دریا، دریای نیرومندی که در اثر تابش خورشید به رنگ‌های مختلف قوس و قزح می‌درخشید و از احساس مداوم زیبایی و نیرویش آکنده بودند و به دنبال آنها به جلو می‌رفتند، بسیار نشاط‌آور و لذت‌بخش بود.

از قسمت دماغه‌ای که امواج را می‌شکافت کشتی بخار بزرگی خارج شد و در حالی که خود را روی سینه پرخروش دریا می‌کشید به روی امواج می‌غلطید و امواج خشمگین نیز بر آن سر می‌کوفتند.

این کشتی نیرومند و زیبا، که با اندام فلزیش بر روی آب برق می‌زد انسان را به تفکر در غرور خلاقه آنهایی که می‌توانند عناصر را مغلوب خود سازند وامی‌داشت، اما در پهلوی من یک بشر، یک عنصر ساده‌لوح قرار داشت.

۹

ما در ایالت ترسک راه می‌سپردیم. شارکو به حدی ژنده و ژولیده می‌نمود که ایجاد ترس می‌کرد و به اندازه یک شیطان بدجنس بود. با وجود این، دیگر از گرسنگی رنج نمی‌برد، زیرا به قدر کافی کار پیدا می‌شد، تنها او از هر کوششی شانه خالی می‌کرد. یک‌روز قرار شد که کنار یک ماشین که گندم‌ها را از کاه جدا می‌کرد بایستد و مواظب آن باشد، اما بعد از یک نصف روز با دست خون‌آلود از این کار صرف‌نظر کرد... دفعه دیگری که تنه‌های درختان را از زمین بیرون می‌آوردیم با اهرم گردنش را زخمی کرد.

خیلی به آهستگی پیش می‌رفتیم. دو روز کار می‌کردیم و یک روز راه می‌رفتیم. شارکو همان‌طور پرخوری می‌کرد و به علت همین پرخوری من هیچ‌وقت موفق نمی‌شدم که یک تکه لباس برایش بخرم. لباسش جز پاره‌های گوناگونی که به شکل مضحکی با پارچه‌های رنگارنگ وصله شده بود، نبود.

از او خواهش کردم که به میخانه‌های دهکده نرود و شرابی را که آنقدر

دوست می‌داشت ننوشد، لیکن او کوچک‌ترین اهمیتی به خواهش‌ها و خواسته‌های من نمی‌داد.

یک روز در دهکده‌ای از جیب من پنج روبلی را که من با زحمت زیاد پنهانی، ولی به خاطر او جمع کرده بودم کش رفت و شب هنگام مست، به همراه یک زن قزاق به مزرعه‌ای که در آن کار می‌کردم برگشت. آن زن به جای سلام معمولی به من گفت سلام ای کافر لعنتی!

من که از این لقب متعجب شده بودم از او پرسیدم که چرا فاسدالعقیده و کافرم. جواب داد:

ـ برای اینکه تو، شیطان غول، این بچه رو منع می‌کنی که زن‌ها را دوست نداشته باشد. وقتی که قانون این اجازه را به او می‌دهد، تو می‌توانی مانع اون بشی؟ هان، لعنتی؟

شارکو پهلوی او ایستاده و با حرکت سر کلمات او را تصدیق می‌کرد. خیلی مست بود و به هر حرکتی تمام بدن او مثل اینکه شل شده است پیچ می‌خورد. لب زیرینش پایین افتاده بود، چشمان تاریکش با سرکشی احمقانه‌ای به من می‌نگریستند. زن با حسادت فریاد زد: چرا وایسادی و ما را برانداز می‌کنی؟ پولشو بهش بده.

با تعجب پرسیدم: کدام پول؟

ـ پسش بده، پسش بده! و گرنه پلیس را خبر می‌کنم، همون صد و پنجاه روبلی را که در ادسا ازش گرفتی.

چاره‌ای نبود. این زن ابلیس با آن تردستی ممکن بود که پلیس را خبر کند و آن وقت مامورین انتظامی دهکده که نسبت به مردمانی که مثل ما مسافرت می‌کردند خیلی‌جدی و با خشونت برخورد می‌کرد، ما را توقیف می‌کردند و کی می‌توانست عواقب یک توقیف را برای من و شارکو پیش‌بینی کند؟

با سیاست که برای من زیاد مشکل نبود شروع به آرام کردن زنک کردم، خوب یا بد به کمک سه بطری شراب آرامش کردم و او هم میان بته‌های خربزه به خواب فرو رفت، شارکو را خواباندم و فردا صبح زود زن را با خربزه‌ها گذاشتیم و دهکده را ترک گفتیم.

شارکو که از مستی دیشب هنوز خمار بود با چهره‌ای خسته و پف کرده

متصل تف می‌کرد و آه می‌کشید.

سعی کردم با او حرف بزنم، اما او اصلاً به من جواب نمی‌داد و فقط مثل اسب خسته سرش را تکان می‌داد.

روز گرم می‌شد و هوا با بخارهای زمین مرطوبی که از علف‌های انبوه و بلندی که تا شانه‌های ما می‌رسید آغشته بود. همه چیز در اطراف ما بی‌حرکت بود. دریای اطلسی سبز، بویی در هوا می‌پراکند که سرگیجه می‌آورد. برای اینکه راه را کوتاه‌تر کنیم از کوره‌راهی تنگ که روی آن مارهای کوچک قرمزی می‌خزیدند و زیر پای ما حلقه می‌شدند می‌گذشتیم. در سمت راست ما در افق یک‌رشته از ابرهای نقره‌فام که در آسمان می‌درخشید دیده می‌شد. این سلسله‌کوه‌های داغستان بود. سکوتی که در اطراف ما حکمفرما بود به روح آرامش می‌داد و آن را به خواب وامی‌داشت. هم‌پای ما در آسمان قطعات سیاه ابر به آهنگ پیش می‌آمدند، پخش می‌شدند و در پشت سر ما آسمان را می‌پوشاندند، در حالی که در پیش روی ما، هر چند قطعات ابر پراکنده و نامنظّم در هوا در پرواز بودند و از پیش ما می‌گذشتند و چهره آسمان را می‌پوشاندند، همه چیز درخشنده و روشن بود.

آن دورها رعدی غرید و غرش خشماگینش لحظه‌به‌لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شد. قطرات درشت باران شروع به باریدن کرده و به برگ‌های علف‌ها می‌خورد و از برگ‌ها صدایی فلز مانند در اثر این برخورد برمی‌خاست.

جایی برای پناه از باران نداشتیم. همه چیز در تاریکی فرو رفته بود و نوای علف‌ها که قوی‌تر شده بود وحشت‌آور به گوش می‌رسید.

رعدی غرید و ابرها که از نوری آبی‌رنگ روشن شده بودند، لرزیده و دوباره همه‌چیز در تاریکی فرو رفت و رشته نقره‌ای کوه‌ها در ظلمت ناپدید شد، بارانی سیل‌آسا شروع به باریدن کرد و غرش رعد یکی پس از دیگری در این سمت خاموش می‌پیچید. علف‌ها که از ضربان باد و باران خم شده بودند روی زمین دراز می‌کشیدند و با نوای‌افسرده‌ای ناله می‌کردند. همه چیز می‌لرزید و درهم می‌شد. برق‌های کورکننده‌ای ابرها را از هم می‌درید و در روشنایی آبی آنها، دو رشته‌کوه‌ها که از این سلسله آبی‌برق می‌زد، نقره‌ای و سرد به چشم می‌خورد. هنگامی که برق خاموش می‌شد آنها نیز ناپدید

می‌شدند و تو گویی که در مغاک تاریکی فرو می‌رفتند.

همه‌چیز فریاد می‌کشید، می‌لرزید و صدا می‌کرد و نواهای بی‌شماری به وجود می‌آورد. گفتی آسمان منقلب و خشمگین با آتش زمین را از آلودگی پاک می‌کرد و زمین در برابر این خشم از ترس به خود می‌لرزید.

شارکو می‌لرزید و مانند سگی زوزه می‌کشید. به این تابلوی نیرومند و محزون طوفان در استپ می‌نگریستم و خود را، بالاتر از مبتذلات عادی حس می‌کردم. این تصویر مرا به خود می‌کشید و در من حالت قهرمانی که روح را در نغمه‌ای وحشی و ترس‌آور فرو می‌برد، برمی‌انگیخت.

من میل داشتم که در این اعمال سهیم باشم، و احساساتم را از شوق دیدن این نیرو که تاریکی و ابر را می‌درید آشکار کنم. سلسله آبی رنگی که آسمان را آتش می‌زد مثل این بود که در قلب من هم زبانه می‌کشید. اما چگونه قادر بودم هیجان و انقلاب درونم را در مقابل این تصویر پرشکوه طبیعت آشکار کنم؟

با صدای بلند و با تمام قدرتم شروع به آواز خواندن کردم. رعد می‌غرید و برق می‌درخشید و باران زمزمه می‌کرد. من هم آواز می‌خواندم و در خود احساسی برای هم‌آهنگی‌با این نورها می‌یافتم، به هیجان آمده بودم، حالتی که قابل بخشایش بود.

چرا که هیچ‌کس را جز من به اشتباه نمی‌انداخت، در من به شدت این میل پیدا شده بود که این زیبایی نیرومند و سرزنده، این قدرتی که خود را در میان استپ آزاد کرده بود در خود فرو برم، ببلعم. خود را خیلی نزدیک به آن حس می‌کردم.

در دریا کولاک بود و در استپ طوفان! و من در تمام طبیعت منظره‌ای زیباتر و باشکوه‌تر از این منظره نمی‌شناختم.

چون یقین داشتم که مزاحم هیچ‌کس نیستم و هیچ‌کس هم ملزم نبود که مرا انتقاد کند و من فریاد می‌کردم. لیکن...

ناگهان کسی ضربتی به پای من زد و به میان آبگیری افتادم. شارکو با نگاهی غضب‌آلود و جدی به من می‌نگریست:

ـ دیوانه شده‌ای؟ نه؟ پس ساکت شو! داد نزن! حنجره‌ات را چاک می‌دم،

می‌فهمی؟

متعجب شده قبل از همه چیز از او پرسیدم: چه چیز من او را اذیت می‌کند؟ گفت:

ـ تو مرا می‌ترسانی! می‌ترسانی! رعد می‌غرد، خدا حرف می‌زند و تو، فریاد می‌کنی... خودت را چی حساب می‌کنی؟

جواب دادم که من حق دارم اگر دلم بخواهد آواز بخوانم، همین‌طور که تو هم این حق را داری.

گفت: نه من نمی‌خواهم آواز بخوانم.

گفتم: میل خودت است نخوان.

شارکو خیلی جدی گفت: تو هم دیگه نخوان.

ـ خوب اگر دلم بخواهد بخوانم...

شارکو خشمگین گفت: گوش کن! تو چی تصور می‌کنی؟ مگه تو کی هستی؟ خانه داری؟ مادر داری! فامیلی، زمینی داری؟ تو اینجا آخه چه‌کاره‌ای، خیال می‌کنی که آدمی‌هستی؟ منم که آدمم، منم که همه‌چیز دارم. (با دست به سینه‌اش زد) من یه شاهزاده‌ام... و تو، تو هیچی نیستی، تو صاحب هیچ‌چیز نیستی. میگی من فلانم. ولی کیه که اینو بدونه، اما منو در «کوتائیس»، در «تفلیس» همه می‌شناسن. می‌فهمی؟ جلو نیا!

تو به کار من می‌خوری و خوشبخت می‌شی. ده‌برابرش رو بهت خواهم داد. برای من چی‌کار می‌کنی؟ کار دیگه که نمی‌تونستی بکنی، خودت گفتی که خدا برامون داده که بدون نظر به مزد کار کنیم و من، به تو مزد می‌دهم.

چرا منو اذیت می‌کنی؟ نصیحت می‌کنی و می‌ترسونی؟ می‌خواهی که مثل تو باشم؟ نه... این خوب نیست... تو نباید بخواهی که من مثل تو باشم... هی... هی.

حرف می‌زد، فریاد می‌کشید، لب‌هایش را می‌گزید و آه می‌کشید و من با چشمانی که از تعجب باز مانده بود به او می‌نگریستم.

او بی‌شک با این سخنان خشم‌ها، کینه‌ها و نارضایتی‌هایی که در مدت مسافرت در او متراکم شده بود بیرون می‌ریخت و برای اینکه سخنانش تاثیر بیشتری بکند با انگشت به سینه من می‌زد، شانه‌های مرا تکان می‌داد و در

قسمت‌های مهم سخنانش تمام بدنش را روی من می‌انداخت.

باران به سر ما می‌بارید و بالای سرمان رعد پیاپی می‌غرید. شارکو برای اینکه گفته‌هایش را بشنوم فریاد می‌کرد، این صحنه غم‌انگیز و مسخره مرا به خنده انداخت.

شارکو تف کرد و از من رو گرداند.

۱۰

هر قدر که به تفلیس نزدیک‌تر می‌شدیم، شارکو آرام‌تر و خاموش‌تر می‌شد. در چهرهٔ ضعیف و بی‌تأثّر او تغییراتی ظاهر شده بود.

در ولایت قفقاز به یک قلعه چرکسی وارد شدیم و برای درویدن ذرت اجیر گشتیم.

بعد از اینکه دو روز پیش چرکس‌هایی که اصلاً زبان روسی نمی‌دانستند و ما را مسخره می‌کردند و به زبان خودشان متلک می‌گفتند کار کردیم از ترس تحریک و ازدیاد خشم و عداوت بومی‌ها قلعه را ترک گفتیم.

تقریباً ده ورست از قلعه دور شده بودیم که شارکو از جیب بلوزش یک تکه موسلین بیرون کشید و فاتحانه فریاد زد: دیگه لازم نیست کار کنیم، همین رو می‌فروشیم و هر چی که لازم داریم می‌خریم، تا تفلیس زیاد هم می‌یاد، می‌فهمی؟

من از شدت خشم، از حال طبیعی خودم خارج شده بودم، موسلین را از دستش قاپیدم و دور انداختم و به عقب نگریستم.

چرکس‌ها اهل شوخی نیستند. چند روز پیش قزاق‌ها برای ما این واقعه را نقل کرده بودند که: یک عمله وقتی از قلعه‌ای که در آن کار کرده خارج می‌شد یک قاشق دزدید. چرکس‌ها دنبالش رفتند، او را گرفتند و خوب گشتند. وقتی قاشق را پیش او یافتند، شکم دزد را با دشنه شکافتند، قاشق را تو شکمش گذاشتند و همان‌طور وسط استپ رهایش کردند و خیلی آسوده و آرام بازگشتند. قزاق‌ها آن عمله را نیمه‌جان وسط استپ پیدا کردند. او هم این قصه را برای آنها نقل کرد و همان موقع در بین راه مرد.

قزاق‌ها همیشه به ما گفته بودند که با چرکس‌ها درنیفتیم و برای عبرت به

ما چند تا از این داستان‌ها که دلیلی نداشت جدی نگیریم و باور نکنیم گفته بودند. من اینها را به یاد شارکو آوردم. جلو ایستاده بود و گوش می‌داد و ناگهان خاموش با چشمان باز، در حالی که دندان‌هایش را نشان می‌داد مانند گربه‌ای روی من جست. تقریباً پنج دقیقه همدیگر را محکم گرفته بودیم و درهم می‌پیچیدیم. بالاخره شارکو فریاد کرد: دیگه بسه!

هر دومان خسته و خاموش روبه‌روی هم نشستیم. شارکو به حالت رقت‌انگیزی به طرفی که من موسلین را انداخته بودم نگاه می‌کرد و آخر گفت: چرا با هم دعوا کردیم؟ هی، هی، حماقت صرف است. مگه از تو دزدیده بودم؟ پس چرا عصبانی می‌شی؟

من دلم به حال تو می‌سوزد، برای همین هم دزدی کردم. می‌بینم تو کار می‌کنی و من، من نمی‌توانم کار کنم... پس چکار کنم؟ می‌خواستم تو رو کمک کنم! تسه‌تسه...

سعی کردم قبح دزدی را به او بفهمانم... با تحقیر گفت:

ـ خواهش می‌کنم ساکت شو. تو سرت از خاکه اره است. وقتی حس می‌کنی داری می‌میری خوب! دزدی می‌کنی یا نه؟ هان؟ این هم زندگی است دیگه، خواهش می‌کنم حرف نزن!

از ترس اینکه بیشتر او را عصبانی کنم ساکت شدم. این دومین باری بود که شارکو دزدی می‌کرد.

دفعه اول کنار دریای سیاه بود که ساعت یک ماهیگیر یونانی را دزدید، همان دفعه هم نزدیک بود با هم دعوا کنیم.

وقتی که هر دو آرام شدیم و خستگی‌مان در رفت و با هم صلح کردیم گفت خوب راه بیفتیم.

دنباله راهمان را گرفتیم. روزبه‌روز شارکو محزون‌تر می‌شد و مرا با حالت شگفت‌آوری زیر چشمی نگاه می‌کرد. یک‌دفعه وقتی که از گردنه داریال گذشتیم و به طرف گوداور[1] سرازیر شدیم به من گفت:

ـ یکی‌دو روز دیگر به تفلیس می‌رسیم، تسه تسه!

---

1. Goudaour

چهره‌اش از خوشحالی باز شد:

ـ می‌رسیم به خونه. می‌پرسن کجا بودی؟ می‌گم مسافرت.

میرم حموم. به‌به! خیلی غذا می‌خورم. اوه. خیلی! به مادرم می‌گم خیلی اشتها دارم. به پدرم خواهم گفت منو ببخش خیلی غصه خورده‌ام، چیزهای زیادی دیده‌ام. چیزهای‌گوناگونی دیده‌ام. سر و پا برهنه‌ها، و ولگردها، آدم‌های خوبی هستند، وقتی هم یکی از آنها را ببینم یک روبل بهش می‌دم. می‌برمش کافه بهش می‌گم بنوش، هر چه دلت می‌خواد بنوش!

من خودم هم ولگرد بوده‌ام. ماجرای تو را هم به پدرم می‌گویم! این یک آدم است، مثل برادر بزرگ‌تر به من خدمت کرده، منو نصیحت کرده... این سگ کتکم هم زده است. غذا داده است، بهش می‌گم حالا بایست تو بهش غذا بدی. یک‌سال، لااقل یک‌سال، می‌فهمی ماکزیم؟

من وقتی که اینطور صحبت می‌کرد، دوست داشتم گوش کنم، در آن موقع در کلمات او چیزی ساده و بچگانه دیده می‌شد. و گذشته از اینها برای این بیشتر از صحبت‌هایش لذت می‌بردم که زمستان نزدیک می‌شد و من هم هیچ‌کس را در تفلیس نمی‌شناختم. حتی همین روزهای آخر نیز کولاک ما را گرفته بود.

به سرعت راه پیمودیم. به ماسچر[1] پایتخت قدیم ایبری[2] رسیده بودیم و روز بعد به تفلیس می‌رسیدیم. حتی من از دور، پنج ورست آن‌طرف‌تر تفلیس، پایتخت قفقاز را در میان دو کوه درهم فشرده می‌دیدم. آخرین مرحله مسافرت نزدیک می‌شد.

من در خوشحالی مبهم و گنگی فرو رفته بودم؛ شارکو بی‌علاقه به نظر می‌آمد. مات و مبهوت به جلوش نگاه می‌کرد، و پیوسته آب دهان گرسنه‌اش را بیرون می‌ریخت و شکمش را مثل اینکه درد می‌کند با دست می‌گرفت.

بی‌احتیاطی کرده بود، مقدار زیادی هویج خام را که در راه کنده بودیم خورده بود.

---

1. Mscher
2. Ibari

به من می‌گفت:
ـ خیال می‌کنی که من، یکی از اشراف‌زادگان گرجی روز روشن، به این شکل ژنده و پاره به شهر می‌روم! وایسا، تا شب صبر می‌کنیم. کنار یک ساختمان خالی نشستیم. آخرین سیگارهای خودمان را درآوردیم و همان‌طور که از سرما می‌لرزیدیم کشیدیم.

از سوی جاده نظامی گرجستان باد سرد و برنده‌ای می‌وزید. شارکو با حالتی غم‌زده، از میان لب‌هایش تصنیف محزونی را زمزمه می‌کرد. من به اتاق راحت و دیگر مزایایی‌که زندگی ثابت بر ولگردی داشت می‌اندیشیدم. شارکو از جا بلند شد و گفت: بریم.

روز تمام شده بود و در شهر چراغ‌ها روشن می‌شد. آتش‌ها یکی بعد از دیگری از مکان‌های غیرمعین، از میان ظلمتی که گنگ و مبهم، دره‌ای را که شهر در عمق آن قرار داشت پوشانده بود، روشن می‌شد. شارکو گفت: ببین کلاهت را به من بده که صورتم را بپوشانم، بلکه دوستانم مرا نشناسند.

کلاهم را به او دادم. ما در کوچه الگینساکایا بودیم و شارکو با حالتی مصمم سوت می‌زد، گفت:

«ماکزیم»، این ایستگاه تراموای را می‌بینی، آنجا اون پل را، آهان، همان‌جا برو منتظر من باش، خواهش می‌کنم حتماً منتظر من باش. تو یک خونه میرم تا از یکی از دوستان احوال پدر و مادرم را قبلاً بپرسم.

ـ زیاد معطل نمی‌کنی؟

ـ نه یک دقیقه، زود برمی‌گردم.

به تندی داخل کوچه تاریک و تنگ شد و... برای همیشه ناپدید گشت.

من دیگر این مرد را که مدت چهار ماه از زندگی همراه من بود ندیدم.

اما من غالباً با احساس موافق و خنده‌ای شاد از او یاد می‌کنم. او خیلی چیزها را که در کتاب‌های بزرگان هم یافت نمی‌شود به من آموخت.

زیرا؛ عقل زندگی همیشه عمیق‌تر و وسیع‌تر از عقل مردمان است.

رضا آذرخشی

نخستین عشق من

دربارهٔ این داستان

داستان «نخستین عشق من» پس از چاپ به زبان روسی بسیار زود به زبان‌های دیگر ترجمه و از سوی خوانندگان و خرده گیران ارزشیابی شد. در ۲۹ اوت سال ۱۹۲۳، س ـ تسوایگ از شهر زالسبورگ به گورکی نوشت:

من نوشته‌های شما را بسیار دوست دارم، سال‌هاست که هیچ چیزی مانند این سرگذشت نخستین پیوند زناشویی شما، مرا تکان نداده است. در ادبیات آلمانی کسی نیست که در نوشته‌های او سادگی راستی این چنین خودنمایی کند. من می‌دانم که به‌کمک هنر و نیز با روش‌های استادانه می‌توان به این سادگی دست یافت، در نوشته‌های ل. تولستوی بزرگ هم چنین نگارشی نیست.

رومن رولان نویسنده نام‌آور فرانسوی این داستان عشقی را «رخنه‌گر» نامید.

ماکسیم گورکی نوشت:

رولان دوست من است، من به ستایش او ارزش می‌دهم، اما در این باره داوری زنان باارزش‌تر است نه مردان.

نامه ستایش‌آمیز س ـ پ کارولنکو، ماکسیم گورکی را به ویژه شاد کرد، این نامه هنوز پیدا نشده، اما درباره آن می‌توان از روی پاسخ

گورکی به همان نامه، داوری کرد:

گورکی در هفتم اکتبر سال ۱۹۲۵ به دختر استاد خود،[1] نوشت:

دانستن این که شما از «نخستین عشق» خوشتان آمده، برای من دلپذیر است. من این باب از یادبودهای خود را با ترس نوشتم، ترسم از این بود که خودم را بسیار بیچاره و بدبخت بنمایانم، و نیز آن زن را برنجانم، نگارش پایان آن بیش از همه پریشانم کرده بود. خوب، انگار که او را نرنجانده است، نه؟

۱. ب ـ گ کارولنکو، نویسندهٔ اوکراینی که ماکسیم او را استاد خود می‌دانست. کارولنکو در سال ۱۹۲۴ درگذشت.

۱

... در آن هنگام، سرنوشت، برای پرورش من، وادارم کرد دستخوش تب و تاب نخستین عشق بشوم.

گروهی از دوستان که می‌خواستند در رودخانه (اوکه) قایق سواری کنند، به من گفتند آقای (ک) و همسرش را به این گردش دعوت کنم ـ ایشان به تازگی از فرانسه آمده بودند، اما من با این زن و شوهر آشنایی نداشتم. سرشب به خانه آن‌ها رفتم.

آنها در زیرزمین یک خانه قدیمی زندگی می‌کردند، در برابر آن خانه، گندابی که پهنای کوچه را فراگرفته بود در ماه‌های بهار و نزدیک به پایان تابستان، هنوز خشک نشده بود. این گنداب برای کلاغ‌ها و سگ‌ها آینه بود و برای خوک‌ها گرمابه.

من، اندیشناک رفتم و در آنجا مانند سنگی که از کوه غلت بخورد، افتادم توی خانهٔ کسانی که نمی‌شناختمشان. آنها دچار پریشانی عجیبی شدند. یک آدم چاق و چله، نه کوتاه و نه بلند، با ریش پهن روسی و نگاه مهربان چشمان آبی، در را به رویم باز کرد. او همان جور که لباسش را مرتب می‌کرد، به سردی پرسید:

ـ با کی کار داشتید؟

و پندآموز افزود:

ـ باید پیش از آمدن به درون خانه، در زد!

پشت سر او، در تاریکی اتاق، چیزی مانند یک پرنده بزرگ و سفید، آشفته و ناآرام بود، صدایی شاد و زنگ دار، به گوشم رسید:

ـ به ویژه ، اگر به خانهٔ آدم‌های زن دار وارد می‌شوید...

من با اخم پرسیدم آیا آنها همان‌هایی هستند که من می‌خواهم ببینم‌شان، و همین که آن مرد، کسی که مانند یک دکاندار خوشبخت بود، گفت خودشان هستند، به او گفتم که برای چه آمده‌ام.

مرد، بزرگوارانه و اندیشناک، دستی به ریش خود کشید و پرسید:

ـ پس، شما را کلارک فرستاده؟ و در همان دم تکانی خورد و مانند فرفره برگشت و رنجورانه فریاد کرد:

ـ او، اولگا!

از حرکت و لرزش دست‌هایش انگار که یک جای او را که گفتنی نیست، نیشگون گرفته‌اند. پیداست که چرا گفتنی نیست، چون کمی پایین‌تر از کمر است.

یک دختر خوش‌اندام، چوب درگاه را چسبید و در جای او ایستاد و با لبخند و چشمانی آبی فام از من پرسید:

ـ شما کی هستید؟ پاسبان هستید؟

من با احترام به او پاسخ دادم: ـ نه، تنها شلوارم مال پاسبان هاست. و آنگاه او خنده را سر داد.

به من برنخورد، چون که در چشمان او همان خنده‌ای می‌درخشید که من دیری چشم به راه آن بودم. پیدا بود که پوشاک من انگیزه خنده او شده. من یک شلوار گشاد پاسبانی به پا داشتم و به جای پیراهن، نیم‌تنه آبی آشپزی پوشیده بودم. این یک چیز بسیار به دردخوری بود، چرا که به آسانی کار کت را می‌کرد، چون تا بیخ گلو با دگمه بسته می‌شد و دیگر پیراهن نمی‌خواست. چکمه‌های شکارِ کس دیگر و کلاه گشاد راهزنان ایتالیایی، تن پوش مرا سرتا پا کامل کرده بودند.

آن دختر، پس از آن که دستم را گرفت، مرا برد توی اتاق و آنگاه هلم داد به سوی میز و در برابرم ایستاد و پرسید:

ـ تو چرا این جور خنده‌دار لباس پوشیده‌ای؟

پرسیدم:

ـ چرا خنده‌دار است؟

او دوستانه گفت:

ـ از من نرنجید.
با خود گفتم: دختر شگفت‌انگیزی است، چه کسی می‌تواند از او برنجد؟
مرد ریشویی روی تخت نشسته و سیگار می‌پیچید. من با چشم او را نشان دادم و پرسیدم:
ـ این آقا، پدرتان است یا برادرتان؟
آن مرد، تند جواب داد:
ـ شوهر!
زن خنده کنان پرسید:
-ها ـ چی؟
من کمی اندیشناک شدم و او را برانداز کردم و گفتم:
ـ ببخشید!

گپ ما با این آهنگ آرام پنج دقیقه‌ای دنبال شد، اما من دریافتم که می‌توانم در این زیرزمین بی‌آن که از جایم تکان بخورم، پنج ساعت، پنج روز و پنج سال بنشینم و به چهرهٔ باریک و بادامی، و چشمان دلنواز آن بانو نگاه کنم.

ـ لب پایینی دهان کوچکش کلفت‌تر از بالایی بود، انگار ورم داشت. موهای پرپشت بلوطی رنگ کوتاه شده مانند یک کلاه پف کرده بر روی سرش خودنمایی می‌کرد و تارهای آن بر گوش‌های لاله گون و گردن گلی دخترانه‌اش ریخته بود، دست‌های قشنگی داشت، ـ هنگامی که او در آستانه در ایستاده و چوب درگاه را چسبیده بود، من دست‌لخت او را تا شانه دیدم، پوشاک او نوعی ویژه و ساده بود. یک بلوز سفید با آستین‌های گشاد و توردوزی شده و نیز یک دامن سفید با دوخت تمیز، اندام او را پوشانده بودند. اما در او، گیراتر از همه، چشمان آبی گونش بودند، آنها شاد و دلنواز و با کنجکاوی دوستانه می‌درخشیدند و در این شکی نبود که لبخند و خندیدن او همان بود که دل یک جوان بیست ساله، سخت نیازمند آن است، دلی که از نابسامانی‌های زندگی آزرده است.

ـ شوهرش در همان حال که سیگار می‌کشید و با دود آن ریش خود را دود می‌داد، گفت:
ـ باران می‌آید.

من از پنجره نگاه کردم، در آسمان بی‌ابر، ستاره‌ها پرتوافشانی می‌کردند. و آنگاه دانستم که موی دماغ این آدم شده‌ام، خوشحال و آرام از آنجا رفتم، چون به چیزی رسیده بودم که دیرزمانی، ناخودآگاه، در جست‌وجویش بودم.

سرتا سر شب در دشت گردش می‌کردم و شیفته درخشش دلنواز آن چشمان آبی بودم و در پگاه، سخت باور داشتم که هرگز شایسته نیست که این بانوی کوچک اندام همسر آن مرد باشد، مردی دست و پا چلفتی و ریشو با چشمانی خمار، چون یک گربه سیر. دلم برای آن زن می‌سوخت ـ بیچاره! با آدمی زندگی می‌کرد که در لابه لای ریش‌هایش خرده‌های نان بود.

فردای آن روز، ما بر روی قایق در رودخانه تیره (اوکه)، زیر کناره بلند لایه‌های رنگارنگ زمین آهکدار، گردش می‌کردیم. از آغاز آفرینش جهان، آن روز بهترین روز بود. خورشید، در آسمان صاف و روشن، خوش می‌درخشید. بوی توت فرنگی‌های رسیده بر فراز رودخانه پیچیده بود، همهٔ دوستان دریافتند که به راستی آدم‌های بسیار خوبی هستند، و این مرا سرشار از عشق و دوستی آنان می‌کرد. در آنجا شوهر زن دلخواه من نیز آدم برجسته‌ای می‌نمود. او در قایقی که زنش سوار شده بود و من پارو می‌زدم نبود، در آن روز، او رفتار خوبی داشت، ـ نخست برای همه، چیزهای بسیار جالبی دربارهٔ گلادستون پیر گفت، و آنگاه یک سبو شیر تازه بسیار خوشمزه خورد و زیر یک بوته دراز کشید و تا سرشب، مانند یک بچه، خواب آرامی کرد.

پیداست که قایق ما اول به مقرّ اردوگاه رسید، و هنگامی که زن دلخواه خود را روی دست از قایق به خشکی بردم، او گفت:

ـ تو چه پر زوری!

من خود را چنان می‌پنداشتم که می‌توانم هر ناقوس بزرگ شهر را از آن بالا به پایین بیندازم، از این رو، به دلبرم گفتم که می‌توانم او را فرسنگ‌ها روی دست ببرم. او با نگاه نوازشم کرد و آرام خندید، چشمان او سراسر روز در برابرم می‌درخشیدند، و البته، باور من این بود که آنها فقط برای من می‌درخشند.

از آن پس، برای زنی که نخستین بار به یک جانور ندیده و شگفت‌انگیز

برخورده و برای جوان تندرستی که نیاز به نوازش زن داشت، همه چیز با شتاب گذشت و این شتاب برای هر دو بسیار عادی بود.

به زودی دانستم که او، با این که نمود دخترانه دارد، ده سال از من بزرگتر است و در دانشکده (بلوستوکسی) «دختران نجیب زاده» پرورش یافته و نامزد رئیس کاخ زمستانی بوده، در پاریس زندگی می‌کرده، نقاشی یاد گرفته و دورهٔ مامایی را به پایان رسانده است. پس از آن به من گفتند که مادر او هم ماما بوده و هنگام به دنیا آمدنم، مرا گرفته است، ـ من در این باره چیزهایی پیش بینی می‌کردم و بسیار خوشحال شدم.

آشنایی با کولی‌ها و مهاجران، پیوند با یکی از آن ها، پس از آن زندگی نیمه کوچ‌نشینی و نیمه گرسنگی در زیرزمین و زیر شیروانی‌های پاریس، پترزبورگ و وین، همه دست به دست هم داده دختر دانشجو را زنی سردرگم، بامزه و بسیار دل‌انگیز بار آورده بود. او چابک و سبکبال چون پرنده بود و به زندگی و مردم با کنجکاوی ژرف یک دوشیزه جوان می‌نگریست، ترانه‌های فرانسوی را با گرمی می‌خواند، قشنگ سیگار می‌کشید، با زبردستی نقاشی می‌کرد. روی صحنه، بدبازی نمی‌کرد و استادانه لباس و کلاه می‌دوخت. اما کار مامایی را دنبال نکرده بود.

او می‌گفت:

ـ من چهار بار بچه گرفتم، اما سه تا از بچه‌ها هنگام زایمان مردند.

این پیشامدها او را برای همیشه از کمک دست دوم به افزایش جمعیت بر روی زمین بازداشت، دربارهٔ شرکت خود او در این کار باارزش دختر چهارساله ناز و قشنگ او گواهی‌اش بود. او دربارهٔ خودش با آهنگی سخن می‌گفت که مردم دربارهٔ چنان آدمی سخن می‌گویند که او را خوب می‌شناسد. اینک خود او، بسیار دل زده بود. اما گاهی هنگام گفتن از خودش انگار به تعجّب می‌افتاد، چشمانش به شیوه‌ای زیبا تار می‌شدند و می‌درخشیدند و در آنها خندهٔ آرام شرم سوسو می‌زد. بچه‌های کمرو همین جور می‌خندند.

من خرد استوار و رخنه گر او را بخوبی حس می‌کردم و می‌دانستم که در دانش و بینش برتر از من است، رفتار مهرآمیز و باگذشت او را در میان مردم می‌دیدم، او از دوشیزگان و بانوان دوست و آشنا یک سر و گردن بالاتر بود.

آهنگ بی پروای گفتار و داستان‌های او مرا به شگفت می‌آورد، و در نظر من او دانای همهٔ آن چیزهایی بود که آشنایان روحیهٔ انقلابی من می‌دانستند، و چیزی بیش از این می‌دانست، چیزی با ارزش‌تر از این ـ اما او به همه چیز از دور و ازگوشه و کنار می‌نگریست، او هنگام نگرش لبخند آدم سالمندی را بر لب داشت که با آنها همچون سرگرمی دل‌انگیز کودکانه، روزگاری به سر برده است، هر چند که این سرگرمی‌ها گاهی خطرناک بودند.

زیرزمینی که این زن در آن زندگی می‌کرد دو اتاق داشت. یک آشپزخانه کوچک که به جای راهرو بود و یک اتاق بزرگ که سه پنجرهٔ آن رو به خیابان باز می‌شد و دو تای دیگر به حیاط پر از آشغال و کثافت. این زیرزمین برای کارگاه کفاشی خوب بود، نه برای نازنینی که در پاریس زندگی کرده، در شهر پاک انقلاب بزرگ، در شهر مولیر، بومارشه، هوگو و انسان‌های پرفروغ دیگر. ناسازگاری‌های بسیاری میان عکس و قاب آن بود.

همهٔ آنها مرا خشمناک می‌کرد، و دیگر این که دلم برای او می‌سوخت. اما خود آن زن انگار چیزی نمی‌دید، چیزی که به چشمان من باید او را خوار و سرافکنده می‌کرد.

او از بام تا شام کار می‌کرد ـ صبح‌ها آشپزی و کارهای خانه را انجام می‌داد و پس از آن می‌نشست به پشت میز بزرگی در کنار پنجره و عکس این و آن را دوباره با مداد می‌کشید و بزرگ می‌کرد، نقاشی می‌کرد، نقشه‌های آماری را رنگ می‌زد و به شوهرش کمک می‌کرد تا مجموعه‌های آمار دولتی را گردآوری کند. گرد و خاک کوچه از آن سوی پنجرهٔ باز، روی سرش و روی میز می‌ریخت و سایه‌های پهن پاهای رهگذران، بر روی کاغذها می‌لغزیدند. او هنگام کار، آواز می‌خواند و همین که از نشستن خسته می‌شد با صندلی رقص (والس) می‌کرد یا با دخترش سرگرم بازی می‌شد. با آن همه کار پرگرد و خاک و کثیف، همیشه، مانند گربه،تر و تمیز بود.

شوهرش مردی خوشدل و تن پرور بود. او دوست داشت روی تختخواب دراز بکشد و داستان‌های برگردان شده، به ویژه، داستان‌های (الکساندر دوما پدر) را بخواند، او می‌گفت:

خواندن اینها سلول‌های مغز را تازه می‌کند.

آن مرد خوشش می‌آمد که به زندگی «از دریچه دانش و سختگیرانه» نگاه کند. به ناهار نام «پذیرش خوراک» داده بود و پس از خوردن ناهار می‌گفت:
ـ یاخته‌های بدن برای بردن شیره غذا از شکم نیاز به آرامش کامل دارند.
او فراموش می‌کرد که خرده‌های نان در لابه لای ریشش را بتکاند. روی تختخواب دراز می‌کشید و چند دقیقه، سخت سرگرم خواندن داستان الکساندر دوما یا کساویه دومونته‌پنا می‌شد و آنگاه دو ساعتی خوش و شنگول با بینی اش سوت می‌زد، و در این هنگام سبیل‌های درخشانش آرام آرام می‌لرزیدند، انگار در میان آنها یک چیز ناپیدا می‌خزید.
یکبار، پس از بیدار شدن از خواب، اندیشناک، کمی به شکاف سقف نگاه کرد و یکهو گفت:
ـ آخر، کوزما دیروزاندیشه پارنل را درست شرح نداد.
او به زنش گفت:
ـ خواهش می‌کنم تا آمدن من، تو برآوردِ دهستانِ بی‌اسب مایدانسک را تمام کن، من بزودی برمی‌گردم!
او نیمه‌های شب، و گاهی دیرتر، برمی‌گشت:
ـ ها، دیدی، امروز جان کوزما را به لبش آوردم! او، ناکس، در نقل قول، هوش خوبی دارد، اما من در این باره هم از او دست کمی ندارم. از اینها گذشته، او از سیاست خاوری گلادستون هیچ سر در نمی‌آورد، مردک هچل هف!

او پیوسته از دانشمندان (بینه) و (ریشه) و بهداشت مغز سخن می‌گفت و هنگامی که هوا بد بود، در خانه می‌ماند و به آموزش و پرورش دختر زنش می‌پرداخت، کودکی که همین جوری، در جایی از رهگذر دو عشق به دنیا آمده بود.
به دخترک می‌گفت:
ـ للیا، هنگام خوردن باید درست بجوی، این کار، گوارش غذا را آسان و به معده کمک می‌کند تا غذا را زودتر به ماده شیمیایی زود جذب شونده برگرداند.
پس از نهار، در حالی که خود را می‌برد به « آسایش کامل»، کودک را نیز به

بستر می‌گذاشت و می‌گفت:

ـ باری، ـ هنگامی که بناپارت خونخوار و شهرت پرست به زور حکومت را به دست گرفت ...

زن او که به این سخنرانی گوش می‌داد، چنان می‌خندید و می‌لرزید که چشمانش پر از اشک می‌شد، اما او به زنش اخم نمی‌کرد، برای این کار وقت نداشت، چون که زود خوابش می‌گرفت. دخترک هم پس از بازی با ریش ابریشمی او، گلوله می‌شد و می‌خوابید. من با این دختر کوچولو بسیار دمخور شده بودم. او به داستان‌های من با دلبستگی بیشتری گوش می‌داد تا به سخنرانی بولسلاو دربارهٔ آن خونخوار زورگو، و عشق اندوهبار ژوزفین بوگارنه به او. این دلبستگی دخترک انگیزه رشک خنده آور بولسلاو شده بود.

او یک بار درآمد و به من گفت:

ـ پشکوف، من به رفتار شما اعتراض می‌کنم! اول باید به بچه شیوه‌های اصلی برخورد با واقعیت‌ها را آموخت و آنگاه او را با چیزهای دیگر آشنا کرد. کاش تو زبان انگلیسی می‌دانستی و می‌توانستی کتاب «بهداشت روان کودک» را بخوانی.

گویا او از زبان انگلیسی فقط دو کلمه می‌دانست: گودبای. او دو برابر بزرگتر از من بود، کنجکاوی یک توله سگ را داشت. خوشش می‌آمد از خودش حرف دربیاورد، و چنین وانمود کند که نه تنها با رمز و راز گروه‌های انقلابی روسیه ونیز با گروه‌های انقلابی خارجی آشنایی دارد. اما، شاید هم او به راستی آشنایی داشت، بارها آدم‌های مرموزی پیش او می‌آمدند، آنها مانند هنرپیشه‌های نقش‌های تراژدی بودند که ناگزیر نقش یک آدم ساده را بازی می‌کردند. من سابونایف مخفی شده را پیش او دیدم که کلاه گیس سرخی را ناشیانه به سر گذاشته بود و کت و شلواری به تن داشت که از بس تنگ و کوتاه بود آدم خنده‌اش می‌گرفت.

یک بار که رفته بودم پیش بولسلاو، یک آدم چست و چالاک سر کوچولو را دیدم که بسیار شبیه آرایشگرها بود، یک شلوار چهار خانه و کت خاکستری رنگ پوشیده بود و پوتین صداداری به پا داشت. بولسلاو مرا کشان کشان برد توی آشپزخانه و درگوشی گفت:

ـ این بابا از پاریس آمده، پیام مهمی دارد، باید کارلنکو را ببیند، تو این کار را بکن...

من هم رفتم، اما به من گفتند که این پاریسی را در خیابان به کارلنکو نشان دادند و کارلنکو، با زیرکی گفت:

نه، خواهش می‌کنم، مرا با این آدم جلف آشنا نکنید!

بولسلاو برای آن مرد پاریسی رنجید و «پیک انقلاب» دو روز نشست تا به کارلنکو نامه بنویسد، همهٔ شیوه‌های نوشتن را آزمایش کرد، از شیوه جدی و خشم آلود گرفته تا شیوهٔ گله دوستانه، و آنگاه نمونه‌های انشاء خود را ریخت توی بخاری و سوزاند. به زودی در شهر مسکو، نیژنی، و ولادمیر بازداشت‌ها شروع شد، و پس از آن مرد شلوار چهارخانه‌ای ـ در آینده به نام لانـدزین ـ گارتینگ ـ به ترتیب، نخستین فتنه‌انگیزی بود که من دیدم.

گذشته از همهٔ این‌ها، شوهر زن دلخـواه مـن، مـردی نـیک‌انـدیش و تـا اندازه‌ای دلسوز و به شیوه‌ای خنده دار، باردار «توشه دانش» بود. او چنین می‌گفت:

ـ ارزش زندگی یک روشنفکر در آن است که پیوسته به توشه دانش خود بیفزاید و آن را بی‌چشم داشت در میان توده‌های مردم گسترش دهد...

عشق من، پس از آن که در تار و پودم خانه کرد، رنج و دردم شد. من در آن زیرزمین می‌نشستم و به زن دلخواهم که روی میز خم شده و کـار مـی‌کرد، چشم می‌دوختم و از آرزوی این که او را روی دست بگیرم و از آن زیرزمین لعنتی، آن تختخواب دو نفره پهن و انباشته و کاناپه کهنه‌ای که دخترک روی آن می‌خوابید و آن میزهایی که تلی از کتاب و کاغذهای گرد و خاک گرفته بر روی آنها بود، به جایی ببرم، افسرده و یا سرمست مـی‌شدم. کـنار پـنجره پـاهای کسی، ناجور، به چشم می‌خورد، گاهی پوزه سگ ولگردی از پنجره سـرک می‌کشید. بوی خفه کننده گنداب گرم شـده در زیـر آفـتاب، تـوی زیـرزمین انباشته بود. او باانـدام کوچک دخترانه بـه آرامـی زمـزمه مـی‌کرد و بـا مـداد یا قلم روی میز می‌زد و چشمان آبی روشن او نوازشگرانه به من می‌خندیدند. من این زن را دیـوانـه‌وار دوست مـی‌داشـتم و بـرای او بـی‌انـدازه دلسـوزی می‌کردم.

او به من گفت:

ـ باز هم چیزی درباره خودت بگو.

من داشتم چیزهایی می‌گفتم که او پس از چند دقیقه گفت:

ـ اینهایی که می‌گویی دربارهٔ خودت نیست.

من می‌دانستم که همه آنچه را که می‌گویم درباره خودم نیست، اما چیزی بود که من کورکورانه در آن سردرگم شده بودم، من می‌بایست در پیچ و خم گوناگون یادبودهای خود و رویدادهایی که از سرگذرانده بودم، گرایش خود را به درستی آشکار کنم، اما نمی‌توانستم، و از انجام آن می‌ترسیدم. من، که و چه هستم؟ این پرسش مرا سخت پریشان می‌کرد. من خاکسترنشین زندگی بودم. زندگی وادارم می‌کرد دست به زشت ترین ندانم‌کاری‌ها بزنم. خودکشی کنم. من مردم را نمی‌شناختم، زندگی آنها به چشم من ناهنجار، احمقانه و چرکین بود. کنجکاوی چون خاری در تنم می‌خلید و من می‌بایستی به سببی به همه گوشه‌های تاریک هستی و به همه ژرفای پنهان زندگی سر می‌کشیدم، و گاهی می‌دیدم که از زور کنجکاوی آماده جنایتم، ـ دلم می‌خواست آدم بکشم، تنها برای آن که بدانم. پس از آن بر من چه خواهد گذشت؟

به دیدهٔ من، اگر گرایش خود را به درستی آشکار می‌کردم، آنگاه در برابر زن دلخواهم، آدم چندش آوری می‌نمودم که در تور سخت احساس و اندیشه‌های شگفت‌انگیزی سردرگم شده است، و سرانجام، من پرت و پلاگو و کابوس زده او را ترسانده و از خود می‌راندم. من باید درباره خودم چاره جویی می‌کردم. من باور داشتم که به ویژه همین زن می‌تواند به من یاری دهد تا نه‌تنها من خود را به راستی حس کنم و نیز می‌تواند با افسون و جادو، کاری کند که من جابه‌جا از کمند یادبودهای تیره و تار هستی رها شوم و چیزی را برای همیشه از روان و تن خود دور کنم، و روانم با آتش نیرویی سرکش و شادی فراوان، گر بگیرد و فروزان شود.

آهنگ بی‌پروایی که این زن با آن درباره خود سخن می‌گفت و رفتار پر مهر و گذشت او با مردم، این باور را در من پدید آورد که این آدم چیزی برتر از دیگران می‌داند. او برای هر دشواری زندگی چارهٔ ویژه‌ای داشت، و از این رو

بود که همیشه شاد و همیشه از خود دل آسوده بود. شاید من او را برای چیزی دوست داشتم که در او بود و من از آن سر در نمی‌آوردم، اما من با همه نیرو و شور جوانی عاشق او بودم. جلوگیری از این عشق پرشور برای من رنج ـ آور و دشوار بود، ـ این عشق، دیگر تن و جانم را می‌سوزاند و ناتوانم می‌کرد. برای من بهتر بود که ساده و خشن‌تر باشم، اما من باور داشتم که پیوند با زن تنها به آن وصل جسمانی، که من از خشونت پست و سادگی حیوانی آن آگاه بودم، نمی‌انجامد، ـ با این که جوانی نیرومند، و بسیار شهوانی بودم و پندارم به آسانی برانگیخته می‌شد، این کار تقریباً بیزارم می‌کرد.

نمی‌دانم این آرزوی افسانه‌ای چگونه در من پدید آمد و ماندگار شد، اما من سخت ایمان داشتم که در ورای آنچه که بر من آشکار است، چیزی ناپیدا هست و در آن هم معنی با ارزش و پنهانی آمیزش با زن نهفته است، در ورای نخستین هم آغوشی چیزی والا، شاد و نیز هولناک پنهان است ـ کسی که از این سرچشمه شادی سیراب شود، دوباره به دنیا می‌آید.

پیداست که من، این پندارها را از داستان‌هایی که خوانده‌ام به دست نیاورده‌ام، من اینها را از نگرش در تضاد زندگی آموختم و گسترش دادم، چون که: «من برای این به دنیا آمدم که با آن سازش نکنم.»

از این گذشته، من یادبودی شگفت و تیره و تار دارم ـ در جایی، در آن سوی مرز هستی و زمانی در نخستین سال‌های کودکی، من غلیان پرتوان روح، لرزش شیرین حس کردن یا درست‌تر، حس پیشاپیش هماهنگی‌ها را آزمودم، و در پگاه، به هنگام سرزدن خورشید، شادی پرفروغ ترین آفتاب را به خود دیدم. شاید این پدیده در زمانی که من هنوز در شکم مادرم بودم، روی داده باشد و این غلیان خوش نیروی اعصاب او بود که تکانی سخت به من داد و همان روانم را ساخت و نخستین بار، آن را برای زندگی به جوش و خروش درآورد، شاید این بازتاب آن دم شورانگیز مادرم بود که من در سر تا سر زندگی خود با تب و تاب، چشم به راه پدیده‌ای شگفت آور از سوی زن باشم.

هنگامی که نمی‌دانی ـ از خودت در می‌آوری. و بهترین دست‌آور آدمی، همانا هنر دوست داشتن زن و پرستش زیبایی اوست، همه زیبایی‌های روی

زمین، از عشق به زن پدیدار شده است.

یک بار هنگام شنا، از عقب یک کشتی کوچک باری پریدم توی آب و با سینه خوردم به میله پهنای لنگر، پاهایم گیر کرد به ریسمان و با سر آویزان شدم توی آب و نفسم گرفت. یک گاریچی مرا بالا کشید، به من نفس مصنوعی دادند، سرتا سر پوست تنم خراشیده و زخمی شده بود. از گلویم خون می‌آمد و من ناگزیر بودم در بستر دراز بکشم و تکه‌های یخ قورت بدهم.

دلبرم به خانه‌ام آمد، لب تختخوابم نشست و پرسید: چه به سرم آمده است، او با دست نرم وآرام‌بخش خود سرم را نوازش می‌کرد و با چشمان تار و نگران به من می‌نگریست.

من از او پرسیدم:

ـ می‌دانی که دوستت دارم؟

او در پاسخ خندید و گفت:

ـ می‌دانم، اما با این که من هم تو را دوست دارم این کار بسیار زشتی است.

پیداست که، پس از سخنان او، دنیا روی سرم می‌چرخید و درختان در باغ می‌رقصیدند و همه باهم آوازی خوش می‌خواندند. من که از این پیشامد ناگهانی، شگفتی و هیجان، گیج شده بودم، سرم را به زانوی او می‌زدم، و اگر او را سفت و سخت بغل نمی‌کردم، بی‌شک، چون پرکاهی، از پنجره به بیرون پرواز می‌کردم.

او که تلاش می‌کرد سرم را روی بالش بگذارد، جدی به من گفت:

ـ تکان نخورید، برایتان خوب نیست. دستخوش هیجان نشوید، وگرنه من می‌روم! شما روی هم رفته یک مرد دیوانه هستید، من فکر نمی‌کردم کار به اینجاها بکشد. پس از آن که شما خوب شدید ما درباره احساس و پیوندمان باهم گفت و گو خواهیم کرد.

او همه اینها را بسیار آرام و با لبخندی نوازشگرانه، وصف‌ناپذیر و چشمانی که تار شده بودند، گفت. او زود رفت و مرا در تب و تاب خوش آرزوها و این دلگرمی گذاشت که با کمک بی‌دریغ او، به آسمانِ احساس و اندیشه‌های دیگری پر و بال برگشایم.

پس از چند روز، در دشت، کنار دره نشسته بودم، در پایین، باد در میان

بوته‌زار خش خش می‌کرد. آسمان ابری خیال باریدن داشت. آن زن، جدی و یک‌نواخت درباره اختلاف سنی ما و درباره این که من باید درس بخوانم و برای من زود است که یک زن بچه‌دار، وبال گردنم بشود، سخن می‌گفت. همهٔ اینها آزار دهنده و درست بود، صدای او آهنگ مادرانه داشت و این خود بیش از پیش انگیزش عشق و احترام من نسبت به آن زن مهربان را پدیدار می‌ساخت. شنیدن صدای او برای من هم تلخ بود و هم شیرین. سخنان مهرآمیز او، روزهای نخست برای من چنین بود.

من به دهانه دره، جایی که بوته‌ها از زور باد خم شده بودند نگاه می‌کردم، و با خود سوگند خوردم و عهد کردم تا جایی که از دستم برمی‌آید، پاداش نوازش این انسان را بدهم.

من این صدا را شنیدم که می‌گفت:

ـ ما پیش از آن که دست به کاری بزنیم باید خوب فکر کنیم.

او با یک شاخه کنده شده فندق به زانوهای خود می‌زد و به سوی شهر که در میان پستی و بلندی‌های سبز و خرم باغ‌ها پنهان شده بود، نگاه می‌کرد. و آنگاه افزود:

ـ خُب، من باید با بولسلاو در میان بگذارم، او حالا دیگر چیزهایی حس می‌کند و بسیار عصبانی و جوشی شده. من رنج و پریشانی را دوست ندارم.

همه اینها بسیار اندوهبار و بسیار خوب بود، اما یک چیز لازم، اما کم ارزش و خنده دار از کار درآمد.

شلوار گشادم از کمر بی‌اندازه گشاد بود و من کمر آن را با یک سنجاق مسی بزرگ هفت سانتی بسته بودم. از خوشبختی عاشق‌های بیچاره حالا دیگر از این نوع سنجاق‌ها نمی‌سازند. نوک تیز این سنجاق کوفتی دم به دم و آرام آرام پوستم را می‌خراشید، ناگهان یک تکان ناجور خوردم و نوک سنجاق تا بیخ به پهلویم فرو رفت. من توانستم یواشکی نوک سنجاق را بیرون بکشم و با ترس و لرز دیدم که از جای آن، خون فراوانی روان شده و شلوارم را خیس کرده است. من لباس زیر نداشتم و بلوز آشپزی‌ام کوتاه بود و به کمر نمی‌رسید. با شلوار خیسی که به تنم چسبیده بود چگونه می‌توانستم بلند بشوم و راه بیفتم؟

من که زمینه خنده‌آور این پیشامد را می‌دانستم و از شکل آزار دهندهٔ آن خشمگین بودم، داشتم با جوش و خروش وحشیانه مانند هنرپیشه‌ای که گفتار نقش خود را فراموش کرده، با صدایی ناهنجار چیزی می‌گفتم.

او که در آغاز با دقت به گفتهٔ من گوش داده بود، پس از آن، با شگفتی آشکارا به من گفت:

ـ چه حرف‌های پوچی! شما ناگهان آن آدمی که بودید نیستید.

سرزنش او مرا پاک مات کرد، و من مانند کسی که خفه شده ساکت و آرام ماندم.

او گفت:

ـ دیگر باید بروید، می‌خواهد باران ببارد!

به او گفتم:

ـ من در اینجا می‌مانم.

ـ چرا؟

من در پاسخ چرای او چه می‌توانستم بگویم؟

او با خوشرویی به من نگاه کرد و پرسید:

ـ از من رنجیدید؟

ـ نه، نه! از خودم دلخورم.

او سرپا ایستاد و پندآمیز گفت:

ـ از خودت هم نباید دلخور باشی.

من نمی‌توانستم بلند شوم و در آن تالاب گرم نشسته بودم، انگار می‌کردم که خون از پهلویم روان است و مانند جوی آب شرشر می‌کند، سپس آن زن این صدا را می‌شنود و می‌پرسد:

«این چیه؟»

من اندیشناک خواهش کردم:

«تو برو!»

او باز هم از سر مهربانی و دلجویانه، چند کلمه به من گفت و با آن پاهای خوش تراش در کنار دره به راه افتاد و خرامان رفت. من با چشم او را دنبال می‌کردم و می‌دیدم که چگونه‌اندام نرم او رفته رفته دور و کوچک می‌شود،

آنگاه روی زمین نشستم. من از دانستن این که نخستین عشق من دچار رنج و پریشانی خواهد شد، از پا درآمده بودم.

البته، چنین هم شد. شوهرش اشک بسیار ریخت، بزاق فراوانی فرو داد و بسی حرف‌های رقت‌انگیز زد، و او دل آن را نداشت که از میان این سیلاب چسبناک شنا کند و به سوی من بیاید.

زن با چشمان اشک آلود، به من گفت:

ـ او بیچاره است، اما شما، توانا هستید. او می‌گوید: «اگر تو از پیش من بروی من مثل گل بی‌آفتاب نابود می‌شوم...»

آنگاه من پس از به یاد آوردن پاهای کوچک و بدنِ زنانه و گرد آن گل که مانند هندوانه‌ای کوچک بود، زدم زیر خنده. مگس‌ها همیشه روی ریش او بودند، ـ در آنجا همیشه برای آنها یک چیز خوردنی موجود بود.

اما با لبخند گفت:

ـ آره، این حرف خنده داری است، ـ اما به هر حال برای او دردناک است.

من گفتم:

ـ برای من هم دردناک است.

ـ اوه، تو جوانی، تو نیرومندی...

آنگاه، برای نخستین بار حس کردم که دشمن آدم‌های ناتوان هستم. از آن پس، در پیشامدهای جدی تر، بارها و بارها، خواه و ناخواه دیدم که چگونه نیرومندانِ غم‌انگیز و درمانده، در میان ناتوان‌ها گیر کرده‌اند و چگونه با ارزشمندترین توان دل و مغز آدمی به کار می‌رود تا پدیده‌های بی‌بار و بر محکوم به نابودی، نگهداری و پشتیبانی شوند.

من، به زودی، نیمه بیمار و در مرز دیوانگی از شهری به شهری رفتم و نزدیک به دو سال مانند بوته غلتان در جاده‌های روسیه روان بودم. پاولژه، دن، اوکراین، کریمه، قفقاز را زیر پا گذاشتم، چیزهای بی‌شمار و گوناگون به یاد سپردم و رویدادهای بسیاری از سر گذراندم، و بیش از پیش زمخت و آکنده از خشم شدم، اما با همه این‌ها، سیمای دلنواز آن زن هرگز از پیش چشمم دور نمی‌شد، هر چند که زنانی بهتر و داناتر از او دیدم.

زمانی که پس از دو سال واندی به هنگام پاییز، در تفلیس به من گفتند که او

از پاریس برگشته و از دانستن این که من و او در یک شهر زندگی می‌کنیم، شاد شده است، من، یک جوان بیست و سه ساله خوش بنیه، برای نخستین بار در زندگی‌ام، بیهوش و گوش افتادم.

از خودم صلاح ندیدم که پیش او بروم، اما او خودش با راهنمایی دوستان پیش من آمد.

به چشم من، او زیباتر و دلنوازتر شده بود، همان‌اندام دخترانه، همان گونه‌های سرخ و چشمان آبی و پرفروغ را داشت. شوهرش در فرانسه مانده بود، تنها دخترش با او بود، دختری همچون بزغاله، چابک و خوش اندام.

هنگامی که من پیش او رفتم، روی شهر، بوران و رعد و برق بود، رگباری از کوه (س ب داوید)، در کوچه‌های شهر هو هو می‌کرد. نهری پر زور، با شتاب جریان داشت و سنگفرش کوچه و خیابان‌ها را زیر و رو می‌کرد. زوزه باد، شرشر خروشان آب و غرشی ویرانگر، خانه‌ها را می‌لرزاند و شیشه پنجره‌ها را به جرنگ جرنگ در می‌آورد، اتاق دم به دم پر از نور آبی رنگ می‌شد، گویی همه چیز پیرامون ما، در پرتگاهی ژرف و نمناک افتاده است.

دخترک ترسان و لرزان در رختخواب گریه می‌کرد، و ما که از رعد و برق جایی را نمی‌دیدیم، در کنار پنجره ایستاده بودیم و نمی‌دانم چرا آهسته گپ می‌زدیم.

سخنان دلبرم در کنارم به گوش می‌رسید:

ـ اولین باری است که این جور رعد و برق می‌بینم. و ناگهان پرسید:

ـ خُب، چه شد؟ از بیماری عشق من خوب شدی؟

من جواب دادم:

ـ نه.

پیدا بود که ماتش برده، و باز هم آهسته گفت:

ـ خدای من، شما چه عوض شده‌اید! کاملاً آدم دیگری هستید.

به آرامی روی صندلی دسته دار کنار پنجره نشست، لرزشی کرد و از درخشش زننده تندر، چشم‌هایش را بست و آرام گفت:

ـ این جا درباره شما چیزها می‌گویند. چرا به این جا آمده‌اید؟ زندگی تان چگونه است؟

پیش خود گفتم: آه، او چه کوچک و سراپا چه زیباست!

من تا نیمه‌های شب رازگویانه برای او حرف زدم. پدیده‌های هراس انگیز طبیعت همیشه مرا برانگیخته و سرشار از شادی می‌کند. انگار برای او خوب حرف زدم ـ این باور از دقت و نگاه خیره چشمان گشوده او به من دست داد. او فقط گاه به گاه، آهسته می‌گفت:

ـ این وحشتناک است.

هنگام بدرود، آن لبخند بزرگوارانه و سرپرست وار را بر لبان او ندیدم، لبخندی که در گذشته‌اندکی آزارم می‌داد. در کوچه‌های خیس و نمناک می‌رفتم و می‌دیدم که داس تیز ماه چگونه ابرهای پاره پاره را می‌برد، و سرم از شادی گیج می‌رفت. فردای آن روز با پست برایش شعری فرستادم، ـ چون او در آینده این شعر را بلند بلند خواهد خواند و هنوز آن شعر به یادم مانده است.

بانوی ارجمند!
این شعبده‌باز شوخ و تردست
و آشنا
به خُرد و ریز این هنر سرگرمی بخش
طوق بندگی به گردن نهد
با یک نوازش و نگاه دلنواز،
اوست سازندهٔ شادی‌های کوچک
از هیچ، از هر پدیده ناچیز!
او را چون برده‌ای با خود ببر!
شاید از این شادی‌های کوچک
با تو یک خوشبختی بزرگ بسازد،
مگر نه این است: که دنیا
ساخته شد از هیچ،
از گرد و غبار پیچ در پیچ؟

آه، آری! ناشاد ساخته شد این دنیا
و به خست، دریغ شد از او شادی‌ها
اما، با این همه، در آن،
کم نیست سرگرمی‌ها،
مثلاً،
همین اسیر و بندهٔ تو
که در او هست چیزی بس زیبا،
اینک دربارهٔ تو می‌گویم!
تو!
نه، نگفتنش بهترست!
در برابر قلب تو جانا
که بهترین گل‌هاست،
چه معنا دارند
این تهی سخنان گلچین
و این گل‌های بینوای زمین؟

خوب، به زور می‌شود به این گفت شعر، اما از جان و دلی شاد مایه گذاشتم تا آن را ساختم.

و باز، در برابر کسی که به چشم من در دنیا بهترین است نشسته‌ام ـ برای همین، من او را می‌خواهم و به او نیاز دارم. او لباس آبی پوشیده است، اما این لباس زیبایی و برجستگی‌های اندام او را نپوشانده. بلکه، همچون مه خوشبوی نازکی آن را فرا گرفته است. او در حالی که با منگوله کمربندش بازی می‌کند به من چیزهای تازه‌ای می‌گوید، من به حرکت انگشتان او با ناخن‌های گلی، نگاه می‌کنم و خود را ویلونی حس می‌کنم که نوازندهٔ چیره دستی با دل و جان در کار کوک کردن آن است. دلم می‌خواهد بمیرم، دلم می‌خواهد این زن را یکباره در روح خودم بدمم تا برای همیشه در آنجا بماند. تنم، سراپا، با شوری توانفرسا و درد آلود ترانه ـ سرایی می‌کند. انگار می‌پندارم که دلم، هم اکنون در اندرون قفس سینه در حالِ از هم

پاشیدن است.

نخستین داستانم[1] را که به تازگی چاپ شده بود، برای او خواندم، من به یاد ندارم که چه ارزشی به آن داد، انگار واخورد، چه زیر لبی گفت:

ـ خوب، پس تو شروع کرده‌ای به نوشتن!

و گویی که در خواب انگار از جایی در آن دوردست ها، زمزمه‌ای را می‌شنوم:

ـ من در این سال‌ها دربارهٔ شما بسیار فکر کرده‌ام. آیا به راستی برای من این همه سختی کشیدی؟

من دربارهٔ این که در دنیا، در جایی که او زندگی می‌کند هیچ چیز سخت و هراس‌انگیز نیست، به او چیزی گفتم.

او گفت:

ـ تو چه مهربانی ...

من داشتم دیوانه می‌شدم و دلم می‌خواست او را در بر بگیرم، اما چون دست‌هایم به شیوه‌ای احمقانه دراز و سنگین است، دل آن را نداشتم که به او دست بزنم، می‌ترسیدم برنجد، در برابرش ایستاده بودم و از تاپ تاپ و تکان قلبم تلوتلو می‌خوردم و زیر لب می‌گفتم:

ـ با من زندگی کنید! خواهش می‌کنم، با من زندگی کنید! او آرام می‌خندید و شرم می‌کرد. چشمان نوازشگر او درخششی خیره کننده داشت. آنگاه به گوشه اتاق رفت و از آن جا گفت:

ـ این کار را می‌کنیم ـ شما به شهر نیژنی می‌روید و من در این جا می‌مانم و فکرهایم را می‌کنم و به شما نامه می‌نویسم...

من مانند قهرمان یکی از کتاب‌هایی که خوانده بودم، در برابرش سر فرود آوردم و رفتم. به پرواز درآمدم.

---

۱. ماکارچودرا

۲

زمستان او با دخترش آمد به شهر نیژنی پیش من. یک مثل خردمندانه مردم به شوخی و بااندوه می‌گوید: «شب عروسی بینوا بس کوتاه است» من درستی و ژرفای این مثل را در زندگی خود آزمودم.

ما یک حمام خرابه را در باغی به ماهی دو روبل کرایه کردیم، این باغ و حمام مال یک کشیش بود. من در رختکن جا گرفتم و همسرم توی خود حمام جا گرفت، آنجا مهمانخانه ما هم بود. این خانه چنان که باید به درد زندگی خانوادگی نمی‌خورد. گوشه و کنارش از سرما یخ می‌زد. شب‌ها که می‌نشستم کار کنم هر چه لباس داشتم می‌پوشیدم و یک پلاس هم روی دوشم می‌انداختم و با این همه، دچار سخت ترین پا درد شدم. این دشواری بیش از بنیه و بردباری من بود. تازه، من در آن زمان به بنیه و بردباری خودم می‌بالیدم.

در خود حمام گرم‌تر بود، اما وقتی بخاری را روشن می‌کردم زیستگاه ما پر از بوی گنداب، صابون و جاروهای پوسیده می‌شد. دخترک، آن عروسک چینی ظریف با چشمان جادویی، خود خوری می‌کرد، او همیشه سردرد داشت.

بهار آمد و سر و کله عنکبوت‌ها و خرخاکی‌ها در حمام پیدا شد. مادر و دختر از ترس آنها می‌لرزیدند، من بایستی کفش لاستیکی برمی داشتم و این حشره‌ها را می‌کشتم. بوته‌تمشک وحشی و پلم، انبوه انبوه کنار پنجره‌های کوچک برآمده بودند و اتاق ما همیشه نیمه تاریک بود و کشیش میخواره و بهانه گیر، نمی‌گذاشت من آن بوته‌ها را بکنم یا آنها را کمی کوتاه کنم.

باید گفت که می‌شد یک خانه بهتر پیدا کنم، اما ما به کشیش بدهکار بودیم و او هم از ما بسیار خوشش آمده بود و ما را ول نمی‌کرد. کشیش می‌گفت:

ـ عادت کنید! یا این که بدهی تان را بپردازید و خانه را خالی کنید و بروید وردست انگلیسی‌ها.

او انگلیسی‌ها را دوست نداشت و برداشت خود را این چنین ثابت می‌کرد:

آنها مردمان تنبلی هستند، هیچی درست نکرده‌اند جز ورق بازی، آنها

نمی‌توانند بجنگند.

او آدمیزادی گت و گنده بود، صورتی گرد و سرخ، و ریشی پهن و حنایی رنگ داشت. چنان مست می‌کرد که نمی‌توانست در کلیسا خدمت کند، از عشق یک زن دوزنده رنج می‌کشید و اشک می‌ریخت. این زن با بینی دراز،اندام کوچک و پوست تیره‌اش مثل کلاغ سیاه بود.

کشیش درباره نیرنگ‌های آن زن به ما چیزهایی می‌گفت و با کف دستش، اشک‌ها را از چشم و روی و ریشش پاک می‌کرد:

ـ می‌دانم که او پست است، اما فیمیامای شکنجه دیده (مسیحی) را به یاد من می‌اندازد، برای این است که دوستش دارم.

من با دقت نام مقدسین را خواندم، مقدسی به این نام در میان آنها نبود.

کشیش که از بی‌ایمانی من خشمگین می‌شد، برای این که مرا به ایمان بیاورد، با این حرف‌ها روحم را تکان می‌داد:

ـ تو، پسرم، خودت می‌بینی که بی‌ایمان‌ها صدها نفرند و آدم‌های با ایمان میلیون ها! چرا که؟! همان جور که ماهی نمی‌تواند بدونِ آب زنده بماند، روح نیز نمی‌تواند بی‌کلیسا زندگی کند. ثابت شد؟ پس باید می‌بزنیم!

من به او گفتم:

ـ من می‌نمی خورم، پا درد دارم.

او چنگال را در یک تکه گوشت ماهی فرو کرد و آن را ترس آور بلند کرد و گفت:

ـ و این هم از بی‌ایمانی تو است!

من برای آن حمام و این که بیشتر وقت‌ها نمی‌توانستم برای دخترک بازیچه بخرم و برای این همه نداری لعنتی و مسخره، پیش زنم رنج می‌کشیدم و بی‌اندازه شرمنده بودم. فقر و بینوایی ـ عیبی بود که به من هرگز فشار نمی‌آورد و آزارم نمی‌داد، اما برای آن بانوی دانشگاه دیدهٔ کوچک‌اندام و ظریف و به ویژه برای دخترش این زندگی، پست و مرگبار بود.

شب‌ها، هنگامی که پشت میزم می‌نشستم و نامه‌های بخشش، پژوهش و فرجام برای این و آن و نیز داستان‌های خودم را می‌نوشتم، دندان‌هایم را به هم می‌فشردم و به خودم، به مردم، به سرنوشت و به هر چه عشق و عاشقی

است بدو بیراه می‌گفتم.

زنم بردبار و گشاده دل بود و رفتارش به مادری می‌مانست که نمی‌خواهد پسرش بداند زندگی برای وی تا چه‌اندازه دشوار است. از دست این زندگی پست و فرومایه یک بار هم از دهان او گله، و آه و ناله بیرون نیامد. هر چه وضع ما دشوارتر می‌گشت، صدای او به همان‌اندازه غرور آمیز و خنده‌اش شادتر می‌شد. از بام تا شام عکس کشیش‌ها و زنان شادروان آنها را نقاشی می‌کرد. نقشه بخش‌های جغرافیایی را می‌کشید. شورای بخش در یکی از نمایشگاه‌ها برای این نقشه‌ها مدال طلا گرفت. همین که سفارش کشیدن عکس ته می‌کشید، او از تکه پارچه‌های جور واجور و کاه و سیم، برای بانوان و دوشیزگان کوچه ما کلاه‌های مد روز پاریس درست می‌کرد. من از کلاه‌های زنانه چیزی سر درنمی‌آوردم، اما پیدا بود که در آنها یک چیز بی‌اندازه خنده‌دار هست، چون که استاد کلاهدوز هنگامی که آن کلاه‌های من درآوردی را کنار آینه به سر می‌گذاشت و آزمایش می‌کرد، غش غش می‌خندید. اما من به چشم خود می‌دیدم که سفارش دهندگان، چه جور شیفته این کلاه‌ها می‌شوند. آنها سرشان را با این لانه‌های رنگارنگ پرندگان می‌آراستند و از خانه بیرون می‌آمدند و توی خیابان به گونهٔ خاصی شکم خود را جلو می‌دادند.

من نزد یک وکیل دادگستری کار می‌کردم و برای روزنامه‌های محلی هم سطری دو کوپک داستان می‌نوشتم. شب‌هایی که پیش ما کسی نبود، همسرم سر میز چای از دانشگاه (بلوتوکسی) و بازدید تزار الکساندر دوم چیزهایی می‌گفت: تزار به دختران اشراف شکلات می‌داد و برخی از آنها به شیوه‌ای مرموز از تزار آبستن می‌شدند و بارها این یا آن دختر زیبا ناپدید می‌شد یا با تزار برای شکار به جنگل انبوه (بلووژسکی) می‌رفت و پس از آن از پترزبورگ سر درمی آورد و در آن جا شوهر می‌کرد.

زنم به روشی سرگرم کننده برای من از پاریس سخن می‌گفت. من پاریس را از لابه لای کتاب‌ها شناخته بودم، به ویژه از کتاب‌های پرمغز نویسنده فرانسوی به نام ماکسیم دویوکان، اما او با پاریس از راه میخانه‌های (مونمارتر) و زندگی پرجوش و خروش محله لاتین، آشنا بود. گفته‌های او مرا بیش از

شراب سرمست می‌کرد، و من ترانه‌ای برایش ساختم که در آن گفته بودم زیبایی‌های زندگی همانا با نیروی عشق به او آفریده شده است.

سرگذشت عشق‌هایی که خود او دچار آن شده بود بیش از همه برای من گیرا و خوشایند بود. گفتار او در این باره به شیوه‌ای شگفت‌انگیز کشش داشت و چنان بی‌پرده بود که گاهی مرا برمی انگیخت. او با ریشخند و ساده گویی، همانند خط‌های یک مداد تیز، هیکل خنده‌آور ژنرال، نامزد خود را رسم می‌کرد. ژنرالی که پیش از تزار به گاو وحشی شلیک کرد و به دنبال گاو زخمی فریاد کرد:

ـ امپراتورا ! ببخشید !

هنگامی که از مهاجران روسی سخن می‌گفت همیشه لبخند پنهان و بخشش و گذشت با مردم را، همراه سخنان او در می‌یافتم. گاهی پاکدلی و رک گویی او به بدبینی ساده لوحانه می‌انجامید. با زبانی که چون زبان گربه سرخ و تیز بود، لبان خود را بامزه می‌لیسید و چشمانش به شیوه‌ای خاص می‌درخشید. گاه به گاه به من وانمود می‌شد که در آن چشم‌ها اخگری از بیزاری و شک سو سو می‌زند، اما با این همه، او، به دیده من، بیشتر دختر بچه‌ای بود که سرگرم بازی با عروسک‌هاست.

او یک بار گفت:

ـ روسِ عاشق همیشه کمی پرگو و زمخت است، و در سخنوری بیزارکننده. تنها فرانسوی‌ها، قشنگ عشق می‌ورزند، برای آنها عشق و دوست داشتن چیزی نزدیک به دین است.

پس از آن من ناخودآگاه در برابر او خوددار و با احتیاط شدم. او درباره زنان فرانسوی می‌گفت:

ـ دل آنها همیشه آکنده از مهر نیست، اما بسیار خوب می‌توانند یک حس هنرمندانه و شاد را جایگزین آن کنند، ... عشق برای آنها یک هنر است.

او همهٔ اینها را جدی و با آهنگی آموزنده می‌گفت. اما اینها آن دانش و بینشی که من نیازمند آن بودم نبودند ـ خوب، به هر حال اینها هم دانش بودند و من آزمندانه گوش می‌دادم.

باز یک بار شب هنگام که در سایبان باغ نشسته بودیم گفت:

ـ پیداست که فرق میان روس‌ها و فرانسوی‌ها مانند فرق میان میوه و شکلات میوه‌ای است.

خود او شکلات بود. وقتی که من در روزهای نخست زناشویی مان نگرش خود را دربارهٔ عشق مرد و زن، البته برای آگاهی او، موشکافی کردم سخت درشگفت شد.

او هنگامی که در نور آبی ماه روی دست‌هایم دراز کشیده بود پرسید:

ـ تو اینها را جدی می‌گویی؟

تن گلی رنگ او شفاف به چشم می‌خورد و بویی سرمست کننده و تلخ مزه داشت. انگشتان کوچک و باریک او با نوک موهای سرم بازی می‌کرد. او با چشمان برانگیخته و باز باز به چهرهٔ من نگاه کرد و با بدگمانی لبخند زد.

آنگاه، با صدای بلند گفت:

ـ آی خدای من ! و پرید کف اتاق واندیشناک از روشنایی به تاریکی گام برداشت، پاهای برهنه‌اش بی‌صدا کف اتاق را لمس می‌کرد و پوست صافش در زیر مهتاب می‌درخشید. و، دوباره به سوی من آمد و با کف دست گونه‌هایم را نوازش کرد و با صدایی مادرانه گفت:

ـ تو می‌بایستی با یک دختر عروسی کنی، نه با من، آره، آره !...

همین که من او را رو دست بلند کردم، گریه را سر داد و آهسته گفت:

ـ می‌دانی که من چقدر تو را دوست دارم، آره؟ من هرگز نتوانستم این همه شادی که اکنون در کنار تو از آن برخوردارم، به خود ببینم ـ همین است که می‌گویم، باور کنید! من هرگز این گونه از ته دل، با مهربانی و دل آسودگی کسی را دوست نداشته‌ام. با تو بودن به من بسیار خوش می‌گذرد، اما به هر حال، من به تو می‌گویم: ما اشتباه کردیم، من آن نیستم که تو به آن نیازمندی، آن نیستم، این اشتباه از من بود.

من که از حرف‌های او سر در نمی‌آوردم، ترس برم داشته بود، شتابان با ناز و نوازش او را آرام کردم.

اما با این همه، این سخنان شگفت آور در یاد من ماند. پس از چند روز، هنگامی که از شور و شادی گریه می‌کرد، بار دیگراندوهبار گفت:

ـ آخ، کاش من دختر بودم!...

خوب به یاد دارم که آن شب، بوران در باغ هیاهو می‌کرد، شاخه‌های پلم به پنجره‌ها می‌خورد، باد در دودکش، گرگ وار زوزه می‌کشید، ما در اتاق سرد و تاریک بودیم و کاغذ دیواری‌های ورآمده خش خش می‌کردند.

پس از آن که چند روبلی به دست آوردیم دوستان را دعوت کردیم و شام باشکوهی دادیم. گوشت خوردیم، ودکا و آبجو نوشیدیم، کلوچه خوردیم و روی هم رفته، خوش گذشت. بانوی پاریسی من که بسیار خوش اشتها بود، خوراک‌های روسی را دوست داشت: «سیچوک» شکمبه گاو که توی آن شله گندم سیاه و پیه غاز می‌گذارند، کلوچه با روغن ماهی و گوشت ماهی، و سوپ سیب زمینی باگوشت گوسفند.

زن من گروه «شکموهای پرخور» را سازمان داد. آنها ده تا آدم بودند دلشان می‌خواست خوب بخورند و خوب بنوشند، به ریزه کاری‌های زیباشناسی آشنا و نیز پرگو بودند. آنها به شیوه‌ای خستگی ناپذیر درباره مزه‌ناشناخته خوراک‌ها گفت و گو می‌کردند. من در پی ویژگی‌های پنهان این یا آن کس بودم، کمتر می‌خوردم. سراب پرخوری برای من کششی نداشت و برکنار از خواسته‌های زیبا پرستی خودم بودم.

من دربارهٔ گروه «شکموهای پرخور» می‌گفتم:

ـ اینها آدم‌های بی‌خودی هستند !

همسرم پاسخ می‌داد:

ـ مانند همه، اگر خوب تکان داده شوند به حال می‌آیند.

هاینه می‌گوید:

ـ «همهٔ ما در زیر پوشاک مان لخت هستیم!»

او در بازگو کردن گفته‌های بدبینی، بسیار ورزیدگی داشت، اما چنان که من می‌دیدم او همیشه نمی‌توانست درست و بجا از اینها سود ببرد.

او بسیار خوشش می‌آمد که مردان آشنای ما را در زمینه جنسی «به حال بیاورد» و این کار را بسیار آسان انجام می‌داد. او که زنی نستوه، شاد، تیزهوش و مانند مار نرم بود، بزودی در دور و بر خود ولوله بپا می‌کرد و احساسات دیگران را بر می‌انگیخت، اما نه چندان زیاد. همین که کسی چند دقیقه‌ای با او گفت و گو می‌کرد، گوش‌هایش سرخ می‌شد و پس از آن به رنگ بنفش در

می‌آمد. چشمانش‌تر می‌شد و مثل بزی که به کلم نگاه کند، به او نگاه می‌کرد.

جانشین رئیس ثبت، یک اشرافی ناکام با زگیل‌ها (دمتری ساموزوانتس) و شکمی به گندگی گنبد کلیسا در ستایش او می‌گفت:

ـ این زن مثل آهن رباست.

یک دانش آموز موبور دبیرستان (یاروسلاو) برایش شعر می‌ساخت. شعرهای او همیشه سه هجایی بود. شنیدن آن شعرها برای من نفرت‌انگیز و زننده بود و او از آن شعرها چنان خنده‌اش می‌گرفت که چشمانش پر آب می‌شد.

من یک بار از او پرسیدم:

ـ تو چرا از شنیدن این شعرها برانگیخته می‌شوی؟

او درآمد و گفت:

ـ این مثل گرفتن ماهی خاردار دل‌انگیز است. به این می‌گویند کرشمه. در میان زنانی که خود را گرامی می‌دارند، زنی نیست که کرشمه کردن را دوست نداشته باشد.

گاهی چشمش را به چشمانم می‌دوخت و می‌پرسید:

ـ رشک می‌بری؟

نه، من رشک نمی‌بردم، اما اینها یک خرده سد راه زندگی من بودند. من آدم‌های پست و بی‌بندوبار را دوست نداشتم. من آدم شادی بودم و می‌دانستم که خنده یکی از ویژگی‌های بسیار خوب آدمی است. من دلقک‌های سیرک، سیاه بازان و بازیگران نقش‌های کمدی تئاتر را آدم‌های بی‌بته به شمار می‌آوردم و سخت باور داشتم که خودم می‌توانم بهتر از آنها مردم را بخندانم. و بارها مهمان‌های خودمان را از خنده روده بر کردم.

زنم یک بار این گونه ستایشم کرد:

«خدای من! تو چه کمدین عجیبی می‌توانستی بشوی! برو روی صحنه، برو!»

خود او نیز در نمایش‌های آماتوری بخوبی بازی می‌کرد و کارگردان‌های بنامی از او خواسته بودند که با ایشان کار کند.

او می‌گفت:

ـ دلم می‌خواهد بروم روی صحنه، اما از پشت صحنه می‌ترسم. او در خواسته ها،اندیشه‌ها و سخنان خود رو راست بود.

یک روز به من اندرز می‌داد:

ـ تو بی‌اندازه در مایه‌های فلسفه هستی. زندگی از بیخ و بن ساده و ناهنجار است، نباید با جست و جوهای یک هدف ویژه، آن را پیچیده و دشوار کرد. تنها باید یاد گرفت که چگونه ناهنجاری آن را کاهش داد. بیش از این به چیزی نمی‌رسی.

من در فلسفه او فزونی دانش بیماری‌های زنان را حس می‌کردم و به نظرم می‌آمد که « دورهٔ مامایی» برای او به مثابهٔ انجیل شده است. او خودش به من گفت که چگونه یک کتاب علمی که نخستین بار پس از دورانِ دانشکده آن را خوانده بود، وی را گیج و مبهوت ساخته بود.

او افزود:

من که یک دختر ساده و زود باور بودم، انگار که یک پاره آجر به مغزم زده شده بود و می‌پنداشتم که مرا از آسمان‌انداخته‌اند توی چرک و کثافت. من از دلسوزی برای چیزی که دیگر نمی‌توانستم به آن ایمان داشته باشم، گریه می‌کردم، اما به زودی در زیر پای خود یک زمین سفت را حس کردم. گر چه این زمین نامهربان و زمخت بود. بیش از همه دلم برای خدا می‌سوخت، من خود را به او بسیار نزدیک می‌دانستم، و او ناگهان، درست مثل دود سیگار، پراکنده گشت و همراه آن آرزوی نیک بختی آسمانی عشق نیز ناپدید شد. باز هم در دانشکده همهٔ ما، درباره عشق، بسیار می‌اندیشیدیم و بسیار خوب گفت و گو می‌کردیم!

اندیشه نهلیسم[1] دانشجویی و پاریسی او بدجوری روی من اثر گذاشت. گاهی می‌شد که شب‌ها از پشت میزم برمی‌خاستم و می‌رفتم کنار بسترش، او را نگاه می‌کردم. در بستر او، کوچک تر، باریک‌تر و زیباتر به چشم می‌خورد. به او نگاه می‌کردم و با تلخی بسیار درباره روح خرد شده و زندگی سردرگم اواندیشه می‌کردم. دلسوزی برای او، عشق مرا پرشورتر می‌کرد.

---

۱. پشت پا زدن و نادیده انگاشتن هر چیز.

ذوق و خواست‌های ادبی ما باهم آشتی ناپذیر و بیگانه بودند. من نوشته‌های بالزاک و فلوبر را با هیجان می‌خواندم، و او بیش از همه از نوشته‌های پل فه وال، او کتاوفئل یه و پل دیو کوک خوشش می‌آمد. به ویژه از (دوشیزه ژیرو، همسر من)، ـ او این کتاب را بسیار دلنشین می‌دانست، من آن را مانند کتاب « قانون کیفرها» دلتنگ کننده می‌دانستم. و جدای از همه این‌ها، پیوند و آمیزش ما بسیار خوب سرو سامان گرفته بود، ما دلبستگی به همدیگر را از دست نداده بودیم، و شور عشق ما فروکش نکرده بود. اما در سال سوم زندگی باهم، من دریافتم که در روحم یک چیز شوم صدا می‌کند و صدای آن دم به دم بالا می‌گیرد. من پیوسته و آزمندانه یاد می‌گرفتم، کتاب می‌خواندم و سخت به کارهای ادبی کشیده می‌شدم. مهمان‌ها بیش از پیش برای من دست و پاگیر شده بودند، آنها آدم‌هایی کم ارزش بودند، روز به روز به شمارهٔ آنها افزوده می‌شد. چون که درآمد من و زنم افزایش یافته بود و ما می‌توانستیم بیشتر شام و ناهار بدهیم.

ـ زندگی از دریچه چشم او به یک نمایشگاه پیکرهای مومی می‌مانست و از آنجایی که در روی پیکره مردان نوشته هشدار دهنده «خواهشمند است دست نزنید» نبود، او گاهی بسیار بی‌پروا و سربه هوا به آنها نزدیک می‌شد، و آنها هم این کنجکاوی او را بی‌اندازه به سود خود ارزیابی می‌کردند و در این زمینه بود که ناسازگاری و ستیزه پدید می‌آمد و من ناگزیر بودم چاره‌ای بیندیشم. چاره‌اندیشی من گاهی با تندی همراه بود، و چه بسا که همیشه بسیار ناشیانه بود. آدمی که من یک بارگوشش را کشیدم، گله می‌کرد:

ـ خوب، قبول دارم، من گناهکارم ! اما دیگر چرا گوشم را می‌کشد، فکر می‌کند من بچه‌ام؟ من نزدیک به دو برابر سال این وحشی را دارم، و او گوشم را می‌کشد. به هر حال اگر مرا می‌زد بهتر بود!

پیدا بود که من در هنر تنبیه محترمانه نزدیکان خودم دست نداشتم.

زنم به داستان‌هایی که من می‌نوشتم بسیار بی‌علاقه بود، این رفتار او تا چندی به من هیچ برنخورد. من در آن هنگام باور نداشتم که می‌توانم یک داستان نویس راستین بشوم، و داستان‌هایم در روزنامه به چشم خودم یک چشمه باریک برای معاش زندگی‌ام بود. هر چند که بارها موج گرم و خروشان

بی‌نظیر خودگذشتگی شگفت‌انگیزی را در خود حس می‌کردم، اما یک بار که شب هنگام داشتم داستان تازه نوشته «پیرزن ایزرگیل» را برایش می‌خواندم، او به خواب سنگینی فرو رفت.

در آن دم این کار او مرا نرنجاند، من تنها از خواندن باز ایستادم، در اندیشه فرو رفته و به او نگاه می‌کردم.

او سر کوچک و نازش را خم کرده بود و به پشتی کاناپه زهوار دررفته‌ای، با دهان نیمه باز ـ درست مانند یک بچه ـ به آرامی نفس می‌کشید. از لابه لای شاخه‌های بوته‌های پلم آفتاب بامدادی به پنجره نگاه می‌کرد، لکه‌های زرین، مانند گل‌های سبکی بر روی سینه و زانوهای او تابیده بود.

من برخاستم و آهسته رفتم توی باغ، درد سخت آزردگی به جانم افتاده بود و از شکِ در توانایی خودم افسرده بودم.

من در روزگاری که به سر برده بودم، زنان را فقط در کار سخت برده وار، در چرک، در تباهی و شهوترانی، در بینوایی یا در سیری خودخواهانه، پست و نیمه جان دیده بودم. من، تنها یک یادبود دل‌انگیز از کودکی خود داشتم، و آن ملکه مارگو بود که کوهی از یادبودهای دیگر مرا از او جدا کرده بود. من می‌پنداشتم که زنان باید از سرگذشت ایزرگیل خوششان بیاید، و این داستان می‌تواند، شور و آرزوی آزادی و زیبایی را در آنها بیدار کند. و آنگاه، تنها زنی که از همه به من نزدیک‌تر بود، از داستان من تکان نخورد ـ خوابید!

چرا چنین شد؟ آیا صدای زنگی که با زندگی در سینه‌ام جا گرفته نارساست؟

قلب من این زن را به جای مادر پذیرفته بود، چشمداشت و باور من این بود که می‌تواند انگبین شادی‌بخش و برانگیزندهٔ توان آفرینش ادبی را به من بخوراند، انتظار داشتم که منش او آن زمختی را که در راه‌های زندگی با من پیوند خورده بود، کاهش دهد.

این رویداد در سی سال پیش بود، من هنگام به یاد آوردن آن خاطره، تو دلم می‌خندم. اما در آن زمان حق بی‌چون وچرای انسان برای خوابیدن در زمان دلخواه، آزرده‌ام کرد.

۳

من باور داشتم که اگر دربارهٔ هر چیزاندوهبار، شادمانه گفت و گو شود،اندوه ناپدید می‌شود.

و من، به این پندار که در دنیا یکی هست که کلک می‌زند و دیدن رنج آدمیان برای او خوشایند است، بدگمان بودم. من گمان می‌کردم روحی هست که آفریننده سیه بختی‌های زندگی است و اوست که با تردستی زندگی را تباه می‌کند. من آن تبهکار را دشمن خود به شمار می‌آوردم و می‌کوشیدم که دستخوش نیرنگ‌های او نشوم.

خوب به یاد دارم، زمانی که در کتاب الدنبورگ به‌نام «بودا، زندگی، آموزش‌های او و مردم» را خواندم و فهمیدم که: «زندگی سراسر رنج و درد است» سخت خشمناک شدم. من از شادی‌های زندگی بهره چندانی نبرده بودم، اما تلخ‌ترین رنج‌های زندگی به دیده من پدیده‌های گذرا بودند نه همیشگی. کتاب باارزش اسقف بزرگ خریسانوف به نام «دین‌های شرق» را با کنجکاوی خواندم، من بار دیگر با خشم بیشتری دریافتم که شناخت جهان بر پایه ترس، افسردگی و رنج است. این‌ها برای من از بیخ و بن ناپذیرفتنی بودند. من که مزه شادی روحیه دینی را به تلخی چشیده بودم از بیهودگی این روحیه، دل ـ آزرده و خوار بودم.

بیزاری من از رنج و درد، انگیزهٔ وازدگی جسمانی من از هر غم و بدبختی شد، و من خوب یاد گرفته بودم که از تک تک آنها یک چشمه نمایش خنده‌آور بسازم.

پیداست که شاید بتوان همه اینها را نگفت، و تنها همین را گفت که: میان من و همسرم زمینه «بدبختی خانوادگی» آماده شده بود، اما ما هر دو از دامنه‌دار شدن آن جلوگیری می‌کردیم. من از آن رو کمی فلسفه بافی می‌کردم که دلم می‌خواست درباره پیچ و خم سرگرم کننده، راهی که من در جستجوی خودم آن را می‌پیمودم، چیزی بگویم.

زن من، با آن سرشت شادی‌بخشی که داشت، نیز کششی به بازی شوم خانوادگی نداشت، ـ همان بازی‌ای که روس‌های «روانی»، هم زن و هم مرد،

بی‌اندازه دوست دارند که به سوی آن کشیده شوند.

اما ـ شعرهای سه هجایی آن دانش آموز مو بور به هر حال مانند باران پاییزی روی او اثر می‌گذاشت. پسر جوان آن شعرها را باخط خوش و زیبا روی کاغذ پستی از سر تا ته می‌نوشت و آنگاه در هر جا که دستش می‌رسید آنها را فرو می‌کرد ـ لای کتاب ها، توی کلاه و توی قندان. من پس از یافتن این برگه‌های خوب تا شده، آن را می‌دادم به زنم و می‌گفتم:

ـ این تلاش پیوسته برای ریش کردن دل تان را بپذیرید!

در آغاز، تیرهای کاغذی این جوان عاشق پیشه، به او کارگر نبود، او شعرهای بلند بالایی را برای من می‌خواند و وقتی به بیت‌های به یاد ماندنی می‌رسیدیم، دو تایی بلند بلند می‌خندیدیم.

همه روز، همه شب با توام
همه باز تابد در جان و دلم:
از تو، حرکت دستان کوچک و گردش سر.
تو با گلوی نازکت بغبغو می‌کنی و من،
چون واشه،اندیشناک، بر فرازت پرپر می‌زنم.

اما یک بار، پس از آن که گزارش دانش آموز را برایش خواندم، او گفت:

ـ دلم برایش می‌سوزد!

یادم می‌آید که من برای او دلسوزی نکردم و زنم از آن پس از بلند خواندن شعرها خود داری می‌ورزید.

شاعر یک جوان تنومند و دو سال بزرگتر از من بود، کمتر حرف می‌زد و به نوشابه‌های الکلی بسیار کشش داشت و پشتکار او چشمگیر بود. در روزهای جشن که ساعت دو به خانه ما می‌آمد، می‌توانست تا دو ساعت از شب گذشته لال و بی‌حرکت بنشیند. او هم مانند من نامه بر یک وکیل دادگستری بود، با حواس پرتی هایش، رئیس خوش قلب خود را بسیار به حیرت می‌انداخت، درکارش ولنگار بود و با صدای گرفته و بم می‌گفت:

ـ روی هم رفته، همهٔ اینها بیهوده‌اند!

ـ پس، چی بیهوده نیست؟

او چشمان گرفته واندوهبار خود را به سقف می‌دوخت و می‌پرسید:

ـ چه جوری بگویم.

و پس از آن، دیگر چیزی نمی‌گفت.

او به گونه‌ای ویژه سنگین بود، انگار او را به نمایش گذاشته‌اند. دل افسردگی او بیش از همه مرا از کوره به‌در می‌کرد. او نم نم عرق می‌خورد و همین که مست می‌شد به طور مسخره‌ای فین می‌کرد، گذشته از اینها من در او چیزی نمی‌دیدم، چون برپایه یک قانون همیشگی، مردی که به زن شوهردار عشق می‌ورزد، به چشم شوهر آن زن، همیشه آدم بدی است.

یکی از بستگان آن دانش آموز از اوکراین ماهانه پانصد روبل برای او می‌فرستاد که در آن زمان پول کلانی بود. شاگرد دبیرستانی در جشن‌ها برای زنم شکلات می‌آورد. در روز نامگذاری او، یک ساعت زنگ دار به او پیشکش کرد. این ساعت یک کنده برونزی بود که در بالای آن یک جغد در حالِ دریدن یک مار آبی بود.

این دستگاه چندش آور همیشه یک ساعت وهفت دقیقه زودتر از زمانی که بایستی بیدار شوم، مرا بیدا می‌کرد.

زنم، پس از آن که از کرشمه دست برداشت، بسان زنی که خود را مسبّب بهم زدن آرامش روحی مردی گناهکار بداند، با او بنای نرمی و مهربانی را نهاد.

من پرسیدم:

ـ به نظر او این روال‌اندوهبار با چه چیزی به پایان می‌رسد؟

او در پاسخ گفت:

ـ نمی‌دانم، من هیچ کششی نسبت به او ندارم، اما دلم می‌خواهد او را تکان بدهم، او را برانگیزم. چیزی در او خفته بود، انگار که من توانسته‌ام آن را بیدار کنم.

من می‌دانستم که راست می‌گوید، او دلش می‌خواست هر کس و همه را بیدار کند. او در این کار به آسانی کامیاب بود. بیدار کردن هر یک از نزدیکان همان و بیدار شدن حس حیوانی او همان. من افسانه (سیرسه) زن زیبای افسانه‌ای را به یادش آوردم، اما او از کوشش خود برای به «سر حال آوردن» مردان دست برنداشت و من می‌دیدم که چگونه، رفته رفته، در پیرامون ما گله

گوسفندان، گاوها و خوک‌ها افزایش می‌یابند.

آشنایان دربارهٔ زندگی خانوادگی من افسانه‌های تکان دهنده غم‌انگیزی را جوانمردانه بازگو می‌کردند، و من که آدمی رک و راست و زمخت بودم به افسانه پردازان هشدار می‌دادم:

ـ از من کتک می‌خورید!

پاره‌ای به دروغ خود را بی‌گناه می‌دانستند. برخی رنجیدند و عده کمی هم چندان پروا نکردند. اما زنم به من می‌گفت:

ـ باور کن که با تندی و ستیز به جایی نمی‌رسی، فقط آنها حرف‌های بدتری درخواهند آورد! خوب، بگو ببینم تو حسودی می‌کنی؟

آره، من بسیار جوان بودم و به خودم حق می‌دادم که حسودی کنم. اما، آدم، گاهی حس اندیشه و پندارهایی دارد که آنها را با هیچ کس در میان نمی‌گذارد، مگر با زن دلخواهش. در زندگی زناشویی زمانی فرا می‌رسد که با خودت بیگانه می‌شوی و آنگاه پیش زنت درد دل می‌کنی، مانند یک آدم مؤمن در برابر خدای خود. من وقتی پیش خودم فکرکردم که او درباره آن چه که از من می‌داند، در خلوت‌نشینی‌ها به کسانِ دیگر چیزی می‌گوید، برایم سخت و ناگوار می‌شد و حس می‌کردم، این زمینهٔ چیزی بسیار شبیه خیانت است. شاید هم چنین ترس و بیمی ریشه رشک و حسادت باشد؟

رفته رفته دستگیرم شد که این زندگی می‌تواند مرا از راهی که در آن گام بر می‌دارم، به در کند. به این اندیشه افتاده بودم که در زندگی برای من راه دیگری نیست، مگر راه فرهنگ و راه نویسندگی و در آن خان و مانی که من داشتم، نمی‌شد کار کرد.

آن‌چه که مرا از رسوایی و جنجال فراوان برکنار نگه می‌داشت، این بود که من در راه زندگی یاد گرفته بودم که در برابر مردم بردبار باشم، و در همان حال، دلبستگی و احترام آنها را از دست ندهم. من می‌دیدم که همهٔ مردم در پیش خدای نادیده، خدای راستی کامل، کم و بیش گناهکارند، اما در برابر آدم، به ویژه پارسایان شناخته شده، گناه می‌کنند. پارسایان، فرزند دو رگه همخوابی گناه با نیکوکاری هستند، و این همخوابی، در اثر زور گناه بر نیکوکاری یا برعکس آن نیست، اما پی آمد طبیعی پیوند آن هاست، و نقشی

که کشیش در آن بازی می‌کند یک نیاز مسخره است. این پیوند نیز رازگونه است که به زور آن، دو مخالف آشکار به هم می‌پیوندند و تقریباً همیشه، زاییده آن ها، یک میانگین خسته‌کننده است. در آن هنگام، من مانند بچه که از بستنی خوشش می‌آید، از هر چه که ضد باور همگان بود خوشم می‌آمد. تندی آنها چون شراب ناب سرمستم می‌کرد، و سخنان ضد، همیشه پدیده‌های خشن و رنج‌آور را کاهش می‌دادند.

من به زنم گفتم:

ـ گمان می‌کنم بهتر است که من بروم.

او پس از آن فکری کرد و گفت:

ـ آره، راست می‌گویی، این آن زندگی که تو می‌خواهی نیست، من درک می‌کنم!

ما هر دو کمی خاموش و غمگین ایستادیم و آنگاه سفت و سخت همدیگر را بغل کردیم و من از آن جا در آمدم و از شهر بیرون رفتم. او هم به زودی از آن شهر کوچ کرد و رفت توی کار تئاتر. بدین گونه دوران نخستین عشق من به پایان رسید، ـ با این که پایان بدی داشت، دوران خوبی بود.

چندی پیش زن اول من مرد.

در ستایش او می‌گویم: او زنی راستین بود! او می‌توانست با آن چه که در دسترس بود زندگی کند، اما هر روز برای او، آستانه جشن بود. او همیشه به این امید بود که فردا در روی زمین گل‌های تازه و شگفت‌آور خواهد رویید، و از جایی آدم‌های بسیار جالب خواهند آمد و پیشامدهای خیره کننده‌ای فرا خواهد رسید.

هنگام برخورد با سیه بختی‌های زندگی لبخند زنان و نیمه‌بیزار، آنها را درست مانند پشه از خود می‌راند، و روح او برای شگفت‌زدگی، همیشه بسیار آماده بود.

اما ـ این شور و شیدایی سادهٔ یک دانشجوی دختر نبود، این شادی توانبخش کسی بود که از درگیری‌های رنگارنگ زندگی و پیوندهای پیچیدهٔ تلخ و شیرین مردم، و فراوانی رویدادهای کوچک خوشش می‌آمد، رویدادهایی که مانند گرد و خاک در پرتو خورشید سوسو می‌زنند.

نمی‌گویم که نزدیکان را دوست می‌داشت، اما او دوست داشت آنها را بررسی کند. او گاهی درگیری عادی میان همسران و دلدادگان را تندتر می‌کرد و یا دامنه آن را پیچیده‌تر می‌ساخت، رشک یکی را برمی‌انگیخت و به نزدیکی دیگری کمک می‌کرد، ـ این بازی خطرناک برای او پرکشش بود.

او می‌گفت: «عشق و گرسنگی بر جهان فرمانروایند» اما فلسفه، سبب بدبختی آن است. مردم برای عشق زندگی می‌کنند، این باارزش ترین کار زندگی است.

* * *

در میان آشنایان ما یک کارمند بانک دولتی بود، او مردی بلند بالا و لاغر بود، آهسته و دُرناوار راه می‌رفت. تر و تمیز لباس می‌پوشید، با نگرانی خود را می‌پایید، و با تلنگر انگشتان خشک و زرد خود، گرد و خاکی را که هیچ‌کس جز خودش نمی‌دید، آن را از لباسش می‌تکاند. اندیشه بنیانی و سخن روشن با او دشمن بودند، انگار که با زبان سخت و به‌جا او را از خود می‌راندند. او بزرگوارانه سخن می‌گفت و گفته‌های خود را توی دهان دیگری می‌گذاشت و پیش از آن که چیزی بگوید، بی‌چون و چرا، با انگشتان سرد، سبیل‌های سرخ خود را راست می‌کرد.

یک بار چنین گفت:

ـ با گذشت زمان، دانشِ شیمی در صنعت آماده کنندهٔ مواد خام، ارزش بیشتری به دست خواهد آورد.

دربارهٔ زنان بسیار درست گفته‌اند که آنها دم دمی و بهانه گیرند. میان زن آدم و معشوقه هیچ فرق جسمانی نیست، اما یک فرق حقوقی هست.

من جدی از زنم پرسیدم:

ـ تو می‌توانی ثابت کنی که همه سردفترداران بالدارند؟

او گناهکارانه و اندوهناک جواب داد:

ـ نه، نه، این کار از من ساخته نیست، اما ـ من با سرسختی می‌گویم اگر بخواهی با تخم مرغ نیم بند فیل‌ها را سیر کنی خنده‌آور است!

دوست ما، دو دقیقه‌ای به گفت و گوی ما گوش داد و با زیرکی گفت:

ـ به گمان من شما دارید صد در صد شوخی می‌کنید.

یک بار که پایش خورد به نوک میز و درد گرفت اخم کرد و بسیار جدی گفت:

ـ فشردگی، ویژگی بی‌چون و چرای ماده است.

گاهی می‌شد، پس از راه‌انداختن او، زنم که شوخ و شنگ و گرم و سبکبال بود، نیمه خمیده روی زانوهایم دراز می‌کشید و می‌گفت:

ـ تو نگاه‌کن ببین این آدم تا چه‌اندازه سر تا پا و تا دلت بخواهد نادان است. او در هر کاری، حتی در راه رفتن و ژست گرفتن هم نادان است. من از او خوشم می‌آید، چون خودش یک نمونه است. گونه‌هایم را نوازش کن!

وقتی که من با انگشتانم به پوست صورتش دست می‌زدم و چین‌های اندک نمایان زیر چشمان مهربان او را صاف می‌کردم، او خوشش می‌آمد. و، چشمانش را بر هم می‌گذاشت، خود را جمع می‌کرد و درست مانند گربه، خرخرکنان می‌گفت:

ـ مردم چه جالب هستند! هر آدم در آن هنگام که برای دیگران چنگی به دل نمی‌زند، باز مرا برمی‌انگیزد. دلم می‌خواهد به او مانند یک جعبه نگاه کنم، جعبه‌ای که در آن یک چیزی که کسی ندیده و به نمایش درنیامده پنهان است، و تنها من، برای نخستین بار، آن را می‌بینم.

در جست و جوهای او «برای یک چیزی که کسی ندیده» دشواری نبود، او با خوشنودی و کنجکاوی یک کودک جست و جو می‌کرد، کودکی که نخستین بار پا به درون یک اتاق ناآشنا گذاشته است. و او گاهی به راستی در چشمان گرفته یک آدم ناامید و افسرده، درخشش تند اندیشه تازه‌ای را پدید می‌آورد،اما چه‌بسا انگیزه آرزوی بی‌پروای همان آدم برای داشتن خودش می‌شد.

او اندام خود را دوست داشت، لخت مادرزاد کنار آینه می‌ایستاد و خود را می‌ستود:

ـ زن چه خوب ساخته شده! دراندام زن همه چیز هماهنگ است!

او می‌گفت:

ـ من، هنگامی که لباس پوشیده‌ام، خود را تندرست‌تر، نیرومندتر و

خردمندتر حس می‌کنم!

همین هم بود ـ او با پوشاک، شاد و بانمک می‌شد و چشمانش پیروزمندانه می‌درخشیدند. او می‌توانست برای خودش از چیت لباس بدوزد و آن را مانند لباس ابریشمی و مخمل بپوشد. او که همیشه ساده‌پوش بود، به چشم من با جامه شکوهمند بود. زن‌ها آرایش و خوشپوشی او را می‌ستودند، البته، همیشه از ته دل نبود، اما بارها رشک خود را بلند بلند بر زبان می‌آوردند. یادم می‌آید یکی از آنها، اندوهناکانه گفت:

ـ لباس من دو برابر گرانتر از لباس شماست، اما ده برابر بدتر از آن است. نگاه کردن به شما برای من دردآور و آزاردهنده است!

زن‌ها، بی‌چون و چرا، او را دوست نداشتند، خُب، پیداست که برای ما حرف درمی‌آوردند و سخن چینی می‌کردند. یک پزشکیار بسیار زیبا اما بیش از آن نادان، روزی از سر دلسوزی به من گفت:

ـ این زن همه خون تو را می‌مکد!

من در کنار نخستین بانوی خود بسیار آموختم. اما با این همه، ناامیدی‌ای که از جدایی من و او دامنگیرم شده بود، تن و جانم را می‌سوزاند.

زندگی برای من یک چیز جدی بود، من بسیار فراوان می‌دیدم و می‌اندیشیدم، و پیوسته برانگیخته و نگران بودم. پرسش‌هایی که برای این زن سرفراز بیگانه بودند، در روح من، همه باهم با صدایی ناهماهنگ فریاد می‌زدند.

یک بار در بازار، یک پیرمرد یهودی خوش‌سیما و یک چشم که گویا یک دستهٔ ترب کوهی یک فروشنده را دزدیده بود، از دست پاسبان کتک سختی خورد. من در خیابان به این پیرمرد برخوردم، او در گرد و خاک غلتیده بود. خوشنما و با شکوه راه می‌رفت، چشم سیاه و درشت او به آسمان بی‌ابر و گرم خیره شده بود، و رشته باریک خون که از دهان زخمی او بر روی ریش سفید و درازش روان بود، رنگ سیمگون آن را ارغوانی روشن کرده بود.

من که از خشم واندوه، سرکوب و از ریخت افتاده بودم، به خانه رفتم. این چنین یادبودها مرا از کار و زندگی می‌انداخت، و به دیده او آدمی بیگانه می‌شدم. آدمی که برای آزار و شکنجه او، هر چه پلید، احمقانه و هراس‌انگیز

است و نیز آن چه که در روی زمین می‌تواند روان را خوار کند، دستی به او نشان می‌دهند. و در این ساعت‌ها و در این روزها بود که من به ویژه می‌دیدم، کسی که بیش از دیگران به من نزدیک‌تر است، چگونه از من دورتر است.

هنگامی که از کلیمی کتک خورده سخن می‌گفتم، او بسیار شگفت‌زده شده و می‌گفت:

ـ برای این است که داری دیوانه می‌شوی؟ آه، تو چه اعصاب بدی داری!

سپس می‌افزود:

ـ تو می‌گویی او زیباست؟ اگر یک چشمی است پس چگونه می‌تواند زیبا باشد؟

همهٔ رنج‌ها دشمن او بودند، او دوست نداشت چیزی دربارهٔ سیه‌روزی‌ها بشنود، شعرهای هیجان‌انگیز (تغزلی) او را بسیار کم تکان می‌داد. فروغ همدردی، دل شاد و کوچک او را کمتر روشن می‌کرد. شعرای دلخواه او برانژه و هاینه بودند، آدمی که می‌خندید و رنج می‌کشید.

او دربارهٔ زندگی، باوری همانند باور یک کودک درباره تردستی و هنر شعبده بازی داشت. همهٔ تردستی‌های نشان داده شده، دل‌انگیزند، اما دل‌انگیزترین آنها هنوز مانده. یک ساعت دیگر نشان می‌دهند. شاید هم فردا، اگر فردا هم نشد، سرانجام نشان خواهند داد!

گمان می‌کنم، او در واپسین دم زندگی خود، امیدوار بود باز هم این تردستی پایانی و صد درصد درک نکردنی و شگفت‌انگیز را ببیند.

ترجمه: ق. حبیبیان

پادشاهی که بیرق سلطنت را برافراشت

... خدمتکار مخصوص که قدّارهٔ درازی به کمر و مدال‌های فراوانی به سینه آویخته بود، مرا به اتاق کار اعلیحضرت همایونی وارد کرد و خودش همان‌جا نزدیک در ایستاد، بدون آنکه نگاهش را از روی دست‌هایم برگیرد.

شاه هنوز نیامده بود و من فرصت را غنیمت شمردم و به تماشای کارگاهی که از آن آثار مرد بزرگ خارج می‌شد و جهانی را به شگفتی می‌افکند پرداختم. محل کار اعلیحضرت، اتاق وسیعی بود با دویست متر درازا و صد متر پهنا.

سقف اتاق شیشه‌کاری بود. کنار دیوار سمت چپ، حوضچه بزرگی قرار داشت که در آن نمونه‌های کشتی‌های جنگی را به آب انداخته بودند. در طول دیوار، قفسه‌هایی کار گذاشته بودند که روی آن مجسمه‌های کوچک سربازان جنگی به انواع و اقسام گوناگون دیده می‌شد. دیوار سمت راست را سه‌پایه‌های نقاشی از نظر می‌پوشاند و بر این سه‌پایه‌ها، تابلوهای بزرگ و ناتمام قرار داشت. مقابل آنها، روی کف اتاق تکه‌های بزرگ آبنوس و عاج را به ترتیب، مانند شستی پیانو، کنار هم چیده بودند.

دیگر چیزها هم به همین اندازه عظیم و پرشکوه نمایان بود.

سرم را به طرف خدمتکار برگردانده و گفتم:

ـ ببینم، داداش!

قداره‌اش را به صدا درآورد و جواب داد:

ـ من رئیس تشریفات هستم...
گفتم:
ـ خیلی اسباب مسرت است، اما بی‌زحمت برام توضیحی بدهید...
او حرفم را برید و پرسید:
ـ وقتی اعلیحضرت همایونی تشریف‌فرما شدند و بنا به رسم تشریفات به شما سلام کردند به ایشان چه جواب خواهید داد؟
ـ طبعاً می‌گویم؛ علیکم‌السّلام!
به خشونت مطلعم کرد که:
ـ حرف بسیار گستاخانه‌ای خواهد بود.
و شروع کرد به اینکه: به من طرز سخن گفتن با شاه را بیاموزد...
اعلیحضرت با گام‌های سنگین آدم‌هایی که از استحکام خانه خود مطمئن هستند وارد شد و آنچه به هیبت و سنگینی قیافه شخیصش می‌افزود این بود که هنگام راه رفتن ابداً زانوان خود را خم نمی‌کرد و دست‌هایش را که به نوار کنار شلوارش چسبانده بود، تکان نمی‌داد. به‌طور کلّی، هیچ‌یک از اعضایش تکان نمی‌خورد، نگاهش نیز مانند همه کسانی که می‌توانند آینده‌ی بشریت را بخوانند ثابت بود.
من تعظیم کردم و خدمتکار سلام نظامی داد. نوک سبیل اعلیحضرت با مرحمت خاصی تکان خورد:
ـ از من چه انتظاری دارید؟
صدایش زنگ‌دار بود.
همچنان‌که به من آموخته بودند، جواب دادم:
ـ من شرفیاب شده‌ام تا قطره‌ای از قطرات اقیانوس دانش اعلیحضرت را بنوشم.
شاه با ذکاوت مخصوص به خود یادآور شد:
ـ امیدوارم که این بخشایش ما موجب کاهش دانایی‌ام نگردد.
برای آنکه با شوخی زیرکانه‌اش مقابله کرده باشم جواب دادم:
ـ این اتفاق برای اعلیحضرت غیره ممکن است.
ـ پس حرف بزنیم! قاعدتاً وقتی با شاه سخن می‌گویند سرپا می‌ایستند، اما

شما می‌توانید بنشینید... البته اگر ناراحت نشوید...

من اصولاً با موقعیت‌های ناشناس زود خو می‌گیرم. به همین جهت فوراً نشستم. اعلیحضرت بدون آنکه چیزی بگوید شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره پایین آورد، من متوجه شدم که وقتی شاه حرف می‌زند فقط زبانش حرکت می‌کند، در حالی که سایر اعضای بدنش در همان وضع ثابت و پرابهت و شاهانه باقی می‌ماند.

با دو گام مساوی از من فاصله گرفت. مانند مجسمه‌ای سنگی بی‌حرکت در وسط اتاق ایستاد و به سخنانش ادامه داد:

ـ حالا شما در حضور شاه هستید، یعنی در حضور من. هر کسی نمی‌تواند بگوید: «من به چشم شاه را دیده‌ام!» خوب، حالا چه می‌خواهید بدانید؟

پرسیدم:

ـ شغل خود را چگونه می‌یابید؟

با لحن وعظ کننده‌ای گفت:

ـ پادشاهی شغل نیست، موهبت است. خدا و شاه دو مفهومی هستند که عقل بشری قادر به درک و تصور آن نمی‌تواند باشد.

آنگاه دستش را بدون زاویه‌ای در امتداد بدن به سوی سقف شیشه‌ای بالا گرفت و ادامه داد:

ـ تنها خدا می‌تواند بر کارهای شاه نظارت کند... خدا و شاه هر دو آفریدگارند. خداوند جهان هستی را آفرید. جد بزرگوارم آلمان را ساخت. من آفریده او را تکمیل می‌کنم. من و یکی از خاصان دربار اجدادم، که گویا اسمش «گوته» باشد، بیش از هر کس دیگری برای آلمان‌ها کار کرده‌ایم. و شاید من کمی هم بیش از گوته کار کرده باشم و در هر صورت من بدون تردید باهوش‌تر از او هستم. کتاب «فاوست» او محتوی اخلاقیات مشکوکی است. در حالی که من به جهان یک فاوست زره‌دار بخشیده‌ام که هر کسی می‌تواند ناگفته‌های کتاب فاوست را در آن بخواند. بله...

پرسیدم:

ـ اعلیحضرت خیلی از اوقات خود را صرف هنر می‌فرمایند؟

جواب داد:

ـ همهٔ عمرم صرف این راه می‌شود. هیچ هنری دشوارتر از حکومت بر یک ملت نیست و برای دریافت کامل این هنر باید همه چیز را دانست. من همه چیز را می‌دانم! شعر از عناصر اصلی پادشاهی است. اگر یک‌بار مرا هنگام سان قوا ببینید، متوجه می‌شوید که چقدر شیفته زیبایی و وزن هستم، من عقیده دارم که انضباط و نظم، عالی‌ترین شعرهاست، معنای واقعی انضباط را تنها در رژه سپاهیان و ابیات اشعار می‌توان یافت. یک گروهان سرباز، یک منظومه کامل است. یک سرباز در گروهان خود، مانند یک کلمه در مصرع منظومه‌ای، درست شبیه است به... به یک غزل، درست مانند دسته قراولانی است که می‌خواهند قلبتان را تسخیر کنند. هنگامی که فرمان آتش! صادر می‌شود. یعنی وقتی ده‌ها کلمه درست به جای خود نشست، مانند آن است که روحتان را گلوله‌باران نمایند.

گفتم که به عقیده‌ی من سرباز و کلمه یکسانند. شاه اولین سرباز کشور است. شاه کلام آسمانی و بنابراین اولین شاعر کشور هم هست... به همین جهت است که می‌توانم به آسانی رزمایش‌هایی ترتیب بدهم و ابیاتی بسازم... نگاه کنید. قدم‌رو!

پای چپش بلند می‌شود و در همان حال بدون اراده دست راستش تا محاذی شانه بالا می‌آید. شاه دوباره فرمان می‌دهد.

ـ خبردار!

دست و پایش به حال اولیه در می‌آید.

ـ این را بهش می‌گویند انضباط آزاد. اعضای بدن می‌بینند که حرکات بدون اراده صورت می‌گیرد. بلند کردن پای چپ به خودی‌خود دست راست را بالا می‌اندازد. اینجا مغز به هیچ کاری نمی‌آید. این کار بیشتر به معجزه می‌ماند. و به همین علت بهترین سرباز کسی است که مغزش ابداً کار نکند. آنچه که سرباز را به حرکت وامی‌دارد اراده‌اش نیست، بلکه فرمان فرمانده می‌باشد...

قدم.. ر.. ر.. رو! به همه جا که دلتان بخواهد، به بهشت، جهنم و هر جای دیگری خواهد رفت، وقتی دستور حمله با سرنیزه را صادر بکنید، یک سرباز خوب حتی پدرش را اگر که سوسیالیست هم باشد، مادر و برادرش را هم خواهد درید و حرکاتش که خالی از کمترین اراده و تفکر است، هنگامی

متوقف خواهد شد که دستور ایست را بشنود. باید آن قیافه ملکوتی را که این حرکات به خود می‌گیرد، از نزدیک تماشا کرد.

آهی کشید و با همان صدای زنگ‌دار و مطمئن، به سخنانش ادامه داد:

ـ من در نظر دارم یک دولت ایده‌آل ایجاد کنم... من یا یکی از اعقابم فرق نمی‌کند. برای این‌کار باید همه اهالی کشور به زیبایی و اهمیت انضباط پی ببرند. وقتی بشر فکر کردن و اندیشیدن را کاملاً از یاد برد، آنگاه پادشاهان واقعاً بزرگ خواهند شد و ملت‌ها هم به سعادت خواهند رسید. کافی است شاه دستور بدهد، پول! تا با شمارهٔ یک همهٔ اتباع پشت‌سر هم بایستند و نظام بگیرند. با شماره دو چهل میلیون دست بی‌صدا توی جیب برود. به شماره سه، چهل میلیون دست با اسکناس‌های ده مارکی به سوی شاه دراز شود و با شماره چهار، چهل میلیون دست سلام نظامی بدهد و بعد همه به آرامی و آسودگی به خانه‌ها و کارهای خود بازگردند. جالب توجه و باشکوه نیست؟

ملاحظه می‌کنید که برای سعادت بشر، به عقل نیازی نیست. شاه به جای همه‌شان فکر می‌کند. شاه آنقدر توانایی دارد که همه مشکلات و مسائل را بررسی کند... من فعلاً مشغول چنین کاری هستم. اما اکنون تنها کسی‌هستم که اینقدر عمیقانه ارزش و اهمیت شاه بودن را درک کرده باشم... گو اینکه پادشاهان چون برادران از یک خون هستند، ولی اغلب از یک عقل نمی‌توانند باشند. باید همه دور هم جمع شوند و مرکز واحدی را ترتیب دهند. این کار امروز خیلی امکان دارد. نباید پیشرفت سوسیالیسم را از نظر دور داشت. پادشاهان از این امر هم می‌توانند استفاده کنند. شبح سرخ سوسیالیسم همه مردم جهان را دچار دهشت و هراس کرده است. این شبح می‌خواهد مالکیت، یعنی روح جامعه متمدن را نقض کند. پادشاهان باید انسان‌ها و اشیاء را برای نبرد با این هیولا بسیج نمایند. و خود مانند عهد عتیق در رأس سپاهیان قرار گیرند. البته باید به انتشار این دهشت و هراس دامن زد. زیرا فقط هنگامی که در اثر آن، مردم جامعه عقل و روح خود را باختند پادشاهان خواهند توانست با تمام قد علم شوند. حالا دیگر زمان آن نیست که پادشاهان به مردم مشروطه بدهند، بلکه وقت آن رسیده است که هر چه داده‌اند پس بگیرند!

من برای آنکه هر چه بیشتر از سرچشمه فیاض دانش او سیراب شوم، دم نمی‌زدم، آهی کشید و باز ادامه داد:

ـ این است برنامه یک پادشاه در عصر ما! و هنگامی که نیروی دریایی‌ام آنقدر قوت بگیرد که بتواند این برنامه را به دیگر پادشاهان هدیه کند، اطمینان دارم که آنها نیز، با رضا و رغبت خواهند پذیرفت... فعلاً به کار صلح‌جویانه و فرهنگ مشغولم. دارم ملت مهربانم را به سوی کمال هدایت می‌کنم. من در همه هنرها استاد شده‌ام و تمامی آنها را به گرد منشأ خداوندی حاکمیت شاهانه درآورده‌ام. شما خیابان «پیروزی» مرا دیدید؟ در آنجا الهه سنگ‌تراشی به آلمان‌ها نشان می‌دهد که هابسبورگ‌ها و هوهنزلورن‌ها چقدر در روی زمین فراوان بوده‌اند. هر کسی که فقط دو بار از این خیابان گذشته باشد، حتماً می‌داند که اسلاف بزرگوارم چه مردان بزرگی بوده‌اند. و از این کار غرور و افتخاری به خاطر اصالت پادشاهانش در او ایجاد می‌شود که برای تحکیم مبانی حاکمیت سلطان ضروریست. یک روز من در تمام کوچه‌های شهرم مجسمه‌های اسلاف خود را نصب خواهم کرد. مردم خواهند دید که پادشاهان زیادی در سابق بر آنها حکومت کرده‌اند و اطمینان خواهند یافت که در آینده هم کارشان بدونِ پادشاه نخواهد گذشت. سنگ‌تراشی و مجسمه سازی برای مردم مفید است، اما من اولین کسی هستم که از روی قدرت و تاثیر سنگ پرده بر گرفته‌ام.

پرسیدم:

ـ به چه علت اکثر اسلاف اعلیحضرت پاکوتاه هستند.

ـ برای آنکه همه‌شان را در یک کارگاه ساخته‌اند، ولی این امر مانع آن نیست که در مقابل بزرگی و عظمت، ذکاوت و هوششان سر تعظیم فرود آوریم... شما موزیک مرا شنیده‌اید؟ نه؟ حالا به شما نشان می‌دهم که چطور آهنگ‌ها را می‌سازم.

با حرکت شانه‌ای هیکلش را خم کرد و روی صندلی نشست، پاهایش را دراز کرد و به خدمتکاری که راهنمایی‌ام کرده بود گفت:

ـ کنت! بیایید به من کمک کنید که کفش‌هایم را دربیاورم. خوب... جوراب‌ها را هم... ممنونم... درست است که شاه نباید از رعایای خود به

خاطر خدماتشان تشکر کند، منتهی من در ادب خیلی مبالغه می‌کنم!

در حالی که شلوارش را تا زانو بالا زده بود، گردنش را خم کرد، به‌طوری که یک زاویه چهل و پنج درجه با بدنش تشکیل داد و مدتی با دقت به پاهایش خیره ماند.

ـ من در زنده بودن خود قالب برنزی پاهایم را خواهم ریخت تا ده‌ها نمونه از آن را برای مجسمه‌های آینده بسازند. پاهای پادشاه باید بلند و راست باشد. درست است که وقتی پاها کوتاه بنماید، تأثیر کمال و نهایت عظمت را در بیننده نخواهد گذاشت.

به طرف دیوار سمت راست رفت، قلم مویی برداشت. نیم‌گشتی زد و گفت:

ـ من در آنِ واحد هم نقاشی می‌کنم و هم موزیک می‌سازم. نگاه کنید: شستی‌های پیانو را بر کف اتاق تعبیه کرده‌ام، دستگاه ضبط‌صوت زیر اتاق قرار دارد. نت‌ها را هم یک دستگاه اتوماتیک که آن هم زیر کف اتاق قرار گرفته، ثبت می‌کند. در همان حال بر پرده‌ای نقاشی می‌کنم، یک!

ـ قلم‌مو را بر تابلویی که روی سه‌پایه قرار داشت گرداند.

ـ و با پایم روی شستی می‌زنم، دو! صدای خیلی محکمی شنیده شد.

ـ می‌بینید که خیلی ساده است. بدین طریق وقت پادشاهان که خیلی زیاد نیست کمتر صرف می‌شود. خدا می‌بایست سال‌های زندگی رؤسای ملل را دو برابر کند، ما آنقدر به الطافی که به رعایای خود نثار می‌کنیم و به کارهایی که برایشان انجام می‌دهیم وابسته‌ایم که ابداً عجله‌ای نداریم، این روزگار فانی را با دنیای سرمدی عوض کنیم... از مطلب دور افتادیم. اندیشه‌های شاه مانند آب‌های چشمه‌ای جاودانه جریان دارد. شاه وظیفه دارد که به جای همه رعایای خود فکر کند و هیچ‌کس جز او این حق را ندارد... مگر در صورتی که در این زمینه فرمانی به او اعطا شده باشد... و اکنون قطعه تازه‌ای را با پاهایم برای شما خواهم نواخت... من این قطعه را همین دیروز ساخته‌ام...

یک ورق کاغذ نت به دست گرفت و در حالی که انگشتانش را روی آن گردش می‌داد، گفت:

ـ این نمونه‌ای از کار ماشین اتوماتیک ثبت نوت‌هاست. ببینید با چه نظم و

ترتیبی نوشته شده است! سطر اول: ترا- تام- تام ترا- تا- تام و سطر بعد صدا کشیده می‌شود. گویی جمله‌ای آغاز می‌گردد: خیلی شبیه صدای تیراندازیست: را- تا- تا- تا- تا! این خیلی تأثیرگذار است. مثل آنکه آدم به قولنج معدی دچار شده باشد، البته علت این را بعد خواهید فهمید. سپس صدای موزیک دوباره آرام می‌شود، به ترتیب پشت سر هم می‌آید و ناگهان بوم! یک صدای محکم، مانند فرمان قاطع فرمانده، یا نخستین توپی که در میدان شلیک می‌شود، این قسمت درست حال کسی را که به تشنج عضلات شکم دچار شده باشد، مجسم می‌کند. چند سطر پایین‌تر، نوت‌ها به شکل دستجات چندنفری درآمده‌اند. ده‌ها صدا با هم به گوش می‌رسد، مثل اینکه استخوان‌های بدن انسان دارد می‌شکند و خرد می‌شود! این نوت لاینقطع به گوش می‌رسد، گویی کسی از درد امعاء می‌نالد. و سرانجام همه‌ی نوت‌ها به یک حمله دسته‌جمعی می‌پردازند: ر- ر- درام! ر- راتا- تام! بوم! در اینجا صداها با هم مخلوط می‌گردند و هرج و مرجی ایجاد می‌شود که لازم است و باید هم اینطور باشد. این قسمت آخری است و تابلو باید در یک محیط پر از قیل و قال و شوق و شعف به پایان برسد...

من که بسیار کنجکاو شده بودم پرسیدم:

- این داستان چه نام دارد؟

شاه جواب داد:

- این قطعه، عنوان این قطعه «مولود یک سلطان» است. این نخستین آزمایشی است که با موزیک برای تبلیغات به نفع استبداد شروع کرده‌ام. بدچیزی نیست، ها؟

بدون تردید از کارش رضایت داشت. سبیل‌هایش از ذوق و شوق نیرومندانه‌ای می‌لرزید.

- سابقاً بین رعایایم موسیقیدان‌های نسبتاً بااستعدادی وجود داشتند، اما من تصمیم گرفته‌ام که من‌بعد، این کار را هم خودم انجام بدهم. من می‌خواهم همه کس را تنها به صدای موزیک خود به رقص درآورم.

سبیل‌هایش را بدون تردید به عنوان یک لبخند شاهانه، جنباند. نیم‌چرخی زد و به حرفش ادامه داد:

ـ حالا به اینجا نگاه کنید... خیال می‌کنید این چه باشد؟

بر روی یک پرده بزرگ، غولی به رنگ قرمز، با چند سر و با دست‌های متعدد نقاشی شده بود. در هر یک از دست‌هایش یک چراغ برقی دیده می‌شد. بر یکی از این چراغ‌ها با حروف سیاه نوشته شده بود: «هرج و مرج»، بر دیگری: «لامذهبی»، سومی: «ورشکستگی مالکیت خصوصی»، چهارمی: «وحشیگری»... غول از شهرها و آبادی‌ها می‌گذشت و همه جا با شعله‌های آتش خود خانه‌ها را می‌سوزاند. سایه‌های نامشخصی به شکل انسان با هراس و خوف از او می‌گریختند و به دنبال این غول، مردان سرخ با حالی ظفرمندانه پیش می‌آمدند. آنها جملگی بی‌سر بودند و مانند گوریل‌ها تمام بدنشان از پشم قرمزی به رنگ آتش پوشیده شده بود. نقاش در به کار بردن رنگ قرمز، خست به خرج نداده بود. تابلو به خاطر بزرگیش جلب توجه می‌کرد.

شاه پرسید:

ـ وحشتناک است؟

جواب دادم:

ـ همین‌طور است که می‌فرمایید.

گفت:

ـ لازمه‌اش هم همین است.

و یک‌بار دیگر از سر تا ته تابلو را برانداز کرد: «شما متوجه منظورم شده‌اید؟ بسیار خوب، بله، من می‌خواستم سوسیالیسم را نشان بدهم. می‌بینید که این غول سر ندارد و در سراسر جهان هرج و مرج می‌کارد و آدمیان را به شکل حیوانات درمی‌آورد. بدون تردید فوراً می‌توان فهمید که این غول جز سوسیالیسم چیز دیگری نمی‌تواند باشد. به این می‌گویند کار کردن با پشتکار و انرژی! در حالی که قسمت سفلای بدنم برای اثبات حاکمیت شاه فعالیت می‌کند، قسمت علیای بدن به مبارزه با دشمن اعظم این حاکمیت مشغول است. هیچ‌گاه، در هیچ زمانی هنر نتوانسته است به قدر من وظیفه خود را تمام و کمال انجام دهد.»

من پرسیدم:

ـ آیا رعایای اعلیحضرت آثار هنریش را می‌پسندند؟
او حرفم را تکرار کرد:
ـ می‌پسندند؟
و من اثری از خشم در لحن صدایش یافتم. پس از مکثی افزود:
ـ ... باید بپسندند. من برای آنها ده‌ها زره‌پوش ساخته‌ام، تمام خیابان‌ها را از مجسمه‌ها انباشته‌ام. برایشان موزیک می‌سازم و نقاشی می‌کنم و دعا می‌کنم... اما... گاهی‌وقت‌ها افکار نادرستی به سرم می‌زند... به نظرم می‌رسد که تمام رعایایی که دوستم دارند احمق و ابله‌اند و همه اشخاص فهمیده و روشنفکر سوسیالیست شده‌اند. البته لیبرال‌ها هم وجود دارند، اما آنها مثل همیشه برای خودشان خیلی می‌خواهند و برای شاه هیچ! درست است که آنها به ملت هم چیزی نمی‌دهند، ولی به‌طور کلی جلو دست و پای آدم را می‌گیرند.

تنها قدرت مطلقه شاه می‌تواند ملت را از چنگال سوسیالیسم برهاند. اما انگار هیچ‌کس این حقیقت را درک نمی‌کند...

اول نیم‌تنه‌اش را خم می‌کند و بعد می‌نشیند. چشمانش، میان حدقه‌ها از راست به چپ می‌غلتد. یک حال حزن‌آمیزی چهره‌اش را فرا گرفت.

با مشاهده خستگی‌اش آخرین سؤالم را کردم:
ـ اعلیحضرتا! دیگر دربارهٔ منشأ خداوندی حاکمیت شاهانه چه می‌فرمایند؟

به سرعت جواب داد:
ـ هر چه را که بخواهید. قبل از همه باید بگویم که این حاکمیت تجزیه‌ناپذیر و اصیل است. زیرا به معجزه می‌ماند! پس از اینکه طی قرن‌های مدید تمامی جهان قدرت مطلقه یک فرد را شناخته‌اند، دیگر تنها ابلهان می‌توانند آن را انکار کنند... امر واضحی است. من پادشاهم و در هر حال انسان هستم و هنگامی که می‌بینم مردم خود را در اختیار من می‌گذارند، ناچارم قبول کنم که معجزه‌ای صورت می‌گیرد... درست نیست؟ من که نمی‌توانم تصور کنم همهٔ این میلیون‌ها انسان ابله و احمق باشند! و برای آنکه عزت نفسشان لکه‌دار نگردد، سعی می‌کنم به خود بقبولانم که همهٔ آنها

آدم‌های باشعور و روشنفکری هستند. من سلطان بدی خواهم بود اگر جز این راجع به رعایایم بیندیشم. و چون تنها خدا قادر به اعجاز است، باید بپذیرم که ذات الهی مرا از میان مردم برگزیده است تا در عین حال لیاقت و صفات و بزرگی و اقتدارش را به آدمیان اثبات کند. اکنون چگونه می‌توان با این سخنان مخالفت کرد؟ آنچه که من می‌گویم حقیقت محض است، حقیقتی به استحکام مروارید. زیرا، اکثریت مردم با آن هم‌صدایند.. .

یک لحظه برقی از مسرت چشمان مرطوبش را روشن کرد، سپس اعلیحضرت آهی کشید که به صدای خارج شدن بخار یک کشتی جنگی می‌مانست.

من در حالی که از جایم برمی‌خاستم، گفتم:

اعلیحضرتا! من بیش از این جرأت نمی‌کنم وقت اعلیحضرت را بگیرم.

رئیس ملت بزرگ، با کرامت خاصی جواب داد:

ـ خیلی خوب، خداحافظ. امیدوارم... راستی چه چیز مطبوعی می‌توانم برای شما بخواهم؟ خوب، امیدوارم یک بار دیگر در زندگی خود با پادشاهی روبه‌رو شوید.

با وضع شاهانه‌ای لب تحتانیش آویخته شد و با مهربانی و لطف، سبیل‌هایش را به بالا تاب داد. من این حرکت را به جای سلام گرفتم و از آنجا به باغ پرورش حیوانات رفتم تا هوش و ذکاوت آنها را تماشا کنم...

گاهی اتفاق می‌افتد که پس از مصاحبه‌ای با یک آدمیزاد، شخص هوس می‌کند دوستانه سگی را بنوازد، به میمونی لبخند بزند و محترمانه کلاه خود را مقابل یک فیل از سر بردارد.

احمد صادق

معلم اخلاق

... از شب خیلی می‌گذشت که آمد. نگاه مشکوک و اندیشناکی به گوشه و کنار اتاقم افکند و آن‌گاه با صدای گنگی پرسید:

ـ ممکن است که یک نیم‌ساعتی با شما خصوصی صحبت کنم؟

در لحن صدایش، در سراپای وجود استخوانی و خمیده‌اش، یک چیز اضطراب‌انگیز و اسرارآمیز وجود داشت. با احتیاط مانند کسی که مطمئن نباشد که صندلی زیر جثّه سنگین بدنش تاب بیاورد، نشست.

به آرامی پرسید:

ـ ممکن است پردهٔ پشت میز را بیندازید؟

جواب دادم:

ـ البته. و فوراً آنچه را می‌خواست انجام دادم.

با یک حرکت سر، از من تشکر کرد و در حالی که با گوشه چشم به پنجره می‌نگریست، با صدای بسیار پستی گفت:

ـ مدام مواظبم هستند.

ـ کی‌ها؟

ـ کی‌ها؟ مخبرین جراید را می‌گویم!

با دقت نگاهش می‌کردم. لباسش کاملاً برازنده بود، حتی با وسواس دوخته شده بود. معهذا، قیافه آدم فقیری را داشت. سر طاس و زاویه‌دارش با روشنی محجوبانه و متواضعانه‌ای می‌درخشید. ریشش پاک تراشیده، صورتش خیلی لاغر و چشمانش خاکی‌رنگ و متبسم می‌نمود، نگاه آدم‌هایی

را داشت که در حین ارتکاب جرم غافلگیر شده باشند. مژگانی به رنگ روشن چشمانش را می‌پوشانید. وقتی که این مژگان از هم باز می‌شد و چشمانش مستقیماً به من نگاه می‌کرد، به نظرم می‌آمد که فضای خالی و کم‌عمقی را مقابل خود می‌بینم، پاهایش را به زیر صندلی برده بود. دست راستش روی زانویش قرار داشت و در حالی که در دست چپش کلاه لگنی‌ای قرار داشت و به طرف کف اتاق آویزان بود از لرزش خفیف انگشتانش، از لبان فشرده‌ای که دو گوشه‌اش از خستگی چین برداشته بود، می‌شد فهمید که این لباس برایش خیلی گران تمام شده است.

نگاه دیگری به سوی پنجره افکند و آهی کشید و شروع کرد به حرف زدن:

ـ اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. من... چطور بگویم، من یک تبهکار متخصص (حرفه‌ای) هستم...

من اینطور وانمود کردم که حرفش را نشنیده‌ام و با آسودگی فروپوشیده‌ای ازش پرسیدم:

ـ فرمودید؟...

او در حالی که کلمات را سوا از هم تلفظ می‌کرد، بازگفت:

ـ من یک تبهکار متخصص (حرفه‌ای) هستم.

و افزود:

ـ من در تبهکاری‌هایی که بر ضد اخلاق و عفت عمومی صورت می‌گیرد تخصص یافته‌ام...

در لحن صدایش جز فروتنی چیزی وجود نداشت! من حتی اثری از پشیمانی در چهره‌اش، حتی در سخنانش نمی‌یافتم.

ـ ببخشید... اجازه می‌فرمایید یک گیلاس آب خنک برایتان بیاورم؟

گفت:

ـ خیر! ممنونم.

و چشمانش که به چشمان گناهکاران غافلگیر شده شباهت داشت با لبخندی به رویم دوخته شد و گفت:

ـ به گمانم درست مقصودم را درک نکرده‌اید؟

ـ چرا، اختیار دارید!

و می‌کوشیدم تا مانند روزنامه‌نگاران اروپایی، نادانی خود را در لباس خونسردی و بی‌اعتنایی بپوشانم. اما مسلم بود که طرف، حرفم را باور نکرده است. در حالی که کلاه لگنی‌اش را تاب می‌داد، با تبسم متواضعانه‌ای سخنش را از سر گرفت:

ـ من حالا نمونه‌هایی از فعالیتم را برایتان ذکر می‌کنم تا بهتر مرا بشناسید...

آهی کشید و سرش را به زیر افکند. و من یک‌بار دیگر با تعجب در چهره‌اش جز اثر خستگی چیزی نیافتم. او همان‌طور که کلاهش را تاب می‌داد گفت:

ـ حتماً به یاد دارید که روزنامه‌ها دربارهٔ یک مرد؛ یا واضح‌تر بخواهید دربارهٔ یک مست سر و صدا راه انداخته بودند؟ آن رسوایی تئاتر را می‌گویم.

پرسیدم:

ـ آن آقایی را می‌گویید که در ردیف اول سالن نشسته بود و ناگهان در وسط یک صحنه مهیج برخاست و کلاهش را به سر گذاشت و صدا زد: تاکسی.

او گفت: «بله» و با مهربانی افزود:

ـ آن مرد من بودم. آن خبری هم که در روزنامه تحت عنوان «جنایتکاری که کودکان را زجر می‌دهد» منتشر شده بود، من ایجاد کردم. همچنین آن خبر دیگر مربوط به « مردی که زنش را می‌فروشد»... آن شخص که در خیابان دنبال زنی افتاده و از او تقاضای نامشروع می‌کرد، باز هم من بودم... خلاصه، سرتان را درد نیاورم، حداقل هفته‌ای یک بار اسمم در ستون روزنامه‌ها چاپ می شود، هر بار که لازم باشد یک عادت اخلاقی یا یکی از آثار عفت عمومی نقض شود...

او همهٔ این حرف‌ها را یکریز، بدون آنکه صدایش را بلند کند و بدون کمترین اثری از خودنمایی زده بود. من ابداً چیزی سر در نمی‌آوردم و در عین حال نمی‌خواستم او این مساله را بفهمد. من مانند همه نویسندگان همیشه اینطور وانمود می‌کنم که زندگی انسان‌ها را مثل پنج انگشت دستم می شناسم. بنابراین، با لحن فیلسوفانه‌ای گفتم:

ـ هوم، و شما از این نوع مشغولیات کیف می‌کنید؟

ـ از شما چه پنهان وقتی که جوان بودم از این کارها خوشم می‌آمد. اما حالا چهل و پنج سال دارم. ازدواج کرده‌ام و دو دختر دارم... و در چنین موقعیتی خیلی ناراحت‌کننده است که هفته‌ای دو سه بار از آدم به عنوان کانون فساد و تباهی در روزنامه‌ها نام ببرند. و مخبرین جراید هم از نزدیک مواظبتان هستند تا وادارتان کنند که دقیقاً و کاملاً وظیفهٔ خود را انجام بدهید...

من برای آنکه اختلال حواسم را بپوشانم سرفه‌ای کردم و بعد با مهربانی پرسیدم:

ـ می‌خواهید بفرمایید که دچار یک نوع مرض روحی شده‌اید؟

سرش را به علامت نفی تکان داد. با کلاه لگنی به صورتش باد زد و سپس جواب داد:

ـ نخیر، این حرفه‌ام است. به شما عرض کردم که تخصص من در پدید آوردن جار و جنجال‌ها و رسوایی‌های کوچک در معابر عمومی است... در مؤسّسه ما عدّه دیگری هستند که کارهای جدی‌تر و مهم‌تری انجام می‌دهند، مثلاً: قوانین و مقررات مذهبی را زیر پا می‌گذارند. زنان و دختران جوان را از راه بدر می‌برند، به دزدی‌های بیش از هزار دلار دست می‌زنند...

آهی کشید، نگاهی به اطرافش افکند و افزود:

ـ و مرتکب جنایات دیگری بر ضد اخلاق نیز می‌شوند... اما من فقط جار و جنجال‌های بی‌اهمیت را به راه می‌اندازم...

او مانند صنعتگری که از پیشه خود حرف بزند، سخن می‌گفت. رفته‌رفته داشت عصبانیم می‌کرد. با خشکی پرسیدم:

ـ و حالا از این کار راضی نیستید؟

به سادگی جواب داد:

ـ نه.

از سادگیش خلع سلاح شدم، کنجکاوی شدیدی در من به وجود آمد. پس از سکوت مختصری سوال کردم:

ـ شما را حبس هم کرده‌اند!

ـ سه بار، معمولاً فقط جریمه‌ام می‌کنند و البته جریمه را هم باید مؤسّسه بپردازد...

بدون اراده گفتم:

ـ مؤسّسه؟...

با لبخندی جواب داد:

ـ بله مؤسّسه! واضح است که من با هفته‌ای پنجاه دلار مزد قادر به پرداخت جریمه نیستم. تازه این پول کفایت مخارج یک خانواده چهار نفری را هم نمی‌دهد.

از صندلیم برخاستم و گفتم:

ـ اجازه بدهید یک لحظه فکر کنم.

با کرامت خاصی گفت:

ـ بفرمایید، خواهش می‌کنم.

شروع کردم به راه رفتن در اتاق و هر بار که از مقابلش می‌گذشتم سعی می‌کردم کلیّه انواع بیماری‌های روحی را به یاد بیاورم. دلم می‌خواست نوع مرضش را تشخیص بدهم، اما نمی‌توانستم. به هر صورت جنون بلوغ نمی‌توانست باشد. او با نگاهش مرا تعقیب می‌کرد. لبخند محجوبانه‌ای بر صورت لاغرش دیده می‌شد. با صبر و حوصله انتظار می‌کشید.

روبه‌رویش ایستادم و پرسیدم:

ـ شما از مؤسّسه‌ای نام بردید، اینطور نیست؟

ـ چرا.

ـ این مؤسّسه خیلی کارمند دارد؟

ـ در این شهر، ۲۵ مرد و ۷۵ زن...

ـ در این شهر؟ می‌خواهید بگویید که... یعنی این مؤسّسه در شهرهای دیگر هم شعبه‌هایی دارد؟

با تبسم دوستانه‌ای جواب داد:

ـ البته! در سراسر کشور.

به حال خودم افسوس خوردم و با تردید پرسیدم:

ـ آخر این مؤسّسه... رسماً چه کار می‌کند؟

با فروتنی جواب داد:

ـ قوانین و مقررات اخلاقی را نقض می‌کند.

در ایـن حـال از صـندلی‌اش بـرخـاست. روی یک راحـتی لم داد و بـا کنجکاوی آشکاری به برانداز کردن قیافه‌ام پرداخت. من می‌بایست به نظرش یک انسان وحشی و بی‌تمدن جلوه کرده باشم. زیرا، دیگر خیلی آزادانه رفتار می‌کرد.

به خود گفتم: «احمق، نباید جلو او اینقدر خودت را کودن نشان بدهی»...

دست‌هایم را به هم مالیدم و با هیجان داد زدم:

ـ خیلی جـالب است! واقـعاً جـالب است!... امـا بـفرمایید ببینم بـه چـه منظوری این کار را می‌کنید؟

او باز هم لبخندی زد و پرسید:

ـ یعنی چه، «به چه منظور»؟

ـ می‌خواهم بدانم به چه منظور این مؤسّسات قوانین و مقررات اخلاقی را نقض می‌کنند.

با قهقهه خندید. مانند مرد بالغی که از سادگی طفل خردسالی به خـنده درآید. من در حالی که به او می‌نگریستم در این اندیشه بودم که محققاً نادانی و جهل سرچشمه همه مشکلات زندگی است.

از من پرسید:

ـ بالاخره باید زندگی کرد، نه؟ عقیدهٔ شما چیست؟

ـ همین است که می‌فرمایید.

ـ و باید به راحتی زندگی کرد؟

ـ قطعاً!

از جایش برخاست. به طرف من آمد و ضـربه مـحکم و دوسـتانه‌ای بـه شانه‌ام زد.

ـ بگویید ببینم، آیا ممکن است بدون نـقض مـقررات اخـلاقی واقـعاً بـه راحتی زندگی کرد؟

از من دور شد، چشمکی زد، مانند ماهی پخته‌ای که در بشقاب می‌گذارند روی مبل راحتی پهن شـد. سیگاری بـرداشت و بـدون آنکـه از مـن اجـازه بخواهد روشنش کرد و سپس دنبال حرفش را گرفت:

ـ چه کسی از خوردن توت‌فرنگی با روغن چراغ خوشش می‌آید؟ و آنگاه

کبریتش را بدون آنکه خاموش کند بر کف اتاق افکند.

همیشه همین‌طور است، وقتی یک نفر احساس کند که به همنوعان خود برتری دارد، هر کار کثیفی که از دستش برآید خواهد کرد.

در حالی که مستقیم به صورتش می‌نگریستم اعتراف کردم:

ـ ابداً از فرمایشات شما چیزی سر در نمی‌آورم.

لبخندی زد و گفت:

ـ من عقیدهٔ دیگری دربارهٔ استعداد و ذکاوت شما داشتم.

دیگر رفته‌رفته حجب و ادب را به دور می‌افکند. خاکستر سیگار را روی قالی تکاند و با چشمان نیم‌بسته‌اش، از ورای مژگان، حلقه‌های دود سیگار را تماشا می‌کرد.

در این حال با صدای آدم‌هایی که از هر کاری اطلاع دارند گفت:

ـ تا آنجا که می‌بینم، مبانی اخلاقی نباید در شما خیلی قوی باشد؟

با فروتنی جواب دادم:

ـ چرا، من گاهی وقت‌ها با آن روبه‌رو شده‌ام.

سیگار را از گوشهٔ لبش درآورد، به تهش نگریست و فیلسوفانه اعلام داشت:

ـ اگر آدم سرش را به دیوار بزند بدین معنی نیست که دیوار را می‌شناسد.

ـ موافقم، اما نمی‌دانم چرا اخلاق همیشه مرا از خود می‌راند، مثل دیواری که یک توپ لاستیکی را برمی‌گرداند.

به شیوهٔ وعاظ گفت:

ـ نقص تربیتی است!

ـ کاملاً ممکن است. پروپاقرص‌ترین هواداران اخلاق را که تاکنون دیده‌ام، پدربزرگم بود. او تمام راه‌هایی را که به بهشت ختم می‌شد می‌شناخت و هر کسی را که زیر دستش می‌افتاد به آن راه‌ها می‌کشانید. تنها او بود که می‌توانست حقیقت را بشناسد و اصرار داشت که با پشتکار فراوان آن را در مغز یکایک افراد خانوادهٔ خود فرو کند. او ناچیزترین وظایف انسان را نسبت به خدا می‌دانست و حتی می‌کوشید تا با تربیت سگان و گربه‌ها برایشان مقامی در آسمان‌ها بیابد. با وجود اینها آدم خسیسی بود، موذی‌بود و پیوسته

دروغ می‌گفت و ربا می‌خورد و مانند یک بی‌غیرت ظالم بود. در این خاصیت همه معلمین اخلاق شریک هستند. خویشاوندانش را هر وقت فرصت می‌یافت و با هر چه که دم‌دستش بود و به هر نوعی که می‌پسندید، کتک می‌زد... من سعی کردم که بر پدربزرگم تأثیر بگذارم و ملایم‌ترش بکنم، یک روز پیرمرد را از پنجره پرت کردم، و بار دیگر آینه‌ای را به سرش کوبیدم. پنجره و آینه خرد شدند، اما پدربزرگم بهتر نشد. او تا لحظه مرگ، هم همان معلم اخلاق باقی ماند. از آن به بعد مسائل مربوط به اخلاق یک کمی تنفرم را برمی‌انگیزانند... شاید شما بتوانید دوباره مرا با آن آشتی بدهید.

ساعتش را درآورد. نگاهی بر صفحه‌اش انداخت و به من گفت:

ـ من وقت ندارم که به شما درس بگویم... ولی حالا که تا اینجا آمده‌ام اشکالی ندارد. آدم هر کاری را که شروع می‌کند باید به انجام برساند. شاید از شما هم کاری برایم ساخته شود... تفصیل نمی‌دهم...

یک‌بار دیگر چشمانش را نیم‌بسته کرد و با صدای نافذی گفت:

ـ اخلاق برای شما لازم است. این را نباید از یاد برد! به چه جهت لازم است؟ برای آنکه آسودگی، حقوق و دارایی شما را حفظ می‌کند، به زبان دیگر اخلاق حافظ منافع «همنوع» شماست. و این «همنوع» جز خودتان کس دیگری نیست. خوب توجه می‌کنید؟ اگر زن خوشگلی داشته باشید به تمام اطرافیان خود پند می‌دهید: «نباید به زن همنوع چشم داشت». اگر مردی پول، گاو، الاغ و چند ده داشته باشد و اگر صاحب یک ذره عقل هم باشد، قطعاً یک معلم اخلاق خواهد بود. اخلاق زمانی برای شما مفید است که صاحب همه چیز باشید و بخواهید آن را برای شخص خودتان نگهدارید. اما اگر هیچ‌چیز اضافی جز زلف سرتان، نداشته باشید اخلاق به دردتان نمی‌خورد.

دستی به سر طاسش کشید و ادامه داد:

ـ اخلاق نگهبان منافع شماست. شما مدام کوشش خواهید کرد که این نگهبان را در روح اطرافیان خود جای بدهید. در خیابان‌ها پلیس و کارآگاه می‌گمارید و در ذات انسان، در روحش، مبانی و اصولی را داخل می‌کنید تا مانند همان پاسبان‌ها، کم‌ترین اندیشه‌ای را که مغایر با منافع و حقوق‌شان باشد خفه کنند و از بین ببرند. هر جا که تضادهای اقتصادی بیشتر باشد،

اخلاق نیرومندتر است، هر قدر من زیادتر پول داشته باشم، همان‌قدر به مبانی و اصول اخلاقی پایبندتر خواهم بود. به همین جهت ثروتمندان امریکا که خیلی هم زیاد هستند با سرعت صد کیلومتر در ساعت به تبلیغ اخلاق پرداخته‌اند. متوجه شدید؟

گفتم:

ـ بله، اما هنوز نفهمیدم آن مؤسّسه‌ای که فرمودید با این مسائل چه ارتباطی دارد؟

او دستش را به وضع آمرانه‌ای بلند کرد و گفت:

ـ یک کم صبر کنید. پس تا اینجا با هم اختلافی نداریم: اخلاق می‌خواهد به مردم تلقین کند که شما را راحت و آسوده بگذارند. اما وقتی شما خیلی پول داشته باشید، هوس و میل زیادی هم پیدا می‌کنید و همه امکانات هم در دسترس شما هست تا امیال خودتان را انجام دهید، اینطور نیست؟ ولی اغلب این هوس‌ها را نمی‌توان بدون نقض مقررات اخلاقی عملی کرد... خوب، پس چه باید کرد؟ اینکه نمی‌شود آدم قانونی را تبلیغ کند، اما خودش برخلاف آن رفتار نماید، زیرا لااقل اعتقاد مردم سلب خواهد شد. همهٔ مردم که احمق نیستند... یک نمونه:

مثلاً شما در کافه‌ای نشسته‌اید و شامپانی می‌نوشید و زنی را که شوهرش نیستید می‌بوسید... از نقطه نظر عمومی این عمل شما خلاف اخلاق است. اما برای شخص خودتان این یک‌نوع وقت‌گذرانی ضروری است، این از آن معصیت‌های ناچیزی است که یک عالم خوشی و حظ برایتان ایجاد می‌کند. ناچار یک سؤال مقابلتان قرار می‌گیرد. چگونه می‌توان منع اخلاقی و حظ نفسانی را با هم آشتی داد؟

یک مثال دیگر: شما به همهٔ مردم وعظ می‌کنید. دزدی عمل قبیحی است، زیرا برای شما بسیار نامطبوع خواهد بود که بیایند و اموالتان را بدزدند، اینطور نیست؟ اما شما هر قدر هم که پول داشته باشید باز هم دلتان می‌خواهد که کمی بدزدید.

یک مثال سوم: شما اصل لایزال «نباید به قتل نفس دست زد» را همه جا اعلان می‌کنید، زیرا زندگی برایتان پر از خوشی و شادی و عزت است. اما

یک روز کارگران معدن زغال شما دسته‌جمعی تقاضای اضافه حقوق می‌کنند. بدون مکث، دست به دامان «قوای انتظامی» می‌زنید و ده‌ها نفر از کارگرانتان را با گلوله می‌کشید. یا اینکه بازاری برای فروش مال‌التجاره‌های خود نمی‌یابید، مطلب را به اطلاع دولت می‌رسانید و مجبورش می‌کنید که بازار تازه‌ای برایتان بگشاید. دولت هم چند دسته سرباز به یک نقطه آسیا یا آفریقا می‌فرستد و پس از کشتن هزاران نفر از «همنوعان» شما با صمیمیت و لیاقت تام بازار تازه را به دستتان می‌سپارد و همهٔ اینها به هیچ‌وجه با مبانی اخلاقی و پرهیزکاریتان، با نوع‌پرستی و انسان‌دوستی‌تان جور درنمی‌آید. ولی در موردی که کارگران و بومیان را به قتل می‌رسانید جنایت خود را زیر نقاب منافع حکومت، می‌پوشانید، در حالی که این حکومت، جز خودتان ـ البته اگر ثروتمند باشد ـ چیز دیگری نیست.

اما مشکل‌تر از همهٔ اینها مواردی است که مربوط به جار و جنجال‌های مختصر، شهوترانی‌ها و هوسبازی‌های ناگزیر و دزدی‌های محدود می‌شود. بدین طریق ثروتمندان غالباً دچار وضع تأثرانگیزی می‌گردند، زیرا گو اینکه هیچ‌کس حق ندارد به اموال، فرزندان و زنش دست‌درازی کند و هر کسی باید دوستش داشته باشد و به شرافت و پاکدامنی او و خانواده‌اش احترام بگذارد، اما خودش که دیگر مجبور نیست این احترام را نسبت به دیگران رعایت کند. به دارایی و زن دیگری چشم نداشته باشد و پاکدامنی دختران «همنوع» خود را در نظر بگیرد. بلکه برعکس این محدودیت‌ها جلو فعالیتش را می‌گیرد و به حظّ و سرور جسمانی و نفسانی‌اش لطمه وارد می‌کند. زندگی چنین آدمی معمولاً با دزدی می‌گذرد. ثروت و سرمایه‌اش از چاپیدن میلیون‌ها نفر از «همنوعانش» تحصیل شده است، البته این امر برای ازدیاد سرمایه و تکامل جامعه ضروری است، متوجه عرایضم می‌شوید؟

او ده‌ها زن را از راه بدر می‌برد. قطعاً چنین مشغولیاتی برای‌یک بیکاره سرگرمی جالبی است. او به هیچ عشقی پایبند نیست، زیرا اصولاً چه کسی را می‌تواند دوست داشته باشد. برای او جهان به دو قسمت تقسیم شده است کسانی که او آنها را می‌چاپد و عده‌ای که در این چاپیدن با او رقابت می‌ورزند...

ناطق که از دانایی خود در این مطالب مغرور شده بود لبخندی زد، نگاهی به ته‌سیگارش انداخت و بعد به سخنانش ادامه داد:

ـ به این طریق اخلاق برای اغنیا و ثروتمندان مفید و برای دیگر مردم مضر است. از طرف دیگر اخلاق برای شخص ثروتمند چیز زائدی بیش نیست. در حالی که برای‌تمامی دیگر مردمان لازم‌الاتباع و گزیرناپذیر است. به همین جهت است که معلمین اخلاق اغلب می‌کوشند مبانی و اصول اخلاقی را در دل و روح دیگران جایگزین سازند، اما خودشان این اصول را مثل یک چیز خارجی، مثل یک دستکش یا یک کراوات تلقی می‌کنند. ادامه بدهیم چگونه می‌توان مردم را به لزوم و اهمیت اجرای اصول اخلاقی برای خودشان مجاب کرد؟ بدیهی است که بین یک عده دغل‌باز و حقه‌باز، آدم شریف فایده‌ای نمی‌تواند ببرد. حالا اگر مجاب کردن اشخاص غیرممکن است باید راه دیگری پیش گرفت، باید اشخاص را هیپنوتیزم کرد! این شیوه همیشه با موفقیت توأم است.

با حرکت سر، اهمیت آخرین کلمات سخنش را خاطرنشان ساخت و در حالی که چشمکی به من می‌زد تکرار کرد:

ـ اگر نمی‌توانید متقاعدشان بکنید، وجدانشان را بخوابانید.

در این هنگام دست خود را بر زانویم گذاشت، به تجسس در قیافه‌ام پرداخت و صدایش را پست‌تر کرد:

ـ آنچه را که الان به شما خواهم گفت بین خودمان باید بماند، موافقت می‌کنید؟

سرم را به علامت قبول تکان دادم.

ـ کار مؤسسه‌ای که مرا اجیر کرده، خواب کردن و هیپنوتیزم نمودن افکار عمومی است. توجه کنید! این یکی از اصیل‌ترین مؤسسات امریکایی است.

باز هم سرم را تکان دادم.

ـ شما لابد می‌دانید که در کشور ما مردم فقط یک آرزو دارند، پولدار بشوند. اینجا هر کسی می‌خواهد به ثروتی برسد و هر انسانی برای دیگری فقط به مثابه یک توده ماده اولیه است که در هر حال می‌توان از آن یک قاشق طلا بیرون کشید. و همه زندگی صرف این می‌شود که ازگوشت و خون مردم

طلا استخراج کنند. ملت این سرزمین، تا آنجایی که من اطلاع دارم مثل دیگر کشورها، یک معدن گران‌بهایی است که از آن فلز زردرنگی را بیرون می‌آورند و ترقی و تمدن در واقع تمرکز این خاک‌های معدنی، تمرکز هر چه بیشتر خون‌ها، گوشت‌ها، استخوان‌ها و اعصاب مردم است. برای تسهیل استخراج طلا، ترتیب و تنظیم زندگی خیلی ساده است...

پرسیدم:

ـ این عقیدهٔ شخصی خودتان است؟ با لحن مزّورانه‌ای جواب داد:

ـ خوشبختانه نه، این خیالبافی‌ای است که من صاحبش را نمی‌شناسم... و درست به یاد ندارم که از کجا یاد گرفته‌ام... من فقط هنگامی این حرف‌ها را می‌زنم که با یک آدم. .. غیرعادی روبه‌رو می‌شوم. ادامه بدهیم. مردم اینجا نمی‌توانند با معصیت‌کاری خو بگیرند. وقتش را ندارند. ساعات کار روزانه آن‌چنان رمق مردم را می‌گیرد که دیگر برای‌کسی هوس اینکه در اوقات بیکاری، به ولنگاری و هوسرانی بپردازد نمی‌ماند. مردم وقت تفکر، قوّت و نیروی عشقبازی و حتی میل به ارتکاب معاصی صغیره را ندارند. تنها اشتغال خاطرشان کار و باز هم کار است و به همین جهت است که یک چنین زندگی رهبانی را پیش گرفته‌اند. البته در بعضی اعیاد چند نفری پیدا می‌شوند که یکی‌دوتا کاکاسیاه را، به دار بیاویزند، اما این کار نقض قوانین اخلاقی نیست. زیرا کاکاسیاه که سفیدپوست نیست و به‌علاوه، درکشور ما از این کاکاسیاه‌ها خیلی فراوانند! در اینجا همه‌کس کم و بیش آبرومندانه زندگی می‌کند و در رویه یکنواخت و شفاف این زندگی رهبانی کم‌ترین انحرافی از اصول، کوچک‌ترین نقض اخلاق چون لکه دوده به چشم خواهد خورد. این وضع هم بد است و هم خوب. افراد طبقات بالای اجتماع می‌توانند به رفتار افراد طبقه پایین افتخار کنند، اما از طرف دیگر این‌گونه رفتار آزادی عمل ثروتمندان را سلب خواهد کرد. آنها پول دارند. بنابراین می‌توانند به دلخواه خود بدون در نظر گرفتن اخلاق، زندگی کنند. آدم هر چه بیشتر پول داشته باشد حریص‌تر می‌گردد. هر چه بیشتر سیر باشد بیشتر حساسیت می‌یابد، و هر چه بیکار باشد بیشتر به دام معاصی گرفتار می‌آید. علف هرزه، روی زمین چرب می‌روید. چه می‌توان کرد؟ اخلاق را به‌طور کلی نفی کرد؟ ممکن نیست، زیرا

احمقانه خواهد بود. اما حالا که اعتقاد دیگران به مبانی اخلاقی برای شما سود دارد سعی کنید معاصی و تبهکاری اخلاقی خود را بپوشانید، همین. و این دوای تازه‌ای هم نیست...

نگاهی به دور و ورش افکند و صدایش باز هم پست‌تر شد:

ـ باری، نمایندگان طبقات عالی نیویورک به فکر پسندیده‌ای افتادند. آنها تصمیم گرفتند که در سراسر کشور یک مؤسّسه مخفی ایجاد کنند تا آشکارا به نقض مقررات و قوانین اخلاقی بپردازد. فوراً شروع به جمع‌آوری اعانه کردند و به زودی شعبات این مؤسّسه، البته مخفیانه گشایش یافت. برنامه این مؤسّسات منحصراً هیپنوتیزم کردن و خوابانیدن افکار عمومی بود. آدم‌هایی مثل چاکر شما استخدام شدند تا به ارتکاب جرائم ضداخلاقی بپردازند. در رأس هر یک از مؤسّسات مردی بسیار مطمئن و باتجربه قرار گرفته که کارها را رهبری و مشاغل را تقسیم می‌کند... معمولاً این آدم سردبیر یکی از روزنامه‌هاست...

با لحن تلخی میان حرفش پریدم:

ـ من بالاخره نتوانستم منظور و هدف مؤسّسات شما را درک کنم.

او جواب داد:

ـ در حالی که خیلی ساده است. و فوراً چهره‌اش حالت اضطراب و یک انتظار عصبی را به خود گرفت. از جایش برخاست و دو دستش را پشت‌سر قلاب کرد و شروع کرد به رفت و آمد در اتاق.

باز گفت:

ـ خیلی ساده است. من قبلاً به شما گفتم که طبقات پایین اجتماع به علت نداشتن فرصت و امکان، خیلی کم معصیت اخلاقی می‌کنند. و در هر صورت لازم است که این مبانی اخلاقی به عناوینی نقض شود: بالاخره اخلاق که یک دختر باکره نیست! باید لاینقطع در روزنامه‌ها راجع به اخلاق حرف زد. این کار مردم را گیج می‌کند و مانع از آن می‌شود که حقیقت را ببینند. یک جعبه خاک‌ارّه را توی رودخانه بریزید، یک عصای درست و حسابی هم ممکن است توی این خاک‌اره‌ها باشد، اما شما آن را نمی‌بینید. مثال دیگر:

اگر به فرض، شما کیف پول همسایه‌تان را بدزدید و خیلی هم ناشیانه

بدزدید، اما به موقع، توجه مردم را به طرف بچه‌ای که یکدانه گردو دزدیده جلب کنید از رسوایی نجات خواهید یافت. فقط کافی است که خیلی بلند، بلندتر از دیگران جیغ بکشید. مؤسّسه ما یک مشت رسوایی‌های کوچک و بی‌اهمیت ایجاد می‌کند تا در میان آنها یک جنایت بزرگ را پنهان سازد.

آنگاه آهی کشید و لحظه‌ای بی‌حرکت وسط اتاق ماند و چنین ادامه داد:

ـ مثلاً در شهر شهرت می‌یابد که یکی از نجیب‌ترین و معتبرترین و شریف‌ترین آدم‌ها زنش را کتک می‌زند. مؤسّسه فوراً من و عده‌ای دیگر از همکارانم را مجبور می‌کند تا زن‌ها را کتک بزنیم. ما هم این کار را انجام می‌دهیم. بدیهی است که زن‌هایمان در جریان هستند و به‌خودی‌خود جیغ‌های دلخراشی می‌کشند. فردا تمام روزنامه‌ها راجع به عمل ما سخن خواهند گفت و جنجالی که به وجود می‌آید شهرت مربوط به بدرفتاری آن مرد محترم با زنش را از یاد می‌برند، زیرا شهرت یک کار در مقابل خود آن کار ارزشی ندارد. یا اینکه میان مردم هو می‌افتد که چند نفر از سناتورها رشوه گرفته‌اند. مؤسّسه ما فوراً چندین پلیس را می‌خرد. خبر آن را به روزنامه‌ها می‌دهد و یک بار دیگر «هو» مقابل حقیقت محض و عریان، فراموش می‌شود. مرد عالی‌مقامی به یک زن دشنام می‌دهد. فردا، فوراً صدها تن در خیابان و معابر عمومی و رستوران‌ها، به صدها زن توهین می‌کنند و فحش می‌دهند و عملی که از آن مرد عالی‌مقام ناشی شده در میان صدها عمل مشابه گم می‌شود. همیشه همین‌طور است. یک دزدی کلان بین ده‌ها دزدی بی‌اهمیت و ناچیز از بین می‌رود و یک جنایت بزرگ بین صدها جنحه و خلاف کوچک. این است نحوهٔ فعالیت مؤسّسه.

به کنار پنجره رفت. با حزم و احتیاط به بیرون نگریست. دوباره آمد روی صندلی نشست و با صدای پستی به حرف‌هایش ادامه داد:

ـ مؤسّسه ما، طبقه بالای جامعه امریکا را از قضاوت ملت در امان نگه می‌دارد و در عین حال مدام بر ضد نقض قوانین اخلاقی فریاد می‌کشد و بدین طریق مغز مردم را از هوچیگری خود می‌انبازد و با دست زدن به ایجاد رسوایی‌های گوناگون، جنایات ثروتمندان را می‌پوشاند. ملت پیوسته در حال هیپنوتیزم و خواب است. او فرصت ندارد شخصاً دربارهٔ چیزی فکر کند، فقط

روزنامه‌ها را می‌خواند. و روزنامه‌ها هم به میلیونرها تعلق دارد و این مؤسّسه را هم میلیونرها درست کرده‌اند... حال متوجه می‌شوید! یک کار کاملاً ابتکاری است...

خاموش شد. سرش را کاملاً به زیر افکند و به فکر فرو رفت.

ـ خیلی از شما ممنونم. چیزهای جالبی به من آموختید.

سرش را بلند کرد و نگاه خیره‌ای به من افکند و با صدای شمرده و اندیشمندانه‌ای گفت:

ـ بله، همین‌طور است، چیزهای جالبی است. اما من دیگر دارم خسته می‌شوم. من زن دارم و سه سال است که با زحمت زیاد خانه‌ای برای خودم ساخته‌ام و آرزو دارم کمی استراحت کنم. کارم کار سختی است. نقض حس احترام جامعه نسبت به قوانین اخلاقی کار ساده‌ای نیست! فکر کنید. الکل برایم مضر است و معهذا مجبورم گاهی مست کنم. من زنم را دوست دارم. علاقه‌مند به زندگی در خانواده هستم. معهذا، باید هر شب به رستوران‌ها رفته و دعوا راه بیندازم... و وادارم که روزنامه‌ها راجع به من حرف بزنند.. . البته با نام مستعار، اما بالاخره یک روز به نام واقعیم پی خواهند برد و آن روز من ناچار خواهم شد که این شهر را ترک کنم... می‌خواهم با شما مشورت کنم... می‌خواهم راجع به کاری با شما مشورت کنم... یک کار بسیار بغرنج!

گفتم:

ـ خوب، حرف بزنید، بگویید.

شروع کرد:

ـ توجه بفرمایید، چند وقت است که عده‌ای از نجبای طبقات عالیهٔ ایالات جنوبی، معشوقه‌های خود را بین کاکاسیاه‌های جوان انتخاب می‌کنند... گاهی دوسه‌تا معشوقه با هم می‌گیرند. حالا مردم به پچ‌پچ افتاده‌اند. زن‌های قانونی از رفتار شوهرانشان ناراضی شده‌اند و شکایات خود را به روزنامه‌ها نوشته‌اند. ممکن است رسوایی مهمی به پا شود، مؤسّسه فوراً تصمیم گرفت که یک چند تایی به اصطلاح از خودمان «عمل متقابل» ترتیب بدهد. سیزده نفر از کارمندان که من هم جزوشان هستم باید فوراً دو ـ سه‌تا مترس سیاهپوست پیدا کنند...

با عصبانیت از جایش برخاست. و فوراً دستش را به روی جیب لباسش گذاشت و گفت:

ـ من نمی‌توانم! من زنم را دوست دارم... و به‌خصوص که زنم به این کار راضی نخواهد شد... باز هم اگر قرار می‌شد فقط یک مترس بگیریم چیزی بود!

من بهش نصیحت کردم:

ـ از این کار امتناع بکنید.

نگاه ترحم‌آمیزی به من کرد و گفت:

ـ بعد هفته‌ای پنجاه دلارم را از که بگیرم؟ و آن جوایزی را که در صورت موفقیت می‌دهند؟ خیر. این نصیحت را برای خودتان نگه دارید... یک امریکایی حتی در شب مرگش هم پول را پس نمی‌زند. یک راه دیگری پیش پایم بگذارید.

گفتم:

ـ این کار برایم خیلی مشکل است.

ـ مشکل؟ چرا؟ اصولاً اروپایی‌ها به مسائل مربوط به اخلاق خیلی سطحی نگاه می‌کنند... ما کاملاً از عادات پوسیدهٔ شما خبر داریم!

او این حرف‌ها را با لحن آدم‌هایی که صددرصد به گفته خود یقین دارند بیان کرده بود.

بعد به رویم خم شد و به سخنانش ادامه داد:

ـ بله، راه این است! شما باید خیلی از اروپاییان را بشناسید. من مطمئنم که با خیلی‌ها ارتباط دارید!

پرسیدم:

ـ آشنایی و ارتباط من چه فایده‌ای برای شما دارد؟

گفت: چه فایده؟ ـ یک قدم به عقب برداشت و قیافه دراماتیکی به خود گرفت و گفت: ـ عرض کنم که این کار معشوقه‌های سیاهپوست از من برنمی‌آید. خودتان قضاوت بفرمایید. زنم ابداً اجازه نخواهد داد، من هم زنم را دوست دارم. نخیر، ابداً اینکار از من ساخته نیست...

مصممانه سرش را تکان داد و دستی بر سر طاسش کشید و دنبال حرفش

را گرفت:

ـ شاید شما بتوانید یک اروپایی را به من معرفی کنید که این کار از دستش برآید؟ اروپایی‌ها که پایبند اخلاق نیستند، حتی آن را مسخره می‌کنند! مثلاً یک مهاجر بی‌چیز، بله؟ هفته‌ای دو دلار به او می‌دهم، چطور است؟ من خودم با زن‌های سیاه بیرون خواهم رفت... همه مسئولیت‌ها را هم خودم به گردن می‌گیرم، تنها کاری را که برای او می‌ماند این است که با زن‌ها هم بستر شده و تولیدمثل بکند....

این قضیه همین امشب باید حل بشود... خوب دقت کنید که اگر این «عمل متقابل» ما صورت نگیرد در ایالات جنوبی چه رسوایی مهیبی برپا می‌شود! اگر به پیروزی اخلاق پایبند باشیم باید زود اقدام کنیم...

وقتی که او با عجله از اتاقم بیرون رفت. من به کنار پنجره رفتم، دستم را که هنوز از مشتی که به مغزش کوبیده بودم، درد می‌کرد و گرم بود روی شیشه گذاشتم که خنک بشود.

او زیر پنجره‌ام ایستاده بود و به من اشاره می‌کرد. پنجره را گشودم و پرسیدم...

ـ دیگر چه میل دارید؟

محجوبانه جواب داد:

ـ کلاهم را جا گذاشته‌ام.

کلاه لگنی‌اش را که بر کف اتاق افتاده بود برداشتم و از پنجره بیرون انداختم. وقتی پنجره را می‌بستم این پیشنهاد ساده و عملی را شنیدم.

ـ تأمل بفرمایید: ممکن است هفته‌ای پانزده دلار هم بدهم، بد پولی که نیست!

احمد صادق

فرانسه زیبا

... مدت‌ها در کوچه‌های پاریس پرسه زدم تا توانستم او را بیابم. از هر کسی که مسکن این خانم زیبا را پرسیدم جواب درست و دقیقی نشنیدم.

پیرمردی، قطعاً به عنوان مسخرگی، و نمی‌دانم چرا همراه یک آه طولانی و در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت به من گفت:

ـ این آدرس را هیچ‌کس نمی‌داند. سابقاً این خانم در همهٔ اروپا منزل داشت.

یک کارگر با صدای خشن خود به من جواب داد:

ـ در خیابان بانکدارها می‌نشیند!

دیگران می‌گفتند:

ـ به سمت راست بروید، پیدا خواهید کرد!

در دور و برم جار و جنجالی به پا شده بود و من ناراحت بودم. همه میدان‌ها پر بود از توپ‌های جنگی و سرباز و همه کوچه‌ها پر بود از کارگر. بنا به عادتی که از چندی پیش در همه کشورها معمول شده، سربازان در راستای خیابان‌ها و کوچه‌ها شلیک می‌کردند و دسته‌های سواره‌نظام شمشیرکش به مردم هجوم می‌بردند و کارگران به سوی سربازان سنگ می‌پراندند. صدای دشنام‌های کینه‌آمیز در هوای خفه‌کننده شهر تاریک موج می‌زد. یک نفر با صدای نازک فرمان می‌داد.

هر چندقدمی اثر خون آدمی بر سنگ‌های خیابان لکه انداخته بود.

مردم با سر شکافته و چهره خونین در یک حالت ناتوانی مشت

می‌فشردند و به خانه‌های خود بازمی‌گشتند. آنهایی که دیگر نمی‌توانستند به راه‌روی ادامه دهند به زمین می‌افتادند و پلیس مهربان! اجسادشان را از زیر سم اسب و چکمه سربازان به کنار می‌کشید. در پیاده‌روها، تماشاچیان دربارهٔ این منظرهٔ معمولی یک شهر مسیحی اظهارنظر می‌کردند...

بالاخره یک نفر به من گفت:

- پی فرانسه می‌گردی؟ برو دست راست روی پل الکساندر سوم.
سرانجام خانه‌اش را یافتم. در یک کمیساریای پلیس مسکن داشت. ساختمان کهنه‌ای بود که نه از تجمل چیزی داشت و نه از زیبایی. نزدیک همان دری که من از آن داخل شده بودم دو سرباز پاس می‌دادند. شلواری که به پا داشتند از ماهوت سرخ‌رنگ پرچم آزادی دوخته شده بود. بالای در، آثار باقیمانده یک شعار مشهور دیده می‌شد: «آزا... بر... برا...» یعنی «آزادی برای کشتن برادران» به دست یک مشت بانکدار که سرزمین «برانژه» و »ژرژساند» را به کثافت کشیده‌اند و بی‌آبرو کرده‌اند. از همه‌جا بوی گندیدگی، پوسیدگی و فسق و فجور می‌آمد.

قلبم با ضربان تند می‌تپید، به این جهت که من نیز در جوانی، مانند همه دوستداران انقلاب، به این زن عشق می‌ورزیدم و دوستش داشتم. همان‌طوری که او نیز از صمیم قلب عشق می‌ورزید و دوست داشت و بدین جهت که انقلاب، فراوانی را به وجود آورده بود...

مردی که از سر تا به پا سیاه پوشیده بود و قیافه مارکی‌هایی را داشت که سابقاً در دربار وسیله ارتباطهای نامشروع اعلیحضرت را فراهم می‌ساختند. با لبخندی پرعطوفت مرا به محلی تنگ و تاریک شبیه مرده‌خانه‌های کلیسا راهنمایی کرد. من در آنجا توانستم نمونه کاملی از ظرافت استیل ـ مدرن فرانسه معاصر را تماشا کنم.

دیوارهای این دخمه از اعتبارات و سفته‌های رنگارنگ قرضه روسیه پوشیده شده بود. با پوست بومی‌های مستعمرات زمین را فرش کرده بودند و روی پوست‌ها، این کلمات که با هنرمندی خاصی نقاشی شده بود، خوانده می‌شد: «اعلامیه حقوق بشر». مبل‌ها از استخوان بدن مردمی ساخته شده بود که پشت باریگاردهای پاریس، در مبارزه‌ای که برای آزادی فرانسه

درگرفته بود جان سپرده بودند. روکش مبل‌ها، پارچه تیره‌رنگی بود که روی آن به شکل حاشیه‌های زردوزی، پیمان‌های مودت با تزار روس را نوشته بودند. از دیوار علائم مشخصه ممالک اروپایی که با آهن در گوشت انسان خاتم‌کاری شده بود آویخته بود، نظیر مشت زره‌پوشیده آلمان، طناب دار و تازیانه روسیه، خرجین ایتالیا، شجره‌نامه اسپانیا، لباده سیاه کشیش کاتولیک با دو دست استخوانیش که آزمندانه به‌گلوی یک اسپانیولی فرو رفته بود، از علائم مشخصهٔ فرانسه نیز نمونه‌های دیگری وجود داشت: چون معده باد کرده و پیه گرفته یک بورژوا که هنوز باقیماندهٔ جویده شده یک شبکلاه در آن دیده می‌شد...

مرکز سقف، دهان‌گشوده پادشاه آلمان را با شصت و چهار دندان و سبیل تهدیدآمیزش نشان می‌داد... از پنجره پرده‌های سنگینی آویزان بود. اتاق تاریک بود، مثل اتاق همه زن‌هایی که نیمی از عمر خود را گذرانده‌اند و اما هنوز در دل امید دلبری و طنازی می‌پرورانند. یک بوی ظرافت تقلبی و فسق اخلاقی دور و بر آدم وول می‌خورد. به دشواری می‌شد نفس کشید.

زنی که در پی‌اش بودم داخل شد، از زیر مژگانش، مانند زنی که درباره مردان تجربیات فراوان دارد، قیافه‌ام راورانداز کرد. با ادای هنرپیشه‌ای که دیگر مدت‌هاست نقش ملکه را بازی نمی‌کند، به سلامم جواب گفت و پرسید:

ـ شما به زبان فرانسه حرف می‌زنید؟

ـ من فقط به زبان حقیقت و صداقت حرف می‌زنم.

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ به چه درد می‌خورد؟ چه کسی این زبان را خواهد فهمید؟ حقیقت حتی در میان منظومه‌ها و اشعار برای هیچ‌کس دلپسند نیست...

رفت به طرف پنجره، پرده‌ها را پس زد و فوراً برگشت و آنگاه با لحن ناراحتی گفت:

ـ اینها همیشه توی کوچه داد و قال راه می‌اندازند! چه بچه‌هایی! آخر نمی‌دانم دیگر به چه چیز احتیاج دارند؟ نمی‌فهمم. صاحب یک جمهوری و کابینه‌ای هستند که در هیچ جای دنیا نظیرش دیده نمی‌شود. حتی یکی از

وزراء، یک وقت سوسیالیست بود. آیا اینها برای سعادت ملت کافی نیست؟
و سرش را با حرکت هوس‌انگیزی به عقب انداخت و افزود:
ـ اینطور نیست؟... راستی شما آمده بودید که با من حرف بزنید...
به طرف من آمد، خیلی نزدیک به من نشست و با مهربانیِ ساختگی به چشمانم نگریست و پرسید:
ـ دربارهٔ چی می‌خواهید حرف بزنم؟ عشق؟ شعر؟ آخ نمی‌دانید این «آلفرد دوموسه» چه محشر می‌کنه!... این لوکنت‌دولیل... این‌رستاند!...
نگاهش حالت خماری به خود گرفته بود. اما وقتی چشمانش روی سقف به دهانِ گشوده پادشاه آلمان افتاد یکه‌ای خورده و فوراً سرش را پایین آورد.
من آزادش گذاشتم که هر چه بخواهد با هر جمله‌ای که بپسندد دربارهٔ شعرا سخن‌سرایی کند. من بدون آنکه لب بگشایم، انتظار آن لحظه‌ای را می‌کشیدم که به توصیف بانکدارها برسد. و در این فرصت او را تماشا می‌کردم. زنی را تماشا می‌کردم که سابقاً همه‌ی شوالیه‌های جهان تصویر او را در دل داشتند. امروز چهره‌اش مانند چهرهٔ همه زن‌هایی که خیلی عشقبازی کرده باشند، چروکیده بود، رنگ‌هایی که یک زمان طراوت و تازگی داشت، دیگر در اثر هزاران هزار بوسه سترده شده و از بین رفته بود. پیشانیش که ماهرانه بزک شده بود، با دلواپسی از روی یک شیئ به روی شیئی دیگر می‌پرید.
مژگانش با خستگی بر هم می‌افتاد و پلک‌های بادکرده‌اش را می‌پوشانید. چین‌های روی شقیقه و پوست گردن، به انقلابات و اغتشاشات قلبی شهادت می‌دادند که دیگر میان دریای چربی غرق شده بود. گاهی که سرش را به زیر می‌افکند غبغب گوشتالودش نیز تو ذوق می‌زد. از آبی که زیر جلدش دویده بود می‌شد فهمید که این زن مدت‌هاست فقط به شعر شکمی توجه دارد و از منظومه‌های عالی روحی چیزی نمی‌فهمد. غلغل خشک شکمش را زودتر از صدای راستی و آزادی که سابقاً، طی سال‌های‌مدید از دهان خودش در جهان طنین می‌افکند می‌شنود. از عشوه‌های زیبای گذشته‌اش فقط آثار عادت بی‌اراده‌گی مانده بود که، رفتار زنان مردنمای بازارهای‌مکاره بزرگ را به یاد می‌آورد. جذابیت و کشش قهرمانی‌های گذشته‌اش را که در میدان نبرد

برای آزادی و خوشی بشر به دست آورده بود، با پستی تصورناپذیری با طنازی پیرزنی که فقط قهرمانی‌های میدان عشق را به دنبال دارد، عوض کرده بود.

پیراهن سنگین و تیره‌رنگی به تن داشت که با توردوزی‌هایی چند تزیین شده بود و مرا به یاد سنگ‌های سبز ـ خاکستری که در حاشیهٔ مجسمه آزادی نیویورک کار گذاشته‌اند می‌انداخت.

در صدایش اثر خستگی حس می‌شد. به نظرم رسید که او منحصراً به این جهت حرف می‌زند تا بتواند حس نجیبانه‌ای را که هنوز گاه‌گاه چون سوزن تیزی از خاطرات گذشته بر دل سرد و مستعملش فرو می‌رود از یاد ببرد و من رفته‌رفته مطمئن می‌شدم که در این دل دیگر ذره‌ای ازخودگذشتگی و فداکاری وجود ندارد.

من درنهایت سکوت به او می‌نگریستم و در مقابل این احتضار رحم‌انگیز روح به زحمت از فریاد دلهره‌آمیز و دردناکی که سینه‌ام را در خود می‌فشرد جلوگیری می‌نمودم.

می‌اندیشیدم:

ـ آیا فرانسه همین است؟ آن قهرمان جهانی که در تخیلاتم پیوسته با مشعل فروزان سخنان باشکوهی چون مساوات، برادری و آزادی جلوه می‌فروخت؟

او لبخندی زد و با خستگی به من گفت:

ـ شما یک مصاحب سرگرم‌کننده و بانشاطی نیستید!

جواب دادم:

ـ خانم، امروز حتی یک نفر روس شریف هم نمی‌تواند در خاک فرانسه خوشحال و بانشاط باشد.

باز لبخندی قالبی روی لب‌هایش نمایان شد. ابروانش را به حالت تعجب فراوانی بالا برد و پرسید:

ـ چرا؟ در پاریس من، همه‌کس تفریح می‌کند... همه‌کس و همیشه!

ـ نمونه‌ای از این تفریح را الساعه در کوچه‌ها دیدم... در وطن من، روسیه نیز از این تفریحات کم نیست. تفریح خونین سربازها با ملت از بازی‌های

مورد پسند تزار روسیه، دوست شماست...

ادایی درآورد و گفت:

ـ شما آدم شومی هستید. وقتی که ملت همهٔ آنچه را که در اختیار پادشاه است می‌خواهد، پادشاه نباید حتی آنچه را هم که می‌تواند، به آنها بدهد... در تمام مدتی که سلطنت وجود دارد، پادشاهان اینطور فکر کرده‌اند و دلیلی ندارد که امروز فکرشان را عوض کنند. باید با زندگی به همان وجهی که خودش را نشان می‌دهد روبه‌رو شد. شما که هنوز جوانید. نمی‌فهمم چرا اینقدر بدبین و مأیوس هستید؟ وقتی آدم بتواند دوست داشته باشد، زندگی زیباست. البته نیکلای دوم... چطور بگویم، خیلی تحت تأثیر آدم‌های بد قرار می‌گیرد، اما واقعاً پسر خوب و نجیبی است... مگر نه اینکه به شما آزادی داده؟

ـ ما این آزادی را به بهای هزاران زندگی به دست آورده‌ایم... و تازه وقتی که توانسته‌ایم آن را از چنگال او خارج کنیم، حالا در عوضش، خون و باز هم خون می‌خواهد. او می‌خواهد آنچه را که در اثر خوف و هراس به ما صدقه داده، پس بگیرد... و حالا شما به او پول می‌دهید تا زودتر پس بگیرد.

جواب داد:

ـ اوه، نه! نمی‌تواند پس بگیرد، باور کنید!... او نجیب‌زاده‌ای است که به قول و قرارش احترام می‌گذارد! من اطمینان دارم، من...

پرسیدم:

ـ آیا متوجه هستید که او، با این پول‌هایی که از شما می‌گیرد همهٔ مردم را به قتل می‌رساند؟

سرش را در فضای تاریک پنهان کرد تا صورتش را نبینم. بعد به آرامی به حرف‌هایش افزود:

ـ من کار دیگری نمی‌توانم بکنم. این نیکلا تنها کسی است که اگر یک روز این دهان خونخوار بخواهد مرا ببلعد، به کمکم خواهد آمد و دستش را به سویم دراز خواهد کرد.

و با لبخندی دهانِ گشوده آسمانی را که بالای سرش از سقف آویزان بود به من نشان داد:

ـ و شما از این امر ناراحت نمی‌شوید که دستتان را در دستی که تا مرفق به خون ملت رنگین شده است، بگذارید؟

ـ وقتی که دست دیگری پیدا نشود گناه من چیست؟ آخر امروز مشکل بتوان دست پادشاهی را یافت که با خون ملت رنگین نشده باشد. لااقل امروز اینجور است و ما نمی‌دانیم که فردا چه اتفاقی خواهد افتاد. من یک زن هستم و به دوست احتیاج دارم. کاملاً موافقم که دوستی یک جمهوری با استبداد آسیایی، همگامی و اتحاد این دو، خیلی‌عجیب به نظر می‌آید... اما به‌هرحال یک عمل ابتکاری و فوق‌العاده‌ای است، نه؟ به‌علاوه، شما هم مثل همه شاعران معنی سیاست را نمی‌فهمید... انقلابیون هم از این حیث دست‌کمی از شاعران ندارند. هر جا که سر و کله سیاست پیدا می‌شود از زیبایی خبری نیست... در سیاست فقط معده وجود دارد و مغز که آن هم در نهایت آرامش به نفع معده کار می‌کند...

آیا شما عقیده ندارید طلاهایی که برای تزار می‌فرستید شکوه و افتخار فرانسه را به لجن کشیده است؟

چشمان گشوده‌اش را به من دوخت، لبخند ظریفی زد و لب بزک‌شده‌اش را با زبان نوک‌تیزش تر کرد.

ـ الحق که شاعرید! این حرف‌ها دیگر کهنه شده دوست من! ما در دورهٔ بسیار سختی زندگی می‌کنیم که اگر هنوز بتوان شعر گفت لااقل در هر حال نمی‌توان شاعر بود. و با نهایت خودفروشی خندید.

ـ تا آنجا که اطلاع دارم بازار معامله‌چی‌های من خیلی گرمست، به‌قدر ثلث قیمت خود تزار از او طلبکارند!

ـ و تزار هم برای آنکه از عهدهٔ طلب معامله‌چی‌های شما برآید، خون ملت را می‌مکید.

ـ البته... یعنی شاید. آیا راه دیگری به نظرتان می‌رسد؟ با لاقیدی کاملاً مشهودی این سؤال را از من پرسید و آنگاه دنباله صحبتش را اینطور ادامه داد:

ـ کار دولت‌ها سیاست‌بازی است و ملت‌ها هم باید با کار و خون خود مزد دول را بدهند. همیشه همین‌طور بوده است! و در نظر داشته باشید که من یک

جمهوری هستم و نمی‌توانم جلوی بانکداران را بگیرم که هر کار دلشان بخواهد نکنند. فقط سوسیالیست‌ها نمی‌توانند بفهمند که این یک امر کاملاً طبیعی است، در واقع طبیعی‌تر از این چیزی‌نیست. .. پس چرا بیخودی خون خودمان را کثیف بکنیم و علیه روش عمومی قیام نماییم؟ معامله‌چی‌های ما تاکنون خیلی پول داده‌اند و برای منفعت خودشان البته باز هم باید بدهند...

به‌خصوص که در وضع خطرناکی هم هستند... اگر فتح... با تزار نباشد...

از بیان باقی سخنش ترسید و یک کم به لکنت افتاد:

ـ آنها به ورشکستگی دچار خواهند شد... و حتی اگر تزار فاتح باشد... گمانم به این زودی‌ها نتوانند سود مطالبات‌شان را وصول کنند... به‌علاوه، آخر اینها فرزندان من هستند! ثروتمندان همیشه از محکم‌ترین سنگ‌های بنای دولت به‌شمار می‌روند... پایه‌های دولت هستند. شاعران به تزئینات، به گچکاری‌های ظریف عمارت می‌مانند... آدم از تزئینات می‌تواند صرف‌نظر کند، برای اینکه هیچ تأثیری در استحکام بنا ندارند. ملت به قطعه زمینی می‌ماند که روی آن عمارتی را بنا می‌کنند. انقلابیون در واقع یک مشت دیوانه هستند... و اگر بخواهیم به مقایسه ادامه بدهیم، باید بگوییم که ارتش به عنوان سگ پاسبانی است که حفاظت ثروت و امنیت مستأجرین ساختمان را به عهده گرفته باشد.

من پرسیدم:

ـ و لابد تنها مستأجرین این خانه‌ای که می‌فرمایید همان معامله‌چی‌های شما هستند؟

ـ آنها و سایر کسانی که در آنجا راحت باشند. اما این حرف‌ها را دیگر کنار بگذاریم. وقتی سیاست فایده‌ای نداشته باشد آدم را کسل می‌کند.

از جا برخاستم و از او خداحافظی کردم.

با لحن بی‌اعتنایی پرسید:

ـ می‌خواهید بروید؟

گفتم:

ـ دیگر اینجا کاری ندارم!

و این دلاله پتیاره تزار و بانکداران را ترک گفتم.

آن‌کس را که جستجو می‌کردم نیافته بودم. زنی که وی را ملاقات کردم بیشتر به یک روسپی بی‌غیرت و بی‌احساس می‌ماند که به خاطر پول حاضر است بدون صمیمیت و با خونسردی خودش را در اختیار هر راهزن و جلادی بگذارد.

در کوچه‌های پاریس پرافتخار که آن روز سربازان، سگان پاسبان زن لوند، با توپ‌ها و قداره‌های خود آن را به اسارت درآورده بودند، پرسه می‌زدم. و در گوشه‌های همین کوچه‌ها با فرانسوی‌هایی برخوردم که حاضر بودند با خون خود، چرکیِ شرمِ خجلتی را که بر چهرهٔ جمهوری نشسته بود بسترند. من احساس می‌کردم که در قلب آنها روح فرانسه قدیمی می‌شکفد، سر می‌کشد و گل می‌دهد. همان فرانسه‌ای که مادر پرافتخار ولترو هوگو بود، همان فرانسه‌ای که گل‌های آزادی را همه‌جا، به هر جایی که صدای‌فرزندانش، صدای شاعران و رزمندگانش رسیده، کاشته بود.

من در کوچه‌های پاریس پرسه می‌زدم و در دلم سرودی برای فرانسه می‌ساختم، برای فرانسه‌ای که با وی زیر طاق‌های تاریک اتاقی چون مرده‌خانه کلیساها سخن گفته بودم.

کیست که در صبحدم روزهای خود، تو را با همهٔ صمیمیتش دوست نداشته باشد؟

در سال‌های جوانی، وقتی که روان انسانی در مقابل الهه‌های زیبایی و آزادی زانو می‌زند، تنها تو معبد نورانی این الهه‌ها بودی، ای فرانسه بزرگ!

فرانسه! این نام محبوب درگوش همه مردان شریف جهان چون نام نامزدی که آدم را شیفته خود کرده است، زنگ می‌زد. چه روزهای بزرگی در گذشته توست! نبردهای تو زیباترین اعیاد ملت‌هاست و دردهای تو درس‌های بزرگی برای آنهاست.

چقدر زیبایی و نیرو در تکاپوی تو برای جستجوی عدالت بود! چه خون‌های نجیبانه‌ای که در مبارزه برای آزادی ریختی! آیا این خون‌ها باید تا ابد آلوده و چرکین بماند؟

فرانسه! تو ناقوسی بودی که یک‌روز از فراز آن، برای همهٔ مردم جهان سه ضربه جاویدان زنگ‌های عدالت برخاست، آوازی که ملل اسیر را از خواب

آشفته و خوفناکی بیدار کرد. آزادی ، برابری، برادری!

پسر تو، ولتر، این مردی که چهره‌ای چون دیو داشت تمام عمرش با ابتذال در ستیز بود. چقدر بُرنده بود طنین خنده دانایی‌اش! حتی کشیش‌هایی که با ولع سیرنشدنی، هزاران کتاب را به معده خود فرستاده بودند، با خواندن یک ورق از نوشته‌های ولتر مسموم شدند. حتی پادشاهان، این مدافعین دروغ، در مقابل ولتر ناچار شدند که به حقیقت احترام بگذارند. چقدر سنگین بود ضربه‌های متهورانه و خشم‌آمیزی که او به چهره دروغ زد. فرانسه! تو باید افسوس بخوری که او دیگر کنارت نیست، والّا به صورتت سیلی می زد! قهر نکن! یک سیلی از دست پسری آنچنان قشنگ برای مادری چون تو کثیف، افتخاریست...

پسرت هوگو یکی از بزرگ‌ترین مرواریدهای تاج افتخار تو است. سخنور و سخنران، با کلام آتشین خود مانند یک توفان همهٔ آنچه را که در روان مردم زیباست، به زندگی می خواند. همه‌جا قهرمان می‌آفرید؛ او قهرمانان را در کتاب‌های خود می‌آفرید همچنان که تو را آفرید. ای فرانسه! هنگامی که پیشاپیش ملت‌ها پرچم آزادی را به دست داشتی، لبخندی شاد بر چهرهٔ زیبایت بود و در چشمانت امید به پیروزی حقیقت و خوبی برق می‌زد. او به تمام مردم آموخت که زندگی را دوست بدارند، زیبایی، حقیقت و فرانسه را دوست بدارند. خوب شد که زود مرد. والا اگر زنده بود بی‌غیرتی را حتی به فرانسه‌ای که در روزهای پیری با موهای سپید خود چون جوانی نورسیده دوستش می داشت، نمی‌بخشید.

فلوبر، واعظ بزرگ زیبایی، که به تمام نویسندگان روی زمین آموخت به نیروی قلم احترام بگذارند و زیبایی آن را بشناسند، فلوبر، این ساحر کلام به سخاوت و بی‌نظری خورشید که با یک نور تند زباله‌دان‌های فقر و توری‌های لباط نجبا را روشن می‌ساخت. حتی فلوبر، کسی که حقیقت را در زیبایی می‌دانست و زیبایی را در حقیقت می‌دید، تو را، لوندی و پتیارگی تو را نمی‌بخشید و به تو پشت می‌کرد!

و دیگر فرزندان خوش‌طینت تو نیز از تو کناره گرفته‌اند. از تو که دلاله بانکداران شده‌ای شرم می‌کنند و سر به زیر می‌افکنند تا چهرهٔ عرق‌آلود و

چرب تو را نبینند. تو به عفریته زشت و ترسناکی می‌مانی. آن کسان که از تو آموخته بودند چگونه به خاطر شرافت و آزادی جان بسپارند دیگر زبان تو را نمی‌فهمند و با روانی مرده و مأیوس از تو روی برمی‌تابند.

فرانسه! هجوم تو به سوی طلا، سراپایت را از کثافت آلوده ساخت. ارتباط تو با بانکدارها روانت را به تباهی و فساد کشید. روانی را که خودت زیر باران گِل و لای، شعله‌اش را خاموش کردی...

و تویی، مادر آزادی، تویی، ژاندارک، که امروز به حیوانات نیرو می‌دهی تا یک‌بار دیگر بر انسان‌ها چیره شوند.

ای فرانسه پرافتخار، تو که در ایام گذشته صدر روشنفکران جهان بودی، آیا به پلیدی همه اعمالت پی می‌بری؟

دست جنایتکارت برای زمانی چند راه آزادی و تمدن را بر ملتی بست. اگر این زمان حتی یک‌روز باشد باز از پلیدی و قبح جنایت نخواهد کاست. ولی فقط برای یک روز نیست که تو راه را بر آزادی بسته‌ای. طلای تو باز خون ملت روس را خواهد ریخت.

بگذار که این خون قیافه شرمندهٔ تو را خضاب کند و چهره پژمرده عوام‌فریبانه‌ات را سرخ‌گون سازد.

ای معشوقه من!

این تف دهانم را که آکنده از خلط و خون جگرم است، اینک به عنوان هدیه آن را از من بپذیر!

احمد صادق

استادان زندگی

شیطان دستم را گرفت و در حالی که می‌خندید مرا به گورستانی برد و گفت:

ـ بیا به اتفاق به سوی سرچشمه حقیقت برویم!

و در آن مدتی که ما دو نفر به آرامی در خیابان‌های تنگ، میان تخته‌سنگ‌های قدیمی و سنگ قبرهای برنجی راه می‌رفتیم، او با صدای استاد پیری که از وعظ بیهوده و زیاد دربارهٔ دانایی خود، خسته شده باشد، با من سخن می‌گفت:

ـ زیر قدم‌های تو، واضعین قوانینی خفته‌اند که تو را رهبری می‌کنند! پاشنه کفشت بر خاک استخوان نجاران و آهنگرانی قرار گرفته که برای آن هیولایی که در وجود توست قفسی ساخته‌اند.

او با صدای شکننده‌ای که حاکی از تنفر به آدمیزاد بود می‌خندید و نگاه سبزرنگ چشمان سرد و مضطرب خود را به روی چوب‌های کپک زده و علف‌های کنار قبر می‌چرخاند.

تکه‌های سنگینی از خاک چرب مردگان به ته کفش‌هایم چسبیده بود، با اشکال می‌شد از راه باریکی که از وسط بناهای ابدی استادان دانش جهان می‌گذشت، پیش رفت.

شیطان با صدای زنگداری که به بادهای مرطوب فصل پاییز می‌ماند از من پرسید:

ـ چرا، ای مرد، در مقابل خاکستر استخوان کسانی که روح تو را آفریده‌اند

با خشوع و خضوع به زانو نمی‌افتی؟
و صدایش دل و جسم مضطرب و متأثّرم را بـه لرزه درآورد. شـاخه‌های تیره‌رنگ درختان به آرامی برفراز قبرهای کهنه آدم‌ها تاب می‌خورد و گاهگاه با انگشت سرد و مرطوب خود به چهره‌ام می‌کوفت.
ـ به این قلب زنان هم سپاس بگزار! اینها هستند که انبوه افکار کوچک و بزرگ، در واقع سکه‌های قلب اندیشه تو را آفریده‌اند. آنها خـالق عـادات و تصوراتی هستند که به اشکال گوناگون در زندگیت وجود دارد. از آنها تشکر کن، زیرا مردگان و گذشتگان، ارث وسیعی را در اختیارت گذاشته‌اند!
برگ‌های زرد به آرامی بر سرم می‌افتاد و به زیر پایم مـی‌لغزید. و خـاک آزمند گورستان با صدای لذت‌بخشی غذای تازه و گوارای برگ‌های پژمرده پاییز را هضم می‌کرد.
ـ اینجا خیلی خفته است که روان بشری را در لباده‌های سنگین و تیره‌رنگ خرافات و موهومات می‌پوشانند. میل داری او را ببینی؟
بدون آنکه سخنی بر زبان آورم سرم را تکان دادم. شیطان با پای خود بر یک سنگ برنجی که در کنارش بود ضربه‌ای زد و گفت:
ـ آهای، دکتر قانون! برخیز...
سنگ برنجی جنبید و دیوارهٔ آجری بـا آه بـزرگی از هـم شکـافت، گـور کم‌عمقی نمایان شد که به یک کیف پـول پـوسیده شـباهت داشت. صـدای ناهمواری از میان تاریکی مرطوب برخاست:
ـ این کیست که بعد از نیمه‌شب مردگان را بیدار می‌کند؟
شیطان به خنده افتاد و به من گفت:
ـ می‌بینی، سازندگان قوانین زندگی حتی پس از آنکه پوسیده شده‌اند باز هم به عادات خود وابسته‌اند.
اسکلت در این هنگام تکانی خورد و بر لبه گور نشست و گفت:
ـ آها، شمایید استاد!
و لاقیدانه با جمجمه خالی خویش به شیطان اشاره کرد.
شیطان جواب داد:
ـ بله، منم! یکی از دوستانم را برای ملاقات با تو هـمراه آورده‌ام... او در

میان مردمی که دانستنی‌های خود را از تو آموخته‌اند تحمیق شده است و حالا برای درمان این بیماری چرکین او را به سرچشمه اولیه آن دانستنی‌ها آورده‌ام...

من با احترامی که درخورش بود به اسکلت دانشمند، می‌نگریستم. بر جمجمه‌اش اثری از کوشش دیده نمی‌شد، اما حالت آن قیافهٔ جاافتاده و موقری که معمولاً اینجور آدم‌ها باید داشته باشند هنوز بر صورتش نمایان بود. هر قطعه استخوانی در بدنش، با جلای محترمانه‌ای برق می‌زد. انگار به درستی می‌دانست که به چه اسکلت مخصوص و منحصری وابسته است...

شیطان پیشنهاد کرد:

ـ برای ما تعریف کن که روی زمین چکارها کرده‌ای؟

مرده با طمأنینه و غرور، با استخوان انگشتانش چند تکه گوشت را که هنوز از دو پهلویش آویزان بود مرتب کرد. آنگاه استخوان‌های دست راستش را تا محاذی شانه‌اش بالا آورد و با صدای جاافتاده و مطمئن این‌گونه شروع به سخن کرد:

ـ من ده جلد بزرگ کتاب نوشته‌ام تا مزیت نژاد سفید را بر نژادهای رنگین به اثبات برسانم...

شیطان حرفش را برید:

ـ یعنی اگر بخواهیم این حرف را به زبان حقیقت توجیه کنیم به چنین مقایسه‌ای می‌رسیم: من دختر پیر و عقیمی هستم که تمامی عمر با سوزن کند ذهن خود، با پشم‌های کهنه خرافات و اوهام، برای مغز کسانی که می‌خواهند سر خود را از شرّ سرما و گرما در امان نگه دارند، شبکلاه حمق بافته‌ام.

من با صدای پستی از شیطان پرسیدم:

ـ فکر نمی‌کنید او از حرف‌هایتان برنجد؟

در جواب نعره زد:

ـ اوهو، عقلای قوم حتی در وقت حیات هم حرف حقیقت را درست نمی‌شنوند.

مردهٔ دانشمند ادامه می‌داد:

ـ تنها نژاد سفید توانسته است تمدنی چنین محیرالعقول به وجود آورد و

محکم‌ترین اصول اخلاقی را در جهان پایه گذارد. و این کار را تنها به خاطر رنگ پوست، به خاطر ترکیب شیمیایی خون خود توانسته است انجام دهد و من در آن ده جلد کتاب قطور کوشش کرده‌ام این مسأله را به اثبات برسانم...

شیطان با لحن موافقت‌آمیزی تصدیق کرد:

ـ بله، اثبات کرده است! هیچ وحشی و بی‌تمدنی را نمی‌توان یافت که به قدر یک فرد اروپایی به حقانیت ظلم و ستمکاری خویش معتقد باشد.

مرده ادامه داد:

ـ مسیحیت و اومانیسم هم به وسیلهٔ سفیدها به وجود آمده است.

شیطان وسط حرفش دوید.

ـ به وسیلهٔ نژاد فرشتگان که تمامی زمین باید به آنها تعلق داشته باشد و به همین جهت است که آنها هم می‌کوشند تا با بهترین رنگ‌های مورد پسند آن نژاد، یعنی رنگ قرمز خون، سپاسشان بگویند...

مرده در حالی که با انگشتان خود می‌شمرد گفت:

ـ آنها یک ادبیات بسیار غنی با عالی‌ترین تکنیک‌ها به وجود آورده‌اند...

شیطان خندید و توضیح داد:

ـ در حدود سی تا کتاب خوب و یک عالم اسلحه برای کشتن آدمیزاد... در کجا غیر از جامعه سفیدها اینقدر زندگی را شقّه کرده‌اند و در میان کدام نژاد غیر از نژاد سفید انسان تا این درجه تنزل کرده است؟

من پرسیدم:

ـ شاید به نظر شما خیلی حق به جانب شیطان نباشد؟

اسکلت با صدای خشک و تکبّرآمیزی زمزمه می‌کرد:

ـ هنر اروپایی‌ها به مقام بلند و حیرت‌انگیزی رسیده است.

رفیق راهم در جواب حرف من گفت:

ـ شاید هم شیطان اشتباه بکند! زیرا واقعاً خسته‌کننده است اینکه آدم همیشه حق داشته باشد. اما بشر فقط برای دامن زدن و افزودن به تنفر و انزجار من زندگی می‌کند. .. بذرهای حمق و دروغ روی زمین خیلی زود سبز می‌شوند. و اکنون افشانندهٔ این بذر در مقابل شماست. اما مانند همه اقران خود هیچ چیز تازه‌ای در دنیا به وجود نیاورد: او فقط به مرده اوهام و خرافات

متهمین جان بخشید و آنها را با کلمات تازه‌ای به مردم عرضه داشت... به واقعیات روی زمین نگاه کنید: برای یک اقلیت ناچیز کاخ و ابنیه فراوان ساخته‌اند و برای اکثریت مردم کلیسا و کارخانه. در کلیسا روح (شرور) آدمی را می‌کشند و در کارخانه جسم را، تا کاخ‌ها و قصور دست‌نخورده و دور از خطر باقی بماند. مردم را به اعماق زمین می‌فرستند که زغال و طلا بیرون بیاورند و این کار پرمشقت و رنج‌آور را با یک تکه نان که با سرب و گلوله چاشنی زده شده است پاداش می‌دهند.

من از شیطان پرسیدم:

ـ شما سوسیالیست هستید؟

جواب داد:

ـ من هوادار یکنواختی هستم. وقتی می‌بینم بشر، این موجود یک‌دست و تمام‌عیار را به گروه‌ها و تکه‌های کوچک تقسیم می‌کنند و یکی را در مقابل دیگری می‌نهند نمی‌توانم از ابراز تنفر و انزجار خود جلوگیری کنم. من برده نمی‌خواهم، بردگی با احساسات من مغایر است... و به همین مناسبت بود که مرا از بالای آسمان به زمین پرت کردند. هر جا اثری از قلدری، حاکمیت و برتری باشد، بردگی روحی اجتناب‌ناپذیر می‌شود. و گیاه‌های تلخ دروغ در چنان محیطی سبز می‌گردد... من می‌خواهم تمامی زمین زندگی‌کند، که تمامی روز بسوزد، حتی اگر شب هنگام جز مشتی خاک از آن باقی نماند. بالاخره باید مردم فکری به حال خود بکنند... عشق مثل یک خواب طلایی فقط یک بار سر می‌رسد و در همین «یک‌بار» است که معنای زندگی را می‌توان جست... اسکلت به سنگ سیاهی تکیه داده بود، و باد به آرامی درون دنده‌های خالی‌اش زوزه می‌کشید، به شیطان گفتم:

ـ مثل اینکه احساس سرما و ناراحتی می‌کند.

ـ من از دیدار دانشمندی که خود را از همهٔ وابستگی‌های بیهوده رها کرده است خیلی خوشحالم، اسکلت او باقیمانده افکارش است... و من می‌بینم که این افکار همچنان اصیل و پابرجا مانده است... در کنار او یکی دیگر از افشانندگان بذر حقیقت غنوده است... بد نیست او را هم بیدار کنیم. همه اینها در زندگیشان هم خیلی استراحت را دوست دارند. آنها تقلا می‌کنند تا برای

افکار و احساسات و زندگی چارچوب و اصل محدودی بسازند. آنها اندیشه‌های نوین را تغییر شکل می‌دهند و چه‌بسا آن را در تابوت‌های کوچک و راحتی دفن می‌کنند. ولی آرزو دارند که پس از مرگ هیچ‌کس از یادشان نبرد. آهای «کامپراچیکوس» برخیز! من مردی را به ملاقات شما آورده‌ام که می‌خواهد برای افکار خویش تابوتی تهیه کند.

من یک‌بار دیگر جمجمه تاس، دهانی بی‌دندان و استخوانی زرد رنگ را دیدم که در برابرم از زیر خاک سبز شد. این اسکلت از خودفروشی و خودنمایی‌ها برق می‌زد. حتماً مدت‌ها پیش به خاک رفته بود، زیرا حتی یک تیکه گوشت یا پوست بر استخوان‌هایش دیده نمی‌شد. او روبه‌روی سنگ قبرش ایستاد و دنده‌های درخشانش بر زمینه سیاه سنگ مانند قیطان‌دوزی‌های لباس افسران قدیم برق می‌زد.

من پرسیدم:

ـ او اندیشه‌هایش را کجا نگه داشته است؟

ـ توی استخوان‌هایش، برادر، توی استخوان‌هایش! نزد اینجور آدم‌ها اندیشه به روماتیسم و نقرس می‌ماند، عمیقاً در استخوان نفوذ می‌کند.

اسکلت با صدای گنگی پرسید:

ـ بر سر کتابم چه آمده است، استاد؟

شیطان جواب داد:

ـ همان‌طور به حال خودش باقی است، پروفسور.

پروفسور پس از لحظه‌ای تأمل پرسید:

ـ بگید ببینم آیا اینقدر مردم ذوق خواندن را از دست داده‌اند؟

ـ نه، آنها مثل سابق با کمال میل نوشته‌های احمقانه را می‌خوانند. ولی یک چیز احمقانه‌ای که کسل‌کننده هم باشد تا مدت‌های مدید کسی به آن توجه نخواهد کرد...

در این وقت شیطان به سوی من نگریست و گفت:

ـ پروفسور در تمام مدت زندگیش مشغول اندازه‌گیری جمجمه زنان بود تا ثابت کند که زن یک موجود بشری نیست. صدها جمجمه را اندازه گرفت، دندان‌ها را شمرد، طول گام‌هایش را حساب کرد، وزن مغز مرده را در ترازو

کشید. این کار بهترین مشغولیاتش بود. در تمام کتاب‌هایش این اثر را می‌توان دید. شما آثار ایشان را خوانده‌اید؟

جواب دادم:

ـ البتّه من پیش از رفتن به عبادتگاه به خمستان سر نمی‌زنم. من نمی‌توانم مردم را در کتاب‌ها بشناسم! مردم در کتاب‌ها همیشه تقسیم شده و شکسته نشان داده می‌شوند و من از ریاضیات و هندسه چیز زیادی نمی‌دانم که بتوانم آن را به هم ترکیب کنم. ولی به عقیدهٔ من یک موجود بی‌ریش و ملبس به دامن به هیچ‌وجه از یک موجود ریشو که شلوار می‌پوشد نه بدتر می‌تواند باشد و نه بهتر.

شیطان گفت:

ـ بله، حمق و بدبختی بدون توجه به مقدار و شکل لباس آدم در مغز نفوذ می‌کند، با همهٔ اینها مسأله زن‌ها به شکل جالبی طرح شده است... و شیطان به عادت معمول شروع کرد به خندیدن. او همیشه می‌خندید و به همین مناسبت است که آدم دلش می‌خواهد با او حرف بزند و باور کند. هر گاه کسی بتواند در یک گورستان بخندد، حتماً زندگی و بشریت را دوست دارد. او به سخنانش ادامه داد:

ـ بعضی‌ها که زن را فقط به جای زوجه و برده می‌خواهند عقیده دارند که زن یک موجود بشری نیست! عدّهٔ دیگری بدون آنکه استفاده از زن را به عنوان یک زن رد کنند می‌خواهند انرژی و نیروی او را تمام و کمال در اختیار خود بگیرند و به همین جهت عقیده دارند که زن کاملاً در همه شئون قادر است که مثل مردها یعنی برای مردها کار کند، البته هر دو دسته در یک موضوع اتفاق نظر دارند. هر دو دسته وقتی بکارت دختر جوانی را گرفتند او را از ورود به اجتماع منع می‌کنند، زیرا ظاهراً اطمینان دارند که وقتی دختری با آنها هم‌بستر شد دیگر تا ابد کثیف و چرکین می‌شود. بلی مسأله زن‌ها مسأله بسیار جالبی است! من دوست دارم ببینم که مردها در این مورد چقدر با ضعف و ناشیگری دروغ می‌گویند. در اینجور مواقع... بچه‌ها می‌مانند و البته جای امیدواری است که یک روزی بزرگ بشوند.

از چهره شیطان می‌شد فهمید که به آیندهٔ بشر زیاد خوشبین نیست، ولی

من شخصاً قادرم از بشر زمان حال، مسائل زیادی پر از بدبینی و نقص و عیب بشمارم و چون نمی‌توانستم در این مسابقه و رقابت مطبوع و سهل از شیطان پیشی گیرم خطابه‌اش را قطع کردم و گفتم:

ـ معروف است هر جا شیطان نتواند به موقع برسد زن را به جای خود می‌فرستد، راست است؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ گاهی وقت‌ها... یعنی هر گاه در دسترس خود مردی را پیدا نکند که به قدر کافی باهوش و به قدر کافی پست باشد...

پرسیدم:

ـ علتش را نمی‌دانم، ولی به نظرم می‌آید که شما با بدی و ظلم موافق نیستید؟

آهی کشید و جواب داد:

ـ ظلم و بدی دیگر وجود ندارد! فقط حمق است و بس. سابقاً ظلم نیروی قابل توجهی بود. ولی حالا... حتی وقتی آدم را می‌کشند، با حمق و پستی می‌کشند، اول دست‌های قربانی را می‌بندند و بعد او را می‌کشند. دیگر اثری از بدکاران و ستمکاران نیست، فقط جلادان باقی‌مانده‌اند و یک جلاد همیشه یک برده است. بازو تبری است که از ترس، از عکس‌العمل ترس به کار افتد. چون‌که حالا از هر که می‌ترسند، او را می‌کشند.

دو اسکلت در کنارم، بر گور ایستاده بودند و برگ‌های پاییزی به آرامی و ملایمت بر استخوان‌هایشان می‌افتاد و باد آهنگ محزونی را بر تارهای دنده‌هایشان می‌نواخت و در جمجمه‌های خالیشان می‌غرید و تاریکی مرطوب متعفنی بر ته حدقه‌هایشان نشسته بود، هر دو می‌لرزیدند، دلم به حالشان سوخت.

به شیطان گفتم:

ـ بهتر است اینها به جای خود بازگردند!

شیطان بر من داد زد:

ـ تو حتی در گورستان هم بشردوست هستی! البته، مناسب‌ترین جای بشردوستی میان مردگان است، زیرا هیچ‌کس را نمی‌رنجاند. در کارخانه‌ها،

در میدان‌های عمومی، در خیابان‌های شهر، در زندان‌ها و چاه‌های معدن، میان مردم زنده، بشردوستی چیز مسخره‌ای است و حتی گاهی تولید کینه می‌نماید. اما اینجا هیچ‌کس در فکر مسخرگی نیست، مردگان همیشه جدی هستند. و من مطمئنم که آنها خوششان می‌آید که کسی برایشان از بشردوستی حرف بزند، مگر نه، بشردوستی فرزند مرده به دنیا آمده افکار آنهاست. .. و به هر حال نمی‌شود گفت کسانی که آرزو داشتند با این پرده زیبا فجایعی را که روی صحنه زندگی می‌گذرد بپوشانند، آدم‌های احمقی بودند. آنها آرزو داشتند از این راه، وحشت اندوهگین شکنجه‌هایی را که انسان تحمل می‌کند، سرمای شقاوت اقویا را، با قوت حمق همگان بپوشانند.

و شیطان خنده صداداری را سر داد، خنده‌ای که نتیجه درک یک حقیقت شوم بود.

ستارگان در آسمان تیره‌رنگ می‌درخشیدند. سنگ‌های سیاه بی‌حرکت بر گورهای گذشته پاس می‌دادند. اما بوی گند پوسیدگی از زیر زمین می‌گذشت و شامه آدمی را می‌آزرد و باد این نفس مردگان را با خود به کوچه‌های خلوت شبانگاهی شهر می‌برد.

شیطان با حرکت دست به همه گورستان اشاره کرد و به سخنانش ادامه داد:

ـ اینجا عده زیادی از بشردوستان خفته‌اند. در بین آنها حتی عده‌ای کاملاً صمیمی بودند... در زندگی سوءتفاهمات مضحک فراوان است و شاید صمیمیت آن عده مضحک‌تر از همه نباشد... در این گوشه، گروه دیگری از استادان زندگی با محبت و دوستی کامل خفته‌اند، کسانی که می‌خواستند پایه‌های جدید و محکمی برای بنای کهنه دروغ که با آن همه دقت، به دست هزاران مرده استوار شده بود بسازند.

آوازی از دور به گوش می‌رسید. دو یا سه صدای نشاط‌انگیز بر فراز گورستان شنیده شد. شاید یکی از آن مردگان خوشگذرانی بود که بی‌خیال پس از نیمه‌شب به آرامگاه ابدی خود بازمی‌گشت.

ـ بفرمایید، زیر این تخته سنگ سنگین، جسد دانشمندی با فخر و غرور تمام می‌پوسد. این دانشمند اصرار داشت به اثبات برساند که سازمان جامعه

بشری شبیه است، درست نمی‌دانم، به سازمان بدن یک میمون یا خوک... البته این نظریه برای آن کسانی که خود را مغز متفکّر جامعه می‌دانند زیاد ناپسند نیست.

به‌خصوص که تمامی سیاستمداران و سردسته رهزنان طرفدار این نظریه هستند. اگر من به جای یک مغز باشم خواهم توانست به دلخواه خود دست و پایم را حرکت دهم. خواهم توانست در هر حال مقاومت طبیعی و ذاتی بعضی عضلات را در مقابل فشار، از هم بشکنم. بله، اینجا جسد آن مرحومی خفته است که می‌خواست دنیا و بشریت را به عقب و قهقرا براند، می‌خواست مردم به همان دوره‌ای برگردند که چهار دست و پا راه می‌رفتند و از کرم زمین تغذیه می‌کردند. این مرحوم می‌کوشید با تمام قوای خود نشان دهد که آن روزها بهترین و سعادت‌آمیزترین روزهای زندگی بشری بوده است. آدم خودش روی دو پا راه برود، لباس ظریف به تن کند و آنگاه به دیگران پند دهد که اندامتان را با پشم بپوشانید. واقعاً فکر بدیع و منحصربه‌فردی نیست؟ آدم خودش شعر بخواند، موزیک گوش کند، به تماشای موزه‌ها برود، در عرض یک روز صدها کیلومتر جابه‌جا بشود، بعد به دیگر مردم پند دهد که بروند در جنگل‌ها زندگی کنند، ساده زندگی کنند، روی چهارپا راه بروند. بد کاری نیست! و این مرحوم به مردم اطمینان می‌داد که جنایتکاران از نوع بشر نیستند، ارادهٔ بیماری هستند. به یک نوع موجودات مخصوص غیراجتماعی می‌مانند. آنها طبیعتاً دشمنان قوانین اخلاقی خواهند بود، بنابراین آدم نباید خودش را با خیال آنها زحمت بدهد. تنها مرگ علاج جنایت است. منطق غریبی است. از پیش بر پیشانی یک نفر داغ جنایت ذاتی می‌زنند و آنگاه جنایات همه را به گرده او می‌گذارند. ملاحظه می‌فرمایید که این آقایان آنقدرها هم ابله نیستند که در بادی امر به نظر می‌آید. همیشه کسی پیدا می‌شود که سازمان ظالمانه و دیوآسای زندگی را به طرز عادلانه‌ای توجیه کند و روان انسانی تغییر شکل دهد. علماء حتی برای فین کردنشان هم معنای مخصوصی قائل می‌شوند. بله، گورستان‌ها انباشته از اندیشه‌های خوش‌آب و رنگی است برای بهتر کردن زندگی شهرنشینان.

شیطان به دور و برش نگریست. یک کلیسای سفید، مانند انگشت

اسکلت غول‌آسایی، به خاموشی از جلگه چرب مردگان به سوی آسمان تیره‌رنگ، به سوی جلگه گنگ ستارگان، قد برافراشته بود. بر فراز سرچشمه‌های دانش قطعات انبوه سنگ، پوشیده از خزه این دودکش عظیم را که آه‌های تند و نیایش‌های دردناک مردم را از درون خود به سوی آسمان می‌فرستاد، احاطه کرده بود. باد همراه بوی چرب پوسیدگی، شاخه‌های درختان را می‌جنباند و برگ‌های مرده را به خاک می‌افکند. برگ‌های بی‌جان، خاموش و یکنواخت بر آرامگاه ابدی سازندگان زندگی فرو می‌افتادند.

شیطان که جلوتر از من در کوره راه تنگ و کثیفی میان تپه‌های سنگی راه می‌رفت می‌گفت:

ـ ما السّاعه سان کوچکی از مردگان خواهیم دید. یک صحنهٔ کوچکی از روز قیامت ترتیب خواهیم داد. لابد می‌دانی که روز قیامتی خواهد بود! قیامت روی زمین اتفاق خواهد افتاد و زیباترین روزهای زندگی زمین خواهد بود! روزی خواهد رسید که تمامی مردم همه آن جنایاتی را که به دست واضعین قانون و اساتید، به دست کسانی که نوع بشر را به صورت تکه‌پاره‌های بی‌شکل درآورده‌اند، صورت گرفته است خواهند شمرد.

تمام آنهایی که امروز به نام انسان روی زمین، زندگی می‌کنند قطعات ناتمامی هستند. انسان کامل هنوز آفریده نشده است. این انسان از خاکستر تجربیات جهان به وجود خواهد آمد. آنگاه مانند اقیانوس که اشعه خورشید را جذب می‌کند تجربیات جهان را جذب خواهد کرد و سرانجام چون خورشید بر فراز زمین مشتعل خواهد شد. من چنان روزی را خواهم دید. زیرا این منم که بشر را به وجود می‌آورم و به وجود خواهم آورد.

پیرمرد خودستایی می‌کرد و با لحن شاعرانه‌ای سخن می‌گفت که ابداً از یک شیطان انتظار نمی‌رود من او را می‌بخشودم، چه می‌توان کرد؟ زندگی حتی شیطان را تغییر می‌دهد و با زهرهای خود روان قرص و نفوذناپذیر او را نیز مسموم می‌کند. به‌علاوه، هر کس کله‌ای گرد و فکری باریک دارد. هر کس که به آیینه می‌نگرد عکس آدم تمام‌عیاری را در آن می‌بیند.

شیطان وسط قبرها ایستاده با صدای آمرانه‌ای فریاد کرد:

ـ در کدام‌یک از این قبرها مرد دانشمند و شریفی خفته است؟... یک لحظه

جوابی نیامد. بعد ناگهان زمین زیر پایم لرزید. انگار کوه‌های برف‌گرفته‌ای ناگهان هوای گورستان را پوشانید یا اینکه هزاران برق ناگهان دل گورستان را شکافته باشد. مثل اینکه غول عظیم‌الجثه‌ای زیر خاک خفته و در آن زمان به تشنجات عضلانی شدیدی دچار شده باشد. از هر طرف رنگ‌های زرد کثیف به چشم می‌خورد. از هر گوشه‌ای از اصطکاک استخوان‌ها به همدیگر و بر سنگ‌های قبر صدای خشک و یکنواختی مانند به هم خوردن ساقه‌های خشکیده علف زیر باد، برمی‌خاست. اسکلت‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند، گورستان از جمجمه‌های یک‌شکل و براقی که تازه از قبر بیرون می‌آمدند به جالیز وسیعی می‌ماند. از انبوه دنده‌هایی که دور و بر خود می‌دیدم به نظرم رسید که در قفس تنگ و فشرده‌ای محبوس شده‌ام. استخوان‌های پا زیر سنگینی لگن خاصره اغلب تاب برمی‌داشت و تا می‌خورد.

خندهٔ یخ‌زده شیطان بر همه این صداهای گنگ چیره شد:

ـ نگاه کن، همه‌شان بیرون آمده‌اند، همه‌شان تا نفر آخر! حتی دلقک‌ها و ابلهان شهر هم در میان آنها هستند. زمین مانند یک بیمار تمام نوابغ مرده دانش بشری را از اعماق دلش قی کرده است...

صدای نمناک همچنان به سرعت زیاد می‌شد. انگار دستی نامرئی مرتب یک تل متعفن زباله و کثافت را برهم می‌زد.

شیطان بال‌هایش را روی غوغایی که هر آن افزایش می‌یافت گسترد و با تعجب گفت:

ـ مردان شریف در عالم چقدر فراوانند!

سپس با صدای بلندی پرسید:

ـ کدام‌یک از شما بیشتر برای مردم خدمت کرده‌اید؟

از همه‌جا صدایی شبیه صدای جلز و ولز یک تکه سیب‌زمینی توی روغن داغ شنیده شد. یک‌نفر با دلهره تقاضا کرد:

ـ اجازه بدهید من جلو بیایم!

ـ من استاد، من! من ثابت کردم که فرد در مقابل اجتماع حکم صفر را دارد.

یک‌نفر معلوم نشد از کجا جواب داد:

ـ من خیلی دورتر رفته‌ام! من همیشه تعلیم داده‌ام که اجتماع حکم صفر را دارد و باید تحت رهبری دستجات کوچک اداره شود.

یکی با صدای پیروزمندانه‌ای فریاد کرد:

ـ و در رأس این دستجات افراد قرار دارند، بنابراین من جلوترم.

صداهای مضطربی به گوش رسید:

ـ چرا شما؟ به چه علت شما؟

ـ عمویم شاه بود!

ـ آها! پس سر اعلیحضرت عموی شما را پیش از وقت بریدند؟

استخوانی که از اعقاب استخوان پادشاهان بود با غرور جواب داد:

ـ پادشاهان همیشه به وقت سرشان را از دست می‌دهند!

زمزمه رضایت‌آمیزی شنیده شد:

ـ اوهو، عجب، پس میان ما پادشاه هم هست. این را در هر گورستانی نمی‌توان دید...

صدای برخورد استخوان‌ها هر لحظه انبوه‌تر، عمیق‌تر و سنگین‌تر می‌شد. اسکلت کوچکی که ستون فقراتش خمیده بود با دستپاچگی پرسید:

ـ ببینم، راست است که استخوان پادشاهان آبی‌رنگ است؟

اسکلتی که روی یک سنگ قبر سوار شده بود با عبارت‌پردازی اینجور شروع کرد:

ـ اجازه بفرمایید عرض کنم...

یک نفر از پشت‌سر او داد زد:

ـ بهترین مرهم‌ها برای شفای جراحات کار من است!

ـ من معماری هستم که...

در این بین اسکلت عریض و کوتاهی که با استخوان بازوان کوتاه خود دیگر مردگان را پس می‌زد زمزمه دیگران را خاموش کرد:

ـ ای برادران دینی! مگر من معلم معنوی شما نیستم؟ مگر من با مرهم تسلی ملایم خود، جراحات روح شما را که در اثر دردهای زندگی ایجاد شده بود شفا ندادم؟

صدای خشمناکی نعره زد:

ـ درد اصلاً وجود ندارد! همه‌چیز را خیال آدمی می‌سازد.
ـ معماری که دروازه‌های کوتاه را ساخت...
ـ من سازندهٔ کاغذ مگس‌کش هستم.
صدای دیگری اصرار می‌ورزید:
ـ... تا وقتی مردم از آن دروازه‌ها داخل می‌شوند در مقابل صاحبخانه سر تعظیم فرود آورند...
ـ آیا تقدم از آنِ من نیست برادران عزیز؟ مگر من با شیرهٔ افکار خودم که همه تعلقات زمین را پوچ می‌دانست، رنج‌های روان شما را با صبر و تحمل، با شکیبایی تسلی نبخشیدم؟
صدای گنگی لندید:
ـ همه‌چیز از ازل معین و مقرر شده است!
اسکلتی که یک پا بیشتر نداشت و تا آن وقت خاموش بر تخته‌سنگی نشسته بود، حرکتی کرد و گفت:
ـ البته همین‌طور است.
گورستان به بازار مکاره‌ای تبدیل شده بود که در آن هر کسی دربارهٔ مزیت جنس خود داد سخن می‌داد، موج مغشوش فریادها، خودفروشی‌ها و خودستایی‌ها در خلوت سکوت شبانگاهی جاری بود. حلقه دور شیطان هر لحظه فشرده‌تر می‌شد. همه با فکین فشرده و نگاه‌های حدقهٔ کور خود را به سوی او دوخته بودند، انگار تنها او بود که در این بازار به دنبال امتعه کهنه و عتیق می‌گشت اندیشه‌های مرده یکی بعد از دیگری زنده می‌شدند و چون برگ‌های پژمرده پاییز، در هوا موج می‌خوردند.
شیطان با چشمان سبزرنگ خود این آش درهم جوش را تماشا می‌کرد و نگاهش نور سرد و درخشانی بر تل استخوان‌ها می‌پاشید.
اسکلتی که زیر پای او بر زمین نشسته بود بازوان خود را بالای جمجمه‌اش آورد و گفت:
ـ هر زنی باید فقط به یک مرد تعلق داشته باشد.
اما صدای دیگری به حرف‌هایش می‌آمیخت و کلماتی که او ادا می‌کرد به طرز مخصوصی با عبارات دیگر قاتی می‌شد.

ـ تنها مرگ حقیقت را می‌شناسد!...
سخنان دیگری با خستگی به‌گوش می‌رسید:
ـ من می‌گفتم که پدر به عنکبوت می‌ماند...
ـ زندگی ما روی زمین به هرج و مرج، گمگشتگی و تاریکی‌های عمیق شبیه است.
ـ من سه بار ازدواج کرده‌ام هر سه بار مطابق موازین قانون.
ـ که تمامی عمر تارهای خانواده‌اش را می‌تند...
ـ و هر بار فقط با یک زن...
ناگهان اسکلتی که استخوان‌های زرد و توخالی‌اش سر و صدای زیادی به راه انداخته بود نمایان شد، چهره نیمه‌پوسیدهٔ خود را به سوی شیطان گرفت و گفت:
ـ من از سیفلیس مرده‌ام، معهذا به قوانین اخلاقی زیاد احترام می‌گذاشتم. وقتی زنم به من خیانت کرد قضاوت او را به دادگاه و اجتماع سپردم.
اما این اسکلت هم در پشت استخوان‌های دیگری گم شد و باز صدایی شبیه زوزهٔ باد در لوله‌های بخاری شنیده شد. سخنان درهمی به گوش می‌رسید:
ـ من مخترع صندلی برق هستم. اختراع من آدم را بدون کمترین دردی می‌کشد.
ـ من برای تسلای خاطر بشر می‌گفتم که در آنسوی گور، دنیای بهتر دیگری در انتظارشان است.
ـ پدر به فرزندان خود زندگی و خوراک می‌دهد... و آدم تا وقتی که پدر نشده فقط عضو یک خانواده است...
یک جمجمه به شکل تخم‌مرغ که چند تکه گوشت هنوز از اطرافش آویزان بود از بالای سر دیگران حرف می‌زد:
ـ من ثابت کرده‌ام که هنر باید از مجموعه افکار و نظریات و عادات و احتیاجات جامعه پیروی کند.
اسکلت دیگری که روی تخته‌سنگی شبیه تنه درخت سوار شده بود گفت:

ـ آزادی تنها به صورت هرج و مرج می‌تواند وجود داشته باشد!
ـ هنر برای روحی که از زندگی و زحمت خسته شده باشد داروی مطبوعی است. صدایی از دور شنیده شد گفت:
ـ من به اثبات رسانیده‌ام که زندگی یعنی کار!
ـ همهٔ مردم باید کار کنند، بعضی‌ها هم باید مراقب کار دیگران باشند... آنها که به خاطر شخصیت و کوشش خود مسئولیت وظیفه اخیر را به عهده می‌گیرند از تمام نتایج آن نیز برخوردار خواهند شد.
ـ هنر باید زیبا و انسانی باشد. وقتی من خسته هستم باید برایم سرود استراحت را زمزمه کند.
شیطان گفت:
ـ و من فقط هنر آزاد را دوست دارم. هنری که فقط از الهه زیبایی پیروی کند و بس. من هنر را مخصوصاً وقتی دوست دارم که مانند جوانی پاک در جستجوی زیبایی‌جاودانی ، با تشنگی فراوانی که برای تمتع از آن زیبایی دارد، جامه رنگارنگ زندگی را می‌درد... و زندگی چون پیرزن فرتوتی در برابر دیدگانش سبز می‌شود، پیرزنی با پوست پژمرده پر از چین و چروک و زخم و زیل گفت: من در هنر آن خشم بی‌حد و حصر، آن درد زیباپرستی و آن کینه نسبت به گندآب زندگی را دوست دارم، دوستان یک شاعر خوب، زن و شیطان هستند...

از ناقوس کلیسا طنین مسینی برخاست: چون پرنده بزرگی با بال‌های شفاف خود از روی شهر مردگان پرید و با شکوه و نامرئی در سیاهی آسمان به گشت زدن پرداخت... شاید مرد شب زنده‌داری با دست‌های نامطمئن خود فشاری بر طناب ناقوس وارد آورده بود. صدای مسی در هوا ذوب شد، مرد. اما قبل از آنکه آخرین دم را برآورد، صدای زنگ‌دار دیگری، صدای ناقوسی که از خواب بپرد، برخاست. آنگاه در میان هیاهوی دار ناقوس‌ها، صدای دستپاچه شدنِ استخوان‌ها و سنگ‌های روی قبر شنیده شد و باز همان جهان فریب، نیرنگ، خدعه و دروغ، جهان ریا و خودنمایی و خودستایی برجا ماند. صدای همهٔ زنگ‌های فرسوده‌ای که روی زندگی بشر سنگینی می‌کرد بلند شد و از همهٔ این زنگ‌ها حتی یک برق نجهید که تاریکی

روان بشری را روشن سازد.

من از شیطان پرسیدم:

ـ پس قهرمانان کجا هستند؟

شیطان برای دور کردن بوی گندیده و متعفنی که از گورستان برمی‌خاست بال‌هایش را به هم زد و جواب داد:

ـ آنها محجوب و فروتن هستند و درون گورهای فراموش شده‌ای خفته‌اند. وقتی که زنده بودند صدایشان را خفه می‌کردند و امروز در گورستان نیز زیر سنگینی دیگر استخوان‌ها خورد می‌شوند.

کفاشی می‌گفت که او بر دیگر همکارانش برتری دارد و برای ابدیت شایسته‌تر است زیرا قبل از همه کفش‌های نوک‌تیز را درست کرده است.

دانشمندی که در آثارش از هزار و یک عنکبوت نام برده بود ادعا داشت که از بزرگ‌ترین دانشمندان است. مخترع شیر مصنوعی با همه نیرویش سازنده توپ دورزن را که همهٔ اطرافیانش را برای اثبات سودمندی اختراعش برای بشر به شهادت می‌طلبید، به کناری راند. هزاران تار نمناک، مغزش را پوشانده بود و چون مار در آن فرو می‌رفت همه اموات سوژه مذاکراتشان هر چه که بود به نام عالم اخلاق و بشردوست عاشق زندگی، سخن می‌گفتند.

شیطان نعره زد:

کافی است! کافی است... همه‌چیز، همهٔ آنچه که در گورستان شما می‌گذرد و تمامی جریانات گورستان زندگان، شهر، برایم کافی است و شما ای پاسبانان حقیقت! زود به خوابگاه ابدی خود بازگردید!...

صدایش، به صدای پولادین استادی شبیه بود که از نیروی خویش مشمئز شده باشد.

آنگاه توده زرد خاکستری‌رنگ اجساد مانند غبار و خاشاکی که در یک گرداب افتاده باشد، شروع کرد به چرخیدن، سوت زدن و جوشیدن. زمین هزاران دهان تیره خود را گشود و با صدای ملچ‌ملچ خوک، خوراکی دیرین خویش را بلعید. ناگهان همه‌چیز پنهان شد. سنگ‌ها با استحکام تمام بر جای خود قرار گرفتند. تنها بوی خفه‌کننده‌ای به جای‌مانده بود که با دست‌های

سنگین و نمناک خودگلوی آدمی را می‌فشرد.

شیطان بر سنگ قبری نشست، آرنج‌ها را بر زانو تکیه داد و سرش را میان انگشتان دراز دست‌های سیاهش گرفت. چشمان بی‌حرکتش به تیرگی دور دستی میان انبوه سنگ‌های گورستان خیره مانده بود... بالای سرش ستارگان می‌درخشیدند، در آسمان نیمه‌روشن صدای زنگ‌های مسین موج می‌زد و دامن شب را می‌درید.

به من گفت:

ـ دیدی؟ بنای تنگ و تاریک قوانین زندگی، قفسی که در آن اجساد شما را چون گوسفندان حبس کرده‌اند،روی چه زمین زهرآگین، پوسیده، دروغ و حمق مسخره‌ای‌ساخته شده است؟... تنبلی و سستی فکر، میله‌های این قفس را بر شما تنگ‌تر و فشرده‌تر می‌کند. استادان واقعی زندگی شما همیشه مردگان هستند و گو اینکه آدم‌های زنده‌ای به ظاهر شما را رهبری می‌کنند، معهذا، اصل و منشاء کار همان مردگان هستند. زندگان از آنها الهام می‌گیرند. قبرها سرچشمه‌های دانش عالم هستند. من می‌گویم: قریحه و استعداد شما گلی است که از شیره اجساد نمو می‌کند. اینها چون خیلی زود زیر خاک می‌پوسند می‌خواهند در روان مردم زنده به زندگی خود ادامه دهند. خاکستر ریز و خشک افکار مردگان آسمانی به ذهن موجودات زنده می‌نشیند، به همین مناسبت در بین شماها واعظ علم برای مرگ روح وعظ می‌کند.

شیطان سرش را بالا گرفت. چشمانش مانند دو ستاره یخ‌زده بر چهره‌ام مات ماند:

ـ روی زمین برای چه چیز بیشتر از همه وعظ می‌کنند؟ چه چیزی را می‌خواهند به شکل انکارناپذیر و لایتغیر به اثبات برسانند؟ همهٔ حرف‌ها بر اساس صحبت اختلاف وضع و موقعیت مردم و لزوم وحدت و یگانگی روح آنهاست. انتظار دارند که روح آدمی تا آنجا که ممکن است به شکل مکتب‌های یکنواخت، به شکل آجرهای ساختمانی‌هم‌شکل، درآید تا بتوانند با آن، بناهای هندسی مخصوصی را که مورد احتیاج بعضی استادان زندگی است بسازند و موعظه عوام‌فریبانه آنها درباره آشتی‌احساس تلخ محرومین با ارادهٔ ظالمانه و نیرنگ. باز روح ستمکاران بر این پایه قرار دارد که

می‌خواهند آن اصل آفرینندهٔ اعتراض را بکشند.
این موعظه فقط تمایل کثیفی است به ساختن یک گور از سنگ‌های دروغ برای خاک کردن آزادی اندیشه...
روز بالا می‌آمد، در آسمانی که در انتظار خورشید رنگ‌پریده می‌بود، ستارگان به آرامی خاموش می‌شدند. اما چشمان شیطان از نور شدیدی می‌درخشید.
ـ برای یک زندگی زیبا و متناسب چه چیز باید به مردم گفت؟ باید به آنها گفت که آرزوهایشان در صورتی عملی خواهد شد که موقعیت‌ها یکسان باشد و روان‌ها متنوع. در آن صورت زندگی چون بوته گلی خواهد بود که ریشه‌های احترام همه به آزادی فردفرد استوار است. در آن صورت زندگی چون کانون درخشانی خواهد بود که بر قطعه زمین‌دوستی مشترک و تمایل عمومی برای رشد و نمو روزافزون بنا شده باشد. در آن صورت افکار و اندیشه‌ها به مقابله برخواهند خواست، اما آدم‌ها رفیق یکدیگر خواهند ماند. چنین چیزی ممکن نیست؟ چرا این چیز باید به وجود بیاید، چون تاکنون وجود نیافته است.
شیطان در حالی که به مشرق می‌نگریست به سخنانش ادامه داد:
ـ روز هم فرا می‌رسد! وقتی سیاهی شب در دل آدمیزاد جا گرفته باشد آفتاب برای چه کسی خوشی و شادی خواهد آورد؟ مردم وقت پذیرایی از خورشید را ندارند، اغلب به دنبال یک قرص نان هستند، اما عده‌ای که نان را در اختیار گرفته‌اند فقط نقشه می‌کشند که چگونه تا ممکن است کمتر بدهند. عده دیگری منزوی و تنها، میان غوغای‌زندگی ، در جستجوی آزادی راه می‌روند، بدون اینکه قادر باشند آن را در نبرد خستگی‌ناپذیر برای نان بیابند. اینها وقتی خوب ناامید، بدبخت و افسرده شدند به این فکر می‌افتند که آشتی‌ناپذیران را با هم آشتی بدهند. بدین طریق عده‌ای از بهترین آدم‌ها ابتدا در گل‌ولای دروغ و فریب نادانسته نسبت به خود و سپس در خیانت دانسته‌ای نسبت به وجدان و عقیده خویش وا می‌مانند و دست و پا می‌زنند.
شیطان برخاست و با نیرومندی خاصی بال‌هایش را از هم گشود:
ـ من اکنون نیز راه امید و امکانات باشکوه زندگی را از سر خواهم گرفت...

و آنگاه همراه آواز شوم ناقوس و طنین محتضر زنگ‌های مسین به سوی غرب به پرواز درآمد...

* * *

وقتی این خواب را برای یک آمریکایی که بیشتر از دیگران به یک آدم شباهت داشت. تعریف کردم، اول به فکر فرو رفت و بعد تبسمی کرد و فریاد زد:

ـ آها! فهمیدم! حتماً شیطان دلال یکی از شرکت‌های کوره‌های جنازه‌سوزی بود! شکی ندارم. همه حرف‌های او نشان می‌داد که باید جسد مردگان را سوزاند. اما توجه کنید. باید تصدیق کرد که دلال بی‌نظیری بود! برای خدمت به شرکت خود، حتی ابایی ندارد که در خواب آدمیان نیز، ظاهر شود...

احمد صادق

بچه‌ها

این حکایت کوچک به قدری ساده است که گفتن آن هم مشکل است.

وقتی که من جوان بودم، روزهای یکشنبه ـ در بهار و تابستان ـ بچه‌های کوچه خودمان را جمع می‌کردم و از صبح آنها را به صحرا و جنگل می‌بردم. خیلی علاقه داشتم با بچه‌های کوچک، که مثل پرنده‌ها بانشاط و بی‌خیال بودند، دوستی داشته باشم.

بچه‌ها هم خیلی خوششان می‌آمد که خیابان‌های پرگرد و غبار و تنگ شهر را ترک نمایند، مادرهایشان به هر کدام تکه نانی می‌دادند و من هم چیز خوشمزه‌ای می‌خریدم و یک پنج بطری بزرگ کواس* گوارا برمی‌داشتم و مثل چوپانی که دنبال گله بره‌ها حرکت می‌کند، دنبال بچه‌های شاد و خندان از شهر و مزارع می‌رفتم، تا به جنگل سبز و خرم، که با پوشاک عالی بهاری بسیار زیبا و دیده‌نواز بود، می‌رسیدیم.

ما تقریباً همیشه، صبح خیلی زود، که ناقوس‌های کلیساها به صدا درمی‌آمدند و مؤمنین سحرخیز را برای دعا دعوت می‌کردند، از شهر خارج می‌شدیم و صدای ناقوس‌ها و گرد و خاکی که از دوندگی بچه‌ها مثل ابر بلند می‌شد، ما را بدرقه می‌کرد.

رفیقان من در نیمروز گرم، وقتی که از بازی و دوندگی خسته می‌شدند، در

---

* کواس، مشروب مبرد و گوارای ساده و ترش‌مزه‌ای است که بهترین نوع آن را از نان نیم‌سوخته تهیه می‌کنند.

کرانه جنگل دور هم می‌نشستند و پس از صرف چاشت، آنهایی که کوچک‌تر بودند زیر سایه درخت‌های گردو و سرو روی علف‌ها می‌خوابیدند، ولی بچه‌های ده‌ساله‌ی بانشاط دور مرا تنگاتنگ می‌گرفتند، می‌نشستند و خواهش می‌کردند قصّه‌ای برای آنها حکایت کنم. من هم حکایتی می‌گفتم و به همان آزادی، که آنها با من صحبت و وراجی می‌کردند، من هم با آنها حرف می‌زدم و شوخی می‌کردم. و با وجود خودستایی جوانی و غرور مضحک و اطمینان به معلومات خود، که از خصایص ایام شباب است، من غالباً در برابر آن بچه‌ها خودم را مثل طفلی در محفل خردمندان دانا احساس می‌کردم. بالای سر ما پرده آبی‌رنگ آسمان بهاری گسترده بود و مقابل ما جنگل رنگارنگ بسیار زیبا غرق سکوت اندیشه‌پرور دیده می‌شد. گاهی نسیمی می‌وزید و نجوای آهسته‌ای شنیده می‌شد، سایه‌های خوشبوی جنگل به حرکت می‌آمدند و باز سکوت تسکین‌دهنده و مطبوع، روح را نوازش می‌داد.

ابرهای سفید در زمینه آبی آسمان با تأنی شناوری می‌کردند و از روی زمین، که آفتاب آن را گرم کرده بود، چنین به نظر می‌آمد، که آسمان باید خیلی سرد باشد و این موضوع حیرت‌بخش بود، که چگونه ابرها در آسمان سرد ذوب می‌شدند.

روزی، موقعی که من با جمعی از بچه‌ها از شهر به طرف صحرا می‌رفتم، پسرک یهودی پابرهنه‌ای، که پیراهن ژنده‌ای پوشیده بود و هیچ‌کس از ما او را نمی‌شناخت، با ما مصادف گردید. پسرک لاغراندام و دارای ابروهای مشکی و موهای مجعد ژولیده‌ای بود.

معلوم بود که حالش منقلب است و اندکی قبل گریه می‌کرده است، زیرا پلک‌های چشم‌های سیاه بی‌فروغش متورم و سرخ شده و در سیمای رنگ‌پریده و گرسنه‌اش، که کبودرنگ به نظر می‌آمد، واضح دیده می‌شدند.

پسرک به محض اینکه با جمعی از بچه‌ها مصادف شد، وسط راه ایستاد و پاهایش را محکم توی گرد راه، که در آن موقع صبح سرد و خنک بود، فرو کرد و لب‌های تیره‌رنگ دهان قشنگ او با ترس و هراس کمی باز شدند، پس از یک لحظه او با یک پرش سبک و چالاک در پیاده‌رو قرار گرفت. بچه‌ها با مسرت و نشاط با هم فریاد زدند:

ـ بگیرید! جهود بچه! جهودبچه را بگیرید!...

من انتظار داشتم که او فرار کند، در صورت لاغر و چشم درشت او آثار وحشت نمایان بود، لب‌هایش مرتعش و لرزان بودند، ولی او با وجود همهمهٔ استهزاء ایستاده بود و به طرز عجیبی قد و قامت خود را می‌کشید و راست می‌کرد. گویی همان‌طور که به دیوارخانه تکیه زده، دست‌هایش را پشت سرش پنهان کرده و اندک‌اندک رشد می‌نمود.

ولی او ناگهان با لحن خیلی‌آرام، صریح و بی‌دغدغه گفت:

ـ می‌خواهید من بعضی حقه‌ها را به شما نشان بدهم؟

من فهمیدم که مقصود او از این پیشنهاد حفظ خودش می‌باشد، ولی توجه بچه‌ها فوراً به این موضوع جلب گردید و قدری از او دور شدند. فقط بعضی بچه‌های خشن و بزرگ‌تر با عدم اعتماد و سوءظن به آن یهودی کوچک نگاه می‌کردند، زیرا بچه‌های کوچه ما با بچه‌های کوچه‌های دیگر دشمنی داشتند و کاملاً معتقد بودند که نسبت به بچه‌های کوچه‌های دیگر مزایایی دارند و بچه‌های دیگر را دوست نداشتند و نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند برای بچه‌های دیگر هم مزایایی قائل بشوند.

بچه‌های کوچک‌تر خیلی ساده‌تر رفتار کردند و فریاد زدند:

ـ نشان بده!

پسرک قشنگ لاغر، از پهلوی دیوار خانه رد شد و بدن لاغرش را به عقب خم کرده، دست‌هایش را به زمین رساند و با کمال چالاکی پاهایش را بلند نموده، بانگ زد:

ـ هوپ!

و بعد مثل فرفره شروع به چرخیدن کرده، با سهولت و چابکی بدنش را حرکت می‌داد و بازی می‌کرد. از سوراخ‌های پیراهن و شلوار پاره‌پاره پوست خاکستری‌رنگ بدن نحیفش نمایان بود، و استخوان‌های کتف و زانوها و آرنج‌هایش به شکل زاویه‌های حادی بیرون آمده بودند.

استخوان‌های ترقوه‌اش هم مثل دهنه هویزه اسب به نظر می‌آمدند.

چنین به نظر می‌رسید که اگر یک بار دیگر خم شود، استخوان‌هایش خوردو درهم شکسته خواهند شد و صدای شکستن آنها به گوش خواهد

رسید. پسرک چنان سعی می‌کرد که خیس عرق شد و پشت پیراهنش‌تر شد. بعد از هر حرکتی که می‌کرد، با تبسم مرگبار مخصوصی به صورت بچه‌ها دقیق می‌شد. مشاهده چشم‌های مات او، که گویی از درد گشاد و متسع شده بودند، مطبوع نبود. چشم‌های او به طرز عجیبی حرکت می‌کردند و از نگاهش اثر درد و اندوه غیربچگانه هویدا بود.

بچه‌ها بانگ می‌زدند، همهمه می‌کردند و او را تشویق می‌نمودند، بسیاری از بچه‌ها هم مشغول تقلید حرکات او شده، توی گرد و خاک معلق می‌زدند و وقتی که حرکت نادرستی می‌کردند، می‌افتادند و از درد جیغ می‌کشیدند و از عدم موفقیت، یا حرمان و حسد، فریاد می‌زدند.

ولی وقتی که پسرک کارهایش را تمام کرد و چابکی و مهارت خود را نمایش داد، با تبسم غرورآمیزی، مانند هنرپیشه باتجربه و ماهری، به بچه‌ها نگاه کرد و دست باریکش را دراز کرده و گفت:

ـ حالا چیزی به من بدهید.

آن دقایق شادی و فرح فوراً تمام شدند. همه سکوت کردند، بالاخره یکی از بچه‌ها پرسید:

ـ پول می‌خواهی؟

پسرک جواب داد:

ـ آری.

ـ عجب، چه زرنگ!

ـ در مقابل پول، خود ما هم می‌توانستیم...

این خواهش، موجب تحریک حس کینه و تحقیر آن جمعیت کوچک نسبت به هنرپیشه مذکور گردید. بچه‌ها او را استهزاء کرده، دشنام دادند و به طرف صحرا روانه شدند. بدیهی است هیچ‌کدام از آنها پول نداشتند. توی جیب من هم فقط هفت کپیک پول بود. من دو سکه توی دست خاک‌آلود پسرک گذاشتم، طفلک با انگشتش سکه‌ها را حرکت داده، تبسم بسیار مطبوعی نمود و گفت:

ـ تشکر می‌کنم...

او به راه افتاد و من دیدم که در پشت پیراهنش لکه‌های تیره درشتی

نمایانند و پیراهن به پشتش چسبیده است، لذا صدایش کردم:

ـ صبر کن، اینها چیست؟

پسرک ایستاد و برگشت نگاه کرد، بعد بادقت به صورت من خیره شده، با همان تبسم مطبوع واضح گفت:

ـ لکه‌های پشتم را می‌گویید؟ من و پدرم، موقعی که در تماشاخانه سیار دهاتی بازی می‌کردیم و نمایش می‌دادیم از بالای تاب پرت شدیم، پدرم هنوز بیمار و بستری‌است، اما من خوب شده‌ام... من پیراهنش را بالا زدم، روی پوست پشتش، از شانه چپ به طرف پایین تا پهلویش، اثر پهن کبود زخم نمایان بود. پوستش خشکیده و چروک‌چروک بود، ولی در موقع عملیات بعضی جاهای آن ترکیده و خون سرخ از آن ترک‌ها جاری شده بود.

پسرک تبسم‌کنان گفت:

ـ حالا دیگر درد نمی‌کند، دردی ندارد، اما خارش می‌کند...

و به نحوی که شایسته دلیران است، مردانه به چشم‌های من نگاه کرد و با لحن آدم بزرگ جدی چنین ادامه داد:

ـ خیال می‌کنید من برای خودم کار می‌کردم؟ قول شرف می‌دهم نه! پدرم... ما حتی یک لقمه نان نداریم! پدرم هم سخت صدمه خورده است! می‌دانید مجبورم کار کنم. اما بدبختی این است که ما یهودی هستیم و همه ما را اذیت می‌کنند... خداحافظ...

او با تبسم و جسارت و شادی حرف می‌زد.

بعد سر مجعدش را به عنوان وداع تکان داده، به سرعت از کنار خانه‌هایی که شیشه‌های پنجره‌های آنها مانند چشم‌های دریده ناظر ما بودند، عبور کرد. آن خانه‌ها با چشم‌های شیشه‌ای خود، مانند اموات، بدون اعتنا، او را نظاره می‌کردند.

این قضیه بسیار بی‌اهمیت و ساده است، آیا واقعاً اینطور نیست؟

ولی من در عمر خودم، در ایام سختی و بدبختی، کراراً مردانگی آن پسرک را با سپاسگزاری به یاد آورده‌ام.

رضا آذرخشی

پدر و پسر

زنجره‌ها صدا می‌کنند.

گویی هزاران هزار تارهای فولادین توی برگ‌های انبوه زیتون‌ها کشیده‌اند، باد برگ‌های زبر را تکان می‌دهد، برگ‌ها به آن تارها می‌خورند و این برخوردهای سبک و دائمی، تمام فضا و هوای داغ را پر از آن صداهای سکرآور می‌نمایند.

این هنوز موسیقی نیست، اما چنین به نظر می‌رسد که دست‌های نامرئی، صدها عود و ارغنون غیبی و ناپیدا را کوک می‌کنند و انسان با نهایت بی‌صبری انتظار می‌کشد، که هر آن، لحظه سکوت کامل فرا رسد، پس از آن هم آهنگ سرود ستایش خورشید و آسمان و دریا به وسیله دسته سازهای سیمی نواخته شود.

باد می‌وزد، درخت‌ها تکان می‌خورند و گویی از فراز کوه به طرف دریا می‌روند و فرق خود را می‌جنبانند. امواج با نظم و صدای خفه، خود را به سنگ‌های ساحلی می‌زنند، دریا سراسر پر از لکه‌های سفید جانداری است، گویی گله‌های بی‌شمار پرندگان بر سطح هموار آبی‌رنگ آن فرود آمده، همه آنها به یک سمت شناورند، محو می‌گردند، به اعماق آب فرو می‌روند، مجدداً نمایان می‌شوند و خیلی آرام، چنان‌که به زحمت شنیده می‌شود، صدای زنگ‌داری می‌کنند. در افق هم، دو سفینه بادبان‌های سه‌طبقه خود را خیلی بلند برافراشته، شبیه پرنده‌های خاکستری‌رنگ هستند و گویی آن سفینه‌ها تمام آن لکه‌های سفید، شبیه دسته‌های پرندگان را به دنبال خود

می‌کشند. تمام اینها رؤیای‌دور نیمه فراموش‌شده را به خاطر می‌آورد و هیچ به زندگانی عادی نمی‌ماند.

ماهیگیر پیری که در پلاژ محقر، در سایه سنگ‌ها روی شن‌های نرم ساحل نشسته است، می‌گوید:

ـ تا شب باد سختی خواهد وزید!

امواج دریا مقداری علف‌های معطر سرخ و طلایی و سبزرنگ دریایی را در موقع جزر روی سنگ‌ها ریخته‌اند، علف‌ها در تابش خورشید، روی سنگ‌های گداخته، پژمرده می‌شوند و هوای نمک‌دار از بوی زننده ید اشباع شده است. امواج پیچ‌پیچ، مجعد، پیاپی به طرف پلاژ دوندگی می‌کنند.

ماهیگیر پیر شبیه پرنده‌ای است، صورتش کوچک و فشرده، بینیش گوژدار و چشم‌هایش گرد و توی چین‌های پوست صورتش نامرئی هستند، اما باید خیلی تیزبین باشند. انگشتان دست‌هایش چنگال‌مانند و کم‌حرکت و خشکیده‌اند.

پیرمرد، هم‌آهنگ با همهمه امواج و صدای زنجره‌ها می‌گوید:

ـ آقا، تقریباً نیم‌سده قبل، مثل امروز که همه‌چیز می‌خندد و می‌خواند و می‌رقصد، روز فرح‌انگیز و پرسر و صدایی بود. پدر من چهل سال داشت، من هم شانزده سال و عاشق هم بودم، در سن شانزده سالگی در زیر خورشید تابان جنوب، این امر اجتناب‌ناپذیر است.

پدرم گفت:

ـ گویدو، بیا برویم برای صید ماهی پتسونی، آقا پتسونی ماهی بسیار لطیف و لذیذی است که بال‌های گلی‌رنگی دارد و آن را ماهی مرجانی هم می‌نامند، چون در نقاطی‌یافت می‌شود که مرجان هم هست و در اعماق زیاد زندگی می‌کند. برای صید آن باید لنگر انداخت و بعد قلاب‌های مخصوصی را که دارای وزنه‌های سنگین هستند، به دریا افکند. ماهی زیبایی است.

ما هم رفتیم و جز صید خوب انتظار دیگری نداشتیم. پدرم آدمی نیرومند و صیادی آزموده بود، لیکن در همان اوقات بیمار شده بود، سینه‌اش درد می‌کرد، وجع‌المفاصل هم ـ که بیماری مخصوص ماهیگیران است ـ انگشت‌هایش را ضایع کرده بود.

این باد، باد بسیار موذی و محیلی است، همین باد را می‌گویم که چنین نوازش‌کننده از ساحل به روی ما می‌وزد و گویی آهسته انسان را به طرف دریا می‌راند، در اینجا، توی‌دریا، این باد کاملاً ناگهانی به انسان نزدیک می‌شود و یکباره حمله می‌نماید، گویی به آن اهانتی شده است، کرجی یا زورق هم فوراً از لنگر کنده می‌شود و به اراده باد، به سرعت حرکت می‌کند،گاهی هم واژگون می‌شود و انسان توی آب فرو می‌رود. تمام این قضایا در یک دقیقه واقع می‌شوند و آدم فرصت نمی‌کند دشنامی بدهد یا نام خدا را بر زبان آورد، که باد قایق را مثل فرفره می‌چرخاند و می‌راند و می‌برد. راهزن از این باد شرافتمندتر است. اگرچه انسان همیشه از نیروهای طبیعت شرافتمندتر است.

آری، خلاصه، ما هم در چهار کیلومتری ساحل دچار و گرفتار این باد شدیم، خیلی نزدیک بود، خودتان خوب می‌بینید، اما باد مانند ترسوها و اراذل، غفلتاً به ما حمله کرد.

پدرم با دست‌های معیوب و ناقص، به سرعت پاروها را برداشت و بانگ زد:

ـ گویدو! مواظب خودت باش، گویدو! زود لنگر را بکش!

اما تا من لنگر را می‌کشیدم، باد دسته پارو را چنان به‌شدت به سینه پدرم کوبید، که پاروها از دست‌های او رها شدند، پدرم بیهوش به کف زورق افتاد. من فرصت نداشتم به او کمک کنم، زورق ما هر ثانیه ممکن بود واژگون شود.

در بدو امر هر کاری به سرعت انجام می‌یابد، وقتی که من نشستم و پاروها را به دست گرفتم، ما در ذرات آب، که مانند گرد غلیظی گرداگرد ما را گرفته بودند، باکمال سرعت به طرف نقطه مجهولی سیر می‌نمودیم، باد قلل امواج را می‌کند و به روی ما می‌پاشید، گویی کشیشی بود و آب تقدیس‌شده به روی ما می‌ریخت، با این تفاوت که جدیت بیشتری به خرج می‌داد و منظورش هم این نبود که گناهان ما را شسته و تطهیرمان کند.

پدرم، وقتی که به هوش آمد، نگاهی به طرف ساحل نمود و گفت:

ـ فرزند، قضیه بسیار مهم و خطرناک است! عزیزم این بلا مدت زیادی ادامه خواهد داشت.

انسان در جوانی، به آسانی خطر را باور نمی‌کند، من سعی می‌کردم که پارو بزنم، آنچه را که در موقع خطر توی آب، در موقعی که این باد یعنی دم اهریمنان موذی ـ که هزاران گور برای آدم می‌کَنَد و مجاناً آیات کتاب آسمانی را برای ترحیم مردم می‌خواند ـ باید انجام داد، با دقت انجام می‌دادم.

پدرم لبخندزنان سرش را تکان داد و آب را از سر و رویش پاک کرد و گفت:

ـ گویدو، آرام بنشین. خراشیدن دریا با چوب کبریت چه فایده‌ای دارد؟ قوایت را حفظ کن، والا در منزل بی‌جهت چشم به راه تو خواهند بود.

امواج سبزفام قایق کوچک ما را به هر طرف می‌راندند، همان‌طور که کودکان توپ بازیچه خود را می‌اندازند، آب از کناره‌های قایق به داخل آن سرکشی می‌کرد، موج‌ها بالای سر ما بلند می‌شدند، نعره می‌زدند، غرش می‌کردند، ما را تکان می‌دادند، ما توی چاله‌های گود می‌افتادیم، بر فراز قله‌های سفید امواج بالا می‌رفتیم، ساحل مدام از ما دورتر و دورتر می‌شد و مانند زورق ما،در رقص و حرکت بود. آن وقت پدرم به من گفت:

ـ ممکن است تو به ساحل برگردی، اما من دیگر نه!گوش کن، ببین من راجع به ماهی و کار ماهیگیری به تو چه می‌گویم...

آن وقت او شروع به شرح دادن کرد: که هر ماهی چه عاداتی دارد، کجا و چه فصلی بهتر می‌شود هر ماهی را صید کرد. وقتی که من فهمیدم، که کار ما زار است، یعنی هنگامی که دیدم ما عیناً مثل دو خرگوش، در وسط گله عظیم سگ‌های سفیدی قرار داریم که از همه طرف دندان برای ما تیز کرده‌اند، پیشنهاد کردم:

ـ پدر، بهتر نیست که به دعا و استغاثه مشغول شویم؟

پدرم گفت:

ـ خدا همه‌چیز را می‌بیند! او واقف است که مردمی که برای زندگی در روی زمین خلق شده‌اند، در دریا تلف می‌شوند و می‌داند که اکنون یکی از همان مردم، که دیگر امیدی‌به نجات ندارند، موظف است هر چه آموخته به فرزندش بیاموزد. کار برای زمین و مردم ضرورت دارد، خدا هم این را می‌فهمد...

پدرم، آنچه را که راجع به کار ماهیگیری به تجربه آموخته بود و می‌دانست، به من گفت و بعد شروع به نصیحت نمود که انسان باید با مردم زندگی کند، من گفتم:

ـ آیا حالا وقت این است که تو به من درس بدهی؟ تو در روی زمین استوار این کار را نمی‌کردی!

ـ در روی زمین من مرگ را به این نزدیکی احساس نمی‌کردم.

باد مانند ددان زوزه می‌کشید و امواج را به روی ما می‌پاشید. پدرم مجبور بود فریاد بزند تا من حرف‌هایش را بشنوم و فریاد هم می‌زد و می‌گفت:

ـ همیشه چنان رفتار کن که گویی هیچ‌کس بهتر از تو و هیچ‌کس بدتر از تو نیست، این عمل صحیح خواهد بود.

اشراف و ماهیگیر، کشیش و سرباز یکسانند و یکسان جان دارند، همه آنها جسم واحدی را تشکیل می‌دهند و در آن جسم تو هم مانند تمام افراد دیگر، عضو مفید و ضروری هستی. هرگز درباره انسانی خیال مکن که صفات بد او بیش از صفات نیکش است، فکر کن که صفات نیکش بیشتر است، این فکر مطابق با حقیقت خواهد بود! مردم آن چیزی را عرضه می‌دارند که از آنها تقاضا می‌کنند.

بدیهی است این حرف‌ها منظم و مرتب گفته نمی‌شدند، بلکه، می‌دانید، مثل فرمان: یعنی باد ما را از قله موجی به قله موج دیگر می‌انداخت و من گاهی از نشیب، گاهی از فراز، از خلال ترشح‌های آب، این حرف‌های پدرم را می‌شنیدم. بسیاری از سخنان او را قبل از اینکه به‌گوش من برسند باد می‌برد. خیلی از حرف‌هایش را من نمی‌توانستم بفهمم، در آن هنگامه‌ای که هر لحظه خطر مرگ ما را تهدید می‌کرد، مگر وقت تعلیم گرفتن بود، آقا! من سخت هراسان بودم. اولین دفعه بود که دریا را چنان دیوانه و هار می‌دیدم و ناتوانی خویش را در برابر آن حس می‌نمودم.

من حالا هم نمی‌توانم به درستی بگویم که آیا در آن وقت بود یا بعد از آن. وقتی که آن ساعات را به خاطر می‌آوردم، چیزی حس نموده‌ام، که خاطره آن هنوز هم در فکرم باقی‌است، مثل این است که الان هم پدرم را می‌بینم، او ته قایق نشسته، دست‌های علیلش را به طرفین گشوده و با انگشت‌هایش به

کناره‌های قایق چسبیده است، آب دریا کلاهش را از سرش ربوده و برده است، امواج از چپ و راست به سر و شانه‌های او هجوم می‌آورند، از جلو و عقب بر فرقش می‌کوبند، او سرش را تکان می‌دهد، فرفر می‌کند، به سختی نفس می‌کشد و گاه‌گاهی به طرف من فریاد می‌زند. او چون سراپا خیس شده بود، کوچک‌تر به نظر می‌آمد، ولی چشم‌هایش از ترس، یا شاید از درد، درشت و دریده شده بودند. تصور می‌کنم از درد بود.

به من فریاد می‌زد:

ـ گوش کن! آهای می‌شنوی؟

من گاهی پاسخ می‌دادم:

ـ می‌شنوم!

ـ به خاطر داشته باش تمام نیکی‌ها و اثر انسان وابسته به عمل خود آدمند.

من جواب می‌دادم:

ـ خوب!

در روی زمین او هرگز با من اینطور صحبت نکرده بود، بانشاط و خوش‌خلق و مهربان بود، اما به نظر من چنین می‌آمد که با استهزاء و عدم‌اعتماد به من نگاه می‌کند و من برای‌او هنوز مانند کودکی هستم. گاهی از این خیال آزرده می‌شدم. لازمه جوانی خودخواهی است.

فریادهای او وحشت مرا تسکین می‌دادند، گویا به همین جهت من همه چیز را به این خوبی به خاطر سپرده‌ام.

پیرمرد ماهیگیر اندکی سکوت نمود، نگاهی به دریای کف‌آلود سپید کرد، تبسمی نمود و چشمکی زد و گفت:

ـ آقا، بعد که به مردم به دقت نگریستم دانستم که به خاطر سپردن، عیناً به منزلهٔ درک کردن و فهمیدن است. هر چه هم انسان بیشتر بفهمد، بیشتر نیکی‌ها را تشخیص می‌دهد و می‌بیند، باور کنید چنین است!

آری، بنابراین من صورت تر او را، که برایم گرامی بود و چشم‌های درشت دریده‌اش را چنین به خاطر دارم؛ نگاهش به من جدی و پُر از مهربانی بود، به طوری که من همان‌وقت یقین داشتم مقدر نیست که من در آن روز هلاک شوم. می‌ترسیدم، اما می‌دانستم که هلاک نخواهم شد.

بدیهی است که زورق ما را باد واژگون کرد. هر دوی ما در امواج جوشان و خروشان توی کف‌هایی که چشم‌های ما را خیره می‌نمودند، تلاش می‌کردیم. امواج بدن‌های‌ما را به هر سو پرتاب می‌کردند و به پشت بدنه قایق می‌کوبیدند.

ما قبلاً هر چه را که می‌توانستیم به ظرف‌های مجوف مخصوص بسته بودیم که غرق نشوند، ریسمان‌هایی هم به دست گرفته بودیم و تا نیرو داشتیم ممکن نبود از قایقمان جدا شویم، اما توی آب ماندن کار دشواری است. چند بار امواج او یا مرا به روی بدنه قایق انداختند و باز فوراً شست و فروکشید، از همه مهم‌تر این بود که گیج و دچار دوار سر شده، کر و کور بودیم، آب دائماً توی چشم‌ها و گوش‌های ما می‌رفت و مقداری از آن آب ناگوار، تلخ و شور را می‌بلعیدیم.

این مصیبت زیاد طول کشید. قریب هفت ساعت ادامه داشت، ناگهان باد تغییر جهت داده، با غلظت و شدت به طرف ساحل حمله برد و ما را هم به سوی ساحل راند. آن وقت من خوشحال شده و فریاد زدم:

ـ مقاومت کن!

پدرم هم چیزی فریاد می‌زد و می‌گفت، اما من همین‌قدر فهمیدم که می‌گفت:

ـ ما را خرد خواهد کرد...

او به فکر سنگلاخ‌های ساحلی بود، اما سنگلاخ به‌قدری دور بود که من گفته‌اش را باور نکردم. لیکن او بهتر از من عواقب کار را می‌دانست. ما در میان امواج کوه پیکر آب به سرعت سیر می‌کردیم و مانند حلزون‌ها به قایق یا دایه مهربان و ولی‌نعمت خود چسبیده بودیم و حال آنکه، امواج ما را چنان به بدنه آن کوبیده بودند که به‌قدر کافی خرد، له، ناتوان و بی‌حس شده بودیم.

باز هم مدت زیادی فلاکت ما ادامه داشت. لیکن، هنگامی که سواد تیره کوه‌های ساحلی نمایان گردید، قضایا به سرعتی جریان یافتند که قابل بیان نیست. کوه‌ها تکان می‌خوردند، به طرف ما پیش می‌آمدند، روی آب خم می‌شدند و تو گویی آماده بودند که هر لحظه روی سر ما خراب شوند. ناگهان ضربت اول، ضربت دوم و امواج سفید کف‌آلود بدن‌های ما را در فضا پرتاب

نمودند. صدای درهم شکستن قایق ما، مثل صدای گردویی که زیر پاشنه چکمه خُرد شود شنیده شد، من از آن جدا شدم و دندانه‌های سیاه، شکسته و نامنظم صخره‌ها را، که مانند کارد بران در انتظارم بودند به نظر آوردم، سر پدرم را بدواً به فاصله زیادی بالاتر از خودم در هوا، بعد هم بالای آن سنگ‌ها، که مانند پنجه‌های اهریمنان بودند، مشاهده کردم.

بدن او را تقریباً دو ساعت بعد، از دریا گرفتند. ستون فقراتش شکسته و جمجمه‌اش چنان متلاشی گردیده بود که مغزش نمایان بود. زخم سرش بسیار بزرگ بود، قسمت اعظم مغزش را آب شسته بود، اما من تکه‌های خاکستری‌رنگی را که دارای رگه‌های قرمز و عیناً مثل مرمر، با کف و خون آمیخته بودند، به خاطر دارم که توی زخم دیده می‌شدند. تمام بدن او به طرز دهشتناکی خرد و له شده بود، اما صورتش صاف و آرام و چشم‌هایش به‌خوبی و کاملاً بسته بودند.

اما من؟ من هم به‌قدر کافی له و کوفته شده بودم. مرا در حال بیهوشی به خشکی کشیده بودند. آب ما را پشت محلی موسوم به «آمالفی» به ساحل انداخته بود، ـ محل بیگانه‌ای‌بود، اما بدیهی است مردم آنجا بیگانه نبودند ـ مثل ما صیاد بودند، این قبیل وقایع اسباب تعجب آنها هم نبود، بلکه آنها را مهربان‌تر هم می‌کرد، اشخاصی که در اوضاع خطرناکی زندگی می‌کنند، همیشه مهربانند!

من تصور می‌کنم راجع به پدرم، آنطوری که احساس می‌کنم و آن چیزی را که پنجاه و یک سال است همچنان آن را در قلبم نهفته می‌دارم نتوانستم به دلخواه شما نقل کنم، این کار محتاج کلمات خاص، بلکه هم شعری است، اما ما، مثل ماهی گنگیم، مردم ساده‌ای هستیم و نمی‌توانیم آنطوری که دلمان می‌خواهد سخن‌پردازی کنیم! انسان همیشه بیش از آنچه می‌تواند بیان کند احساس می‌نماید و می‌داند.

عمدهٔ مطلب این است، که پدر من، در ساعت مرگ، با اینکه می‌دانست مرگش ناگزیر است نترسید و مرا یعنی فرزندش را فراموش نکرد، فرصت و توانایی این را یافت که آنچه را مهم و باارزش می‌دانست، به من بیاموزد. من شصت و هفت سال زندگی کرده‌ام و می‌توانم بگویم که تمام چیزهایی که او به

من تلقین کرده و آموخته است، صحیح بوده است.

پیرمرد کلاه گرد و بافتنی خود را، که زمانی سرخ‌رنگ بوده و اکنون خاکستری و چرک رنگ شده بود، از سرش برداشت و پیپش را از توی آن درآورد، آنگاه کلهٔ طاس و مسی‌رنگش را کاملاً خم کرد و گفت:

ـ تمامش صحیح است، آقای عزیز! مردم چنانند که شما خودتان میل دارید آنها را چنان ببینید، به آنها با عطوفت و مهربانی بنگرید، تا خودتان هم نیکی ببینید، آنها هم از این رفتار شما بهتر خواهند شد، خود شما هم همین‌طور! این مطلب ساده است!

باد هر لحظه شدت می‌یافت، امواج دم به دم بلند و بلندتر، نوک‌تیزتر و سپیدتر قد برمی‌افراشتند، پرنده‌ها روی دریا درشت‌تر به نظر می‌رسیدند و شتابان شنا می‌کردند و دور می‌شدند. دو سفینه‌ای هم که دارای بادبان‌های سه اشکوبه بودند، دیگر در پشت رشته آبی‌رنگ کرانه ناپدید شده بودند.

سواحل تند و کوهستانی جزیره در کف‌های امواج غرق گردید و آب کبودرنگ هم دیوانه‌وار شتَک می‌زد و آشوب می‌کرد، زنجره‌ها هم بدون خستگی با شور و اشتیاق صدا می‌کردند.

رضا آذرخشی

عبـرانـی

در کتابی قدیمی که از زبان عربی ترجمه شده، چنین نوشته شده است:

«رفائیل ابن‌طالب، عبرانی (کلیمی) بسیار محترم و دانشمند، سالیان دراز در دربار یزید خلیفه زندگی می‌کرد. مورد الطاف عالیه و اعتماد او بود تا آن حد که خزانه‌دار و حافظ اندوخته و جواهرات خلیفه شد. تمام مردم قرطبه آن عبرانی خردمند را می‌شناختند و هنگامی که او سوار استر خود از کوچه عبور می‌کرد و در حال تفکر به ریش سفید و بلند خود، که تا روی یال حیوان می‌رسید، دست می‌کشید ساکنین شهر اعم از اعراب یا نستوری‌ها یا هم‌کیشان خود ابن‌طالب، در مقابل او به احترام تعظیم می‌نمودند.

شهرت خردمندی، عدالت‌خواهی، پاکدلی و بسیاری از خصال نیک آن عبرانی، که خداوند به ارادهٔ خود، که قابل درک عقل بشر نیست، به او عطا نموده بود، به مسافات بعیدی خارج از حدود خلافت شایع گردیده بود و بسیاری از مؤمنین درباره این مشیت الهی چنین می‌گفتند:

«لااله‌الااله...! بزرگ است خالقی که زیبایی را با دانایی می‌آمیزد و گوژپشت را دارای عقل کامل می‌فرماید. هم‌اکنون ما بی‌دینی را می‌بینیم که عقلش با خود ابوالرئوس برابر و علم و دانشش برتر از ابوعلی‌سینا است... الله‌اکبر!»

رفائیل ابن‌طالب دارای عائله پرجمعیت، کاخ‌ها و تاکستان‌ها و مال و منال گزافی بود، که به رحمت خلیفه تحصیل کرده بود. صاحب انواع ظروف، پیکره‌ها، سنگ‌های‌گرانبها (جواهرات) و لباس‌ها بود. بدین نحو زندگی

می‌کرد و به هیچ چیز احتیاج نداشت، زیرا بحمدالله تعالی از دوستان هم بی‌نصیب نبود، دوستانی که احترام زیادی برای عقل و صفات نیک باطنی آن عبرانی قایل بودند.

لیکن، با داشتن تمام این چیزها، او فاقد مهم‌ترین چیزی بود که زندگی را زینت می‌بخشید؛ هیچ‌کس هرگز ندیده بود که عبرانی بخندد.

اکثر اوقات از او می‌پرسیدند که چرا او اینطور است؟ چرا لب‌های او با تبسمی گشوده نمی‌شوند و چرا قلبش از خندهٔ شادی‌بخش به تپش درنمی‌آید؟

او آهی می‌کشید و می‌گفت:

ـ من زندگی را خیلی به از آن می‌بینم، که بتوانم شادی کنم...

همه تعجب می‌کردند...

روزی ابن طالب در ساعت معمولی به حضور خلیفه رفت، در آن موقع تمام درباریان در برابر سریر مولای خود ایستاده، سخنان خردمندانهٔ او را می‌شنویدند. ابن‌طالب هم در چنان موقعی شرفیاب گردید، در مقابل فرمانفرمای قرطبه سر تعظیم فرود آورد، همان‌طور که همیشه در حضور خلیفه سخن می‌گفت، با عزم و اراده گفت:

ـ سلطان سلاطین تو را فرمانفرمای من و مالک این سرزمین با رونق و شکوه نموده است، و من استدعا دارم مرحمت عظیمی نسبت به من فرمایید!

خلیفه گفت:

ـ بگو، حرف بزن، ولی فراموش مکن که حتی سخاوت شاهانه هم برای پاداش خدمات یک خردمند و دانشمند حقیقی کافی نیست...

ـ من به اندکی قانعم، مرا مرخص کنید!... به کلی، تا ابد مرا مرخص فرما...

خلیفه جبین درهم کشید و پرسید:

ـ مگر کسی وجود دارد که قلبش بیش از من به تو علاقه‌مند باشد و دستش نوید بخشش و ثروت بیشتری به تو بدهد؟

ـ نه، نسبت به من بدگمان مباشید و اهانت حرص و آز را به من روا مدارید! احترام و ثروت برای من بس است، من می‌خواهم قوت و غذایی برای روحم تهیه کنم. من خواهان تسکین آلام روحی خویشم، آلامی که

زندگی مرا مشوش و مختل می‌نماید و قبل از موعد، ریش مرا سپید کرده‌اند. من می‌خواهم بروم تا در جستجوی زندگی برآیم، زیرا خداوندی که همه چیز را خلق کرده است، ممکن نیست که کشوری بهتر از این، که ما در آن زندگی می‌کنیم و مردمی کامل‌تر از ما، و آرزوها و امیالی نجیبانه‌تر و عالی‌تر از آنچه که ما از آن پیروی می‌نماییم، در روی زمین خلق نکرده باشد. تو، ای خلیفه خردمند خدا در روی زمین، آیا داستان مربوط به‌گوت‌ها را به خاطر داری که با زورق‌ها به طرف بالای آب رود نیل می‌رفته‌اند، روی آن رود عظیم کشور زادگاه تو سفر می‌کرده‌اند تا به آرگارد، یعنی شهری که اودونِ آنها در آنجا زندگی می‌کند برسند؟

هر ملتی از خود آرگاردی دارد، ولی آرزوی رسیدن به آن در توفان‌های زندگی خفه می‌شود و محو می‌گردد، همان‌طور که بوته گل سرخ در وسط بوته‌های تاتورهٔ زهرآگین خفه و محو می‌شود. اکنون در وجود من میل به یافتن آرگارد خودم بیدار شده، و من از شما استدعا می‌کنم مرا مرخص فرمایید تا به سوی آن بشتابم، زیرا من در تمام عمرم به امید این جستجو بوده‌ام، اکنون هم فقط برای آن زنده‌ام...

خلیفه به فکر فرو رفت، ولی پس از اندکی سر برداشت و گفت:

ـ برو، برو و همراهانی برای خود انتخاب نما، تا اگر تو در راه تلف شوی، کسی باشدکه این خبر را به من برساند.

رفائیل ابن‌طالب هم عائله، دوستان، مال و منال را ترک کرد و رفت تا زندگی کامل را جستجو نماید.

* * *

مردم همیشه چنان در خودپرستی غرقند، زمانه همچنان سرشار از انواع وقایع است که افکار آنان را مشغول می‌نماید، و هر چند در میان حوادث زمانه به ندرت واقعهٔ مهمی رخ می‌دهد، ولی در عوض همیشه جزئیات ناچیز بی‌شمارند، به همین علت هم در قرطبه به زودی ابن‌طالب عبرانی را به کلی فراموش کردند.

لیکن روزی، وقتی که سال‌ها از آن زمان گذشته بود، که عبرانی از زندگی

عادی مردم دوری گزیده بود، مسافری گرد و غبارآلود، با لباس ژنده در مقابل خلیفهٔ قرطبه، که از عبادتگاه بیرون می‌آمد، به سجده افتاد و نام یزدان پاک را بر زبان رانده و چنین اظهار داشت:

ـ خلیفه بزرگوار، از تمام اشخاصی که تو برای بدرقه رفائیل ابن‌طالب تعیین نموده بودی، من باقی مانده‌ام.

خلیفه با حس کنجکاوی بانگ زد:

ـ حرف بزن، بگو از او چه خبر داری؟

آن مرد هم گفت:

ـ ما در نقاطی سیر می‌کردیم که اقوامی در آنجا ساکن بودند که بر طبق کتاب‌ها و روایات شهرت دارند، در سرزمین فرانک‌ها، هون‌ها و آللان‌ها، نزد ژرمن‌ها و مردمی بودیم که در سه جزیره زندگی می‌کنند، از رودها و دریاها گذشتیم، چشم‌های ما کشورهای بی‌شماری را دیدند، لیکن عبرانی آن چیزی را که می‌خواست در هیچ‌جا نیافت. از بیابان‌های بی‌آب و آبادی، نیمه‌جان از تشنگی، عبور می‌کردیم، خود را به قلل کوه‌ها می‌رساندیم و از آنجا مجدداً به جلگه‌ها فرود می‌آمدیم و هر چه بیشتر زمین را درمی‌نوردیدیم، چهرهٔ عبرانی تیره‌تر و گرفته‌تر می‌شد، وقتی که از دور کوه‌ها را می‌دید می‌گفت: «آنجا است!» و برق امید در چشم‌هایش می‌درخشید. از قله کوه هم، وقتی که به دامنه آن نگاه می‌کرد، بانگ می‌زد «آنجا است!» در مدتی که همراه او بودیم، فرسوده شدیم و خشم بر دل‌های ما مستولی گردید، ولی او دائماً در جستجو بود. چیزهای‌جذاب، جالب‌توجه و خودپسند در دنیا زیادند و اگر عبرانی بیش از آنچه که برای آدم ضرورت دارد در فکر خویشتن نمی‌بود، تا خود و دیگران را راضی و قانع نماید، مسلماً زندگی را در روی زمین می‌یافت. ولی او همیشه به جلو می‌شتافت و بانگ می‌زد: «آنجا است!» ما هم از پی او می‌رفتیم، از کبر و غرور او حیران بودیم و از اصرار و لجاجتش تعجب می‌کردیم.

روزی ما به کشور شگفت‌انگیزی رسیدیم و در جلگه‌ای که گیاهان با طراوت و شادابی در آنجا روییده و نهرهای بی‌شمار آب گوارا جاری بودند، حرکت می‌کردیم و از زیبایی‌و نعمت‌های طبیعت لذت می‌بردیم. ولی

صورت عبرانی اخم‌آلود و تیره بود، او در میان طبیعت باشکوه، انسان‌های کامل را نمی‌دید. هر قدم که جلوتر می‌رفتیم آن سرزمین پربرکت‌تر می‌شد، تمام رنگ‌ها و سایه‌روشن‌های گوناگون در اطراف ما جلوه‌گری می‌کردند و می‌درخشیدند، در کرانه افق هم کوه‌های آتشی و کبودرنگ نمایان بودند، که سر به آسمان می‌ساییدند.

عبرانی بانگ زد:

ـ آنجا است! و اولین بار بود که ما از لحن صدای او آثار مسرت را احساس کردیم، او ناگهان، انگار که سراپا مشتعل شد و با سرعت ما را به دنبال خود کشید. ما از دیدن آن حالت او خوشحال بودیم و بر نیروی ما افزوده می‌شد. به کوه رسیدیم و از آن بالا رفتیم. یک روز، دو روز و روزهای بی‌شمار دیگر همچنان بالا می‌رفتیم، شعله‌های امید بیش از پیش در دل عبرانی زبانه می‌کشید و نیروی عجیب او خاموش نمی‌شد. قلهٔ کوه هم خیلی نزدیک بود و فقط چند گام دیگر مانده بود، تا آنچه را که کوه آن را از چشم ما نهان می‌داشت آشکار شود.

ناگهان عبرانی با شادی حیرت‌انگیزی فریاد زد:

ـ آدونای*! و افتاد به زمین، وقتی هم که ما شتافتیم تا بلندش کنیم، مرده بود...

خلیفه با شتاب پرسید:

ـ پشت کوه چه بود؟

ـ فرمانفرمای من، بیابان ریگزاری...

خلیفه به فکر فرورفت. پس از مدتی پرسید:

ـ آیا عبرانی هم آن بیابان را دید؟

ـ نه مولای من، او هنوز نتوانسته بود آن را ببیند.

خلیفه باز به فکر اندر شد. به ملازمان خطاب کرده و چنین گفت:

ـ آیا می‌بینید که خداوند چقدر رحیم است و چه رحمتی بر ابن‌طالب نازل نموده است؟ خداوند تا امیدهای عبرانی را به کشف سرزمین کامل به حد

---

* آدونای به زبان عبری همان «یهود»، به معنی خدا و به منزله اسم اعظم خدا است.

اعلی نرسانده، جان او را نگرفته است، همچنین جان او را بعد از نمایاندن بیابان ریگزار نستانده است، و اگر چنین شده بود، در واقع دو بار او را به هلاکت رسانده بود. او به انسان لحظه‌ای شادی در مقابل زحمات مدت عمرش عطا فرموده است و در آن لحظهٔ شعف و مسرت چراغ عمرش را خاموش کرده است.

الله‌اکبر! الله اکبر... بگویید خزانه‌دار پنج‌هزار سکه نقره برای آمرزش روح ابن طالب به فقرا تقسیم کند. آن مرد خردمند و عالم استحقاق دارد که به نیکی‌یادش کنند، همان‌طور که هر کسی که در جستجوی بهترین چیزهای زندگی است، همین استحقاق را دارد. خداوند در آیندهٔ هم رحمت و نعمت خود را از تمام اشخاصی که در جستجوی خوشبختی مردم هستند دریغ نمی‌نماید، همان‌طور که از ابن‌طالب دریغ نفرمود.»

افسانه عبرانی در همین‌جا پایان می‌یابد.

رضا آذرخشی

زن چشم کبود

۱

زوسیم ـ کی‌ریللوویچ ـ پادشیبلو[1]، که اصلاً خاخول[2] و مردی سنگین جثه و متفکّر بود، در اتاق دفترش نشسته، سبیل‌هایش را می‌تابید و از پنجرهٔ باز با خشم به حیاط کلانتری خیره شده بود. اتاق دفتر او ساکت، تاریک و خفه بود، فقط رقاصک ساعت بزرگ دیواری، با صدایی شبیه زوزهٔ خفیف، با ضربات یکنواخت، دقیقه‌ها را می‌شمرد. اما، حیاط بی‌نهایت درخشان و فریبنده بود... سایه غلیظی از سه درخت کبود وسط حیاط می‌افتاد، در آن سایه هم روی تل کوچک علف‌های خشک صحرایی، که تازه برای اسب‌های آتش‌نشانی آورده بودند، سرگروهبان کوخارین که تازه از کشیک عوض شده

---

۱. از قدیم روس‌ها به یکدیگر «آقا» و «خانم» خطاب نمی‌کرده‌اند، بلکه برای احترام، اشخاص را به اسم و اسم پدر می‌نامیدند. اکنون هم رسم ادب همین است. برای‌مردان بعد از اسم پدر مضاف‌الیه «ئوویچ» و برای زنان مضاف‌الیه «ئوونا» قائل می‌شوند. که اگر بخواهیم به زبان فارسی ترجمه کنیم، مضاف‌الیه «ئوویچ» یعنی پسر و «ئوونا» یعنی دختر. در این مورد نیز زوسیم پسر کی‌ریل است، پادشیبلو هم نام خانوادگی اوست.

۲. سابقاً در روسیه مرکزی «وه لیکاروس»ها (روس‌های بزرگ) به «مالاروس»ها (روس‌های کوچک)، که همان ساکنین منطقه‌ی اوکرایین می‌باشند، به علت اینکه از حیث تمدن و صنایع عقب‌مانده‌تر بودند، با حقارت می‌نگریستند و آنها را به نام «خاخول» می‌نامیدند و مقصود از آن «پخمه و ابله» بود. لیکن، گویا در اصل، ترک‌ها اهالی‌اوکرائینا را چنین می‌نامیده‌اند. علت آن هم این بوده که مردم آن سامان تمام سر را می‌تراشیدند و فقط «کاکل» درازی می‌گذاشته‌اند. بعداً این کلمه مغلوط و بین روس‌ها هم متداول شد و معنی اصلی خود را از دست داد.

بود، راحت دراز کشیده، خفته بود. زوسیم کی‌ریللوویچ به او می‌نگریست و هر لحظه خشمش افزون‌تر می‌شد. زیر دست او خوابیده بود، ولی او، رئیس بدبخت او، باید در آن دخمه می‌نشست و بخارات مرطوب دیوارهای آنجا را تنفس می‌کرد. وقتی هم که در نظر مجسم نمود که خود او، اگر وقت خدمت و مقامش اجازه می‌دادند با چه لذتی حاضر بود در سایه روی علف‌های خوشبو دراز بکشد، زوسیم کی‌ریللوویچ بی‌اختیار خمیازه کشید، دهن‌دره نمود و خشمش بیشتر شد. احساس نمود که میل دارد کوخارین را بیدار کند و به هیچ‌وجه قادر نبود که از این میل شدید جلوگیری نماید. با صدای رسا بانگ زد:

ـ آهای، با توام!... آهای... حیوان! کوخارین!

در باز شد و کسی وارد اتاق دفتر گردید. پادشیبلو، بدون اینکه سر خود را به عقب برگرداند یا نسبت به کسی که داخل اتاق شده و پشت‌سر او دم در ایستاده بود و تخته‌های کف اتاق را زیر فشار بدن وزین خود غژاغژ به صدا درآورده بود، اندک کنجکاوی احساس نماید، همچنان به پنجره نگاه می‌کرد. کوخارین از صدای فریاد او تکان نخورد. وی دست‌ها را زیر سر گذاشته، ریشش را به آسمان عرضه نموده، خواب بود. به نظر زوسیم کی ریللوویچ هم چنین می‌رسید که صدای نفیر شیرین زیر دستش، خر و پف استهزاءآمیز، بامزه او را می‌شنود، که میل او را به استراحت و خشم وی را، از اینکه قادر نیست آن میل خود را انجام دهد، در وجود او بیشتر تحریک‌آمیز بود.

پادشیبلو می‌خواست پایین برود و نوک پای محکمی به شکم بالا آمده زیردستش بزند، بعد هم ریش او را گرفته و از سایه به آفتاب داغ بکشد.

ـ آهای، با توام!... به خواب مرگ رفته‌ای! نمی‌شنوی؟!

از پشت‌سر او یک نفر با صدای چاپلوسانه و بسیار دلنشین گفت:

ـ سرکار، بنده‌ام، مأمور کشیکم!

پادشیبلو رو برگرداند و به مأمور کشیک، که چشم‌های درشت بی‌فروغش را به روی او خیره کرده بود و حاضر بود هر امری را که بشنود بدون درنگ آن را اجرا نماید، با خشم و بغض نگاه کرده، و بانگ زد:

ـ من تو را صدا کردم؟

ـ نه قربان!

پادشیبلو روی صندلی پیچید و صدایش را بلندتر کرد و گفت:

ـ چیزی پرسیدم؟

ـ نه قربان!

ـ پس تا هنوز چیزی به کلّهٔ بی‌مغزت نزده‌ام، برو گم‌شو بدرک!

سپس دست چپش را دراز کرد و در روی میز به جستجوی شیئی پرداخت که آن را پرتاب نماید، و با دست راستش پشتی صندلی را محکم گرفت، لیکن مأمور کشیک باشتاب از در بیرون جست و ناپدید گردید. شتاب وی در رفتن و ناپدید شدن به نظر معاون کلانتر نوعی بی‌احترامی آمد، و خواست خشم خود را از خفگی هوا، خدمت طاقت‌فرسا، کوخارین خفته، نزدیک بودن گشایش زمانِ پرمشقت تشکیل بازار عمومی «مکاره» و کارهای نامطبوع زیاد دیگر، ـ که معلوم نبود چرا تمام آنها برخلاف میل او، همان روز به خاطرش می‌رسیدند ـ هر طور که شده خود را، با آزار و اذیت کسی تسکین دهد. وی سرش را به طرف در برگرداند و فریاد زد:

ـ آهای! بیا اینجا...

مأمور کشیک وارد شد و کنار در خبردار ایستاد، از صورتش هراس زیاد و حالت انتظار نمایان بود.

پادشیبلو رو به او کرده و غرش نمود:

ـ بدپو ـ ئوزه! برو توی حیاط، کوخارین را بیدار کن و به او بگو الاغ چطور جسارت کرده‌ای که در وسط حیاط بخوابی افتضاح... خوب... برو...

ـ اطاعت می‌کنم! آنجا خانمی با شما...

ـ چه؟!

ـ خانمی...

ـ کدام خانم...

ـ بلندقد...

ـ احمق! چه می‌خواهد؟

ـ خدمت شما آمده است.

ـ گم‌شو، بپرس...

ـ پرسیده‌ام... نمی‌گوید... می‌گوید من باید خود سرکار را...
ـ آه، شیطان آنها را ببرد! بگو بیاید... جوان است؟
ـ بلی قربان...
پادشیبلو لحن صدایش را ملایم‌تر کرد و گفت:
ـ خوب، بگو بیاید... تکان بخور!

پس از آن لباسش را مرتب نمود و به کاغذهای روی میز پرداخته، آنها را خشاخش به‌صدادرآورد، در قیافه‌اخم‌آلودش هم‌حالت‌خشونت‌ریاست‌مآبانه نمودار گردید.

وقتی که بانوی مراجعه‌کننده وارد اتاق شد، پادشیبلو اندکی سرش را به طرف او برگرداند و با نظر خریداری سراپای او را از نظر گذرانده، پرسید:
ـ چه می‌فرمایید؟

آن زن، بدون اینکه جوابی بدهد، تعظیم کرد و با تأنی و وقار به طرف میز رفت. با چشم‌های جدی کبودش هم زیرچشمی به آن پلیس نگاه می‌کرد. لباسش بسیارساده و فقیرانه، کاسب‌وار بود، لچکی به سرش بسته، بالاپوش فلفل/ نمکی‌رنگ نیمداری هم پوشیده بود، که دامن‌های آن را با انگشت‌های بلند، گندمگون، دست‌های کوچک و قشنگش مچاله می‌کرد. بلندقامت و فربه، ولی متناسب، پیشانی بلندش را پرچین کرده، به طرز خاصی، مردوار، جدی و خشن بود. بر حسب ظاهر بیست و هفت ساله به نظر می‌رسید. چنان با تأنّی حرکت می‌کرد و متفکّر بود و انگار در اندیشه آن بود که برگردد.

پادشیبلو به محض پرسش خود از خانم بی‌اختیار فکر کرد: «عجب چیزی است... برای یک سرباز هنگ نارنجک‌انداز خوب است. یقین حالا شروع به خبرچینی و بدگویی خواهد کرد.»

زن با صدای ملایم بم و نافذ شروع به سخن کرد و چنین گفت:
ـ اجازه می‌فرمایید از شما بپرسم...

ولی باتردید و دودلی ساکت شد و چشم‌های کبودش به صورت سبیلوی صاحب‌منصب پلیس خیره شدند.

پادشیبلو فکر کرد: «عجب زن خوش‌اندامی است! اهه!» و با لحن خشک

و رسمی گفت:

ـ بفرمایید، بنشینید... می‌خواهید چه بپرسید؟

زن حرفش را چنین پایان داد:

ـ درخصوص کتابچه‌ها...

ـ کتابچه‌خانه؟

ـ نه، آن نیست...

ـ پس کدام است؟

ـ همان‌هایی که... به موجب آنها... زن‌ها گردش می‌کنند، آزادند...

زبان زن لکنت گرفت و ناگهان سرخ شد.

زوسیم کی‌ریللوویچ ابروها را بالا کشید و تبسم شیطنت‌آمیزی نموده و پرسید:

ـ یعنی چطور؟ کدام زن‌ها گردش می‌کنند، آزادند؟...

ـ زن‌های مختلف... آنهایی که آزادند، گردش می‌کنند، شب‌ها...

زوسیم کی‌ریللوویچ از خوشحالی دهانش تا بیخ‌گوش‌هایش باز شد و بانگ زد:

ـ خوب، خوب، خوب! بدکاره‌ها...؟

ـ بلی! همان‌ها.

سپس زن آه عمیقی کشید و تبسم کرد، گویی از شنیدن آن کلمه باری از دوشش برداشته شد و تسکین یافت.

زوسیم کی‌ریللوویچ، احساس نمود که به زودی به مطالب جالب توجه، شیرین و هوس‌انگیزی پی خواهد برد، لذا چنین شروع به سخن و پرسش کرد:

ـ آها! خوب، قربان؟ خوب، بلی؟ که چه بشود، قربان؟

زن در حالی که پیاپی آه می‌کشید به طرز عجیبی سرش را تکان داد، گویی که انگار ضربتی به سرش زده‌اند و ناتوان و سست، روی صندلی نشست و به زحمت گفت:

ـ حالا دیگر من برای همین کتابچه‌ها آمده‌ام.

ـ خوب، قربان... مؤسّسه‌ای باز می‌کنید؟ بلی...

ـ نه، من برای خودم...

زن به کلّی سرافکنده شد.

زوسیم کی‌ریللوویچ صندلی خود را به زن تقاضاکننده نزدیک‌تر کرد و آنگاه دستش را به طرف کمرگاه او دراز نمود و بعد نگاهی به سوی در کرد و پرسید:

ـ آها... پس کتابچه کهنه شما کجا است؟

زن بر او چشم دوخت، ولی هیچ حرکتی ننمود، که دست او به بدنش نرسد و گفت:

ـ کدام؟ من نداشته‌ام...

زوسیم کی‌ریللوویچ، که هر لحظه در دست‌درازی به آن زن جسورتر می‌شد، برای تشویق وی گفت:

ـ بنابراین، محرمانه کار می‌کرده‌اید؟ ثبت نشده‌اید؟ می‌شود، اشکالی ندارد! حالا میل دارید در اعداد رسمی‌ها باشید؟ بسیار خوب... خطرش کمتر است.

زن شرمنده شده، به زمین چشم دوخت و با لهجه دهاتی پاسخ داد:

ـ دفعه اولم است...

پادشیبلو شانه‌هایش را بالا کشید و پرسید:

ـ چطور یعنی دفعه اول است؟ هیچ نمی‌فهمم...

زن همان‌طور سرافکنده چشم به زمین دوخته بود و با صدای آهسته‌ای توضیح داد:

ـ من تازه می‌خواهم... دفعه اول است، برای بازار عمومی «مکاره» آمده‌ام.

زوسیم کی‌ریللوویچ دستش را از کمرگاه او کشید، صندلیش را دور کرد و با حالتی مانند خجالت به پشتی صندلی تکیه زده و بی‌اختیار گفت:

ـ عجب، پس اینطور!

هر دو ساکت شدند...

ـ پس اینطور... آخر... شما... چطور؟ آخر، خیلی بد است، مشکل است... یعنی البته... با تمام تفاصیل... عجیب است! باور کنید، نمی‌فهمم چطور شما راضی می‌شوید اگر واقعاً راست می‌گویید...

او پلیس باتجربه‌ای بود و می‌دید که آن زن واقعاً راست می‌گوید.

او فوق‌العاده شاداب، باطراوت و باحیا بود. زنان خودفروش هرگز دارای آن صفات نیستند. زن مذکور دارای آن ظاهر و رفتار و حالات زنان خودفروش و هرزه نبود، که پس از مدت کوتاهی اشتغال به حرفه ننگین خود، همیشه در سیما و حرکات آنان مشاهده می‌شود.

زن ناگهان با حس اعتماد به طرف پادشیبلو خم شد و باشتاب گفت:

ـ به خدا راست می‌گویم! تن به این کار نجس و کثیف می‌دهم، دیگر چرا دروغ بگویم. چه باید بکنم؟ مقصودم را باید ساده بگویم. می‌دانید مقصودم چیست؟ من زن بیوه‌ای هستم. بیوه شده‌ام، شوهرم راهنمای کشتی‌ها بود و در ماه آوریل، در موقعی که یخ شکسته روی آب به حرکت درآمده بود، غرق شد.

دو طفل دارم، پسری نه‌ساله و دختری هفت‌ساله. هیچ چیز ندارم. قوم و خویشی هم ندارم. من یتیم بودم که شوهر کردم. قوم و خویش‌های آن خدابیامرز هم دور از ما هستند، گذشته از آن، از من هم بدشان می‌آید... چون آنها دارا هستند و من پیش آنها مثل گدایم. به هیچ‌کس امیدی ندارم. البته می‌شد کار کرد. اما من خیلی پول لازم دارم، هر کاری‌بکنم درآمدش کفاف نمی‌کند... پسرم آخر دبیرستان است. البته می‌شد عریضه نوشت، که او را بی‌پول قبول کنند، اما این کار، کار زن بیچاره‌ای مثل من نیست! پسرم هم، طفلک... می‌دانید آنقدر باهوش و عاقل است... دلم می‌سوزد که از درس‌خواندن وا بماند، دخترم هم همین‌طور... برای او هم باید کاری کرد، راهی باز کرد. اما اگر بخواهم به کاری آبرومندانه... مگر کاری هست؟ اگر هم باشد چقدر می‌دهند؟ بعد هم چکار بکنم؟ اگر آشپزی... خوب، البته... ماهی پنج منات.. . کفایت نمی‌کند! ابداً کفایت نمی‌کند! اما در این کار ـ اگر کسی خوش‌اقبال باشد فوراً ممکن است به اندازه خرج یک‌سالش پیدا کند. در دوره بازار عمومی «مکاره» گذشته زنی از ولایت ما بیشتر از چهارصد منات کارکرد! حالا زن جنگلبان شده، پول هم دارد، برای خودش هم خانمی است. زندگی می‌کند... اگر حیا و شرم... البته، خیلی سخت است... اما... آخر، فکر کنید... معلوم می‌شود، تقدیر... همیشه هر چه مقدر است، این کار به عقل من

رسیده، پس معلوم می‌شود باید اینطور بشود، طالع و تقدیر این راه را پیش پای من گذاشته است. اگر کارم درست بشود، چه بهتر... اگر هم نشود، عذاب و ننگش برای من خواهد ماند... هر چه مقدر است. بلی...

پادشیبلو گوش می‌کرد و تمام حرف‌های او را خوب می‌فهمید! زیرا تمام چهرهٔ آن زن گشاده و گویا بود. اول حالت بیم و هراس در آن نمایان بود، لیکن بعد ساده، خشک و باعزم شده بود.

زوسیم کی‌ریللوویچ اول حالش بد و منقلب گردید و هراس ابهام‌آمیزی بر او چیره شد. او ترس خود را در مخیله خویش چنین توضیح می‌داد: «اگر آدم احمقی به دست چنین جادویی بیفتد... تمام پوستش را می‌کند و گوشتش را هم از استخوان‌هایش جدا می‌کند»... وقتی هم که زن سخنانش را خاتمه داد با لحن خشک چنین گفت:

ـ من، قربان، در این خصوص نمی‌توانم کاری بکنم. باید به رئیس شهربانی مراجعه کنید. این کار، کار رئیس شهربانی و نظارت بهداری است. از من هیچ کاری ساخته نیست.

مایل بود که آن زن زودتر برود. زن هم فوراً از روی صندلی برخاست، خم شد و آهسته به طرف در رفت. زوسیم کی‌ریللوویچ لب‌هایش را محکم فشرده، پلک‌هایش را کمی بست، به دنبال او نگاه می‌کرد، و دلش می‌خواست به پشت او تف بیندازد...

زن، وقتی که به در رسید برگشت و پرسید:

ـ پس می‌گویید من پیش رئیس شهربانی بروم؟

از چشم‌های کبود او عزم راسخ و آرامش هویدا بود. ولی در طول پیشانیش چینی عمیق و خشن دیده می‌شد.

پادشیبلو باشتاب جواب داد:

ـ بلی، بلی!

ـ ببخشید! ممنونم!

آن‌وقت آن زن رفت.

زوسیم کی‌ریللوویچ به میز تکیه کرد و قریب ده دقیقه همان‌طور نشسته بود و آهنگی را سوت می‌زد. پس از آن، بدون اینکه سرش را بلند کند، با

صدای بلند گفت:

ـ عجب حیوانی است، ها؟ چه حرف‌ها... بچه‌هایم! کدام بچه‌ها؟ ها ها، عجب حیوان نفرت‌انگیزی‌است!

باز مدت مدیدی ساکت ماند.

ـ اما زندگی هم واقعاً... اگر تمام حرف‌هایش راست باشند. می‌توان گفت که زندگی آدم را مثل طناب می‌تاباند و می‌پیچد... خوب، بلی... خیلی سخت رفتار می‌کند.

باز هم مدتی سکوت کرده، نتیجه تمام فعالیت مغز خود را با آهی سنگین و تفی باعزم و تند ابراز داشت و با جدیت بانگ زد:

ـ خیلی چیز کثیفی است!

مأمور کشیک به صدای بانگ او توی درگاه نمایان شد و پرسید:

ـ چه فرمایشی‌دارید؟

ـ ها؟

ـ سرکار، چه فرمایشی دارید؟...

ـ برو، گم‌شو ـ ئو!

ـ اطاعت... قربان.

پادشیبلو زیرلبی غرش کرد:

ـ الاغ! و از پنجره به بیرون چشم دوخت.

کوخارین هنوز روی علف‌های خشک صحرایی خوابیده بود... به قرار معلوم، مأمور کشیک فراموش کرده بود او را بیدار کند. ولی زوسیم کی‌ریللوویچ هم خشم خود را از یاد برده بود و منظره تا بینی، که آزادانه غلتیده بود، به هیچ‌وجه او را برآشفته ننمود. در فضا، در مد نظر او، چشم‌های کبود و آرام آن زن مجسم بودند و با عزم و اراده به روی‌او می‌نگریستند. وی از نگاه دقیق آن چشم‌ها احساس سنگینی‌ای در قلب خود می‌نمود و تا حدی سراسیمه می‌شد... پس از اندکی به ساعت نگاه کرد، بند شمشیرش را مرتب نمود و از اتاق دفترش بیرون رفته، با صدای خفه زیرلبی با خود گفت:

ـ شاید باز یکدیگر را ببینیم... بدون شبهه.

۲

حقیقتاً هم، آنها یکدیگر را ملاقات کردند.

شبی، موقعی که پادشیبلو در مقابل عمارت عمده «مکاره» مشغول انجام وظیفه بود، او را در پنج‌قدمی خودش دید. اوبا همان روش آهسته‌اش، که گویی روی زمین شناوری می‌نمود، به طرف باغچه عمومی می‌رفت و چشم‌های کبودش بادقت فقط متوجه جلو بودند. در تمام هیکل بلند و متناسب او، در حرکات پاهایش، در نگاه جدی‌و مطیعش هم حالتی وجود داشت که آدم از او بیزار می‌شد. چین عمیق پیشانیش، که حاکی از تسلیم مطلق به تقدیر و تفویض محض بود، این‌بار عمیق‌تر و نمایان‌تر از دفعه اول ملاقات به نظر می‌رسید و صورت درشت و فربهٔ روسی او را خراب می‌کرد، و آن را زننده می‌نمود.

زوسیم کی‌ریللوویچ سبیلش را تابید، به افکار هوس‌انگیزی، که ناگهان در مخیله‌اش به وجود آمده بودند، میدان داد که به دلخواه بلندپروازی کنند و تصمیم گرفت آن زن را از مد نظر دور ندارد. پشت‌سر او نگران شد و با امیدواری کامل در دل بانگ زد:

«ای تمساح! صبر کن»...

هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود، که او روی یکی از نیمکت‌های میدانچه گلکاری شده، در کنار آن زن قرار گرفت و لبخندی زد و پرسید:

ـ مرا نمی‌شناسید؟

زن سر بالا نمود، به صورتش نگاه کرد و با آرامش سراپای او را از نظر گذرانده و با صدای آهسته و اندوهبار پاسخ داد:

ـ بله، یادم است. سلام! ولی دست نداد.

ـ خوب، چه شد، چطورید؟ کتابچه برای خودتان گرفتید؟

ـ این است!

پس از این حرف، زن با همان حالت تسلیم و اطاعت خارق‌العاده، شروع به کاوش در جیب لباسش نمود. این کار او آن پلیس را قدری شرمنده ساخت، لذا گفت:

ـ نه، لازم نیست، نشان ندهید، باور می‌کنم. گذشته از آن، من حق ندارم...

یعنی بهتر است حکایت کنید، چطور هستید، کارتان چطوراست؟

وی این سؤال را با شتاب پرسید و فوراً فکر کرد: «به من چه، که این چیزها را بدانم! مگر بی‌کارم! اصلاً برای چه... خودم را گرفته‌ام؟ خوب، زوسیم، معطل نشو، بدون رودربایستی حرفت را بزن.»

لیکن، با اینکه او با این فکر، خود را تشویق و تشجیع کرد، جرأت ننمود بدون رودربایستی مقصودش را بیان کند. در وجود آن زن چیزی نهفته بود که نمی‌گذاشت فوراً به او نزدیک شود و روابط مشخص و مطلوبش را برقرار نماید.

زن در جواب شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ کار من؟ عیبی ندارد، شکر... ولی فوراً حرفش را برید و به‌شدت سرخ شد.

ـ خوب، بسیار خوب. من هم تبریک می‌گویم... یقین، چون عادت ندارید، سخت‌است؟ ها؟

زن ناگهان سر و گردنش را حرکت داد، به طرف او خم شد، رنگش به کلی پرید، چهره‌اش متشنج گردید، دهانش به گونه‌ای گرد و باز شد و گویی که می‌خواست نعره بزند، و باز ناگهان بدنش را عقب برد، راست شد و اندکی به عقب متمایل گردید، حالت خشک و جدّی خود را بازیافت... سپس واضح و آرام جواب داد:

ـ عیبی ندارد... عادت می‌کنم. بعد دستمالش را درآورده و بینی‌اش را به صدا درآورده و فین کرد.

زوسیم کی‌ریللوویچ احساس نمود، که از تمام آن وقایع، از حرکت آن زن، از مجاورت با او و چشم‌های کبود، آرام و بی‌حرکتش بی‌اختیار قلبش به درد می‌آید.

معلوم نبود چرا به خودش خشمگین شد، برخاست، ساکت و کج‌خلق، دستش را به طرف آن زن دراز کرد، زن هم با مهربانی گفت:

ـ ببخشید!

پادشیبلو با حرکت سر با او وداع نمود و با شتاب دور شد، در حالی که به خود دشنام می‌داد و خود را احمق و پسرک نارس می‌نامید...

در همان حال هم، معلوم نبود برای چه، آن زن را تهدید می‌کرد و با خود می‌گفت:

ـ صبر کن، عزیز جان! تکلیفت را معلوم می‌کنم! خودم را به تو نشان خواهم داد! دیگر تو نخواهی توانست برای من نمونه عفت و عصمت بشوی!

با این وصف او حس می‌کرد، که آن زن بیچاره در مقابل او هیچ گناه و تقصیری ندارد، این موضوع هم بیشتر بر خشم و بغض او می‌افزود...

۳

تقریباً ده روز بعد، زوسیم کی‌ریللوویچ از کوی موسوم به «کاروانسرا» به طرف اسکله «سیبیر» می‌رفت، که ناگهان صدای جیغ گوشخراش زنی، دشنام‌ها و هیاهوی‌افتضاح‌آمیز دیگر، که از پنجره باز مسافرخانه‌ای در تمام خیابان شنیده می‌شد، او را متوقف ساخت.

زنی، که نفسش می‌گرفت، با صدای خفه نعره می‌زد:

ـ آی پلیس! پاسبان!

صدای ضربت‌های وحشتناکی، که مثل شتک زدن موج بود، به گوش می‌رسید، اثاثیه و میز و صندلی به هم می‌خوردند، یک نفر با لذت، باصدای بم قوی، که بر تمام آن هیاهو مستولی می‌گردید، غرش می‌نمود:

ـ حقش است. همین‌طور! یک دفعه... دیگر! درست توی پوزش.

ئه ئخ!

زوسم کی‌ریللوویچ از پله‌ها به‌تاخت بالا رفت، جمعیتی را، که در جلو در تالار مسافرخانه جمع شده بودند پس و پیش کرد و این منظره در مدنظرش مجسم گردید:

زن چشم کبود آشنای او، تمام بالا تنه‌اش را روی میز خم کرده، با دست چپش گیسوان زن دیگری را گرفته و او را به طرف خود کشیده بود و با دست راستش بدون رحم، پیاپی، به صورت وحشت‌زده و ورم‌کرده آن زن سیلی می‌زد.

آن چشم‌های کبود با خشونت نیمه‌بسته، لب‌های او هم محکم به هم فشرده بودند، ازگوشه‌های لب‌هایش هم چین‌های خشنی به طرف چانه‌اش

به وجود آمده بودند، صورت آن زن آشنا، که قبلاً چنان آرام و حیرت‌انگیز بود اینک موذیانه، ظالمانه و سبعانه شده بود، صورت حالت کسی شده بود که حاضر بود مدتی مدید همنوع خودش را شکنجه و زجرکش نماید و با لذت وافر هم این کار را بکند.

زنی را که او می‌زد، دیگر فقط ناله‌ای مثل صدای گاو می‌کرد و تلاش می‌نمود که خود را خلاص کند، با اراده دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد.

زوسیم کی‌ریللوویچ بغض شدیدی در وجود خود احساس کرد و میل شدید وحشیانه انتقام‌جویی از کسی، برای چیزی، بر تمام وجود او مستولی شد، جلو دوید و کمر زنی‌را که سیلی می‌زد گرفت و عقب کشید.

میز واژگون شد، صدای ریختن و شکستن ظرف‌ها بلند شد، جمعیت مانند وحشی‌ها زوزه کشیدند، قهقه زدند.

زوسیم کی‌ریللوویچ، درحالی‌ماننDمستی، می‌دیدکه‌ازجلوش‌صورت‌های کریه و سرخی عبور می‌کردند و زن شرور را در آغوش خود محکم نگاه‌داشته با بغض، آهسته، به‌گوشش می‌گفت:

ـ آه، تو اینجوری!... شرارت می‌کنی؟ رسوایی می‌کنی... آه، صبر کن!...

زن کتک‌خورده روی زمین، در میان ظرف‌های خرد شده، غلت می‌زد و، مانند مصروعین، جیغ می‌کشید و زاری و ندبه می‌کرد...

یک‌نفر مرد جلد و چابک، کوچک‌اندام هم که عرقچینی به سر داشت، جریان آشوب را برای زوسیم کی‌ریللوویچ چنین توضیح می‌داد:

ـ سرکار، آن زن، یعنی آن یکی، به این یکی گفت، ای کثافت توی کوچه‌ها، ای...! این یکی هم چنان زد توی پوزش... آن یکی استکان چای را به طرف این یکی انداخت، این هم گیس او را گرفت و هی زد، هی زد! خوب، عرض کنیم خدمتتان، طوری می‌زد که راستی هر کس می‌دید خوشش می‌آمد! چه زوری دارد!

زوسیم کی‌ریللوویچ آن زن را محکم‌تر در آغوش خود می‌فشرد و غرش می‌کرد:

ـ آها! پس اینطور؟! و احساس می‌نمود که خودش هم دلش می‌خواهد نزاع کند...

یک نفر که گردن قرمزرنگی داشت، از پشت پنجره به طرف خیابان خم شده و پشت پهنش را به طرز عجیبی جمع و کج کرده بود و نعره می‌زد:

ـ درشکه‌چی! بیا، درشکه‌چی!

پادشیبلو به زن دستگیرشده گفت:

ـ خوب، برو... به زندان! راه بیفت!... هر دو نفرتان! آهای! تو هم برخیز...

پس از آن به پاسبانی که تازه رسیده بود، خطاب کرده و گفت:

ـ پس تو کجا بودی؟ تو را برای چه گذاشته‌اند؟... بدپو ـ ئوزه! ببر به زندان. زود باش! هر دو را... زود!

پاسبان چابک، زن‌ها را جلو انداخت و در حالی که با مشت و سوخولمه به پشت آنها می‌زد، هر دو را از تالار بیرون برد.

زوسیم کی‌ریللوویچ پیشخدمت مسافرخانه را صدا کرد و به سنگینی روی صندلی کنار پنجره نشست و فرمان داد:

ـ به من... کنیاک با «سودا» بده، زود باش!

وی احساس می‌کرد که خسته و نسبت به همه‌کس و همه‌چیز خشمناک است.

۴

صبح روز بعد، آن زن باز هم مانند سابق آرام و باعزم، در مقابل او ایستاده بود. با چشم‌های کبودش راست توی چشم‌های او نگاه می‌کرد و منتظر بود که او شروع به سخن نماید.

زوسیم کی‌ریللوویچ هم،کج‌خلق از اینکه سیر خواب نشده بود، کاغذهای روی میزش را زیر و رو و داغان می‌کرد و نمی‌دانست سر صحبت را ازکجا باز کند و چه بگوید. حرف‌های موهن و دشنام‌های آشکار و معمولی را در این قبیل مواقع نمی‌توانست به زبان آورد، می‌خواست در دل خود حرفی سخت‌تر و زننده‌تر یافته، به صورت آن زن بزند.

ـ دعوای شما از چه شروع شده؟ خوب، زود حرف بزن!

زن با اطمینان کامل به حقانیت خود گفت:

ـ او به من فحش داد...

پادشیبلو با لحن استهزاء و بغض بانگ زد:
ـ چه کار مهمی شده است! عجب!
ـ او حق ندارد... من مثل او نیستم...
ـ آه، باباجان! پس تو کیستی؟
ـ من به واسطه احتیاج... اگر گناهی... اما او...
ـ خب بلی، پس او برای تفریح و خوشگذرانی این کار را می‌کند؟!
ـ او؟
ـ ب – بلی او. خب؟
ـ او برای چه؟ او که بچه ندارد...
ـ می‌دانی چیست... حیوان پست، خفه شو! تو با بچه‌هایت سر من کلاه نگذار... حالا برو، اما بدان، اگر یکدفعه دیگر تو را ببینم، بیست و چهار ساعته از اینجا بیرونت می‌کنم! از بازار «مکاره» تبعیدت می‌کنم! درست فهمیدی؟! خو ـ ئوب! من شماها را خوب می‌شناسم! چنان انعامی... به تو می‌دهم! رسوایی راه می‌اندازی؟! کثافت... من به تو نشان می‌دهم رسوایی چیست!
آن‌وقت دشنام‌ها و حرف‌های ناشایست، یکی از دیگری سخت‌تر و بدتر، سیلاب‌وار، پیاپی از دهان او جریان یافته، با بغض به صورت آن زن پرتاب شدند. رنگ از صورت زن پرید و باز مثل روز قبل در تالار مسافرخانه، چشم‌های او تنگ شدند و پلکهایش نیمه‌بسته گردیدند.
پادشیبلو مشتش را محکم به میز کوبید و نعره کشید:
ـ گم شو!
زن هم با لحن خشک و تهدیدآمیز گفت:
ـ خدا به شما عوض بدهد... و با سرعت از اتاق دفتر او بیرون رفت.
زوسیم کی‌ریللوویچ پشت‌سر او عربده کشید:
ـ من به تو نشان می‌دهم چطور خدا عوض می‌دهد.
خوشش می‌آمد، که به آن زن اهانت نماید. آن صورت متین و آرام و نگاه مستقیم چشم‌های کبود، او را از خود بیخود می‌نمود... فکر می‌کرد:
«چرا او تظاهر به پاکی و درستی می‌نماید و خود را مثل فدایی از جان گذشته و محکوم بی‌گناهی نشان می‌دهد؟ بچه‌ها؟! چه مزخرفاتی! بی‌شرمی

است! به بچه‌ها چه مربوط است؟ زنکه هرجایی است، برای فروش تن خود به بازار «مکاره» آمده است و معلوم نیست چرا خودسازی و حقه‌بازی می‌کند... بیچاره، از احتیاج خود را فدا می‌کند. .. برای بچه‌هایش! که را می‌خواهد با این حرف‌ها فریب دهد؟ اینقدر شهامت ندارد، که علنی و بی‌پرده به کار زشتش مشغول شود، گناهش را در زیر پرده احتیاج استتار می‌کند. ب ـ به! چه حرف‌هایی!...»

۵

با این حال، جای شک نبود که دو طفل وجود داشتند. پسرک سفید و محبوب، با لباس مندرس رسمی دبیرستان، گوش‌هایش هم با لچک سیاهی بسته بودند، و دخترکی با لباس چهارخانه‌ای، که برای او بلند و گشاد بود.

آن‌دو روی تخته‌های نزدیک اسکله کاشین نشسته بودند، از باد سرد پاییزی می‌لرزیدند و آهسته به صحبت‌های کودکانه خود مشغول بودند. مادر آنها پشت‌سرشان ایستاده، به عدل‌های کالایی تکیه کرده بود و با چشم‌های کبود، مهربان و ملاطفت‌آمیزش، از بالا به پایین به آنها نگاه می‌کرد.

پسربچه به او شبیه بود. چشم‌های او هم کبود بودند. او غالباً سر کوچکش را با کاسکت لبه‌گنده‌اش به عقب برمی‌گرداند، به مادرش نگاه می‌کرد و تبسم‌کنان چیزی می‌گفت.

صورت دخترک پر از کک‌مک بود، بینی نوک‌تیز و چشم‌های درشت خاکستری رنگی داشت، که برق هوش و عقل از آنها نمایان بود. روی تخته‌ها، در اطراف آنها لوله‌ها و بسته‌های متعددی قرار داشتند.

اواخر ماه سپتامبر بود، از صبح باران می‌بارید، خیابان ساحلی رودخانه پر از گل و شل شده بود، باد سرد و نمناکی می‌وزید.

امواج گل‌آلود تیره روی رود ولگا حرکت می‌کردند و با هیاهو به ساحل شتک می‌زدند، از همه جا صدای همهمه خفه، سنگین و قوی به گوش می‌رسید.

اشخاص مختلفی، متفکّر و گرفتار، به هر سو رفت‌وآمد و دوندگی می‌کردند... در زمینه کلی زندگانی خیابان پرسر و صدای ساحلی گروه

کوچکی، که از دو طفل و مادر آنها تشکیل یافته بود،که با آرامش منتظر چیزی بودند، فوراً به نظر می‌آمد.

زوسیم کی‌ریللوویچ پادشیبلو مدتی بود که آن گروه را دیده بود و با اینکه دور از آنها در کناری ایستاده بود، بادقت مراقب آن جمعیت کوچک بود. او حرکت هر کدام از آن سه نفر را می‌دید و از چیزی شرمنده بود...

از اسکله «سیبیر» کشتی بخاری مخصوص «کاشین» عازم بود و بعد از نیم‌ساعت باید رو به بالای آب ولگا حرکت می‌کرد...

جمعیت، اندک‌اندک، در ایستگاه مسافری اسکله ازدحام می‌کردند، زن چشم‌کبود هم به طرف کودکانش خم شد. بعد، در حالی که تمام لوله‌ها و بسته‌ها از سر تا پایش آویخته بودند، قد راست نمود و از پلکان سرازیر شد، کودکانش پیشاپیش او حرکت می‌کردند و دست‌های یکدیگر را گرفته بودند. آنها هم اشیایی را می‌بردند.

زوسیم کی‌ریللوویچ هم مجبور بود به محل ایستگاه برود، هیچ میل نداشت برود، اما لازم بود و بنابراین پس از اندکی او هم در مقابل گیشه قرار داشت.

زن آشنای او بلیت می‌خرید. کیف زرد قطوری در دست داشت، توی آن هم یک‌دسته اسکناس دیده می‌شد. آن زن می‌گفت:

ـ می‌دانید، من اینطور می‌خواهم بلیت بخرم. اطفالم را می‌خواهم در غرفه درجه دوم جا بدهم، خودم هم در درجه سوم باشم، ما تا شهر «کاستراما»... ممکن است برای دو بچه یک بلیت بدهید؟ نه؟ شاید لطف کنید؟ عاجزانه تشکر می‌کنم! خدا به شما عوض بدهد.

سپس، آن زن با قیافه خشنود از جلو گیشه رد شد. بچه‌ها دور و بر او می‌چرخیدند، لباسش را می‌گرفتند و خواهشی می‌کردند، او هم به حرف‌های آنها گوش می‌داد و تبسم می‌نمود... بالاخره گفت:

ـ آه، بابا جان، گفتم که می‌خرم! مگر از شما مضایقه می‌کنم؟ برای هر کدام دو تا... خوب پس همین‌جا باشید.

بعد به طرف بساطهایی رفت که در آنجا انواع لوازم خرازی و میوه‌ها را می‌فروختند.

پس از اندکی او باز مراجعت کرد و، در کنار کودکانش ایستاد و گفت:
ـ واریا، بگیر، این صابون برای تو... خوشبو است! بگیر ـ ببین، بو بکش! این چاقو هم مال تو، پتیا... خوب نگاه کن، یادت باشد، نترس، این هم پرتقال، ده تا است. بخورید... اما همه را یک‌دفعه نخورید.

کشتی به اسکله نزدیک شد، به اسکله خورد و آن را تکان داد. همه هم تکان خوردند. زن شانه‌های بچه‌هایش را گرفت، آنها را به خودش فشرد و با تشویش به اطراف نگریست. همه آرام بودند، او هم آسوده شد و خندید، بچه‌ها هم به او تأسی کردند. پل معبر کشتی را انداختند و مردم به سوی کشتی هجوم آوردند.

زوسیم کی‌ریللوویچ جمعیت را با نظم از مقابل خود عبور می‌داد و فریاد می‌زد:
ـ صبر کن! کجا می‌روی! الاغ!...
سپس به نجاری که از سر تا پایش اره و تبر و ابزارهای دیگر کارش آویخته بودند، خطاب کرده و نعره زد:
ـ اهریمن، راه بده خانم با بچه‌ها عبور کنند...
بعد هم موقعی که آن خانم، یعنی زن چشم‌کبود آشنای او، در حین عبور به کشتی به او تعظیم نمود، با لحن ملایم‌تری به آن نجار گفت:
ـ اما داداش، عجب هیولایی هستی!
... سوت سوم زده شد.
از روی پل عرشه کشتی صدای فرمان بلند شد:
ـ لنگر دماغه را بکش!...
کشتی تکانی خورد و آهسته حرکت کرد.
زوسیم کی‌ریللوویچ جمعیتی را که در عرشه کشتی ایستاده بودند، از نظر گذراند و آن زن آشنا را یافته، با احترام کلاهش را از سر برداشت و به او تعظیم نمود.
زن هم به رسم روسی، با تعظیم عمیقی به وی پاسخ داد و شروع به کشیدن علامت صلیب نمود.
او با بچه‌هایش به کاستراما رفت.

زوسیم کی‌ریللوویچ هم مدتی پشت‌سر او نگاه می‌کرد، پس از آن آه عمیقی کشید و از ایستگاه مسافرین به طرف محل خدمتش رهسپار شد. صورت او اخم‌آلود و اندوهبار بود.

رضا آذرخشی

مادر و فرزند

افسانه‌ای، به از آنچه خود
زندگانی به وجود می‌آورد، نیست.
آندرسن
(از افسانه‌های ایتالیایی)

راجع به مادران می‌توان تا ابد داستان‌های بی‌پایان نقل کرد.

چند هفته بود که دشمنان تنگاتنگ و حلقه‌وار شهر را محاصره کرده بودند. آنها غرق آهن و پولاد بودند. شب‌ها آتش‌ها افروخته می‌شدند و گویی آتش، با چشم‌های سرخ بی‌شمار، از ظلمت تاریکی، به دیوارهای شهر نگاه می‌کرد. از آن چشم‌های سرخ شررهای خوشحالی موذیانه می‌باریدند و شعله‌های شعف برمی‌خاستند و آن سوزش تهدیدآمیز، در شهر محاصره شده، افکاری تیره پدید می‌آورد.

از روی دیوارها می‌دیدند که حلقه دشمنان پیوسته تنگ‌تر و فشرده‌تر می‌شد، سایه‌های آنان در اطراف آتش‌ها مرئی بودند، شیهه اسب‌های سیر و فربه آنان شنیده می‌شد، چکاچاک شمشیرها و قهقهه‌های خنده آنها به گوش می‌رسیدند، صدای آوازهای مسرورانه اشخاصی که به پیروزی خود اطمینان داشتند، بلند می‌شد. آیا دلخراش‌تر از خنده و آواز دشمن چیزی هم هست؟

دشمنان تمام نهرهایی را که آب به شهر می‌رساندند، با اجساد پر کرده، تاکستان‌های اطراف دیوار و باروی شهر را از بن سوزانده، مزارع را لگدکوب کرده، درختان باغ‌ها را از بیخ بریده بودند. شهر از همه طرف باز و بی‌حفاظ

بود و تقریباً همه‌روزه، توپ‌ها و شمخال‌های دشمنان مانند رگبار سرب و چدن بر آن می‌باریدند. دسته‌های سربازان نیمه‌گرسنه، که از جنگ فرسوده شده بودند، با چهره‌هایی عبوس و اخم‌آلود در کوچه‌های تنگ شهر حرکت می‌کردند. از پنجره‌ها صدای ناله‌های زخمی‌ها، فریادهای‌هذیانی ، دعا و ندبه زنان و گریه و شیون کودکان شنیده می‌شد. همه ترسان و آهسته صحبت می‌کردند و در حین گفت‌وگو حرف یکدیگر را بریده و با دقت گوش می‌کردند، آیا دشمن شروع به یورش کرده است؟

مخصوصاً، از اول شب زندگانی تحمل‌ناپذیر می‌شد، زیرا هنگامی که سایه‌های کبود و سیاه از وسط دره‌های کوه‌های دور بیرون می‌خزیدند و اردوگاه دشمن را پوشانده، به طرف دیوارهای نیمه‌خراب شهر حرکت می‌کردند و قرص ماه، مانند سپری که در میدان جنگ افتاده و از ضربات شمشیر له شده باشد، بر فراز کنگره‌های کوه‌ها نمایان می‌گردید، در سکوت و تاریکی، ناله و شیون بیشتر و واضح‌تر شنیده می‌شد.

مردمی، که از زحمت و رنج و گرسنگی فرسوده شده بودند و انتظار کمکی هم نداشتند، روزبه‌روز بیشتر ناامید می‌شدند، مردم با وحشت به آن ماه، دندانه‌های تیز کوه‌ها، دهانه‌های گشوده و سیاه‌دره‌ها و اردوگاه پرهیاهوی دشمنان می‌نگریستند، تمام آنها مرگ را در نظر آنان مجسم می‌ساخت، هیچ ستاره امیدی هم برای تسکین آنها نمی‌درخشید.

می‌ترسیدند که در خانه‌ها چراغ و آتش روشن کنند، تاریکی غلیظی بر کوچه‌ها مستولی بود و در آن تاریکی، زنی ساکت، که سر تا پا خود را در بالاپوش سیاهی پیچیده بود، مانند ماهی‌ای که در اعماق رودخانه شناوری کند، از کوچه‌ها عبور می‌کرد، مردم وقتی که او را می‌دیدند از یکدیگر می‌پرسیدند:

ـ او است؟

ـ او است!

آن وقت فوراً در طاق‌نماهای دهلیزها پنهان می‌شدند، با سر افکنده و ساکت، به سرعت از کنارش می‌گذشتند، فرماندهان دسته‌های کشیکچیان و نگهبانان هم با خشونت به او تذکر می‌دادند:

ـ بانو ماریاننا، شما باز توی کوچه هستید؟ مواظب باشید، ممکن است شما را بکشند، هیچ‌کس هم درصدد تعقیب قاتل برنخواهد آمد...

زن قد راست می‌نمود، صبر می‌کرد لیکن دسته نگهبانان از کنار او عبور می‌کردند و جسارت نمی‌نمودند، یا نفرت داشتند که دست به روی او بلند کنند. مردان مسلح چنان از او دوری می‌جستند و از نزدیک شدن به او پرهیز می‌کردند که گویی جسد مرده‌ای بود، او هم در تاریکی می‌ماند و باز آرام و تنها به سویی رهسپار می‌شد، لال و سیاه، مانند مظهر بدبختی‌های شهر، از کوچه‌ای به کوچه‌ای می‌رفت، گرداگرد او هم صداهای غم‌انگیز ناله، شیون، دعا و ندبه و گفتگوی اندوه‌بار سربازان اخم‌آلودی که به کلی ناامید شده بودند، او را تعقیب می‌کردند. همه جا دنبالش می‌خزیدند و جگرش را می‌شکافتند.

آن زن، که هم مادر بود، هم یکی از افراد کشور، به فکر وطن و فرزندش بود، فرزند بسیار زیبا و بانشاط، ولی بی‌رحم او، در رأس سپاهی قرار داشت که شهر را ویران می‌کردند. تا چندی پیش مادر به او با مباهات می‌نگریست، او را هدیه گرانبهای خویش به میهن می‌شمرد. نیروی نیکی می‌دانست که برای کمک مردم شهر زاییده بود. آن شهر آشیانه‌ای بود که هم خود او در آنجا به دنیا آمده و هم فرزندش را در آنجا پرورش داده بود. صدها رشته نامرئی قلب مادر را به سنگ‌های قدیمی، که اجدادش از آنها خانه‌های خود را بنا کرده، باروی شهر را ساخته بودند و به زمینی که استخوان‌های خویشاوندان و اجدادِ هم‌خون او با افسانه‌ها و اشعار و امیدها در آن خفته بودند، به هم پیوسته و علاقه‌مند می‌نمود. اکنون آن قلب، نزدیک‌ترین و گرامی‌ترین اشخاص را از دست داده و زاری می‌کرد. آن قلب مانند ترازویی بود، لیکن وقتی که علاقه خود را نسبت به فرزندش و شهر مولدش در آن ترازو می‌سنجید، نمی‌توانست بفهمد که کدام کفه سنگین‌تر و کدام سبک‌تر است؟

به این نحو شب‌ها در کوچه‌ها راه می‌رفت و بسیاری اشخاص او را نشناخته، دچار هراس می‌شدند و هیکل سیاه او را مظهر مرگی که دیگر به همه نزدیک شده بود، می‌پنداشتند. اگر هم می‌شناختند از مادر خائن ساکت دوری می‌جستند.

لیکن شبی، در گوشه‌ای دور و تاریک، نزدیک باروی شهر، مادر با زن دیگری مواجه شد. آن زن بی‌حرکت، مانند قطعه‌ای از زمین، در مقابل جسدی زانو زده، صورت غمناکش را به طرف ستارگان گرفته، دعا می‌کرد. روی بارو، بالای سر او هم نگهبانان آهسته گفتگو می‌کردند و اسلحه آنان که به سنگ‌های دیوار بر می‌خوردند، صدا می‌دادند.

مادر خائن پرسید:

ـ شوهرت هست؟

ـ نه.

ـ برادرت است؟

ـ فرزندم است. شوهرم سیزده روز پیش کشته شد. این هم امروز. پس از آن مادر مقتول برخاست و با حالت تسلیم و رضا گفت:

ـ عذرای مقدس همه چیز را می‌بیند و همه چیز را می‌داند و من از او سپاسگزارم!

مادر پرسید:

ـ برای چه؟

آن زن هم پاسخ داد:

ـ اکنون که او در جنگ برای دفاع از وطن، شرافتمندانه کشته شده است، می‌توانم آسوده بگویم که او در دل من وحشت ایجاد می‌کرد، سبک‌سر بود، به زندگانی راحت و شادمان زیاد علاقه داشت و من می‌ترسیدم که برای همین او هم به شهر ما خیانت کند و مانند فرزند ماریاننا، دشمن خدا و مردم و رئیس دشمنان ما بشود. لعنت بر او و بر آن زهدانی که او را به وجود آورد و پرورش داد!...

ماریاننا صورتش را پوشاند و دور شد. اما صبح روز بعد نزد مدافعین شهر آمد و گفت:

ـ یا مرا بکشید، برای اینکه فرزند من دشمن شما شده است، یا دروازه را باز کنید تا من هم نزد او بروم...

آنها جواب دادند:

ـ تو انسانی و وطن تو باید برای تو گرامی باشد، فرزند تو همان‌طور که

دشمن هر کدام از ماست، دشمن تو هم هست.

ـ من مادرم، من او را دوست دارم و خود را مقصر می‌دانم، که او این‌طور شده است!

آن وقت آنها به کنکاش پرداختند که چه بکنند و سرانجام تصمیم گرفته و گفتند:

ـ شرافت به ما اجازه نمی‌دهد که تو را برای گناهان فرزندت بکشیم. ما می‌دانیم که تو ارتکاب چنین گناه عظیمی را به او تلقین نکرده‌ای و حدس می‌زنیم که تو چقدر رنج می‌بری. لیکن تو به عنوان گروگان هم برای شهر لازم نیستی. فرزند تو ابداً غم تو را نمی‌خورد. ما تصور می‌کنیم که آن اهریمن، به کلی تو را هم فراموش کرده است و اگر تو تصور می‌کنی که استحقاق کیفری داری، همین کیفر تو را بس است! به نظر ما این کیفر از مرگ هم مهیب‌تر است!

مادر هم گفت:

ـ آری! این کیفر مدهش‌تر است!

آنها دروازه را باز و او را از شهر رها کردند. مدت مدیدی از بالای بارو نظاره می‌کردند که او چگونه در روی زمین گرامی مولدش، که با خون‌های زیادی که فرزندش بر آن ریخته و آن را سیراب نموده بود، حرکت می‌کرد. او با تأنی قدم برمی‌داشت، پاهایش را با زحمت از آن زمین جدا و بلند می‌کرد، به اجساد مدافعین و شهدای شهر تعظیم می‌نمود و با نفرت با پا اسلحه‌های شکسته را دور می‌افکند.

مادران از اسلحه و حمله و هجوم، سخت بیزار و متنفرند و فقط اسلحه‌ای را تجویز می‌کنند که برای دفاع از زندگی ضرورت دارد.

گویی که او در زیر لباس خود کاسه‌ای پر از آب داشت و می‌ترسید آن را بریزد. هر چه دورتر می‌شد، کوچک‌تر می‌شد و اشخاصی که از بالای بارو او را تماشا می‌کردند، چنین به نظرشان می‌رسید که گویی با هیکل او ملال و اندوه و یأس هم آنها را ترک کرده و دور می‌شوند. دیدند که او در نیمه‌راه ایستاد، کلاه بالاپوشش را از سرش انداخت و مدت زیادی به شهر نگاه کرد. اما آنجا در اردوگاه دشمنان هم او را دیده بودند که یکه و تنها در وسط صحرا

ایستاده بود و هیکل‌های سیاهی مانند خود او، بدون شتاب و با احتیاط به او نزدیک شدند. نزدیک شدند و پرسیدند:

ـ آی، کیستی و به کجا می‌روی؟

آن زن گفت:

ـ سردار شما فرزند من است. هیچ‌کدام از سربازان هم در درستی گفتار او تردید ننمودند. پهلو به پهلوی او به راه افتادند، تمجید و ستایش می‌کردند که فرزند او بسیار خردمند و شجاع است، مادر هم با غرور و مباهات سرش را بلند کرده و حرف‌های آنها را می‌شنید و تعجب نمی‌کرد.

ـ فرزند او باید چنین می‌بود!

سرانجام او در برابر کسی قرار گرفت که نه ماه قبل از تولدش وی رامی‌شناخت. در مقابل آن موجودی ایستاد که هرگز او را بیرون از دل خود احساس نمی‌کرد. او غرق مخمل و ابریشم در برابرش بود و اسلحه او هم جواهر نشان بود. همه چیز، همان‌طور بود که باید می‌بود. مادر کراراً او را در خواب همین‌طور ثروتمند، نامدار و قابل ستایش دیده بود. او دست‌های مادر را می‌بوسید و می‌گفت:

ـ مادر! تو نزد من آمده‌ای، بنابراین، قصد مرا درک کرده‌ای. همین فردا من این شهر نفرین‌شده را فرو خواهم گرفت!

مادر تذکر داد:

ـ شهری را که تو در آن متولد شده‌ای.

جوان که از دلیری‌های خود سرمست و دیوانه کسب شهرت بیشتر بود، با التهاب جسورانهٔ جوانی چنین گفت:

ـ من در دنیا و برای دنیا متولد شده‌ام تا آن را غرق بهت و حیرت سازم! من به خاطر تو به این شهر ترحم می‌کردم، این شهر مانند خاری به پای من خلیده است و مانع این است که من، آنطوری که می‌خواهم، به سرعت به شهرت و سرفرازی برسم! اما اکنون، فردا این لانهٔ سرکشان را ویران خواهم ساخت!

مادر گفت:

ـ لانه‌ای که هر سنگ آن از دورانِ کودکی تو را می‌شناسد و به خاطر دارد!

ـ سنگ‌ها مادامی که انسان آنها را وادار به سخن گفتن ننماید، لالند. بگذار

کوه‌ها راجع به من زبان بگشایند و سخن بسرایند، من این را خواهانم!
مادر پرسید:
ـ ولی مردم را چه می‌گویی؟
ـ آه! آری، من آنها را به خاطر دارم. مادر! آنها هم برای من لازمند، زیرا دلیران و قهرمانان فقط در خاطرات آنها جاویدان می‌مانند!
مادر گفت:
ـ قهرمان آن کسی است که علی‌رغم مرگ زندگی را ایجاد می‌نماید، قهرمان آن کسی است که بر مرگ چیره می‌گردد...
او پاسخ داد:
ـ نه! ویران‌کننده‌ها هم مانند بنیادگذاران شهرها نامدار و سرفرازند. ببین! ما نمی‌دانیم که شهر روم را رومرلوس ساخته است یا کسِ دیگری، لیکن نام آلاریخ و سایر دلیرانی که آن شهر را ویران نمودند، به درستی و به خوبی معلوم است....
مادر باز تذکر داد:
ـ همان شهری که جاویدان است و همان دلیرانی که اثری از آنها نیست.
بدین منوال او با مادرش تا غروب آفتاب صحبت کرد. مادر دیگر به‌ندرت سخنان دیوانه‌وار او را می‌برید و سر باعزت و غرور او هر دم بیش از پیش به سینه‌اش فرود می‌آمد.
مادر ایجاد می‌کند و جان می‌بخشد، مادر نگهداری و حراست می‌نماید، گفتگوی ویرانی و انهدام در حضور مادر، به منزله خصومت و مخالفت با اوست، جوان این را تشخیص نمی‌داد و با آنچه که معنی و مفهوم زندگی مادر بود مخالفت می‌ورزید.
مادر همیشه دشمن مرگ است، مادر همیشه از دستی نفرت دارد که مرگ می‌آفریند و به خانه‌های مردمان سوق می‌دهد و نسبت به آن دست دشمن کینه‌توز است. امّا فرزند او این را نمی‌دید، درخشندگی سرد شهرت و سرافرازی، که دل را هلاک می‌کند، او را نابینا کرده بود.
او همچنین نمی‌دانست که مادر هنگامی که زندگی‌ای را به وجود می‌آورد و نگهداری می‌کند ممکن است مورد تهدید و خطر هم واقع شود، چه او

درنده‌ای بود بسیار خردمند و بی‌رحم و بی‌باک...

مادر خمیده نشسته بود و از پردهٔ باز خیمه سردار، شهری را می‌دید که در آنجا نخستین بار لرزش شیرین و لذت‌بخش احساس نطفه و تشنج‌های شکنجه‌آسای تولد همان فرزندی را تحمل کرده بود که اکنون قصد ویرانی و انهدام آن را داشت.

اشعه خونین خورشید بر برج و باروی شهر می‌تابید. شیشه‌های پنجره‌ها درخشندگی شومی داشتند، گویی که تمام شهر مجروح بود و شیره سرخ زندگی از صدها زخم آن جاری می‌گردید. زمان می‌گذشت و شهر اندک‌اندک سیاه می‌شد. تو گویی که جسد مانده مرده‌ای بود. ستاره‌ها بر فراز آن نمایان شدند و مانند شمع‌هایی بودند که در اطراف جنازه می‌تابیدند. نگاه مادر تا توی خانه‌های تاریکی نفوذ می‌کرد که مردم شهر می‌ترسیدند در آنها چراغ و آتشی بیفروزند تا مبادا توجه دشمنان را جلب کنند. نگاه او تا توی کوچه‌های سراسر تاریکی نفوذ می‌کرد که بوی اجساد، هوای آن را زهرآگین کرده بود و صدای نجوای خفه مردمی، که منتظر مرگ بودند، در آن شنیده می‌شد. او همه‌کس و همه چیز را می‌دید.

تمام آنچه را که برای او مأنوس و آشنا و گرامی بود، بسیار نزدیک شده بود، انگار که گویی در برابرش قرار داشت و ساکت و صامت در انتظار تصمیم او بود و مادر احساس می‌کرد که مادر تمام مردم و مادر شهر خودش است.

از قلل سیاه‌کوه‌ها ابرهایی مانند اسبان بالدار، به طرف جلگه پایین می‌آمدند و به سوی شهر محکوم به هلاکت پرواز می‌کردند. فرزندش می‌گفت:

ـ اگر شب به قدر کفایت تاریک باشد شاید همین امشب بر شهر بتازیم! وقتی که خورشید به چشم آدم می‌تابد، درخشیدن اسلحه دیده را خیره می‌نماید و نمی‌شود خوب شمشیر زد. در چنین موقعی دست همیشه ضربت‌های نادرستی می‌زند. او چنین می‌گفت و با دقت به شمشیرش نگاه می‌کرد.

مادر به او گفت:

ـ بیا اینجا، سرت را به سینه‌ام بگذار، استراحت کن و به خاطر بیاور که در دوران کودکی تو چقدر مهربان و بانشاط بودی و چقدر همه تو را دوست می‌داشتند.

جوان اطاعت کرد و سرش را روی زانوی مادر گذاشته، دراز کشید و دیده فرو بست و گفت:

ـ من فقط شهرت و تو را دوست دارم. تو را هم برای این دوست دارم که مرا چنین که هستم زاییده‌ای.

مادر به روی او خم شده، پرسید:

ـ زن‌ها را چطور؟

ـ زن‌ها خیلی زیادند و به زودی مثل هر چیز پرشهد، آدم از آنها سیر و بیزار می‌شود.

مادر برای آخرین بار از او پرسید:

ـ تو آرزو نمی‌کنی که دارای فرزندانی شوی؟

ـ برای چه؟ برای اینکه آنها را بکشند؟ کسی مانند من آنها را خواهد کشت و من گرفتار رنج و اندوه خواهم شد و در آن موقع دیگر پیر و ناتوان خواهم بود و نخواهم توانست انتقام آنها را بگیرم.

مادر آهی کشید و گفت:

ـ تو مانند برق سوزان زیبا، ولی بی‌ثمری.

او لبخندی زد و پاسخ داد:

ـ آری، مانند برق سوزان...

سپس مانند کودکی روی سینه مادر به خواب رفت.

آن وقت مادر بالاپوش سیاهی را به روی فرزندش کشید و او را در زیر آن پنهان نموده، دشنه برانش را به قلب فرزندش فرو برد و او هم تکانی خورده و فوراً جان سپرد. آخر مادر خوب می‌داند که قلب فرزندش درکجا می‌تپد. پس از آن، جسد بی‌جان او را که روی زانوهایش بود پیش پای نگهبانان حیران انداخت و آنگاه، روی به سوی شهر نهاد و گفت:

ـ من به عنوان انسان آنچه در قدرتم بود برای وطنم انجام دادم، اما من به عنوان مادر با فرزندم می‌مانم! دیگر دیر است که من فرزند دیگری بزایم،

زنده بودن من هم برای کسی لازم نیست. آن وقت با دستی قوی و استوار، همان دشنه‌ای را که هنوز از خون پسرش ـ یعنی خون خودش ـ گرم و رنگین بود به پرسینهٔ خود نهاد و درست بر قلب خویش فرو برد. وقتی که دل دردمند است، به آسانی می‌توان آن را هدف ساخت.

رضا آذرخشی

افسانه مادر

۱

اکنون زن، یعنی زنی را ستایش می‌کنم، که مادر، یعنی منبع فناناپذیر حیات است!

در این افسانه از تیمورلنگ آهنین، از آن پلنگ شل، از آن صاحب‌قران، موسوم به «تامرلان»، فاتح خوش‌اقبال سخن خواهیم گفت. تامرلان نام و لقب مغلوط تیمور لنگ است، که کفار او را چنین نامیده‌اند و آن فاتح بی‌نظیر قصد داشت که تمام عالم را تصرف کرده و ویران نماید.

پنجاه سال او در روی زمین راه می‌رفت و همان‌طور که لانه موران در زیر پای پیل له و نابود می‌شود، شهرها و مملکت‌ها در زیر پای آهنین او محو و نابود می‌گردیدند. در مسیر او جوی‌های خون سرخ به همه سوی روان می‌شدند و استخوان سرهای ملل مغلوب، مانند برج‌های بلند، بر روی هم انباشته می‌گردیدند. او خود را از مرگ هم مقتدرتر می‌دانست و به این جهت به نابود کردن جان‌ها حریص بود. او از مرگ هم انتقام می‌کشید، زیرا مرگ جهانگیر فرزند او را ربوده بود. آن انسان موحش می‌خواست خود تمام طعمه‌های مرگ را برباید تا مرگ از غصه و گرسنگی بمیرد!

از آن روزی که فرزندش جهانگیر مرد و مردم سمرقند فاتح «جت»های موذی و ستمگر را با لباس‌های آبی و کبودرنگ استقبال کرده، خاک و خاکستر به سر می‌پاشیدند. از همان روز تا ساعتی که او در «اترار» مرگ را استقبال کرد

ـ یعنی در مدت سی سال ـ تیمور حتی یک بار تبسم ننمود. او لب‌ها را به هم فشرده، زندگی می‌کرد و دیگر درمقابل هیچ پیشامدی سر فرود نمی‌آورد، رحم و عطوفت هم دیگر به قلبش راه نداشت، سی سال تمام!

اکنون زن، یعنی زنی را ستایش کنیم، که مادر است و یگانه نیروبخشی است که حتی مرگ هم در برابرش سر به تعظیم فرود می‌آورد!

در این افسانه، حقایقی راجع به مادر و راجع به اینکه چگونه چاکر و غلام مرگ، یعنی تیمور آهنین، آن تازیانه خونبار عالم، در برابر او سر فرود آورد، گفته خواهد شد:

* * *

داستان چنین بوده است: امیر تیمور در جلگه باصفای «کان‌گل» به عیش و عشرت پرداخته. آن جلگه دلگشا رشک ارم بود و گل‌های سرخ و یاسمن و انواع ریاحین روی‌زمین را مانند ابر پوشانده بود. تیمور در جلگه‌ای اتراق کرده عیش می‌نمود، که شاعران سمرقند آن را جلگه «عشق گل‌ها» نامیده بودند و از آنجا مناره‌های کبودرنگ و گنبدهای فیروزه‌ای مساجد آن شهر عظیم هویدا بودند.

پانزده‌هزار خیمه مدور، به شکل نیم‌دایره وسیعی، شبیه به گل‌های نسترن، در آن جلگه برافراشته شده، صدها پرچم‌های ابریشمی رنگارنگ مانند گل‌های طبیعی و زنده بر فراز آنها در اهتزاز بودند.

خیمهٔ امیر تیمور گورکان هم در وسط آنها مانند ملکه‌ای در میان ندیمه‌هایش برپا بود. آن بارگاه مربع شکل بود و هر طرف آن صد قدم طول داشت و ارتفاع آن هم سه نیزه بود. قبه بارگاه بر دوازده ستون زرین قرار داشت، که هر یک به قطر بدن انسان بود. روی قبه را به رنگ فیروزه‌ای و تمام خیمه را از پارچه‌های ابریشمی راه‌راه سیاه و زرد و آبی‌رنگ دوخته بودند. خیمه به وسیله پانصد رشته، آن هم از رشته‌های ابریشمی سرخ به زمین کوبیده و محکم شده بود، تا به آسمان نرود و چهار عقاب بزرگ سیمین در چهارگوشه آن نصب گردیده بودند. عقاب مهیب و با عظمت پنجم ـ یعنی خود تیمور گورکان شاهشاهان ـ هم در روی سریر مرتفعی در وسط خیمه

بارگاه قرار داشت.

وی لباسی فراخ از پارچه ابریشمین آسمانی‌رنگ مرواریدنشان دربر داشت، که پنج‌هزار دانه مروارید درشت به آن دوخته بود. آری! کلاه سفیدی هم که در وسط آن یاقوت بزرگی می‌درخشید، بر سر سپید و موحشش گذاشته بود، و آن یاقوت بر بالای کلاه نوک‌تیز او تکان می‌خورد و مانند چشم خون‌آلودی می‌درخشید و جهان را می‌نگریست.

چهرهٔ امیر لنگ مانند تیغه پهنی بود که بر اثر آلودگی به خون زنگ زده باشد، همان خون‌هایی که او خود هزاران بار در آنها غوطه‌ور شده بود. چشم‌هایش تنگ بودند، ولی‌همه چیز را می‌دیدند و برق آن چشم‌ها مانند برق سرد زمرد، سنگ محبوب عرب‌ها بود، که می‌گویند علاج نظر و بیماری مهلک محرقه است. بر گوش‌های پادشاه هم، گوشواره‌هایی از یاقوت‌های جزیره سیلون (سراندیب) بودند. از همان سنگ‌های گرانبهایی که به رنگِ لب‌های گلگون معشوقه‌ها می‌باشند.

روی زمین، روی فرش‌هایی که دیگر نظیر آنها دیده نمی‌شوند، سیصد صراحی طلا با شراب ناب و کلیه لوازم جشن شاهانه چیده شده بودند. پشت سر تیمور هم خنیاگران و رامشگران نشسته بودند. پهلوی او هیچ‌کس نبود، ولی در پیش پای او، خویشان نزدیک و شاهان و شاهزادگان و سرداران نامی سپاه جای گرفته بودند. ولی از همه نزدیک‌تر به او کرمانی خمار، آن شاعر باده‌پرست، نشسته بود، که روزی در جواب آن ویران‌کنندهٔ جهان که پرسیده بود: کرمانی! اگر مرا به معرض فروش درمی‌آوردند، تو چقدر در بهای من می‌پرداختی؟

وی به آن پراکننده مرگ و دهشت پاسخ داده بود:

ـ بیست و پنج سکه.

تیمور با تعجب فریاد زده بود:

ـ اینکه قیمت کمربند من است!

کرمانی هم پاسخ داده بود:

ـ من هم فقط قیمت کمربند تو را می‌دادم، آری! فقط قیمت کمربند را، زیرا تو خودت یک پول سیاه هم ارزش نداری.

کرمانی شاعر با شاه شاهان، با آن مرد وحشت‌زا و سفاک، این‌گونه سخن می‌گفت، پس درود باد بر روان آن شاعر حق‌گو. ما همیشه باید نام او را بالاتر و باافتخارتر از نام تیمور بدانیم و ستایش کنیم!

ـ ما باید شاعرانی را ستایش کنیم، که فقط یک پروردگار دارند و آن پروردگار، کلام زیبای حق است، که بدون بیم و هراس می‌گویند و آن حقیقت، پروردگار جاویدان آنان می‌باشد!

آری، در آن لحظه شادی و سرور و عشرت آزاده‌وار، در آن ساعتی که خاطرات با افتخار نبردها به آهنگ نواها و نغمه‌های خنیاگران وصف و تجدید می‌شدند، در حین تماشای بازی‌های ملی، که در مقابل خیمه پادشاه اجرا می‌گردیدند، در موقعی که مسخرگی‌های رنگارنگ بی‌شمار جست و خیز می‌کردند و پهلوانان به کشتی‌گیری و زورآزمایی مشغول بودند و بندبازان روی طناب‌ها می‌رقصیدند و کج و راست می‌شدند، و همه را به این فکر می‌انداختند که استخوانی در بدن‌های آنها وجود ندارد. هنگامی‌که جنگاوران شمشیربازی می‌کردند تا مهارت خود را در آدم‌کشی بهتر نمایان سازند، و فیل‌ها را به نمایش درآورده، آنها را به رنگ‌های سرخ و سبز رنگ‌آمیزی کرده بودند، تا بر اثر آن رنگ‌آمیزی، بعضی از آنها مضحک و برخی مدهش به نظر برسند. آری، در آن لحظه شادی و عشرت اتباع تیمور، که همه از ترس خشم او، و از افتخار و مباهات فتوحات، و از خستگی جنگ‌ها و از شراب و از قومیس[1] سرمست بودند. در آن دقایق جنون و مستی، ناگهان در میان آن همهمه و غوغا، مانند برقی که از لای ابر تیره‌ای بدرخشد. صدای فریاد زنی به گوش شکست‌دهندهٔ سلطان بایزید رسید. فریاد، فریاد غرورآمیز عقاب ماده‌ای بود و آن صدا، روان تحقیرشده و فرسوده او را تحریک کرد. آری، مرگ روان او را تحقیر کرده بود و به همین جهت او نسبت به زندگی و نسبت به مردم بی‌رحم و ظالم شده بود.

تیمور امر کرد: ببینید کیست، که چنان فریاد اندوهباری می‌کشد و ملازمان

---

۱. قومیس، شیر مادیان است، که در آسیای مرکزی قبایل ترکمان و قرقیز به طرز خاصی درست می‌کنند و بسیار مقوی، حتی سکرآور است.

خبر آوردند که زنی سراپا گردآلود و ژنده‌پوش، که گویا دیوانه است و به زبان عربی حرف می‌زند آمده و با اصرار تقاضا می‌نماید و در تقاضای خود هم پافشاری می‌نماید!

تقاضایش هم این است که به حضور فرمانفرمای سه کشور عالم بار یابد.

پادشاه گفت:

ـ او را بیاورید!

در مقابل او زنی پابرهنه و ژنده‌پوش نمایان گردید که رنگ لباسش از تابش آفتاب رنگ باخته بود. گیسوان سیاهش را پریشان کرده بود، تا سینه برهنه‌اش را بپوشاند، چهره‌اش به رنگ مس شده بود، ولی چشم‌هایش نافذ بودند و نگاهش هم با قدرت و آمرانه بود و دست سیاهش، که به طرف امیر لنگ دراز کرده بود، ابداً نمی‌لرزید.

زن پرسید:

ـ تویی، که سلطان بایزید را مغلوب ساخته‌ای؟

ـ آری، منم. من، بسیاری از سرکشان و من‌جمله او را مغلوب خود ساخته‌ام، هنوز هم از فتوحات خسته و فرسوده نشده‌ام، خوب، ای زن تو دربارهٔ خودت چه می‌خواهی بگویی؟

ـ گوش کن! تو هر کار که بکنی آدمی بیش نیستی، اما من مادرم، تو خادم مرگی و من خادم زندگی. تو در حق من تقصیر کرده‌ای و من آمده‌ام از تو درخواست کنم، که جبران نمایی. به من گفته‌اند که شعار تو این است، که «قدرت در عدل است»، ولی من، باور نمی‌کنم، که تو چنین عقیدهٔ درستی داشته باشی، لیکن نسبت به من تو باید عادل باشی، زیرا من مادرم!

شاه آنقدر خردمند بود که جسارت و قدرت بیان زن را احساس نماید. بنابراین، پس از اندکی تأمل گفت:

ـ بنشین و هر چه می‌خواهی بگو، من می‌خواهم حرف‌های تو را بشنوم!

زن، هر طور دلش می‌خواست و راحت‌تر بود، در دایره شاهان روی قالی قرار گرفته و چنین حکایت کرد:

ـ من از اطراف شهر «سالرنو» هستم. آن شهر در مملکت ایتالیا، خیلی دور از اینجاست و تو آن شهر و مملکت را ندیده‌ای و نمی‌شناسی! پدر من

ماهیگیر بود، شوهرم هم همین‌طور صیاد ماهی بود. او هم مثل هر مرد خوشبختی، زیبا بود، زیرا من او را از جام سعادت سیراب می‌کردم! من فرزندی هم داشتم، که زیباترین پسران عالم بود. ..

آن جنگجوی کهنسال، بی‌اختیار، آهسته و زیرلبی گفت:

ـ مثل جهانگیرِ من.

ـ آری، فرزند من زیباترین و خردمندترین پسران عالم بود.

شش سال از عمرش گذشته بود، که دزدان دریایی از طوایف اعراب ساحل نشین موسوم به «ساراسین» در سواحل ما پیاده شده، پدرو شوهر من و بسیاری از مردان دیگر را کشتند و فرزندم را هم ربوده و بردند، اکنون چهار سال است، که من در تمام دنیا در جستجوی فرزندم سرگردانم و کوه‌ها و دشتها را در می‌نوردم، حالا فرزند من نزد تو است، زیرا سلطان بایزید بر آن دزدان دریایی غالب گردیده بود و تو بر بایزید غالب شده‌ای و هر چه متعلق به او بوده است به تصرف درآورده‌ای، تو باید بدانی، که فرزند من کجا است و فرزند مرا به من بدهی!

همه خندیدند، شاهانی هم که نشسته بودند ـ و همیشه خود را از سایر مردم خردمندتر می‌دانستند ـ گفتند:

ـ این زن دیوانه است!

آری، شاهان و دوستان تیمور، و شاهزادگان و سرداران سپاه او خنده‌کنان چنین گفتند.

تنها کرمانی شاعر با دقت به آن زن می‌نگریست و تیمور لنگ هم با حیرت و تعجب فوق‌العاده او را نظاره می‌کرد.

کرمانی شاعر باده‌گسار آهسته گفت:

ـ آری دیوانه است! ولی جنون او، جنون مادری است، جنون عادی نیست! آن پادشاهی هم که دشمن عالم بود گفت:

ـ ای زن! چگونه از آن کشور دوری که من آن را ندیده‌ام و نامش را نشنیده‌ام، از دریاها، رودها، کوه‌ها و جنگل‌ها عبور کرده خودت را به اینجا رسانده‌ای؟ چرا جانوران و آدم‌هایی، که غالباً از شقی‌ترین دشمنان ما شقاوت پیشه‌ترند، به تو آسیب نرسانده‌اند، آخر تو اسلحه‌ای هم برای دفاع

نداشته‌ای، و حال آن که اسلحه یگانه رفیق شفیق اشخاص بی‌پناه است و تا دارندهٔ اسلحه قدرتی در بازوانش باشد، ممکن نیست اسلحه به او خیانت کند. من باید تمام این مطالب و نهایت مقصود تو را بفهمم!

زن، یعنی زنی را ستایش کنیم، که مادر است و عشق او بر هر مانعی فایق می‌گردد، تمام عالم هم با پستان او پرورش یافته است!

تمام زیباترین صفات انسان، از اشعه تابناک خورشید و از شیر مادر به وجود می‌آیندو همان‌ها وجود ما را از عشق به زندگی سرشار می‌کنند!

زن به تیمور لنگ چنین گفت:

ـ من فقط یک دریا دیده‌ام، در آن دریا جزایر زیادی پراکنده بودند و قایق‌های بی‌شمار ماهیگیران در آن سیر می‌کردند.

آخر، اگر انسان در طلب محبوب و معشوق خود باشد، همیشه برایش باد مراد می‌وزد.

شناکردن و عبور از رودها، برای من که زاده و پرورش‌یافته کنار دریا هم کاری آسان است.

اما کوه‌ها؟ من به کوه‌ها هیچ توجه و اعتنایی نکرده‌ام.

کرمانی سرخوش و با مسرت گفت:

ـ در مقابل عشق، کوه جلگه می‌نماید!

ـ جنگل‌هایی هم در سر راهم بودند، ولی همین‌قدر باید گفت: بودند. اکنون که من از آنها گذشته‌ام و این صحبت‌ها هم راجع به گذشته است! گرازهای وحشی، خرس‌ها، یجزها و گاوان وحشی خطرناک را هم، که کله‌های بزرگ خود را به طرف زمین خم می‌کردند، در سر راه خود دیده‌ام. دو مرتبه هم پلنگ‌ها با چشمانی شبیه چشمان تو، به من نگاه کرده‌اند. ولی، آخر، جانور هم دل دارد. من، همان طور که اکنون با تو حرف می‌زنم، با آنها هم حرف می‌زده‌ام و آنها درک می‌کرده‌اند، که من مادرم و آهی کشیده، و رفته‌اند. آنها بر من تأسف می‌خوردند! مگر تو نمی‌دانی، که جانوران هم بچه‌های خود را دوست می‌دارند و برای آزادی و زندگی آنها مثل انسان، بلکه هم بهتر، مبارزه می‌کنند و فداکاری‌می نمایند؟

تیمور گفت:

ـ زن، حق با توست! من خود می‌دانم، که جانوران، غالباً بیشتر از انسان به بچه‌های خود عشق می‌ورزند و از انسان سخت‌تر و دلیرانه‌تر برای حفظ آن‌ها مبارزه می‌کنند!

زن همانند طفلی ساده‌لوح به سخنان خود ادامه داد، زیرا هر مادری روحاً صدبار ساده‌تر و معصوم‌تر از هر طفلی است. و ادامه داد:

ـ مردم، آری مردم، همهٔ آنها همیشه فرزندان مادران خود هستند. آخر هر کسی مادری دارد، هر کسی فرزند مادری است، حتی تو خودت، پیرمرد، خوب می‌دانی که زنی تو را زاییده است ، تو می‌توانی منکر خدا شوی.اما ولی ای پیرمرد تو هرگز نمی‌توانی منکر این حقیقت مسلم شوی!

کرمانی، آن شاعر شجاع و بی‌باک، بانگ زد:

ـ راست می‌گویی؛ ای زن حق با توست! هرگز از گله گاوان نر گوساله به وجود نخواهد آمد، هرگز بدون آفتاب گل‌ها نخواهند شکفت، بدون عشق هم سعادت وجود نخواهد داشت، بدون زن هم عشق به وجود نخواهد آمد، تا مادر وجود نداشته باشد، نه شاعری خواهد بود، نه گُردِ دلیری!

آن وقت زن گفت:

ـ فرزند مرا به من بازگردان، زیرا من مادرم و او را دوست دارم!

زن را ستایش کنیم، زیرا موسی و عیسی و محمد و پیغمبران عظیم‌الشأن را زن زاییده است! همانی را به وجود آورده است که مردم ظالم او را مصلوب کردند؛ لیکن به قول شریف‌الدین او زنده نجات یافت و به آسمان عروج کرد و برای محاکمه زنده‌ها و مرده‌ها بازگشت خواهد کرد و این کار در دمشق صورت خواهد گرفت. در دمشق!

به زن تعظیم کنیم و زن را ستایش نماییم، زیرا مردان بزرگ جهان را به وجود می‌آورند!

ارسطو، فردوسی، سعدی شیرین‌سخن و عمر خیام که کلامش مانند شراب آمیخته با شُکر است، فرزندان و زاییده زنند. اسکندر و هومر نابینا همه فرزندان اویند، همه شیر او را نوشیده‌اند، او دست هر یک از آنان را گرفته، و وارد عالم موجودات کرده است، و حال آنکه آنها در آن موقع از شاخه نسترنی بلندتر نبوده‌اند. تمام مفاخر و افتخارات جهان از آنِ

مادران است!

آن‌گاه آن ببر لنگ، آن ویران‌کنندهٔ شهرها، یعنی تیمور گورکان سر سپیدش را به سینه‌اش فرود آورده و به فکر فرو رفت و مدت مدیدی ساکت ماند، بعد سر برداشته و به بارگاه‌نشینان گفت:

- من، تیمور؛ بنده خدا، من، تیمور؛ غلام پروردگار، آن‌چه باید بگویم اکنون می‌گویم!

تاکنون سالیان درازی زندگی کرده‌ام، زمین زیر پای من ناله می‌کند و اکنون سی سال تمام است، که من حاصل مرگ را با این دستها درو می‌کنم. برای آن دست به ویرانی و کشتار زده‌ام؛ تا در مقابل مرگ جهانگیر خودم از مرگ انتقام بگیرم، برای آن دست به سفاکی زده‌ام، که مرگ یگانه خورشید فروزان دل مرا خاموش کرده است! دیگران هم با من برای سلطنت‌ها و شهرها مبارزه می‌کرده‌اند، ولی هیچ‌کس، هرگز برای وجود و عظمت انسان با من مبارزه نکرده است. انسان در نظر من هیچ ارزشی نداشته و من نمی‌فهمیدم که انسان کیست و برای چه در مسیر من قرار می‌گیرد؟ و من که تیمور هستم، پس از غالب شدن بر بایزید به او چنین گفتم:

«آه، بایزید، به قرار معلوم در نظر خداوند، تمام زمین و مردم هیچ اهمیت و ارزشی ندارند، بنگر او مردم را تحت سلطه و اختیار اشخاصی مانند من و تو قرار می‌دهد: تو کلاجی و من هم لنگم!»

وقتی که او را زیر غل و زنجیر گران نزد من آوردند و او از سنگینی آن بندها یارای ایستادن نداشت، من به او چنین گفتم و او را در آن حال فلاکت و بدبختی نظاره نموده، احساس کردم که زندگی بسیار تلخ و ناگوار است، به تلخی درمنه گیاه و ویرانه‌ها و خرابه‌ها است!

من تیمور، غلام خداوند، آنچه باید بگویم اکنون می‌گویم! اکنون در برابر من زنی نشسته است که امثال او بی‌شمارند و او در قلب من احساساتی را برانگیخت، که تاکنون من به آنها پی نبرده بودم. او با من مانند همپایه وزی خود حرف می‌زند و از من خواهش یا استدعا هم نمی‌کند، بلکه آزادانه تقاضا می‌نماید. من هم حالا می‌بینم و می‌فهمم که چرا این زن چنین باقدرت و توانا است، او مادر است و عشق او را یاری نموده، و توانسته است تشخیص بدهد

که فرزند او بارقه حیات او است و ممکن است از آن بارقه شعله‌ای به وجود آید که چند سده خاموش نگردد. مگر تمام پیغمبران طفل نبوده‌اند و تمام قهرمانان جهان، روزی ضعیف و ناتوان نبوده‌اند؟ آه، جهانگیر، نور دیدگان من، شاید مقدر می‌بود که تو روی زمین را فروزان نمایی و در سراسر آن بذر سعادت بکاری! من زمین را به خوبی با خون سیراب کرده‌ام و زمین کاملاً بارور گردیده است!

آن تازیانه قهر و غضب خدا بر ملت‌ها، باز مدتی سکوت کرد و سپس چنین ادامه داد:

ـ من، تیمور، غلام خدای عالم، آنچه باید بگویم اکنون می‌گویم! السّاعه باید سیصد نفر سوار به تمام اقطار و اکناف ممالک من حرکت کنند و باید فرزند این زن را بیابند، این زن خودش هم در اینجا منتظر بازگشت آنان خواهد بود. خود من هم به اتفاق او در انتظار خواهم بود. هرگاه هر یک از آن سواران که با فرزند این زن برگردد، خوشبخت خواهد بود! این است فرمان و عهد تیمورا! ای زن، آیا درست می‌گویم؟

زن گیسوان سیاه را از چهره‌اش کنار زده، تبسمی نمود و سرش را تکان داد و گفت:

ـ درست است، ای پادشاه!

آن وقت آن پیرمرد موحش برخاست و بدون اینکه حرفی بزند، به آن زن تعظیم کرد و کرمانی شاعر خمار هم با نشاط، مانند بچه‌ها، با مسرت بی‌پایان می‌گفت:

چه چیز از اشعار زیبا در وصف گل‌ها و ستاره‌ها بهتر است؟
هر کس این حرف را بشنود، فوراً خواهد گفت: وصف عشق!
چه چیزی از آفتاب روشن نیمروز تابستان زیباتر است؟
هر عاشقی، که این حرف را بشنود، خواهد گفت: چهرهٔ معشوق!
آه، می‌دانم که ستاره‌های آسمان نیمه‌شب بسیار زیبایند!
و نیز می‌دانم که آفتاب روشن نیمروز تابستان بسیار زیبا است!
ولی می‌دانم که چشم‌های فروزان محبوبه من از تمام گل‌ها زیباترند!
تبسم او از نور خورشید هم مطبوع‌تر است!

ولی عالی‌ترین شعری که باید خوانده شود، خوانده نشده است:

آن شعر در وصف سرچشمه چشمه‌ها و آغاز سرآغازها است، آن شعر در ستایش قلب عالم است، در ستایش قلب اعجازآمیز آن موجودی است که ما مردم آن را مادر می‌نامیم!

آنگاه تیمورلنگ به شاعر خود گفت:

ـ درست است کرمانی! خداوند در خلقت تو اشتباه نفرموده، برای نمایاندن خرد و دانش خود که با زبان تو بیان و ظاهر می‌نماید، تو را خوب انتخاب کرده است!

کرمانی سرخوش در پاسخش گفت:

ـ آه! خدا خودش هم شاعر بسیار خوبی است!

آن زن هم پیوسته تبسم می‌کرد و چهره‌اش شکفته می‌شد. تمام شاهان، شاهزادگان، سرداران و سایر کودکانی هم که در آنجا بودند، او را نظاره می‌کردند، مادر را می‌دیدند و بدو تبسم می‌نمودند.

* * *

تمام اینها حقیقت است، تمام آنچه که در اینجا ذکر شد، عین حقیقت است. این حقایق را مادران ما خوب می‌دانند، از آنها بپرسید تا بگویند:

ـ آری، اینها تماماً حقایق ابدی هستند، ما ـ مادران ـ از مرگ قوی‌تریم، ما مادرانی که دائماً دانشمندان و خردمندان را به جهان اعطا می‌کنیم، شاعران و قهرمانان را به وجود می‌آوریم. ما مادرانی که تمام موجبات فخر و مباهات و اشتهار عالم را به آن اهدا می‌کنیم، از مرگ قوی‌تریم!

رضا آذرخشی

عجوزه ایزرگیل

مـن ایـن حکـایت‌ها را در سـاحل دریـا، نـزدیک شـهر «آککـرمان»، در «بسارابی» شنیده‌ام.

یک روز غروب، پس از فراغت از کـار انگـور چـینی، دسته‌ای کـارگران «مالداوی» ـ که من هم با آنها عملگی می‌کردم ـ به طرف ساحل دریا رفتند، لیکن من و «ایزرگیل» عجوزه در زیر سایه انبوه تاک‌ها ماندیم و روی زمـین لمیده، ساکت هیکل‌های اشخاصی را نظاره مـی‌کردیم، کـه بـه طـرف دریـا می‌رفتند واندک‌اندک در ژرفای تیرگی شب محو می‌شدند.

آنها می‌رفتند، آواز می‌خواندند و می‌خندیدند. مردها آفـتاب سـوخته و مسی رنگ، با سبیل‌های سیاه قشنگ و موهای انبوه بلند، که تا شانه‌هایشان می‌ریخت، نیم تنه‌های کوتاه و شلوارهای گشاد در برداشتند. زن‌ها و دخترها هم شادمان، نرم‌اندام، با چشمان لاجوردی رنگ و مثل مردها به همان رنگ مس بودند. گیسوان نرم مثل ابریشم و سیاه و افشان داشتند. باد گرم و ملایم در آن انبوه تارهای زلفانشان بازی می‌کرد و سکه‌هایی را، که به گیسوان آنان بافته شده بود، به صدا می‌آورد. باد مثل موج وسـیعی جـریان داشت. فـقط گاهگاهی وزش شدیدی تولید مـی‌کرد، گـویی از روی مـانع نـامرئی پـرش می‌کرد. گیسوان زنان را بشکل بال‌های تخیلی پراکنده می‌نمود و در اطراف سرشان بالا می‌برد. این حالت، زن‌ها را عجیب و افسانه‌ای جلوه می‌داد و آنها را در نظر ما به پوشاک‌هایی خیالی و عالی‌تر می‌پوشاند.

یک نفر ویولن می‌زد... دوشیزه‌ای با صدای لطیف مـی‌خوانـد، صـدای خنده هم به گوش می‌رسید... هوا آمیخته به بوی تند دریا و نکهت بخارات

چرب زمین بود، که کمی قبل از غروب آفتاب باران کاملی خورده بود. هنوز هم قطعات ابرهای پاره‌پاره در آسمان سرگردان، ولی خیلی باشکوه و دارای خطوط و رنگ‌های عجیبی بودند. یک جا نرم، مانند حلقه‌های متراکم دود، به رنگ کبود شفاف و خاکستری یا کبود مایل به سپیدی، در جای دیگر ـ خشن، مانند صخره‌های درهم شکسته، برنگ سیاه کدر یا قهوه‌یی. از لابلای آنها تکه‌های آسمان کبود شفاف، که با خال‌های طلایی ستاره‌ها زینت یافته بود، با مهربانی و نوازش می‌درخشید. تمام این‌ها، صداها و نکهت‌ها، ابرها و آدم‌ها، به نحو شگفت‌انگیزی زیبا واندوه بار بودند و مثل سرآغازِ افسانه معجز آسایی به‌نظر می‌رسیدند. مثل این بود، که تمام موجودات در رشد و تکامل خود متوقف شده و در حال نزعند. صداها خاموش می‌شدند و هر چه دورتر می‌شدند مبدل به آه‌اندوهناکی می‌گردیدند.

عجوزه «ایزرگیل» با سر به من اشاره کرد و پرسید.

ـ پس چرا تو با آنها نرفتی؟

گذشت زمان او را دو لا کرده بود، چشم‌های او که یک وقتی سیاه بودند، اکنون تار شده، اشک از آنها دائماً تراوش می‌کرد.

صدای خشک او آهنگ عجیبی داشت، صدای بهم ساییدن استخوان‌های خشک را می‌نمود. گویی عجوزه، به‌جای زبان، با استخوان خشکیده حرف می‌زد.

من به او پاسخ دادم:

ـ نمی‌خواهم!

ـ اهه!... شما روس‌ها پیر و فرتوت به دنیا می‌آیید. همه‌تان مثل ارواح دوزخی اخمو و گرفته‌اید... دخترهای ما از تو می‌ترسند... در صورتی که تو، هم جوانی و هم پرزور...

ماه درآمد. دایره آن بزرگ و برنگ خون ـ سرخ بود، چنین به‌نظر می‌آمد، که از اعماق آن دشت بی‌کران سر به در آورده است. همان دشتی، که در مدت عمر خود چه بسیار گوشت آدم‌ها را خورده و خون آنها را آشامیده، یقیناً به همین جهت هم چنان چرب و سخاوتمند شده است. سایه‌های مشبک توری مانند برگ‌ها بر روی ما افتاده بودند و گویی که من و عجوزه خود را زیر آن دام

توری پوشاندیم. روی دشت، رست در سمت چپ ما، سایه‌ی ابرهایی که شعاع کبود فام ماه از آن نفوذ می‌کرد، به شناوری در فضا پرداخته بودند و، ابرها شفافتر و روشن‌تر شده بودند.

ـ نگاه کن، آن «لاررا» است که می‌آید!

من به سمتی، که عجوزه با دست لرزان و انگشت‌های کجش نشان می‌داد، نگاه کردم و دیدم: سایه‌هایی آن جا در حرکت بودند. عدهٔ سایه‌ها زیاد بودند. یکی از آن سایه‌ها، که غلیظتر و تیره‌تر از دیگران بود سریعتر و پایین‌تر از باقی خواهران خود در فضا شناور بود، ـ آن سایه از قطعه ابری ایجاد می‌شد، که از باقی ابرها به زمین نزدیکتر بود و از آنها تندتر هم حرکت می‌کرد. من گفتم:

ـ آنجا هیچ کس نیست!

ـ تو از من پیرزن هم کورتری، نگاه کن ـ آن است، هیکل تیره‌یی، که در دشت می‌دود!

من باز هم نگاه کردم و باز هم جز سایه ابر چیزی ندیدم.

ـ این سایه است! چرا تو آن را «لاررا» می‌نامی؟

ـ برای اینکه خود اوست. او حالا دیگر مثل سایه شده است ـ خاموش شده است. او هزاران سال است زنده است، خورشید تن، خون و استخوان‌های او را خشکانده و باد هم آن را مثل گرد پراکنده است. آدم متکبر را خدا این طوری می‌کند!

ـ بگو ببینم، این داستان چیست؟

من از پیرزن این خواهش را کردم و احساس می‌نمودم، که یکی از آن افسانه‌های جذابی را، که در آن دشت‌ها تنظیم گردیده، خواهم شنید. او هم این افسانه را چنین برای من نقل کرد:

* * *

«هزاران سال از زمان وقوع این داستان گذشته است. خیلی دورها در روزگاران گذشته، آن طرف دریا، آن جا که خورشید سر می‌زند، کشوری هست موسوم به مملکت «رود بزرگ». در آن اقلیم هر برگ درخت یا هر شاخه علف به‌قدری سایه می‌دهد، که یک نفر آدم، در فصل گرما، می‌تواند

در آن سایه از تابش آفتاب خود را برکنار سازد.

و زمین آن کشور هم بی‌نهایت سخاوتمند است!

در آنجا طایفه توانایی زندگی می‌کردند. آنها به چراندن گاوهای خود اشتغال داشتند و تمام نیرو و مردانگی خود را صرف شکار حیوانات وحشی می‌کردند، پس از شکار هم به‌شادمانی و جشن می‌پرداختند، آواز می‌خواندند و با دوشیزگان بازی می‌کردند.

اتفاقاً روزی، هنگام جشن، عقابی از آسمان فرود آمد و یکی از آن دوشیزه‌های سیاه چشم را که مانند شب لطیف بود، در ربود. تیرهایی که مردها به‌سوی او انداختند، بی‌اثر به‌زمین فرو افتادند و آن وقت برای پیدا کردن دختر رفتند. ولی او را نیافتند. سرانجام، او را به‌دست فراموشی سپردند، چنانکه همه چیز را هم در این زمین فراموش می‌کنند. عجوزه آهی کشید و ساکت شد. صدای گوش خراش او چنان آهنگی داشت، که گویی تمام سده‌هایی که از خاطره‌ها محو شده‌اند، در سینه او به شکل سایه‌های خاطرات مجسم گردیده و به سخن در آمده‌اند، گله می‌کنند و زبان به نکوهش گشوده‌اند.

دریا با آغاز یکی از افسانه‌های کهن، که شاید هم در سواحل آن به‌وجود آمده بود، آهسته آهسته هم آوایی می‌کرد.

«لیکن»، پس از بیست سال، آن دوشیزه خودش آمد، رنج دیده، خشک شده، جوانی هم همراهش بود، که مانند بیست سال قبل خود آن دختر زیبا و قوی بود. وقتی از او پرسیدند کجا بوده است، حکایت کرد که عقاب او را به کوه‌ها برده و آن دو باهم مثل زن و شوهر زندگی می‌کردند.

پسر هم از اوست، پدرش هم دیگر نیست، وقتی که قوای او رو به سستی نهاد آن وقت برای آخرین بار به آسمان پرواز کرد و تا حد امکان بالا رفت، از آن ارتفاع پرها را جمع کرده و با سرعت و سنگینی تمام، روی سنگ‌های تیز کوهستان فرو افتاده خرد شد و مرد...

«همه با تعجب به فرزند عقاب نگاه می‌کردند و می‌دیدند که از هیچ حیث بر آنها مزیت و رجحانی ندارد، فقط چشم‌های او، مانند سلطان پرندگان، سرد و با ابهت بودند. با او حرف می‌زدند، او هم اگر میل داشت جواب

می‌داد، اگر نمی‌خواست سکوت می‌کرد و وقتی که ریش سفیدان قوم و طایفه‌اش آمدند، او با آنها همانند اشخاص عادی و همپایهٔ خود آنها صحبت کرد. این کار آنها را رنجاند و آنها جوان را «تیر بدون پر و نوک» نامیدند و گفتند: که هزاران چون او به آنها احترام می‌گذارند و اوامرشان را اطاعت می‌کنند و هزاران نفر، به درجات بزرگتر از او هم، همین نحو رفتار می‌نمایند. لیکن او با جسارت به آنها نگاه کرده و جواب داد: که برای او نظیر و مانندی نیست. اگر همه به آنها احترام می‌گذارند ـ او یک نفر نمی‌خواهد که این کار را بکند. اهو!... آن وقت ریش سفیدان به کلی اوقاتشان تلخ شده، متغیر شدند و گفتند:

ـ او نباید اینجا بماند! بگذارید به‌هر طرف که دلش می‌خواهد برود.

بنابراین، او خندید و به‌هرجا که دل خودش می‌خواست رفت. ـ یعنی نزد دختر زیبایی رفت، که با دقت او را می‌نگریست. رفت نزد آن دوشیزه و به محض نزدیک شدنش او را در آغوش کشید. ولی دختر او را از خود راند، زیرا از پدر خود می‌ترسید. دوشیزه او را راند و به کناری رفت، اما جوان یک سیلی به صورت او زد و وقتی که دختر افتاد، پای خود را چنان روی سینه‌اش گذاشت و فشرد، که خون از دهان دوشیزه جاری شد. دوشیزه آهی کشید و چون ماری در هم پیچید و مرد.

«همه آنهایی که آنجا بودند از ترس خشکشان زد. اولین باری بود، که در حضور آن‌ها، زنی با این طرز فجیع کشته شد. مدت مدیدی همه ساکت بودند، جسد دوشیزه را نظاره می‌کردند، که با چشم‌های باز و دهان خون آلود، روی زمین فرو افتاده بود و جوان را نگاه می‌کردند، که یک تنه در برابر همه، پهلوی جسد دختر، با کبر و غرور ایستاده بود ـ او سرافکنده نبود، گویی با سربلندی آرزوی آن را داشت که جامعه برایش کیفری تعیین کند و آتش خشم جمعیت بر سرش نازل گردد.

بعد، که هوش مردم به سرشان آمد، به‌سوی او جستند و او را گرفتند، بستند و همانطور رهایش کردند، زیرا می‌گفتند که کشتن فوری او کیفری بس ساده است، و آنها را راضی و قانع نمی‌کند».

شب پردهٔ تاریکی را هر لحظه غلیظ‌تر و محکم‌تر می‌کرد و مملو از

صـداهـای آهسـته و عـجیب مـی‌شد. مـوش‌های صـحرایـی دردشت سـوت‌های‌انـدوهناکی مـی‌زدند؛ از تـوی بـرگ‌های تـاک هـم جیر ـ جیر سوسک‌ها، مثل صدای به هم خوردن شیشه به گوش می‌رسید. بـرگ‌ها آه می‌کشیدند و باهم نجوا می‌کردند. قرص کامل ماه، که قبلاً به رنگ خون سرخ بود، رنگ پریده می‌نمود و هر چه از زمین دورتر می‌گردید، بر پریدگی رنگش می‌افزود و بیشتر نور کبود فام بی‌فروغ خود را بر دشت می‌افشاند...

آنها جمع شده بودند تا کـیفری در خـور گـناه بـرای جـوان بـیندیشند... می‌خواستند او را به اسب‌ها بسته، دوپاره کنند ـ به‌نظرشان این هم کم بود، خیال می‌کردند هر کدام یک تیر به او بزنند، لیکن این هم مورد قـبول واقـع نشد. پیشنهاد می‌کردند که بسوزانندش، ولی عیب اینکار این بود که دود آتش مانع دیدن رنج و عذاب جوان می‌شد. خیلی پیشنهادها کردند؛ ولی کیفری که مورد پسند همه باشد نیافتند. مادر جوان برابر آنها بزانو افتاده و ساکت بود. دیگر نه اشکی داشت، نه حرفی، که بتواند به آن وسیله حس ترحم آنـها را تحریک و جلب کند. مدت‌ها آن هاصحبت کردند. بالاخره، یک نفر خردمند، پس از فکر زیاد، گفت:

ـ بیایید از او بپرسیم چرا این کار را کرد؟

از جوان پرسیدند، او در پاسخ گفت:

ـ بندهای مرا باز کنید؛ من، مادامی که بسته باشم، جواب نخواهم داد!

ـ چه می‌خواهید؟

مثل این بود، که این پرسش را از یک عده غلام و برده می‌کند...

خردمند گفت:

ـ شنیدی...

ـ چرا من علت کردار خود را به شما توضیح دهم؟

ـ برای اینکه ما بفهمیم و به روحیات و افکارت پی ببریم. تو متکبر هستی، بشنو! تو در هر صورت خواهی مرد، آخر... بس بگذار ما هم بفهمیم، که چرا تو اینکار را کردی، ما زنده خواهیم بود، و برای ما مفید است که بیش از آنچه می‌دانیم، بدانیم و بفهمیم...

ـ بسیار خوب، خواهم گفت. اگر چه ممکن است که خود من هم این واقعه

را درست نفهمیده باشم، من او را به‌نظرم برای این کشتم، که او مرا از خود راند... در صورتی که من او را لازم داشتم.

به او گفتند:

ـ آخر او متعلق به تو نبود!

ـ مگر شماها فقط از آنچه متعلق به‌خودتان است استفاده می‌کنید؟ من می‌بینم، هر آدمی فقط قدرت بیان و دست و پا دارد... ولی صاحب حیوانات، زن ها، زمین... و خیلی چیزهای دیگر است.

در مقابل این حرف به او گفتند، که انسان در برابر تمام آنچه که می‌گیرد، با تمام وجودش، با عقل و قدرت خود، گاهی هم ـ با جان خویش ـ آن را جبران می‌کند و بهایش را ادا می‌نماید. لیکن او جواب داد، که میل دارد خود را سالم و کامل حفظ کند.

خیلی با او حرف زدند و بلاخره دیدند، که او خود را اولین وجود کامل در روی زمین می‌پندارد و هیچ موجودی را غیر از خودش نمی‌خواهد ببیند. بنابراین، وقتی که دیدند چگونه او خود را به تنهایی مطلق محسوب می‌کند، واقعاً وحشت کردند. او دیگر نه طایفه داشت، نه مادر؛ نه حیوانات اهلی داشت، نه زن و مسکن، و نه می‌خواست هیچکدام از اینها را داشته باشد.

وقتی که مردم تمام این مطالب را فهمیدند، مجدداً شروع به بحث و قضاوت کردند، که چگونه او را به کیفر برسانند.

ولی این بار دیگر زیاد حرف نزدند. همان خردمندی، که در بحث و قضاوت آنان مداخله نمی‌کرد، به سخن درآمد:

ـ صبر کنید! مجازاتی هست، این مجازات موحش است، شما اگر هزار سال هم فکر کنید چنین کیفری پیدا نخواهید کرد! کیفر او در بقای وجود خود اوست! او را رها کنید. بگذارید آزاد باشد. این مجازات او است!

در آن موقع واقعهٔ خارق العاده‌ای رخ داد: هر چند در آسمان یک لکه ابر هم نبود، رعد غرش مهیبی کرد. نیروهای آسمانی سخنان خردمند را به این وسیله تصدیق کردند. همه تعظیم نمودند و متفرق شدند. جوان هم که از آن ساعت به نام «لاررا» یعنی مطرود ـ دور افکنده ـ نامیده شده بود، قاه قاه به‌دنبال مردم می‌خندید. به مردمی می‌خندید، که او را از خود طرد کرده

بودند. می‌خندید و، مانند پدر خود، تنها و آزاد مانده بود. ولی، آخر پدر او آدمیزاد نبود، اما خود او آدم بود. از آن روز او مانند پرندگان شروع به زندگانی آزاد کرد. او به محفل طایفه می‌آمد و هر چه را می‌خواست، اعم از حیوانات و دوشیزه ها، می‌ربود و می‌برد. او را هدف تیر قرار می‌دادند، ولی تیر به بدن رویین او اثر نمی‌کرد، زیرا پوششی از کیفر آسمانی آن را فرو پوشانده و درهای مرگ سهل را به رویش بسته بود.

وی بسیار چابک، کینه توز، توانا و ستمگر بود و با مردم روبرو نمی‌شد. فقط از دور او را می‌دیدند. مدت‌های مدیدی تنها و سرگردان در اطراف مردم می‌گشت. مدت‌های مدیدی ـ نه سال، ده سال، بیست سال، خیلی زیادتر. ولی روزی رسید، که او به مردم نزدیک شد، و وقتی که آنها به طرف او حمله کردند، ابداً از جای خود تکان نخورد و حرکتی نکرد، که نشان دهد قصد دفاع از خود را دارد. آن وقت یک نفر از مردم ملتفت شده، بلند فریاد زد:

ـ به او دست نزنید، او آرزومند مرگ است!

و همه توقف کردند، زیرا نمی‌خواستند سرنوشت و کیفر کسی را، که به آنها بدی کرده بود، سبک نمایند، زیرا نمی‌خواستند او را به آغوش مرگ انداخته، راحتش کنند. همه ایستاده بودند و به او می‌خندیدند، اما او از شنیدن آن خنده‌ها به‌خود می‌لرزید. روی سینه خود چیزی را جستجو می‌کرد و به سینه خود چنگ می‌انداخت. ناگهان سنگی برداشت و به مردم حمله کرد. آما آنها ضربت‌های او را رد کرده، از برابر او می‌گریختند، حتی یک ضربت هم به او نمی زدند و وقتی که او، خسته و فرسوده، فریاد اندوهباری کشید و به روی زمین غلتید، همه کنار رفته، از دور مراقب او بودند.

بعد او برخاست و کاردی را یافت، که یک نفر در حین مبارزه گم کرده بود. آن را برداشت و به سینه خود فرو برد، ولی کارد شکست ـ گویی با سنگ برخورد کرده بود. او مجدداً به زمین غلتید و مدتی سر خود را به زمین می‌زد. ولی زمین هم از او دوری می‌جست و از ضربت‌هایی که با سرش می‌زد، گودتر می‌شد. مردم با شعف فریاد برآوردند:

ـ او نمی‌تواند بمیرد!

آن وقت او را تنها گذاشته و رفتند. او به پشت افتاد و می‌دید که در ارتفاع

زیاد، در اوج آسمان، عقاب‌های توانا، همانند نقطه‌های سیاهی، پرواز می‌کردند.

در چشم‌های او به‌قدری‌اندوه بی‌پایان مشاهده می‌شد، که برای مسموم کردن تمام مردم گیتی کافی بود. به این ترتیب، از آن تاریخ او تنها و آزاد، به انتظار فرا رسیدن مرگ خود مانده است. و این است که او راه می‌رود، راه می‌رود، همه جا را می‌گردد... می‌بینی الان هم او شبیه سایه شده است و تا ابد هم همین طور خواهد بود!

او دیگر نه زبان مردم را می‌فهمد، نه کردار آنها را تشخیص می‌دهد، هیچ نمی‌فهمد! تمامش در تکاپو و جستجو است! راه می‌رود... زندگی ندارد، مرگ هم به رویش تبسم نمی‌کند. در میان مردم هم جایی ندارد... انسان برای تکبرش این طور مغضوب گردید!

عجوزه آهی کشید، ساکت شد. سرش به روی سینه‌اش فرود آمد و چند بار به طرز عجیبی تکان خورد.

من نگاهی به او کردم. به‌نظر من خواب بر عجوزه مستولی شده بود. نمی‌دانم چرا دلم برای او سخت سوخت. انتهای داستان را او با صدای بلند تهدیدآمیزی می‌گفت، معهذا از همان لحن هم آثار ترسِ برده وار، آثار خوی بندگی شنیده می‌شد.

در کنار دریا شروع به آواز خوانی کردند ـ خواندن عجیبی بود. اول صدای زیری شنیده شد، ـ آن صدا دو ـ سه قطعهٔ اول را خواند، بعد صدای دیگری شنیده شد، که شعر را از اول شروع به خواندن کرد، ولی صدای اول همچنان پیشاپیش آن در جریان بود... صداهای سومی، چهارمی، پنجمی هم به همان ترتیب شروع به خواندن کردند.

ناگهان چند صدای مردانه، دسته جمعی شروع به خواندن همان آواز کردند.

هر صدای زنانه به کّلی جداگانه شنیده می‌شد، همه‌ی آنها مانند صدای آبشارهای گوناگون فرض می‌شدند و مثل این بود که از ارتفاعی، از برآمدگی سنگ‌ها فرو می‌ریزند، پرش می‌کنند و صدای زنگ می‌دهند. سپس به امواج غلیظ صداهای مردانه می‌ریزند و در آن غرق می‌گردند. پس از آن بیرون

می‌جهند، آن صداهای مردانه را مستهلک می‌کنند و یکی پس از دیگری، صاف و قوی، به‌سوی بالا اوج می‌گیرند.

غرش امواج بر اثر آن صداها شنیده نمی‌شد...

عجوزه «ایزرگیل» سربرداشت، تبسمی دهان بی‌دندانش را باز کرد. و پرسید:

ـ آیا در جای دیگر هیچ شنیده‌ای، که این طور آواز بخوانند؟

ـ نشنیده‌ام. هیچ وقت نشنیده‌ام...

ـ و نخواهی شنید. ما به آواز خوانی علاقه مفرطی داریم. فقط مردان خوشگل خوب آواز می‌خوانند ـ مردان خوشگلی که دوست دارند زندگی کنند. ما به زندگی هم علاقه داریم. نگاه کن، مگر آنهایی که آن جا می‌خوانند در مدت روز خسته نشده‌اند؟ از طلوع تا غروب آفتاب کار می‌کردند، اما به محض اینکه ماه در آمد، شروع به خواندن کرده‌اند. آنهایی که نمی‌توانند زندگی کنند، دراز می‌کشند و می‌خوابند. آنهایی که زندگی را گرامی دارند می‌خوانند.

من خواستم شروع به حرف زدن کنم و گفتم:

ـ ولی، سلامتی بدن...

ـ سلامتی بدن برای زندگی خوش، همیشه به‌قدر کافی هست. سلامتی بدن! اگر تو پول می‌داشتی مگر خرج نمی‌کردی؟ سلامتی هم ـ همان طلا است. هیچ میدانی، وقتی که من جوان بودم چه می‌کردم؟ من از صبح تا غروب، تقریباً بدون اینکه از جای خود برخیزم، نشسته بودم و قالی می‌بافتم. من، مثل شعاع خورشید، زنده بودم و ناچار بودم مثل سنگ، بی‌حرکت، بر جای بمانم و بنشینم. به‌قدری می‌نشستم که تمام استخوان‌هایم درد می‌گرفتند، مثل این بود، که می‌خواستند بترکند، اما به محض اینکه شب می‌رسید، من با شتاب به‌سوی آن کسی می‌دویدم که دوستش داشتم. می‌دویدم تا یکدیگر را غرق بوسه کنیم. و بدین منوال من سه ماه، تا عشق داشتم می‌دویدم، تمام شب‌های آن مدت را من با او به سر بردم. معهذا به این سن و سال هم رسیده‌ام، خونم کفایت کرده است! چقدر من عشق ورزیده‌ام، چقدر بوسه گرفته‌ام و داده‌ام!...

من به چهره او نگاه کردم، چشم‌های سیاه او باز هم تار بودند، یادآوری خاطرات خوش، نور زندگانی به آنها نبخشیده بود.

ماه، لب‌های خشک، ترکیده، چانه تیز او را با چند تارِ موی سفید در آن و بینی چین خورده‌اش را، که مانند منقار جغد خمیده شده بود، روشن می‌کرد. به جای گونه ها، گودی‌های سیاهی در چهره‌اش دیده می‌شدند و روی یکی ازگونه‌هایش دسته‌ای موی خاکستری و سفید نمایان بود. که از زیر کهنه سرخ سربند مندیل مانندش، بیرون آمده بود. پوست صورت، گردن و دست‌های او را خطوط چین و چروکها بُرش داده بودند و در هر حرکت «ایزرگیل» فرتوت انتظار آن می‌رفت، که آن پوست خشک تماماً پاره پاره شود، قطعه قطعه از هم بپاشد و در برابر من ـ استخوان بندی عریانی ـ با چشم‌های سیاه و تیره برخیزد.

او مجدداً با صدای گوش خراش خود شروع به حکایت کرد:

* * *

ـ من و مادرم نزدیک «نالمی» در خود ساحل رود «بیرلات» زندگی می‌کردیم و من پانزده سال داشتم، که او به مزرعه‌ی ما آمد، او قدی بلند، اندامی چابک و نرم، سبیل‌های سیاه داشت و با نشاط بود.

توی قایق خود نشسته بود، در جلوی پنجره‌ی ما، با صدای رسا فریاد زد: «آهای، شما شراب ندارید... یا یک چیزی که من بخورم؟» من از پنجره، از لای شاخه‌های درختان نگاه کرده و او را دیدم: رودخانه در نور ماه به کلّی کبود شده بود، جوان با پیراهن سفید و شال پهنی که به کمر بسته و دنباله‌ی آن را تا پهلو رها کرده بود، در حالی که یک پای خود را به ساحل گذاشته و پای دیگرش توی قایق بود، او تکان می‌خورد و آوازی می‌خواند. مرا دید و گفت: «عجب خوشگلکی اینجا زندگی می‌کند! ... من هیچ نمی‌دانستم» مثل اینکه قبل از من او تمام خوشگل‌ها را می‌شناخته است. من شراب و گوشت خوک پخته به او دادم... پس از چهار روز هم تمام وجودم را به او تسلیم نمودم...

من و او تمام شب‌ها را توی قایق در گردش بسر می‌بردیم. او می‌آمد و آهسته، مثل موش صحرایی سوت می‌کشید، من هم از پنجره مثل ماهی به

رودخانه می‌جستم و می‌رفتیم... او ماهیگیری از «پروت» بود و بعد، که مادرم از تمام سرگذشت ما آگاه شد و مرا کتک زد، او مرا متقاعد کرد که باهم به «دوبروجه» و دورتر به طرف مصب «دانوب» برویم. ولی من دیگر از او خوشم نمی‌آمد ـ فقط آواز نمی‌خواند، می‌خواند و می‌بوسید. دیگر هیچ! این وضع دیگر خسته کننده بود. در آن موقع راهزنان کوه‌های کارپات از قبیله «گوتسول»ها دسته دسته در آن نواحی رفت و آمد می‌کردند و هر کدام از آنان در محل برای خود محبوبه‌ای داشتند...

روزگار آن محبوبه‌ها به خوشی می‌گذشت. یک وقت می‌دیدید، یکی از آن محبوبه‌ها به انتظار معشوق کارپاتی خود روز شماری می‌کرد، چشمش سفید می‌شد و خبری نمی‌رسید، خیال می‌کرد او یا در زندان گرفتار است و یا در منازعه‌ای، درگوشه‌ای کشته شده است. ناگهان او، تنها یا با دو ـ سه نفر از رفقایش می‌رسید، از آسمان نازل می‌شد. تحفه‌های گرانبها تقدیم‌اش می‌کرد ـ آنها که همه چیز را آسان و ارزان به چنگ می‌آوردند! ـ و در خانه محبوبه به عیش و نوش مشغول می‌شدند. او در مقابل رفقای خود به‌وجود محبوبه خود افتخار می‌کرد. محبوبه هم، بدیهی است، خوشش می‌آمد. من از یکی از رفیقه‌هایم که «گوتسولی» بود، خواهش کردم که آنها را به من نشان بدهد... اسم آن رفیقه من چه بود؟ فراموش کرده‌ام. حالا دیگر همه چیز را فراموش می‌کنم. مدت زیادی از آن زمان گذشته است، همه چیز فراموش می‌شود! او مرا با جوانکی آشنا کرد. خوب بود. ازرق بود، تمام ازرق بود، هم زلف‌هایش، هم سبیل هایش سرخ حنایی بودند! کله پرشوری به رنگ آتش داشت. فوق‌العاده غمگین بود. گاهی مهربان بود، گاهی هم چون ددان غرش و دعوا می‌کرد. یک مرتبه یک سیلی به صورت من زد، من هم مثل گربه به روی سینه او جستم، گونه او را به دندان گرفتم و کندم...

از آن وقت در گونه او چاله‌ای ماند و، هر وقت من آن را می‌بوسیدم، او خیلی خوشش می‌آمد...

من پرسیدم: ـ پس ماهیگیر چه شد؟

ـ ماهیگیر؟ ـ او... اینجا... او به همین «گوتسول ها» پیوست. اول التماس می‌کرد، بعد تهدید می‌نمود، که مرا توی آب می‌اندازد، اما بعد دیگر هیچ، به

راهزنان پیوست و محبوبه دیگری پیدا کرد.

هر دو نفر آنها را به دار آویختند ـ هم آن ماهیگیر را، هم آن «گوتسول» مرا. من برای تماشای دار زدن آنها رفتم. ماهیگر رنگ پریده بود و گریه می‌کرد، ولی «گوتسول» من چپق خود را می‌کشید. راه می‌رفت و چپق می‌کشید، دست‌هایش را توی جیب‌هایش کرده بود، یک لنگه سبیلش روی شانه‌اش آویزان بود و لنگه دیگرش به سینه‌اش آویخته بود. مرا دید، چپق را از دهان درآورد و فریاد زد: «حلال کن!» یک سال تمام برای او غصه می‌خوردم. آخ! این اتفاق برای آنها در موقعی رخ داده بود که آنها عازم بودند به خانه‌های خود، به کوه‌های کاربات برگردند. برای وداع به منزل یک نفر از اهالی رومانیا رفته بودند، همانجا هم گرفتار شده بودند. فقط دو نفر را دستگیر کرده، چند نفر را هم کشته بودند، باقی فرار کرده بودند... اما بعدها، حقِ آن رومانیایی را کف دستش نهادند. خانه، مزرعه، آسیاب، تمام گندم و محصولش را به کلی آتش زدند. گدا شد. من حدس زده، پرسیدم:

ـ یقیناً تو اینکار را کردی؟

– «گوتسول»ها دوستان زیادی داشتند، من تنها نبودم. هر کس بهترین دوست آنها بوده، او هم مجلس یاد بود آنان را بدین نحو برپا کرده است».

آوازخوانی لب دریا دیگر ساکت شده بود و فقط صدای امواج دریا با عجوزه همراهی و هم آهنگی می‌کرد. صدای خیال پرور آشفته امواج بهترین مؤید وصف زندگانی آشفته‌اش بود. شب هر آن ملایم‌تر و لطیف‌تر می‌شد و درخشندگی کبود فام ماه هم هر لحظه بیشتر می‌گردید. صداهای مبهم زندگانی پرمشقت ساکنین زمین آهسته‌تر می‌شدند و، با افزون شدن خروش امواج، خفه و مستهلک می‌گردیدند... زیرا باد هم شدت می‌یافت.

ـ زمانی هم یک نفر ترک را دوست داشتم. در «اسکوداری» در حرمسرای او بودم. یک هفته تمام زندگانی کردم، بد نبودم، اما کسل شدم... همه‌اش زن، همه‌اش زن... هشت تا زن داشت.. تمام روز را می‌خوردند، می‌خوابیدند و حرف‌های مزخرف می‌زدند... یا به یکدیگر فحش می‌داند و مثل مرغ‌ها قد قد می‌کردند.

آن ترک دیگر جوان نبود. تقریباً موهایش سفید شده بودند و خیلی آدم

مهم و محترمی بود، مثل صاحب و مالک با آدم صحبت می‌کرد. چشم‌های تندی داشت و تا ژرفای قلب آدمی را می‌دید. به دعا خیلی علاقه داشت. من او را در «بوکارست» دیدم. مثل شاه توی بازار راه می‌رفت و خیلی با ابهت، با وقار نگاه می‌کرد، من به او تبسم کردم، همان شب مرا توی کوچه گرفته و، ربودند و سر راست نزد او بردند. او تجارت صندل و چوب خرما داشت و برای خرید متاعی به «بوکارست» آمده بود. از من پرسید ـ می‌آیی به منزل من؟

ـ اهو، بلی، می‌آیم! ـ خوب! من هم رفتم. آن ترک خیلی ثروتمند بود. پسری هم داشت ـ پسر بچه ی، سیاه چرده و چالاکی بود. تقریباً شانزده سال داشت. من با او از خانه آن ترک فرار کردیم. به «لوم پالانکا» به بلغارستان فرار کردیم. در آن جا یک نفر زن بلغارستانی ـ به یاد ندارم برای خاطر نامزدش یا شوهرش ـ با کارد به سینه‌ام زد.

مدت مدیدی من در یکی از دیرها بیمار بودم. دیر زنان تارک دنیا بود. یک نفر دختر لهستانی پرستاری مرا می‌کرد.

... و از دیر دیگری ـ به‌خاطر دارم نزدیک «آرتسرـ پالانکا» ـ برادر آن دختر، که او هم ترک دنیا کرده بود، به دیدن او می‌آمد، او یک جوری... مثل کرم، در مقابل من، زیر پای من می‌لولید... من، وقتی که خوب شدم، با او رفتم... به لهستان او رفتیم.

ـ و صبر کن!... پس آن ترک کجا ماند؟

ـ پسرک؟ آن پسرک مرد. یا از غم خانه پدری، یا از آتش عشق، مرد... او روز به روز خشک می‌شد، مثل نهالی که تازه کاشته باشند و گرمای سوزان آفتاب را طاقت نیاورد... خشک می‌شد، روز به روز خشک‌تر می‌شد... به‌خاطر دارم، دراز کشیده بود، سراپا دیگر شفاف و مایل به کبودی شده بود، مثل یک تکه یخ بود، با این حال آتش عشق در دل او زبانه می‌کشید.

دائماً التماس می‌کرد که خم شوم و او را ببوسم. من او را دوست داشتم و، یادم هست، که زیاد هم می‌بوسیدمش...

بعدها دیگر حال او به کلی خراب شد ـ تقریباً هیچ حرکت نمی‌کرد. دراز کشیده بود و با حالی زار التماس می‌کرد، که من هم پهلویش بخوابم و او را

گرم کنم، چنان التماس می‌کرد، که گویی گدایی است و صدقه می‌خواهد. من دراز می‌کشیدم، به محض اینکه پهلوی او دراز می‌کشیدم... او فوراً یک پارچه آتش می‌شد. یک روز بیدار شدم، او دیگر سرد سرد شده بود... مرده بود... من بر مزارش گریه کردم. کی باور می‌کند؟ ممکن است، که واقعاً هم، من او را کشته باشم. من آن وقت دو برابر سن او سال داشتم، بزرگتر و خیلی قوی و شاداب بودم... ولی او ـ چه باید کرد؟ پسرک!

عجوزه آهی کشید و ـ اولین دفعه بود که من عمل او را می‌دیدم ـ صد بار با دست به صورت و سینه خود علامت صلیب رسم کرد، آهسته، زیر لبی، با لب‌های خشکیده‌اش چیزی می‌گفت، گویا دعایی می‌خواند. من دنبالهٔ حرفش را تلقین کردم:

ـ خوب، گفتی که تو روانه لهستان شدی؟

ـ بلی... با آن لهستانی کوچولو. او مضحک و متقلب بود. وقتی که به من احتیاج داشت، مثل گربهٔ نر خودش را به من می‌مالید و نوازش می‌کرد و به جای حرف، از دهانش عسل می‌ریخت، اما موقعی که مرا نمی‌خواست، حرف‌هایی می‌زد، که از صد شلاق بدتر بودند. یک روز ما ازکنار رودخانه‌یی می‌گذشتیم و او، از روی کبر، دشنام زننده‌یی به من داد. اهو! اهو!... من برآشفتم! مثل سرکه بجوش آمدم. او را مثل بچه‌ای به روی دست بلند کردم ـ او کوچولو بود ـ و چنان پهلوهای او را فشردم، که رنگش بنفش شد، بعد او را تکان دادم و از بالای ساحل به‌رودخانه انداختم. او نعره‌زد. خیلی مضحک فریاد می‌کرد. من از بالا او را تماشا می‌کردم و او، در آن پایین، توی آب دست و پا می‌زد. من آن وقت رفتم. و دیگر هیچ وقت او را ندیدم. من از این حیث خوشبخت بوده‌ام.

اشخاصی را که قبلا دوست داشته‌ام، بعداً دیگر هیچ وقت آن‌ها را ندیده‌ام.

اینطور ملاقات‌ها هیچ خوب نیستند. مثل این است که آدم مرده‌ای را ببیند.

عجوزه ساکت شد و آه کشید، من اشخاصی را که او با تذکار خاطرات خود احیاء می‌کرد، در نظر خویش مجسم می‌کردم. این آن «گوتسول» ازرق،

مو سرخی است، که با کمال آسایش چپق خود را می‌کشد و به استقبال مرگ می‌رود. یقیناً او چشم‌های کبود سردی داشته و به همه چیز با دقت و قدرت می‌نگریسته است. این هم، پهلوی او، آن ماهیگیر سبیل سیاه «پروت» است. گریه می‌کند، نمی‌خواهد بمیرد، و در چهرهٔ رنگ پریدهٔ او، که از دهشت مرگ سفید شده است، چشم‌های خندانش تیره و تار گردیده‌اند و سبیل‌هایش هم، که از اشک چشم تر شده‌اند، باندوه از گوشه‌های دهان منقبضش آویزانند. این هم آن ترک، که مهم و محترم است. یقیناً از معتقدین به جبر و سفاک و خود رایی است. پهلوی او هم پسرش به نظرم می‌رسد. این یکی، گـل رنگ پریده و ظریف خاور زمین است، که با بوسه مسموم گردیده است. این هم آن لهستانی متکبر، خودپرست است! بزم‌آرا و آداب‌دان، ولی بی‌رحـم، خـوش بیان و شیرین زبان، ولی خونسرد...

ـ همه آنها هم، فقط سایه‌های بـی‌رنگی بـودند، امـا آن کسـی کـه آنـهارا می‌بوسیده است اینک زنده و پهلوی من نشسته بود، لیکن زمانه او را خشک کرده بدنی برایش نمانده، خونی ندارد. قلبش از هر عشقی خالی، چشمش هم بی‌فروغ است، او هم تقریباً ،سایه زن زیبای سابق بود.

او ادامه می‌داد:

– در لهستان کار بر من سخت شد. در آنجا مـردمی خـونسرد و کـذاب زندگانی می‌کنند. من زبان آنها را، که مثل زبان مار است، نمی‌دانستم. هـمه فش ـ فش می‌کنند. .. چه؟ فش ـ فش می‌کنند؟ خدا می‌داند که اینگونه زبان مارمانند را نصیب آنها کرده است، زیرا آنها کذابند. من آن وقت بـدون اراده حرکت می‌کردم و نمی‌دانستم به کجا می‌روم، و می‌دیدم که آنها آماده شورش بر ضد شما روس‌ها می‌شدند. تا شهر «بوخنیا» رسیدم. یک نفر جـهود مـرا خرید. برای خودش نخرید، برای این خرید که مرا مورد استفاده قرار دهد. من به این امر راضی شدم. برای اینکه بتوان زندگانی کرد، باید توانست کاری کرد. من هیچ کاری نمی‌دانستم و به همین جهت باید بـهای زنـدگانی را بـه وسیله بدن خود می‌پرداختم. لیکن من همان وقت فکر می‌کردم، که اگر کمی پول تحصیل کنم، که خودم را با آن تا «بیرلات»، یعنی تا خانهٔ خودم برسانم، می‌توانم زنجیرهای خود را، هر قدر هم مستحکم باشد، پاره کنم. من آنـجا

زندگانی می‌کردم. اشراف «پان»های ثروتمند لهستان نزد من می‌آمدند و عیاشی می‌کردند. این کار برای کیسه‌های آنها گران تمام می‌شد. برای خاطر من با یکدیگر جنگ می‌کردند. دچار افلاس می‌شدند. یک نفر از آنها خیلی شیفته من شده بود و یک‌روز کار غریبی کرد: خود او وارد شد، نوکرش هم پشت سر او یک کیسه آورد. آن عالیجناب کیسه را به دست گرفت و روی سر من خالی کرد. سکه‌های طلا به سر من می‌خوردند و به زمین می‌ریختند و من از صدای به‌زمین افتادن آنها خوشم می‌آمد، ولی با این وصف، من آن عالیجناب را بیرون کردم، او صورتی پهن و نانجیبانه داشت، شکمش هم مثل بالش بزرگ بود. مانند خوک پرواری به‌نظر می‌آمد.

بلی، من او را بیرون کردم، هر چند او می‌گفت، که تمام املاک و خانه‌ها و اسب‌هایش را فروخته است، تا مرا غرق طلا کند. من آن وقت یکی از اشراف لایق را دوست می‌داشتم، که صورتش اثر زخم شمشیر داشت. در جنگی، که او به طرفداری یونانی‌ها علیه ترک‌ها در آن شرکت کرده بود. شمشیر ترک‌ها تمام صورت او را، چپ و راست، صلیب وار مجروح کرده بودند.

این یکی آدم حسابی بود!... او لهستانی بود، به‌کار یونانی‌ها چکار داشت؟ ولی او رفته بود و با آنها علیه دشمنانشان جنگیده بود؟ او را طعمه شمشیر ساخته بودند، یک چشمش از ضربت شمشیر ترکیده بود، دو انگشت دست چپش هم بریده شده بود...

او لهستانی بود، اما جنگ یونانی‌ها به او چه ربطی داشت؟ ولی این طور نیست، او دلیری و رشادت را دوست داشت. وقتی هم، که آدم رشادت و دلیری دارد، همیشه می‌تواند فداکاری کند و محل و موقع فداکاری را می‌یابد. هیچ می‌دانی، در زندگانی همیشه محلی و موقعی برای دلیری و فداکاری هست؟ آنهایی که موقعی و محلی برای فداکاری و ابراز رشادت پیدا نمی‌کنند آن‌ها ـ خیلی ساده بگویم ـ مردمان تنبل یا ترسویی هستند، یا معنی زندگی را نمی‌فهمند، زیرا اگر مردم معنی زندگانی را می‌فهمیدند، یقیناً، هر کدام می‌خواستند بعد از خود اثر، یا اقلاً سایه یی از خود باقی بگذارند. و اگر این کار را می‌کردند، زندگانی نمی‌توانست دیگر چنان مردم را بلع نماید، که هیچ رد و اثری از آنها نماند.

اهو، این مردک یک آدم خوبی بود! او حاضر بود به آخر دنیا برود تا کاری انجام بدهد. یقین روس‌های شما او را در موقع شورش کشته‌اند. راستی، برای چه شما برای سرکوبی مجارها رفتید؟ خوب، خوب، ساکت باش!...»

«ایزرگیل» فرتوت، با اینکه مرا امر به سکوت کرد، خودش هم ناگهان ساکت شد و به فکر فرو رفت.

ـ من یک نفر مجار را هم می‌شناختم. او یکباره مرا ترک کرد و رفت. زمستان بود. فقط در فصل بهار، وقتی که برف‌ها آب شدند او را در صحرا یافتند، گلوله‌ای کله‌اش را سوراخ کرده بود. بلی، اینطور است! می‌بینی، که عشق هم کمتر از طاعون مردم را تلف نمی‌کند، اگر بشمارند، کمتر تلف نمی‌کند... من چه می‌گفتم؟ راجع به لهستان... بلی، آن جا من آخرین بازی خود را کردم. با یک جوان اشراف زاده مصادف شدم، چقدر خوشگل بود! مثل شیطان. اما دیگر من پیر شده بودم، پیر بودم! آیا من چهل سال داشتم؟ شاید هم داشتم... او هم متکبر بود، ما زن‌ها او را ناز پرورده کرده بودیم. عشق من به او شدید شد... بلی، او می‌خواست از راه نرسیده، همین طوری به وصال من برسد، اما من تسلیم نشدم. من هرگز کنیز یا زر خرید هیچ کس نبوده‌ام. مدت‌ها پیش کار خود را به جهود تمام کرده بودم. خیلی طلا به او دادم ... و آن وقت در شهر «کراکوی» زندگی می‌کردم، آن وقت همه چیز داشتم، اسب‌های متعدد، طلا، نوکر. او، شیطان متکبر، به‌خانهٔ من می‌آمد، تمام منظورش هم این بود، که من تسلیمش شوم، من و او باهم قهر کردیم... حتی خوب به‌خاطر دارم، که از خشم زشت می‌شدم. مدت زیادی طول کشید. بالاخره من فایق شدم. او در برابر من به زانو درآمد و التماس می‌کرد...

ولی ، به محض اینکه کام برگرفت، ترکم نمود. آن وقت من فهمیدم، که پیر شده‌ام... آه، دیگر روزگار من دشوار و تلخ بود! خیلی هم سخت و تلخ بود! ... آخر، آن شیطان صفت را دوست داشتم... اما او هر وقت مرا می‌دید می‌خندید.. او خیلی پست و متقلب بود!... او، هم در حضور دیگران، هم در غیاب من، مرا استهزاء می‌کرد. من هم این را می‌دانستم. همین قدر بگویم، که روزگارم تیره و غم‌انگیز بود! ولی در هر صورت او در نزدیکی من بود، و من گاه ـ گاهی او را با لذت نظاره می‌کردم و به همین هم قانع بودم. اما وقتی، که او

هم رفت تا با شما روس‌ها جنگ کند، جانم به لبم رسید. هر چه کردم آن علاقه و محبت را فراموش کنم نشد. تصمیم گرفتم از پی او بروم. او در جنگلی در نزدیکی شهر «ورشو» بود، لیکن وقتی که من رسیدم، اطلاع یافتم که شما آنها را شکست داده‌اید و او اسیر شده و در دهی در همان حوالی محبوس است.

من فکر کردم که ـ بنابراین هرگز دیگر او را نخواهم دید! دلم می‌خواست او را ببینم. خوب، شروع به خدعه نمودم. تا به‌دیدارش نائل شوم. خودم را به‌شکل گدای لنگی در آوردم و سر صورتم را بسته، به دهکده‌یی که او در آنجا بود رفتم. همه جا قزاق‌ها و سربازها بودند. توقف در آنجا برای من خیلی گران تمام شد! دانستم که لهستانی‌ها در کجا زندانی هستند و دیدم، که رسیدن به آنها خیلی مشکل است، ولی من باید این کار را می‌کردم. به همین جهت شبانه خزیدم و خودم را به آنجایی، که آنها بودند رساندم. توی بستانی، از وسط کرت‌ها می‌خزیدم، ناگهان دیدم قراولی سر راه من ایستاده است. در محلی بودم، که دیگر صدای خوانندگی و صحبت‌های بلند لهستانی‌ها را می‌شنیدم. فقط سرود می‌خواندند... به مریم مقدس متوسل می‌شدند. او هم آنجا بود و می‌خواند... «آرکادک» عزیزم! من وقتی فکر کردم، که سابقاً مردم از پی من می‌خزیدند، خیلی غصه خوردم. زمانی رسیده بود که ـ من هم برای خاطر مردی، مثل مار روی زمین می‌خزیدم و شاید هم، پی مرگ خود می‌خزیدم. قراول هم، مثل اینکه چیزی دیده باشد، سراپا گوش شده بود، بدن خود را به جلو خم کرده بود. خوب، من چه باید می‌کردم؟ از زمین برخاستم و به طرف او رفتم. من نه کاردی داشتم، نه چیز دیگری، غیر از دست‌ها و زبانم اسلحه دیگری نداشتم.

متأسف بودم، که کاردی با خودم برنداشته بودم. خیلی آهسته گفتم: «صبر کن!» ولی آن سرباز بدون معطلی سر نیزه اش را به گلوی من گذاشت. من خیلی آهسته‌تر گفتم: «فرو نکن، صبر کن، اگر دل داری، حرف مرا گوش کن، من هیچ چیز ندارم که به تو بدهم، اما از تو خواهشی می‌کنم». او تفنگ خود را پایین آورد و همانطور آهسته گفت: «برو، گم شو، زنکه، برو، چه می‌خواهی؟» من به او گفتم: «پسرم در زندان است... سرباز، تو می‌فهمی ـ

پسرم! آخر، تو خودت هم فرزند مادری هستی، بلی؟ پس به من خوب نگاه کن، من هم مثل تو پسری دارم، او اینجاست! بگذار من او را یکبار ببینم، شاید بزودی کشته شود و بمیرد... ترا هم ممکن است فردا بکشند، آیا مادرت برایت گریه نخواهد کرد؟ آخر، مردن برای تو هم سخت است، مخصوصاً که یکبار دیگر مادرت را نبینی! برای فرزند من هم، این طور مردن دشوار است. بیا به خودت، به او و من، که مادرم، رحم کن!»

آه، چقدر من برای او حرف زدم! باران می‌بارید و ما راتر می‌کرد. باد سخت می‌وزید و ناله می‌کرد، و گاهی مرا از پشت سر، گاهی از پیش رو، تکان می‌داد و به عقب و جلو می‌راند. من ایستاده بودم و در برابر آن سرباز، یا پیکر سنگی، تکان می‌خوردم و می‌لرزیدم، او هم دائماً می‌گفت: «نه!» و هر دفعه‌ای، که من حرف سرد او را می‌شنیدم، آرزوی دیدار «آرکادک» بیشتر در دلم شعله می‌کشید. من حرف می‌زدم و سراپای نگهبان را برانداز می‌کردم ـ او کوچک جثه و نحیف بود، مدام هم سرفه می‌کرد. من به زانو درآمده، پاهای او را در بغل گرفتم و در موقعی که با کلمات آتشین از او التماس و درخواست ترحم می‌کردم، او را به زمین انداختم. او توی گل افتاد. آن وقت من با سرعت صورت او را به طرف زمین پرگل پیچاندم و سرش را توی گودال پر آب و گل فرو کردم، که نتواند فریاد بکشد.

او هم فریاد نمی‌کرد، فقط دست و پا می‌زد و کوشش می‌کرد مرا از روی شانه خود بیندازد. من هم، با نیروی هر دو بازوی خود، سر او را بیشتر توی گل فرو می‌کردم. او خفه شد. آن وقت من به طرف انباری، که لهستانی‌ها در آن سرود می‌خواندند، دویدم.

من از درزهای تخته‌های دیوار آهسته صدا می‌کردم، «آرکادک!...» آنها، یعنی لهستانی‌ها باهوشند، صدای مرا شنیدند و سرود خواندن را موقوف کردند! چشم‌های من برق زدند، پرسیدم: «تو می‌توانی از آن تو بیرون بیایی؟» او جواب داد: «بلی، از تخته‌های پوسیده کف انبار!» ـ «پس بیا بیرون!» چهار نفر از آنها از کف انبار بیرون خزیدند. «آرکادک» من، با سه نفر از دوستانش. «آرکادک» پرسید: «قراول‌ها کجا هستند؟» «یکی آنجا افتاده است!...» آنها آهسته ـ آهسته حرکت کردند. دولا دولا و خمیده حرکت می‌کردند. باران

می‌بارید، باد گاهی زوزه می‌کرد گاهی می‌غرید.

ما از ده خارج شدیم و مدتی ساکت و صامت در جنگل حرکت می‌کردیم، خیلی تند راه می‌رفتیم. «آرکادک» دست مرا گرفته بود. دستش خیلی گرم بود و رعشه داشت، آه! تا وقتی که ساکت بودیم. من با او چقدر خوشبخت بودم. آخرین دقایق دیدار ما بهترین دقیقه‌های زندگانی حریص من بودند. لیکن، بزودی ما به چمنزاری رسیدیم و توقف کردیم. آنها، هر چهار نفر، از من تشکر کردند. آه، مدتی طولانی حرف‌های زیادی به من می‌گفتند که نمی‌فهمیدم. من در تمام مدت گوش می‌دادم و آقای (پان) خودم را نظاره می‌کردم و فکر می‌کردم: با من چه رفتاری خواهد کرد؟ بالاخره او مرا در بر گرفت و خیلی با ابهت گفت... یادم نیست چه گفت، ولی خلاصه‌اش این بود: که در ازای اینکه من او را نجات داده‌ام مرا دوست خواهد داشت... او جلوی من به زانو درآمد و تبسم‌کنان گفت: «ملکه من» او اینطور سگ دروغگویی بود!...

آن وقت من سرپایی به او زدم، می‌خواستم به صورتش بزنم، اما زود خود را کنار کشید و از جا جست. او مهیب و رنگ پریده در برابر من ایستاده بود.. آن سه نفر هم اخم‌آلود ایستاده بودند. همه ساکت بودند. من به آنها نگاهی کردم. من آن وقت، بیاد دارم ـ خیلی اندوهگین شدم و به شدت احساس کسالت و خستگی نمودم... من به آنها گفتم: «بروید!» آن سگ‌ها پرسیدند: «تو خواهی رفت آنجا، که خط سیر ما را نشان بدهی؟» اینطور پست و متقلبند! بالاخره آنها رفتند. آن وقت من هم حرکت کردم. .. روز بعد هم روس‌های شما مرا گرفتند. اما بزودی آزادم کردند. آن وقت من فهمیدم، که باید در فکر آشیانه‌ای باشم، دیگر نمی‌شود، مانند دارکوب، بی‌لانه بود! خودم هم دیگر سنگین و کاهل شده بودم. هم پر و بالم ضعیف شده بود و هم پرهای زیبایم تیره و بی‌رنگ شده بودند. روزگارم به سر رسیده بود! آن وقت من به طرف «گالیسی» رفتم و از آنجا عازم «دوبروجه» شدم و اکنون حدود سی سال است که در اینجا به سر می‌برم. شوهری داشتم، از مردم «مالداوی» بود. یک سال می‌شود که مرده است. حالا، من همینطور تنها زندگی می‌کنم. نه، تنها نیستم، ها، با آن‌ها هستم».

پیرزن با دست اشاره یی به طرف دریا کرد. آنجا آرامش برقرار بود. گاهی صدای کوتاهِ فریبنده‌ای تولید می‌شد و همان لحظه خاموش می‌گردید.

ـ آنها مرا دوست دارند. من خیلی چیزها برای آنها حکایت می‌کنم، آنها به دانستن این چیزها احتیاج دارند. هنوز همه جوانند... خوشی من هم در بودن با آنهاست. آنها را می‌بینم و فکر می‌کنم: ها، من هم زمانی همین‌طور بودم... فقط چیزی که هست این است که، آن وقت، در دوران جوانی من، مردم بیشتر نیرو و حرارت داشتند و، به همین جهت، زندگی بهتر و شادمانه‌تر می‌گذشت... بلی!...»

او ساکت شد. من، پهلوی او، دچار اندوه شده بودم. او چرت می‌زد، سرش را تکان می‌داد و زیر لبی، آهسته چیزهایی می‌گفت... شاید دعا می‌خواند.

از دریا ابری برخاست. ابری سیاه و سنگین! با خطوطی خشن و شبیه به قله‌ی کوهی بود. آن ابر به‌سوی دشت می‌خزید. از بلندای آن ابر قطعات ابرهای کوچک کنده می‌شدند و پیشاپیش او به حرکت درآمده، ستاره‌ها را یکایک خاموش می‌کردند. دریا می‌خروشید. در نزدیکی ما، توی شاخ و برگ تاک‌ها، صدای بوسه، صحبت و آه‌هایی شنیده می‌شد. در اعماق دشت سگی زوزه می‌کشید. هوا با بوی مخصوص و عجیبی، که بینی را خارش می‌داد، اعصاب را تحریک می‌کرد. از ابرها گلهٔ سایه‌های غلیظی به زمین می‌افتاد و روی زمین می‌خزید. می‌خزید و محو می‌شد و مجدداً پیدا می‌شد... به جای ماه، فقط یک لکه گلی رنگ، تیره‌ای باقی مانده بود که گاهی تکه ابر کبودی آن را به کلی از نظر می‌پوشاند و در آن دشت دور و دراز، که در آن موقع سیاه و مهیب بود و، گویی کمین کرده و چیز مبهمی را در خود نهان داشت، ناگهان شعله‌های کوچک کبود رنگی درخشیدند. شعله‌ها هر دم در نقطه‌ای، یک لحظه ظاهر می‌شدند و خاموش می‌گشتند. مثل این بود که، چند نفر در آن دشت وسیع از یکدیگر زیاد فاصله گرفته، در جستجوی چیزی کبریت می‌زدند و باد، فوراً آن شعله‌ها را خاموش می‌کرد.

آن زبانه‌های کبود فام آتش خیلی عجیب بودند و چیز افسانه مانندی در نظر مجسم می‌کردند. عجوزه «ایزرگیل» از من پرسید:

– آن جرقه‌ها را می‌بینی؟ ـ من به‌دشت اشاره کرده، گفتم:
– آن شعله‌های کبود رنگ را می‌گویی؟
ـ کبود رنگ؟ بلی، همان ها... معلوم می‌شود هنوز پرواز می‌کنند! خوب، خوب... من دیگر آنها را نمی‌بینم. حالا من دیگر خیلی چیزها را نمی‌توانم ببینم.

من از پیرزن پرسیدم:
ـ آن شعله‌ها از چیست؟

من سابقاً دربارهٔ آن شعله‌ها و سبب پیدایش آنها مطالبی شنیده بودم، ولی میل داشتم بشنوم، که «ایزرگیل» فرتوت در آن باره چگونه حکایت خواهد کرد.

– آن جرقه‌ها از قلب سوزان و فروزان «دانکو» مانده‌اند. در دنیا قلبی وجود داشت، که یکبار آتش آن شعله ورگردید. آن جرقه‌ها از آن آتش است. من برایت این داستان را هم نقل می‌کنم...

این هم از افسانه‌های کهن است. بلی، کهنه است، همه چیز کهنه است! می‌بینی، از عهد کهن چه یادگاری‌های زیادی مانده‌اند؟ ... اما حالا، هیچ چیزی مانند آن نیست ـ نه کارها، نه مردم، نه افسانه‌هایی مثل زمان سابق وجود دارند... چرا؟ ... بگو ببینم!

نمی‌توانی بگویی... تو چه می‌دانی؟ شما، جوان‌ها. همگی چه می‌دانید، اه ـ هه!... اگر با چشم تیزبین و با دقت به زمان کهن توجه می‌کردید ـ تمام مشکلات شما حل می‌شدند، ولی شما نگاه نمی‌کنید و به همین علت هم نمی‌توانید زندگی کنید... مگر من زندگانی را نمی‌بینم؟ آه، هر چند دیگر چشم‌هایم خوب نمی‌بینند، ولی همهٔ اوضاع را می‌بینم و من می‌بینم، که مردم زندگی نمی‌کنند، با تردید و دو دلی، جوانی و وقت عزیز را تلف می‌کنند و عمر خود را روی این کار می‌گذارند. وقتی هم که، با صرف وقت خودشان ثروت طبیعی خود را دزدیدند و نابود کردند. آن وقت شروع به گریه و زاری از ظلم سرنوشت و تقدیر می‌نمایند. این کار دیگر به سرنوشت چه ربطی دارد؟ هر کسی خودش موجد سرنوشت خودش است.

من حالا همه جور مردم را می‌بینم، ولی آدم توانایی نمی‌بینم. پس آنها چه

شده‌اند؟ ... آدم‌های خوشگل هم کم شده‌اند و روز به روز کمتر می‌شوند.»

پیرزن به این فکر فرو رفت، که مردم توانا و زیبا چه شده‌اند و چرا از زندگانی بیرون رفته‌اند و، در همان حال تفکّر، به دشت تاریک خیره شد، گویی جواب خود را از آن می‌طلبید. من منتظر حکایت او بودم و از ترس اینکه، اگر پرسشی بنمایم مبادا او باز از اصل موضوع منحرف شود، سکوت اختیار کردم.

رضا آذرخشی

افسانهٔ دانکو

ـ و پیره‌زن «ایزرگیل» چنین ادامه داد: در روزگار قدیم، مردمی نیرومند روی زمین زندگی می‌کردند. جنگل‌های انبوه غیر قابل عبور، خیمه گاه‌های آن مردم را از سه طرف احاطه کرده بودند، ولی از سمت چهارم ـ دشت بود.

آنها مردمی بشاش، نیرومند و متهور بودند. روزی رسید که بلا بر آنها نازل شد. معلوم نبود از کجا، طوایف دیگری هجوم آوردند و ساکنین قبلی جلگه باصفا را به اعماق جنگل‌ها راندند. آنجا تاریکی و مانداب بود، زیرا جنگل خیلی کهن بود و شاخه‌های درختان چنان سر درهم نموده بودند، که از میان آنها آسمان دیده نمی‌شد، شعاع خورشید هم، از لای برگ‌های انبوه، به زحمت می‌توانست راهی به طرف باتلاق‌ها بیابد. ولی وقتی هم که نور آن به آب‌های باتلاق‌ها می‌رسید عفونتی برمی‌خاست، که مردم یکایک بدان علّت تلف می‌شدند.

آن وقت زن‌ها و کودکان آن طایفه گریه آغاز کردند و پدرها متفکّر واندوهگین شدند. واجب بود، که از آن جنگل بیرون روند و دو راه هم بیشتر نبود: یک راه به عقب، ـ آنجا دشمنان قوی و شقاوت پیشه بودند و راه دیگر به جلو، ـ آن جا هم درختان تناور عظیم که شاخه‌های آنها یکدیگر را تنگ در آغوش کشیده و ریشه‌های گره ـ گره خود را به اعماق لجن‌های چسبنده باتلاق‌ها فرو برده و سر راه را گرفته بودند. درخت ها، روزها در نیمه روشنایی تیره مه‌آلود، مانند سنگ ساکت و بی‌حرکت ایستاده بودند و شب‌ها، وقتی که اجاق‌های آتش شعله‌ور می‌شدند، تنگ‌تر مردم را احاطه

می‌کردند. همیشه، شب و روز، در اطراف آن مردم، حلقه محاصره تاریکی دوام داشت، گویی می‌خواست آنها را مضمحل کند، و حال آنکه آنها به جلگه وسیع عادت کرده بودند. هنگامی که تند باد تهدیدآمیز با شدت بر فرق درخت‌ها می‌کوبید و تمام جنگل نوای مرگ آن مردم را می‌خواند. با این وصف، آنها مردمی بسیار نیرومند بودند و می‌توانستند بروند و با دشمنانی، که یکبار آنان را شکست داده و بر آن‌ها، پیروز شده بودند، تا دم مرگ نبرد کنند. لیکن آنها قادر به مردن در رزم نبودند، زیرا از سابق دستورات و وصایایی داشتند و ، اگر می‌مردند، آن وصایا و دستورات هم، با مرگ آنان، از بین می‌رفتند. به همین علت شب‌های دراز را به آهنگ خروشیدن جنگل در هوای مسموم از عفونت باتلاق‌ها می‌نشستند و فکر می‌کردند. آنها می‌نشستند و سایه‌هایی، که از شعله‌های متحرک اجاق‌ها ایجاد می‌شدند، در اطراف آنان برقص صامتی می‌پرداختند و، دائماً چنین به‌نظر می‌رسید، که آن رقص، رقص سایه‌ها نیست؛ بلکه ارواح پلید جنگل و باتلاق‌ها هستند، که در جشن پیروزی خود بر آن مردم، شادی می‌کنند... مردم باز هم نشسته بودند و فکر می‌کردند. ولی در دنیا چه کار، چه زن، هیچ چیز جان و تن مردها را به قدر افکار غم‌خیز فرسوده نمی‌نماید. مردم از فکر کاهیده و فرسوده شدند. هراس بین آنان تولید گردیده و بازوان توانای آنان را ترس برهم بست. زن‌ها بر اجساد اشخاصی که از عفونت و تیره روزی مرده بودند و بر سرنوشت زنده‌هایی، که وحشت دست و پای آنها را بسته بود، ندبه می‌کردند و ایجاد وحشت می‌نمودند. حرف‌هایی از رعب و جبن در جنگل شنیده شدند. ابتدا آن حرف‌ها آهسته و با بیم گفته می‌شدند، اما بعد بلندتر و جری ترگفتند... دیگر قصد داشتند نزد دشمن رفته، آزادی خود را تقدیم او نمایند و هیچ کس، از اشخاصی که وحشت مرگ را چشیده بودند، از زندگی برده وار باکی نداشتند... لیکن، ناگهان «دانکو» ظاهر گردید و یک تنه همه را نجات داد.

به قرار معلوم، پیرزن غالباً داستان قلب شعله‌ور «دانکو» را تکرار و حکایت کرده بود. خیلی روان و با آهنگ خوانندگی بیان می‌کرد و صدای گوش خراش خفه‌اش، با کمال وضوح، خروشیدن جنگلی را در برابر نظرم مجسم و نقاشی می‌کرد که از تنفس مسموم باتلاق‌های آن، مردم بدبخت

ستمکش و رانده شده، می‌مردند...

ـ «دانکو» از آن آدم‌ها بود ـ بسیار زیبا و جوان بود. زیبایان همیشه شجاعند. در آن موقع او به رفقای خود گفت:

ـ با نشستن و فکر کردن هیچ سنگی از راه برداشته نمی‌شود.

کسی که هیچ کاری نکند، هیچ نتیجه‌ای هم نمی‌گیرد. چرا ما نیروی خود را صرف فکر واندوه می‌کنیم؟ برخیزید، می‌رویم به داخل جنگل و از سراسر آن می‌گذریم. بالاخره جنگل هم پایانی دارد. هر چیزی در عالم پایانی دارد! برویم، یا الله! آهای!...

همه به او نگاه کرده، دیدند که او از همه بهتر است. زیرا از چشم‌هایش نیروی سرشار و فروغ آتش زندگی هویدا بود. همه گفتند:

ـ تو ما را رهبری کن!

آنوقت او مردم را برد...

پیرزن اندکی سکوت کرد و نگاهی به‌سوی دشت انداخت، که تاریکی آن هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد. جرقه‌های قلب مشتعل «دانکو» در آن دورها می‌درخشیدند و مانند گل‌های کبود فام آسمان بودند، که فقط یک لحظه شکفته می‌شوند.

ـ «دانکو» آنها را برد. همه باهم دنبال او رفتند ـ به او معتقد بودند. راه بسیار دشواری بود! تاریک بود و در هر قدم باتلاقی دهان بی‌دندان و حریص خود را باز کرده، مردم را می‌بلعید! درخت‌ها هم، مانند سد بی‌رخنه‌ای، سر راه را می‌گرفتند؟ شاخه‌های آنها درهم بافته شده بودند، ریشه‌های درختان مانند مارهایی به همه سو دویده بودند و هر قدمی به جلو، با بهای گران عرق و خون بسیار برای آن مردم تمام می‌شد. مدت مدیدی آنها می‌رفتند... جنگل بیش از پیش انبوه و درهم می‌شد. روز به روز از نیروی مردم کاسته می‌گردید. این بار شروع به شکایت از «دانکو» کردند، و می‌گفتند او که هنوز جوان و بی‌تجربه است، بیهوده آنها را به راه نامعلومی سوق داده است. لیکن او پیشاپیش آنان حرکت می‌کرد و بشاش و بانشاط بود.

روزی، توفانی بر روی جنگل آغاز شد. درخت‌ها با مهابت و با لحن خفه شروع به همهمه کردند. آن وقت جنگل را چنان تاریکی فرا گرفت، که گویی

تمام شب‌هایی، که از بدو پیدایش آن جنگل در دنیا وجود داشته اند، یکباره در آنجا گرد آمده‌اند. مردم کوچک، به آهنگ غرش رعد و برق، از وسط درختان بزرگ حرکت می‌کردند. آنها می‌رفتند و درختان تناور، دیو آسا، با خروشیدن و غریدن تنه‌های خود که از توفان تکان می‌خوردند، سرودهای غضبناکی می‌خواندند. برق هم، بالای جنگل پرواز می‌کرد و لمحه‌ای، با نور سرد آبی رنگ خود، آن را روشن می‌نمود و همانطور که ظاهر می‌گردید به همان سرعت هم محو می‌شد. فقط مردم را می‌ترساند. در روشنایی شعله سرد برق، درخت‌ها مانند موجوداتی زنده به نظر می‌رسیدند که دست‌های دراز و کج و معوج خود را برای گرفتن مردم، که از اسارت تاریکی می‌گریختند، به‌هر سوی باز کرده، چون شبکه تنگی در هم بافته شده بودند و با آن دام گویی قصد جلوگیری از مردم را داشتند. از تاریکی شاخه‌ها هم گویی موجود مهیب تیره و سردی به مردم نگاه می‌کرد. راه بسیار دشوار بود و مردمی که از مشقت فرسوده شده بودند همت را از دست دادند، ولی آنها هنوز خجالت می‌کشیدند اقرار به ضعف خود کنند و به این جهت خشم و غضب خود را متوجه «دانکو» نمودند. بر شخصی خشم کردند، که پیشاپیش آنان حرکت می‌کرد، و شروع به نکوهش او کردند، که نمی‌تواند آنان را رهبری نماید. بلی، اینطور کردند.

آنها در آن تاریکی ایستادند و به آهنگ باابهت خروشیدن جنگل، همه فرسوده و خشمگین، به محاکمه «دانکو» آغاز کردند. آنها عتاب کرده و گفتند: تو در میان ما شخص پست و زیان آوری هستی! تو ما را آوردی و فرسوده کردی و برای این رفتارت باید بمیری!»

«دانکو» سینه سپر کرده، برابر آنها ایستاده فریاد زد:

ـ شما گفتید ما را رهبری کن! من هم راهنمایی کردم! و من اینقدر مردانگی دارم که شما را رهبری کنم. به همین سبب هم شما را آوردم! اما شما؟ شما برای یاری خود چه کردید؟ شما فقط می‌آمدید و قادر نبودید نیروی خویش را برای راه طولانی تری حفظ کنید! شما فقط می‌آمدید، مانند گله گوسفندان می‌آمدید!

لیکن این حرف‌ها بیشتر بر بغض و هیجان آنها افزود. مردم نعره می‌زدند:

ـ تو باید بمیری! تو باید بمیری!

جنگل همان طور می‌خروشید، با مهابت غرش می‌کرد و با آنها هم آهنگی می‌نمود. برق هم تاریکی را پاره پاره می‌کرد. «دانکو» به مردمی نگاه می‌کرد، که برای خاطر آنان تحمل زحمت کرده بود و می‌دید، که آنها مانند درندگان شده‌اند. مردم بسیاری در اطراف او ایستاده بودند. اما اثری از نجابت باطنی در سیمای هیچ کدامشان دیده نمی‌شد و او نمی‌توانست از آنها انتظار رحم داشته باشد. آن وقت در قلب او هم خشم بجوش آمد، ولی چون به‌حال رقت بار مردم نگریست، خشمش فرو نشست. او مردم را دوست داشت و فکر می‌کرد، که ممکن است آنها بدون او هلاک شوند. این بار، در قلب او آتش آرزوی نجات آنان و هدایت مردم به راه آسانتر زبانه کشید و آن وقت، شعاع آن آتش نیرومند از چشمان او درخشیدن گرفت. مردم، که آن حالت را دیدند، خیال کردند، که خشمگینی او برای این است که از چشم‌هایش شرر می‌بارد. لذا، مانند گرگان، حزم پیشه کردند و در انتظار بودند که او با آنان به مبارزه پردازد و از خود دفاع نماید. به همین سبب به تنگ کردن حلقه محاصرهٔ او اقدام کردند، تا آسان‌تر بتوانند او را بگیرند و بکشند. اما او به افکار آنان پی برد. لذا قلبش فروزانتر شد، زیرا افکار آن مردم در دل «دانکو» تولید اندوه کرده بود.

جنگل باز هم سرود تیرهٔ خود را می‌خواند، رعد می‌غرید، باران می‌بارید. «دانکو» با صدایی برتر از غریو رعد فریاد زد:

ـ می‌دانید من برای مردم چه خواهم کرد؟

و ناگهان پنجه زد، سینه خود را شکافت، قلب خود را بیرون کشید و بالای سر خود نگاه داشت.

آن قلب مانند خورشید شعله ور بود، بلکه از خورشید هم فروزنده‌تر. تمام جنگل که بوسیلهٔ آن مشعل عشق عظیم به مردم، منور شده بود، سکوت کرد. تاریکی هم از روشنایی آن گریزان گردید و، لرزان لرزان، در دهان گندیده باتلاق فرو افتاد. مردم هم، از فرط حیرت، چون سنگ برجای ماندند.

«دانکو» بجلو پرش کرد و در جای سابق خود پیشاپیش همه قرار گرفت و فریاد زد: ـ برویم!

او قلب مشتعل خویش را بلند، بالای سر خود، نگاهداشته بود و راه مردم را روشنی می‌بخشید. آنها هم مجذوب گردیده، از پی او به حرکت در آمدند.

آن وقت جنگل باز خروشیدن آغاز کرد، چترهای مرتفع درختان خود را به جنبش درآورد، ولی خروشیدن جنگل، از صدای پاهای مردمی که می‌دویدند، محو می‌گردید. منظره اعجازآمیز قلب مشتعل «دانکو» آنها را شیفته ساخته، به دنبال خویش می‌کشید. مردم باز هم تلف می‌شدند، ولی دیگر بدون شکوه و بدون گریه و ناله تلف می‌شدند. «دانکو» پیوسته پیشاپیش همه بود و قلبش دائماً شعله می‌کشید و شعله می‌کشید!

ناگهان، جنگل برابر آنان راه داد و کنار رفت، درخت‌ها هم سر درهم نموده، خاموش، عقب ماندند. «دانکو» و تمام مردمی هم که با او بودند در دریای نور آفتاب، وهوای آزاد صافی، که باران لطیف آن را شسته بود، غوطه ور گشتند. طوفان و رگبار هم دیگر آنجا، در آن پشت ها، در بالای جنگل مانده بودند. پیشاپیش آنها خورشید نورپاشی می‌کرد، دشت نفس می‌کشید و قطرات الماس‌وار باران روی علف‌ها می‌درخشیدند، رودخانه همچون طلای سیال برق می‌زد... عصر بود و رودخانه از شعاع خورشید سرخ فام جلوه می‌فروخت و درست به رنگ آن خونی بود که چون چشمه گرمی، از سینهٔ چاک «دانکو» می‌چکید.

«دانکو»، آن جوانمرد با جرئت و عظمت، نگاهی به پهنای دشت کرد. با سرور و شعف نظری هم به زمین آزاد گرامی انداخت و با غرور خندید، اما بعد افتاد و مرد.

مردم هم، که همه سراپا غرق شادی و امیدواری بودند، متوجه مرگ او نشدند و ندیدند که چگونه قلب باجرئت «دانکو» پهلوی جسد بیجان او فرو افتاده، و باز هم هنوز شعله ور بود. فقط یک نفر آدم محتاط متوجه این نکته شد و، از ترس اینکه مبادا روزی ـ روزگاری ـ اتفاقی بیفتد، پای خود را روی آن قلب پر اُبهّت گذاشت... آن وقت، آن شعله به هزاران جرقه تقسیم شد و خاموش گردید...

آن شعله‌ها یا جرقه‌های کبودرنگ دشت، که پیش از هر طوفان و رگباری ظاهر می‌شوند، از آنجا هستند!

وقتی که پیرزن افسانه قشنگ خود را به پایان رساند. مثل این بود که دشت هم از توانایی «دانکوی» شجاع، که برای خاطر مردم قلب خود را سوزانده و مرده بود و هیچ پاداشی هم از آنان توقع نداشت، دچار بهت شده بود.

عجوزه چرت می‌زد. من به او نگاه می‌کردم و دراندیشه بودم: که هنوز چقدر افسانه‌ها و خاطرات جذاب در حافظه او مانده‌اند؟ و راجع به قلب عظیم مشتعل «دانکو» و سبک تخیل بشر فکر می‌کردم، که چقدر داستان‌های قشنگ و پرمعنی به‌وجود آورده است.

وزش ناگهانی باد سینه خشکیده «ایزرگیل» فرتوت را که خوابش سنگین‌تر می‌شد، از زیر کهنه پاره‌های لباسش عریان کرد. من تن فرسوده او را پوشاندم و خودم هم، پهلوی او، روی زمین غلتیدم. دشت آرام و تاریک بود. ابرها هنوز هم با تأنی و تنبلی، آرام آرام در آسمان می‌خزیدند... دریا غریو خفه واندوه‌زایی داشت.

رضا آذرخشی

جماعت

... پنجره اتاق من مشرف به یک میدان است که مردم، در سرتاسر روز، درست مانند سیب زمینی که از گونی‌ها خالی شود، از پنج خیابان، در آن سرازیر می‌شوند. آنهااندکی لول می‌خورند و سپس با عجله به راه می‌افتند، و خیابان‌ها یک بار دیگر آنان را در حقلومشان فرو می‌برند. میدان، مانند تابه‌ای است که مدت‌ها در آن گوشت سرخ کرده و ولی هرگز تمیزش نکرده‌اند، گرد و کثیف است. چهار خط تراموای به این میدان شلوغ منتهی می‌شود و تقریباً هر دقیقه، واگن‌هایی که در سرپیچ‌ها صدای ناله‌شان بلند می‌شود، انباشته از انبوه مردم، از راه می‌رسند. واگن‌ها که از بالای سر و زیر چرخشان وزوز گوشخراش برق شنیده می‌شود، با صدای ناهنجار آهن، شتابان هجوم می‌آورند. هوای پر گرد و غبار با تلق تلق چهارچوب پنجره‌های واگن‌ها و با جیرجیر تیز چرخ‌ها بر روی ریل لبریز می‌شود. آهنگ شیطانی شهر بدون مکث ناله می‌کند ـ نبرد وحشیانه آواهای ناهنجار که همدیگر را سک می‌زنند و خفه می‌کنند، وسوسه‌هایی عجیب و شیطانی برمی‌انگیزد.

... جماعتی از هیولاهای خشمگین مسلح به انبر و کارد و اره و هر چیز دیگری که می‌توان از آهن ساخت، همچون توده‌ای از کرم، در هم می‌لولند و در اوج دیوانگی، روی بدن زنی که با دست‌های حریصشان او را گرفته و بر کثافت روی زمین و خاک نقش بر زمینش کرده‌اند، یله شده‌اند. سینه‌هایش را می‌درند، گوشت تنش را می‌برند، خونش را می‌نوشند، مورد تجاوزش قرار می‌دهند و بر سر او، بی‌اراده، حریصانه و خستگی ناپذیر می‌ستیزند.

کیست این زن که دیده نمی‌شود؛ او در زیر انبوه بی‌شمار مردمی به رنگ زرد خاکی که خود را ازهر سو به او بسته‌اند، و بدن‌های استخوانی خود را به گرد او پیچیده‌اند مدفون شده است. هر کجا که برای لب‌های حریصشان جایی می‌یابند، او را می‌گیرند و خون زندگی را از منفذهای پیکره‌اش می‌مکند... در کشاکش اشتیاقی مدام و حریصانه، یکدیگر را از طعمه دور می‌سازند، همدیگر را می‌زنند، لگدکوب می‌کنند، و خرد و نابود می‌سازند. هر یک می‌کوشد، تا می‌تواند، بیشترین سهم را به چنگ آورد؛ و همگی در هیجانی تب آلود از ترس اینکه مبادا چیزی برایشان باقی نماند، می‌لرزند. مردم دندان هایشان را به هم می‌سایند، آهن در دست آنان جلنگ جلنگ می‌کند. ناله رنج، زوزه حرص، فریاد نومیدی، غرش گرسنگی، خشم، تمام اینها در شیونی سوگوارانه بر فراز جسد از پا افتادهٔ طعمه‌ای که از هم دریده شده و با هزاران غارت به تاراج رفته، و آلوده به تمام کثافات رنگارنگ روی زمین گشته است، درهم می‌آمیزد.

و آنچه که با این شیون ددمنشانه عجین می‌شود،اندوه جانکاه شکست خوردگان است، که پس رانده شدن در اشتیاق لذت شکم سیر، به‌طور نفرت‌انگیزی، آب دهانشان روان است. آنها ضعیف و جبون گشته‌اند و نمی‌توانند به‌خاطر آن بجنگند.

این است تصویری که موسیقی شهر ترسیم می‌کند.

* * *

امروز یک شنبه است، مردم سرکار نمی‌روند.

به همین دلیل، بسیاری از چهره‌ها خسته، برآشفته و نسبتاً نگرانند. دیروز مفهومی مشخص و ساده داشت. آنها از صبح تا شب کار کردند، در ساعت مقرر بیدار شدند و به کارخانه یا اداره و یا به خیابان رفتند. در جای همیشگی ـ و در نتیجه ـ راحت خود نشستند یا ایستادند. پول شمردند، جنس فروختند، زمین کندند، هیزم شکستند، سنگ بریدند، مته کردند و گداختند ـ تمامی روز را با دست هایشان کار کردند. آنها با احساس خستگی آشنایی به‌سوی تختخواب رفتند، و امروز که از خواب بیدار شده‌اند با بیکاری مواجه گشته‌اند

که پرسان بر چشم‌های آنان خیره شده و خواهان پرشدن این خلاء است...

مردم کار کردن را آموخته‌اند، اما زندگی کردن را نه؛ در نتیجه، روز استراحت روز بسیار سختی برای آن‌ها است. ابزاری که می‌توانند ماشین‌ها، کلیساها، کشتی‌های غول پیکر و وسایل تزیینی از طلا بسازند، خود را قادر به پر کردن روز خود با چیزی غیر از کار مکانیکی روزمره نمی‌بینند. این چرخ‌ها و دندانه‌ها، فقط در کارخانه ها، مؤسسات و کارگاه‌هاست که احساس انسان بودن پیدا می‌کنند؛ آنجاست که به دندانه‌ها و چرخ‌هایی مثل خود می‌پیوندند تا عضوی هماهنگ که دایم از جریان فعال اعصاب خود ارزش‌هایی می‌آفرینند، به وجود آورند، ـ اما نه برای خود.

شش روز هفته زندگی آسان می‌گذرد. زندگی ماشینی عظیم است، و آنها همه دندانه‌های آن؛ هر کس جای خود را در آن می‌داند و فکر می‌کند که با چهرهٔ بی‌روح و تیره‌اش آشنایی دارد و آن را درک می‌کند. اما در روز هفتم ـ روز تعطیل و بیکاری ـ زندگی در چشم او با لباسی عجیب و غریب ظاهر می‌گردد. چهره زندگی درهم می‌شکند، زندگی رنگ می‌بازد...

آنان در خیابان‌ها پرسه می‌زنند، در میخانه‌ها و پارک می‌نشینند، به کلیسا می‌روند، در پیچ خیابان‌ها می‌ایستند. طبق معمول، جنب و جوشی هست، اما این احساس به آدم دست می‌دهد که پس از یک دقیقه یا شاید یک ساعت این جنب و جوش پا در هوا خواهد ایستاد. کمبودی در زندگی وجود دارد و چیزی جدید کوشش می‌کند که در آن راه بیابد. هیچ کس از این احساس آگاهی کافی ندارد، و کسی را توانایی بیان آن در قالب کلمات نیست. اما هر کسی از وجود چیزی آشوبگر و غیر عادی، آگاهی رنج‌آوری دارد. زندگی همانند لثه‌ای که دندان‌هایش ریخته باشد از معانی کوچک و روشن تهی گشته است.

مردم در خیابان‌ها پرسه می‌زنند، سوار واگن‌ها می‌شوند، گپ می‌زنند، آنها ظاهراً در آرامشند ـ سال پنجاه و دو یکشنبه دارد، و مردم از مدت‌ها پیش عادت کرده‌اند که این روزها را به یک منوال بگذرانند؛ اما هر کس احساس می‌کند که او غیر از آنی است که دیروز بوده و رفیقش نیز آن آدم دیروزی نیست ـ در جایی از زندگی خلأیی پرالتهاب و تشویش زا وجود دارد و از میان

آن چیزی مبهم و تشویش زا ـ شاید هم وحشت‌زا ـ ممکن است ناگهان نمایان شود..

هر کسی شک نهانی را که در درونش آشوب بپا کرده است احساس می‌کند و از روی غریزه سعی دارد از رویارویی با آن اجتناب بورزد.

انگیزه‌ای ناگهانی آنها را دور هم جمع می‌کند و گروه‌هایی تشکیل می‌دهند؛ در سکوت خیابان‌ها می‌ایستند، و بر آنچه در دور و برشان جریان دارد خیره می‌شوند؛ اجزاء زندهٔ بیشتر و بیشتری به آنان می‌پیوندد و تقلای اجزاء در تشکیل کل، جماعت را می‌سازد.

... به تدریج مردم باهم انس می‌گیرند. یک احساس مشترک، پوچی پرتشویش در سینه‌ها، آنها را در انبوهی گرد می‌آورد ـ همچنان‌که آهن ربا براده‌های آهن را. تقریباً بدون نگاه به یکدیگر، شانه به شانه می‌ایستند. به همدیگر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند ـ و در گوشه میدان پیکره سیاه تنومندی با سرهای بی‌شمار شکل می‌گیرد. پیکره، در انتظار، بی‌سخنی بر زبان، عبوس و برافروخته، و تقریباً بی‌حرکت است. پیکره شکل می‌گیرد و بی‌درنگ، روح آشکار می‌شود. چهره‌ای پهن و تیره به وجود می‌آید. و هزاران چشم بهت‌زده حالتی مشترک و نگاهی مشترک می‌یابند ـ نگاهی گوش بزنگ، و بدگمان که ناآگاهانه چیزی را می‌جوید که غریزه با تشویش، آن را سبک و سنگین می‌کند.

چنین است که جانوری وحشت‌زا زاده می‌شود که نام خشن جماعت را به خود می‌گیرد.

... همین که کسی در خیابان نمایان می‌گردد که شبیه بقیه نیست، یا لباس متفاوتی دربردارد و با اینکه سریعتر از بقیه راه می‌رود و به آن دلایل، از آنها متمایز است، جماعت به او می‌نگرد، و هزاران سر خود را به سوی او می‌چرخاند و با چشمانی نافذ کاملاً زیر نظرش می‌گیرد.

چرا او مانند بقیه لباس نمی‌پوشد؟ مظنون. و چه چیزی او را واداشته است تا در چنین روزی که همه به آرامی راه می‌روند این همه سریع در خیابان گام بردارد؟ عجیب...

دو مرد جوان قهقهه زنان قدم می‌زنند. جماعت گوش به زنگ می‌ایستد.

در زندگی که همه چیز این چنین گنگ است، هنگامی که کاری برای انجام دادن نیست، چه چیزی می‌تواند خنده‌دار باشد که اینها می‌خندند؟ خنده خشمی خفیف را که دشمن شادی است در این جانور برمی‌انگیزد. چند چهرهٔ عبوسانه می‌چرخند و غرغرکنان با چشمانشان آن دو را دنبال می‌کنند....

اما جماعت خود، وقتی پسربچهٔ روزنامه‌فروشی را می‌بیند که سعی دارد از مقابل تراموا‌هایی بگریزد که از سه جهت میدان به او نزدیک می‌شوند و این خطر وجود دارد که او را زیر بگیرند، ناگهان خنده سر می‌دهد، هراس فردی که با خطر مرگ مواجه است چیزی است که جماعت آن را درک می‌کند و هر چیزی که جماعت آن را درک می‌کند، و هر چیزی که جماعت آن را در بلبشوی زندگی درک می‌کند برایش لذت‌بخش است...

در میدان سوار بر ماشین خود، مردی است که شهرهٔ تمامی شهر است؛ حتی سر تا سر کشور ـ ارباب. جماعت با توجه خاصی به او نگاه می‌کند، و نگاه‌های بی‌شمارش را در یک شعاع جمع کرده و چهرهٔ چروکیده، استخوانی و رنگ‌پریدهٔ ارباب را با پرتو تیره احترام روشن می‌سازد. و این چنین است که خرس‌های پیری که به‌صورت بچه خرس‌های رام شده درآمده‌اند ارباب خود را می‌نگرند. جماعت ارباب را می‌شناسد ـ او قدرتی است. او مردی است ـ هزاران نفر رنج می‌برند تا او بتواند زندگی کند، هزاران نفر! جماعت مفهوم کاملاً روشنی از ارباب در ذهن دارد ـ ارباب به آنان کار می‌دهد. اما مردی پا به سن در ترامو‌ایی نشسته است؛ او چهره‌ای خشن و چشمانی گرفته دارد. جماعت او را هم خوب می‌شناسد. روزنامه‌ها او را مرد دیوانه‌ای توصیف می‌کنند که می‌خواهد دولت را نابود کند، و تمامی کارخانه ها، راه آهن‌ها و کشتی‌ها را از چنگ جماعت در بیاورد ـ همه چیز را از آن بگیرد... روزنامه‌ها این را طرح احمقانه و دیوانه‌وار می‌نامند. جماعت به مرد کهنسال با تحقیر، با محکومیتی بی‌رحمانه، با کنجکاوی توهین‌آمیزی می‌نگرد. دیوانه همیشه جالب توجه است.

جماعت تنها می‌بیند، فقط می‌بیند. اما نمی‌تواند احساس را در قالب اندیشه‌ها درآورد؛ روحش کرخت است و قلبش تیره.

... مردم یکی بعد از دیگری به راه می‌افتند و این عجیب است و غیرقابل درک و توصیف‌ناپذیر. آنها به کجا می‌روند، و چرا؟ تعدادشان بی‌شمار است. آنها با قطعه‌های آهن، چوب، سنگ، سکه ها، کارخانه‌ها و تمامی ابزاری که دیروز جانور با آنها مشغول کار بود تفاوت زیادی دارند. این موضوع جماعت را خشمگین می‌سازد. آنان به‌طور مبهمی احساس می‌کنند که جدا از آن زندگی‌ای که آنها دارند، زندگی دیگری با روش‌های دیگر و عاداتی دیگر یافت می‌شود که پر از افسونی اعجاب‌انگیز است...

احساس خطر، به آرامی این خشم را تقویت می‌کند، و قلب تیرهٔ جانور را با سوزن‌های تیزش می‌خراشد، چشمان جانور تیره می‌شود، جثه جسیم و بی‌قوارهٔ آن به وضوح تحریک می‌شود و دربند هیجانی ناآگاهانه، با تمامی وجود می‌لرزد...

مردم، ترامواها و ماشین‌ها چون برق می‌گذرند... در پشت ویترین مغازه‌ها زینت‌آلات براق چشم آدمی را وسوسه می‌کنند. فایدهٔ آنها روشن نیست، اما آنها توجه را به خود جلب می‌کنند و تمایل تصاحب آنها در آدمی برانگیخته می‌شود...

جماعت برآشفته است...

جماعت به‌طور مبهمی خود را در این زندگی تنها می‌یابد؛ تنها و طرد شده از سوی مردمان شیک پوش، جماعت می‌بیند که گردن‌های شیک پوشان چقدر تمیز است، دست‌هایشان چقدر ظریف و سفید، و چهره‌های آرام و گوشتالودشان چقدر صاف و دلپذیر است. کاملاً می‌توان غذایی را که این شیک‌پوشان روزانه با ولع می‌خورند تصور کرد. حتماً غذاهای فوق‌العاده خوشمزه‌ای باید باشد که به چهره‌ها چنین حالتی صاف و نرم داده و شکم‌ها را این چنین باعظمت برآمده ساخته است...

جماعت غلیان حسد را در درون خود احساس می‌کند که مدام شکمش را غلغلک می‌دهد...

زنان زیبا و دلربا سوار بر کالسکه‌های ظریف و فاخر می‌گذرند. آنان با طنازی به نازبالش‌هایشان تکیه داده، و لنگ خود را دراز کرده‌اند تا پاهای ظریفشان نمایان شود. چهره هایشان مانند ستارگان است، و چشمان زیبایشان

مردم را به لبخند دعوت می‌کنند.

زنان با بی‌زبانی فریاد می‌زنند: «ببینید ما چقدر زیباییم!»

جماعت موشکفانه و دقیق، این زنان را از نظر می‌گذرانند و آنان را با زنان خود مقایسه می‌کنند. زنان آن ها، خیلی لاغر و یا بی‌اندازه چاق، همیشه حریص‌اند و مدام مریض، بیش از هر چیز دیگری دندان‌های همسرانشان آنها را آزار می‌دهد و حالشان را بهم می‌زند. جنگ و جدل ابدی در میانشان برپاست.

جماعت به فرمان شهوت، لباس‌های زنان کالسکه‌نشین را در ذهن خود در می‌آورد، و به سینه‌ها و پاهایشان حریصانه پنجه می‌اندازد، و با تجسم بدن‌های بلورین زنان عریان، خوش هیکل و کشیده قامت، نمی‌تواند از تحسین باز ایستد و آن را در کلمات رکیکی بیان می‌کند که بوی عرق داغ و چرب از آن برمی خیزد؛ کلماتی که مانند سیلیِ دستی سنگین و کثیف، محکم و مؤثّر است...

جماعت خواهان زنی است که چشمانش می‌درخشد، و حریصانه بر پیکرهای ظریف و لطیفی که به سرعت از مقابلش می‌گذرند، چنگ می‌اندازد.

بچه‌های مردمان شیک پوش نیز تماشایی‌اند. خنده‌ها و فریادهایشان در فضا طنین می‌اندازد ـ بچه‌هایی سالم با پاهای راست و قلمی و لباس‌هایی تمیز، سرخ گونه و شاداب...

بچه‌های جماعت بیمارگونه و رنگ پریده‌اند و پاهایشان به دلیلی خمیده است. بچه‌های پاچمبرین ـ این کاملاً عادی است. می‌بایست تقصیر مادران باشد؛ آنها احتمالا کاری را بهنگام زادن بچه‌هاشان کرده‌اند که نمی‌بایست می‌کردند...

این مقایسه‌ها حسد را در قلب تیره جماعت بارور می‌سازد.

بر خشم آنان کینه‌توزی هم افزوده می‌شود که همیشه در خاک پربار حسد به‌سرعت شکوفا می‌گردد. پیکرهٔ عظیم و تیره جماعت،اندام‌های خود را با سنگینی تمام به حرکت درمی آورد؛ صدها چشم بر هر آنچه عجیب و وصف ناپذیر است نگاهی دقیق و نیشدار می‌اندازد.

جماعت احساس می‌کند که دشمنی دارد؛ دشمنی ماهر و نیرومند که در همه جا پراکنده گشته و در نتیجه فریبکار است. او همه جا هست وهیچ جا نیست. او تمامی غذاهای لذیذ، زن‌های زیبا، بچه‌های گلگون، کالسکه‌ها، بافته‌های پرزرق و برق ابریشمین را از آن خود ساخته است، و تمامی اینها را در اختیار هر کس که خود بخواهد قرار دهد ـ اما نه در اختیار جماعت. او به جماعت کینه می‌ورزد، طردش می‌کند و نادیده‌اش می‌گیرد؛ چونان که جماعت نیز او را نمی‌بیند.

جماعت کنکاش می‌کند، بو می‌کشد؛ همه چیز را زیر نظر دارد؛ اما همه چیز مثل سابق است. و گرچه در زندگی خیابان‌ها چیزهای بسیاری هست که تازه و عجیب‌اند، اما زندگی همچنان جریان دارد، و بی‌آنکه دستی به رشته‌های محکم دشمنی جماعت بزند و اشتیاق مبهم جماعت به گرفتن کسی و له کردن او را خدشه دار سازد، از کنار جماعت می‌گذرد.

در وسط میدان، پاسبانی با کلاه خودی خاکستری رنگ ایستاده است. صورت اصلاح‌کرده‌اش مانند مس برق می‌زند. این مرد شکست ناپذیر و قوی است ـ او باتونی کوتاه و کلفت پر از سرب در دست دارد.

جماعت از گوشه چشمش به باتون می‌نگرد. جماعت باتون را می‌شناسد؛ صدها هزار از آن را دیده است که همه چوبی یا فلزی‌اند.

اما در این باتون کوتاه و صاف، نیرویی شیطانی نهفته است که کسی را یارای مقابله با آن نیست.

جماعت، بی‌هدف و اراده، به همه چیز کینه می‌ورزد. سخت برآشفته است و آمادهٔ عملی وحشتناک. جماعت با چشمانش بی‌اراده باتون کوتاه صاف را برانداز می‌کند...

در جمع آشفتهٔ افراد ناآگاه، ترس همیشه رنگ می‌بازد...

زندگی، در جنبش خود بی‌وقفه و خستگی ناپذیر، می‌غرد. این نیرو در روزی که جماعت سرکار نیست از کجا آمده است؟

با وضوح بیشتر و بیشتری، جماعت پی می‌برد که چقدر تنهاست، احساس فریب‌خوردگی می‌کند، و خشمش به غلیان درآمده، هشیارانه چیزی را می‌جوید که بر آن دست یازد. اکنون جماعت حساس و تأثیر پذیر شده

است ـ و هیچ چیز جدیدی از نگاه آنان نادیده نمی‌ماند. کنایه‌های جماعت گوشه‌دار و لبریز از کینه است، و مردی که کلاه خاکستری لبه پهن بر سر دارد، در زیر شراره‌های نگاه طعنه آمیز و نیش کلمات گزنده جماعت، باید که قدم‌هایش را تندتر بردارد. زنی که از میدان می‌گذرد، دامنش را کمی بالا می‌کشد، اما همین که می‌بیند جماعت پاهایش را ورانداز می‌کند، انگشتانش انگار که گویی به دستش ضربه‌ای زده باشند، ناگهان سست شده و دامن را رها می‌کند...

مستی، تلوتلو خوران، از گوشه‌ای وارد میدان می‌شود. سرش بر روی سینه‌اش خم گشته است؛ زمزمه کنان قدم می‌زند، و تن مستش، شل و ول، تاب می‌خورد و هر لحظه ممکن است روی پیاده رو یا ریل‌ها بیفتد...

یک دست را در جیبش فرو کرده، در دست دیگر کلاهی مچاله و خاک آلود گرفته است. آن را در بالای سرش تکان می‌دهد، و هیچ چیز را نمی‌بیند.

مرد مست، که در گرداب صدای افسار گسیخته آهن افتاده است، چرخ کوچکی می‌زند، می‌ایستد، و با چشمانی پف کرده دور و برش را نگاه می‌کند. از تمامی جهات ترامواها و کالسکه‌ها همچون ردیف دانه‌های تسبیح به سوی او هجوم می‌آورند. صدای زنگ‌ها با اخطاری خشم آلود از ترامواها بلند می‌شود، صدای تق تق نعل اسب‌ها برمی خیزد. همه چیز می‌غرد، داد می‌زند و به طرف مرد مست هجوم می‌برد.

جماعت امکان وجود چیزی سرگرم کننده را احساس می‌کند. از نو هزاران نگاه را در یک نگاه جمع می‌کند و در حالت انتظار به تماشا می‌پردازد.

راننده تراموا زنگ را به صدا در می‌آورد و به بیرون خم می‌شود و با صورتی برافروخته به سوی مرد مست فریاد می‌کشد. مرد مست با خوش رویی کلاهش را در هوا به‌سوی راننده تکان می‌دهد و بر روی ریل‌ها درست روبه‌روی تراموا می‌ایستد. راننده با بدنی کاملاً به عقب کشیده و چشمانی بسته دستگیره را سریع می‌کشد. تراموا تکان می‌خورد و می‌ایستد...

مرد مست سلانه سلانه به راه می‌افتد ـ اکنون کلاهش را بر سر گذاشته و دوباره سر را در میان سینه‌اش فرو برده است.

اما از پشت سر ترامواى اولی، دومی به آرامی بر روی ریل می‌سرد و زیر

پاهای مرد مست را جاروب می‌کند، مرد مست با تمام وزن بر روی گلگیر می‌افتد، سپس به نرمی بر روی ریل‌ها می‌غلتد وگلگیر بدن مچاله او را به جلو رانده و بر روی زمین می‌کشاند...

دست‌ها و پاهای مرد مست در روی زمین تکان می‌خورد. خون در خط مارپیچ سرخ و باریکی مانند لبخندی ملیح براه می‌افتد...

زنان داخل تراموا جیغ می‌کشند، اما تمامی صداها در فریاد خفه و پیروزمندانه جماعت گم می‌شود ـ گویی ملافه‌ای بسیار بزرگ، نمور و سنگین، ناگهان بر روی جماعت‌انداخته می‌شود. صدای آزار دهنده زنگ ها، ضربات سم ها، ناله برق ـ تمامی اینها در اثر وحشت جماعت، موج سیاهی که به سمت جلو هجوم می‌برد و چون جانور می‌غرد، خفه می‌گردد. جماعت به‌سوی ترامواها حمله ور می‌شود، و آنها را محاصره کرده، کار خود را آغاز می‌کند.

تراموا، که با نفس بریده به لرزه افتاده است، شیشه‌اش خرد می‌شود. چیزی جز هیکل عظیم جماعت که هیجان زده و لرزان است دیده نمی‌شود، و چیزی به جز زوزه و فریاد شادی جماعت شنیده نمی‌شود؛ فریادی که جماعت با آن، قدرت خود را شادمانه اعلام می‌دارد و نشان می‌دهد که سرانجام کاری پیدا کرده است که انجام دهد.

هزاران دست بزرگ هوا را می‌شکافد، صدها چشم با شرر حریصانه در اشتیاقی سوزان و عجیب می‌درخشد.

جماعت خشمگین کسی را زیر ضربات مشت می‌گیرد، او را از هم می‌درد، و انتقام خود را می‌گیرد...

از توفان فریادهای درهم آمیخته جماعت کلمه‌ای با تأکید بیشتر و بیشتر به گوش می‌رسد که صفیر کشان مانند تیغه بلند چاقویی می‌درخشد:

«لینچ!»[1]

این کلمه، قدرتی جادویی دارد، و تمامی تمایالت مبهم جماعت را یکی می‌کند و فریادهای آنان را در غرشی پرهیبت ترکیب می‌کند:

---

۱. Lynch: نوعی زجرکش کردن بدون محاکمه که در امریکا معمول بوده است. م.

«لینچ!»

برخی از اجزاء جماعت خودشان را به بالای سقف ترامواها می‌رسانند و از آنجا، توفنده در فضا و صفیرکشان چون شلاق، این کلمه به گوش می‌رسد:

«لینچ!»

در میان جماعت گوی به هم فشرده‌ای شکل گرفته است؛ این گوی چیزی را در میان گرفته، هضم کرده، و با هجوم به‌سوی فضای باز در حرکت است. پیکره به هم فشرده جماعت، ناله کنان، به فشاری که از مرکز بر آن وارد می‌شود تسلیم گشته شکاف برمی دارد و از شکم خود این انبوه سیال غول آسا ـ سر و آرواره‌هایش ـ را بیرون می‌ریزد.

در میان دندان‌های جماعت، هیکلی خونین و از هم دریده درهم می‌پیچید ـ او راننده تراموا است؛ این از روی نوارهایی که بر تکه پاره‌های یونیفورمش بر جای مانده معلوم می‌شود.

اکنون او کاملاً تکه‌ای گوشت جویده است ـ گوشت تازه و اشتهاآوری که خون روشن قرمز از آن می‌چکد.

آرواره‌های سیاه جماعت راننده را حمل می‌کند، هنوز هم او را می‌جود، و بازوان جماعت، همچون شاخک اختاپوس، دور این تنه بی‌چهره به‌هم تاب می‌خورد.

جماعت نعره می‌زند:

«لینچ!»

جماعت پشت سر خودش صف می‌کشد، و پیکرهٔ بهم فشرده و درازی تشکیل می‌دهد که آمادهٔ بلع مقدار زیادی گوشت تازه است.

اما ناگهان مردی با صورتی تراشیده و سرخ در برابر جماعت ظاهر می‌شود. او ماسک کلاه‌خُودِ خاکستری رنگش را جلو چشمانش کشیده، و مانند سنگی خاکستری رنگ در مسیر جماعت قد برافراشته و باتونش را خونسردانه در هوا گرفته است.

سر جماعت برای اجتناب از باتون و رد شدن از کنار آن، به راست و چپ منحرف می‌شود.

پاسبان بی‌حرکت، بر جای خود ایستاده است؛ باتونش در هوا می‌چرخد

و چشمان خشنش آرام است و آنی بسته نمی‌شود.

اطمینان پاسبان از قدرت خویش آب سردی بر چهرهٔ برافروخته جماعت می‌ریزد.

اگر مردی تنها بتواند در مقابل جماعت، بی‌توجه به ارادهٔ استوار، قوی و چون گدازهٔ آتشفشان آن ها، بایستد، اگر او این چنین خونسرد باشد، پس حتماً چیرگی بر او غیر ممکن است.

جماعت بر سر پاسبان داد می‌کشد و چیزی می‌گوید، شاخک‌هایش را به حرکت درمی آورد؛ گویی که می‌خواهد آن‌ها را بر دور شانه‌های پهن پاسبان حلقه بزند. اما فریاد جماعت، گرچه خشماگین است، آهنگی نالان دارد. و هرگاه که چهره مسی رنگ پاسبان کبود و وحشت آور می‌گردد، و او دستش را با باتون کوتاه و صافش بلند می‌کند، غرش جماعت به‌طور شگفت‌انگیزی فروکش می‌نماید، و تنه جماعت به آرامی و به تدریج از هم می‌گسلد، اما سرش هنوز می‌غرد، هنوز به این سو و آن سو می‌چرخد، جماعت می‌خواهد پیش برود.

دو مرد دیگر باتون به دست نزدیک می‌شوند. شاخک‌های جماعت ناگهان سست می‌گردد و پیکره‌ای را که در چنگ دارد رها می‌سازد، پیکره به زانو درمی آید، در برابر پاهای نمایندهٔ قانون به خاک می‌افتد، و پاسبان نشانه کوتاه و صاف قدرتش را بالای سر آن بلند می‌کند.

سر جماعت نیز به آرامی از هم می‌پاشد. جماعت دیگر تنه‌ای ندارد. مردم، خسته و درمانده، در پهنای میدان می‌خزند، پیکره‌های سیاه آنها بر روی سطح کثیف میدان مانند مهره‌های سیاه گردن بندی بزرگ پراکنده می‌شود.

در میان خیابان‌های جوی مانند، مردم،اندوهگین و ساکت، به راه می‌افتند؛ مردم در هم شکسته... مردم از هم پاشیده...

ع. جاویدی

زنـدانبـان

۱

بر فضای حیاط زندان، آفـتاب گـرفته‌ای مـی‌تابید. شب در شـهر حـریق بزرگی روی داده، هم آسمان و هم آفتاب را کمی تیره کرده بود.

هوا گرم بـود. دیـوارهـای آجـری زنـدان بـه رنگ قـرمز دیـده مـی‌شد و سنگ‌های تیرهٔ سنگفرش حیاط، حرارتِ چرب و خفه‌کننده‌ای از خود بیرون می‌داد. پشه‌های آبی رنگ در هوا معلق می‌زدند، روی خاک داغ می‌نشستند و دوباره می‌پریدند. تماشای حرکات آنها به درجه تحمل ناپذیری خسته کننده بود و حال آنکه انسان کار دیگری نداشت.

حیاط زندان آرام بـود. زنـدانـیانی کـه دسـته دسـته در هـر گـوشه‌ای بـه ستون‌های کوچک سایه پناه برده بودند، چرت می‌زدند، می‌خوابـیدند و بـا لحن خسته و تنبلی باهم حرف می‌زدند.

در بیرون دیوارها، شهر تخته ای، در زیر تاثیر شدید آفتاب خشک می‌شد و ترک برمی داشت. از خانهٔ مدیر زندان، صدای پیانو بلند بود.

در سلولی که «مـیشی زیـمنین» نـام داشت، گـردن درازش را تکـان داد، صورت خاکستری رنگش را که لک‌های سرخی داشت، رو به آسمان گرفت، لب‌هایش را آویزان کرد و به تماشای پنجره و گوش دادن به موسیقی سرگرم شد.

«کرناشف» زندانبان که با من روی پله‌های زندان نشسته بود، رو به من کرد

و با صدای آرامی گفت:

ـ من آدم سودایی و خیالبافی هستم. بعضی از مردم خیلی پرحرارتند و حال آنکه من خیلی ملایم، آرام و حلیم آفریده شده‌ام. آخرین گفته‌های زندانبان را تصحیح کردم و گفتم:

ـ یعنی می‌خواهی بگویی که آدم ملایمی هستی!...

ـ هر دو یکی است!... بحث لازم ندارد!...

و سیگاری را که به زمین انداخته بود، با پاشنه چکمه‌اش له کرد و ادامه داد:

ـ برای من فرقی ندارد. هر طور که مایلی بگو!... عقاید من تغییر پذیر نیست. و با عقیده شما هم که می‌گویید انسان به آزادی احتیاج دارد موافق نیستم، این امکان ندارد. این دسته از مردم که می‌بینید، همه شان روزی آزاد بودند... و حالا توی این چهار دیوار تپانده شده‌اند. حتی بعضی‌هاشان در زنجیرند. خوک هم آزاد است. اما آزادی او چه فایده‌ای دارد؟ ... آیا کسی هست که کوچکترین احترامی نسبت به خوک نشان دهد؟ ... مردمی که احساسات و حرکات خودشان را آزاد گذاشته‌اند و قید و بندی برای آنها قائل نیستند، مثل خوک شده‌اند.

«کرناشف» کاسکت سنگینش را از سر بیرون آورد. با کف دست قرمزش، موهای خاکستری رنگ خود را درست و آنگاه با دقت به انگشتانش نگاه کرد.

مدتی بود که علاقه داشتم شرْح زندگانی این مرد منزوی و ضعیف را که مانند تصویر یکی از مقدسین، ساکت و آرام بود، بدانم. او چشمان زرد رنگِ نافذ و دقیقی داشت، به‌هر کس و به‌هر چیز نگاه تیز و منظمی می‌کرد و اغلب می‌گفت:

ـ من آدم سودایی و ملایمی هستم.

اما این حرف‌ها را به‌قدری زیاد و پشت سر هم تکرار می‌کرد که آدم دچار تردید می‌شد. رفقایش آشکارا او را دوست نمی‌داشتند و از او می‌ترسیدند. زندانیان هم دوستش نمی‌داشتند. اما ـ با اینکه فرمان‌های مختصر او را بیشتر از اوامر پر داد و فریاد سایر زندانبانان اطاعت می‌کردند ـ ترسی از او نداشتند. چنین به‌نظر می‌رسید که بیش از فرماندهانش، به زندانیان نزدیک است.

اما در عین حال چون خود را برتر از سایر مردم می‌شمرد، دیگران را تحقیر می‌کرد و چنین جلوه می‌داد که از نزدیکی با آنها متنفر است.

پنجاه و نه سال داشت و مرد نیرومند و چابکی بود. در کریدورها و در حیاط، چنان به‌سرعت و بی‌سرو صدا راه می‌رفت که گویی روی هوا پرواز می‌کند. تمیز بود و خوب لباس می‌پوشید، ریش بورش به‌طور منظمی درست شده بود، اما دهانش بسیار بدریخت بود. دهان کج و لب‌های کلفتش، در صورت زیبای او چنان بی‌تناسب جلوه می‌کرد که گویی مربوط به کس دیگری بود.

حالت روحی برجسته او، بی‌قیدی و سکوتش بود. با وجود این، او را چند بار دستخوش حالت روحی هیجان آلودی دیدم و همین حادثه باعث شد که من متوجه او شوم.

شبی، از پنجره‌ای که رو در روی سلولم بود، به کریدور نگاه می‌کردم. او را دیدم که جلوی در سلول مخصوص بچه‌ها ایستاده است.

در زیر روشنایی منجمد چراغ، صورتش مانند قیافه کسی که ناگهان دچار درد شدیدی شود و بخواهد فریاد بزند، اما سکوت می‌کند وحشت‌آور و پریشان جلوه می‌نمود.

این صورت افسرده، پرهیجان ولی ساکت، به درجه‌ای ترس آور بود که یک قدم به عقب رفتم و چشمانم را بستم. اما یک‌دقیقهٔ دیگر، وقتی که دوباره از پنجره کوچک در سلول نگاه کردم، او را باز هم به همان وضع، با چشمانی که به زبان بی‌زبانی فریاد می‌زد، دیدم. دهانش با هیجان نیمه باز شده بود. او را صدا زدم:

ـ «پاول استپانویچ».

تکانی خورد و پرسید:

ـ کیه؟...

ـ من، سلول ششم.

ـ شمایید؟ ـ هنوز نخوابیده‌اید؟...

ـ نه، نخوابیده‌ام... اما شما را چه می‌شود؟...

ـ آه، خدایا.. همه خوابند... شما چرا...

ـ چرا حالتان اینطور است؟... چه شده؟...
ـ هیچ... داشتم فکر می‌کردم...
بعد از گفتن این کلمات، از آنجا دور شد. پیش از آن چندین بار از او خواهش کرده و گفته بودم:
ـ لطفاً زندگانی تان را برای من شرح بدهید!...
او مرا سر تا پا ورانداز کرده و پرسیده بود:
ـ شما چه احتیاجی به شرح حال من دارید؟...
ـ جوانم... باید بدانم و تجربه بگیرم!...
و هربار در جواب من می‌گفت:
ـ من مثل شخص گوشه نشینی که از آلایش‌های دنیوی دور باشد، زندگانی سودایی و آرامی را گذرانده‌ام.
با کمال میل از هر چیزی بحث می‌کرد، اما درباره چیزهایی که مربوط به زندگانیش بود، چنانکه گویی چنین چیزهایی وجود نداشته است، به‌کلی سکوت می‌کرد. اما یکبار آشکارا گفت:
ـ داستان‌ها، هیچ چیزی به انسان یاد نمی‌دهند، فقط ادراک و تفکر است که چیزهای زیادی به مردم می‌آموزد. انسان هر حکایتی را می‌تواند نقل کند و در این میان، دروغ‌هایی را هم می‌تواند جا بزند، اما ادراک و تفکر، با دروغ نمی‌سازد. کلمات بی‌پیرایه ، مانند ارقام و اعداد، انسان را تحت اجبار قرار می‌دهند و ارقام به‌هر شکلی که نوشته شوند، دروغ نمی‌گویند.
خیلی متوجه من بود و نسبت به من تجسس و علاقه‌ای در درون او وجود داشت که به رغم کوشش زیادش نمی‌توانست پوشیده بدارد.
در یکی از شب‌ها هم وقتی که از پنجره کوچک سلول، با من... مشغول حرف زدن بود، پرسید:
ـ شنیده‌ام که در سایه نویسندگی، پول زیادی بدست می‌آورید و زندگانی راحتی دارید. درست است؟
ـ آری
ـ هوم! مشروب می‌خورید؟
ـ خیر.

ـ قمار می‌کنید!...

ـ نه، قمار هم نمی‌کنم!

ـ پس، من نمی‌فهمم: چرا عصیان می‌کنید؟... عصیان فقرا دلیل عقلی دارد، اما من از عصیان روشنفکرانی که شکم سیری دارند چیزی نمی‌فهمم. مثل اینکه اینکار شما کمی شبیه لوس بازی است.

کوشیدم که موضوع را برای او تشریح کنم. بنا خواه قدری به حرف‌های من گوش داد و بعد در آن حال که می‌گفت: «هر کسی صلاح خودش را بهتر می‌داند.» از در سلول من دور شد.

۲

در آن روز گرم و خفه کننده تصمیم گرفتم که به سرگذشت «کرناشف» پی‌ببرم و به اینکار موفق شدم.

او با احتیاط مانند کسی که در تاریکی راه برود، به اطرافش نگاه می‌کرد و سرگذشت خود را به اضافه جملات زاید و بیهوده‌ای چنین بیان داشت:

ـ طبقه متوسط که در این سرزمین هیچ ریشه‌ای ندارد، به درد هیچ کاری نمی‌خورد و وضع زندگانیش نیز نامنظم‌تر از دیگران است. سودایی‌ترین دستهٔ مردم است. مثلاً پدرم در «بالچوک» کهنه فروشی می‌کرد، ولی من از هشت سالگی شروع به شکار پرنده کردم. وقتی که به ده سالگی رسیدم، برای یاد گرفتن پوست دوزی، مرا پیش یک نفر پوست فروش گذاشتند. کلمهٔ «یاد گرفتن» اصلاً یک کلمه بی‌معنی است. چون که از بشر، به جز مست بازی، شکستن سر و دست دیگران، و ولگردی چیز دیگری نمی‌توان یاد گرفت! خوشبختانه چون وضع مزاجی من اجازه نمی‌داد، به مشروب خواری عادت نکردم و تا روز ازدواج یعنی تا بیست و شش سالگی دستم به زنی نخورد. گرچه در هفده‌سالگی یکبار چنین کاری پیش آمد، ولی در مورد آن من هیچ گناهی نداشتم. استادم، عروس بد مست و بی‌ادبی داشت. این زن گریبان مرا گرفت: یک شب به اتاقم آمد. ما هم که جوان بودیم، حس تجسس وادارمان کرد به او رو بدهیم. اما نمی‌دانم چرا از آن لحظه به بعد نسبت به

اینکار نفرتی در دل من پیدا شد.

«کرناشف» صورتش را در هم کشید، تف کرد. بعد از جیبش سیگاری بیرون آورد و روشن کرد و در آن حال که کلمات همراه دود سیگار از دهنش بیرون می‌آمد، ادامه داد:

ـ پدرم ورشکسته شد. از تجارت دست کشید و به دزدی پرداخت و طولی نکشید که در زندان مرد. خوب شد که مرد. اگر نمی‌مرد حتماً در زندان می‌پوسید. چونکه او دزد شب بود و شکستن و خراب کردن، جزیی از کارهای عادیش شمرده می‌شد.

آه عمیقی کشید و گفت:

ـ حقیقت خسته کننده است. اما چه می‌توان کرد؟ زمانی مردی به نام «سیزویف» به من مسلط شد. مرحوم «کستانتین وسیلیویچ سیزویف»... مرد عیاش، رذل، اما ثروتمندی بود. خانه و زندگی داشت. آشکارتر بگویم از آن اشخاصی بود که برای خاطر وضع و موقع‌شان، هر کسی احترامشان می‌گذارد. روزی برای خاطر هیچ چیز، ناگهان شروع به کتک زدن من کرد. به امید اینکه خسته شود و از اینکار دست بردارد، حرفی نزدم. اما او موهایم را گرفت.

کوشیدم که تا حد امکان توی چشم‌هایش نگاه کنم. چونکه وقتی سگی به انسان حمله کند، اگر انسان توی چشمان سگ نگاه کند سگ از حمله دست می‌کشد. اما دربارهٔ او چنین تاثیری نکرد. او چنان عصبی شد که به قصد کشت به من حمله کرد. مرا از پشت میز بلند کرد و بی‌آنکه ذره‌ای احساس ترحم کند، روی زمین کشید و نمی‌دانم می‌خواست کجا ببرد؟..

بالاخره ... او را گرفتند و مرا نجات دادند. پس از اینکه دست و رویم را شستم به طرف خانه به راه افتادم. در بین راه ناگهان او را در مقابلم دیدم، یک نفر دیگر هم با خود داشت. دست و پایم را گرفتند و مرا به طرف بیرون شهر کشیدند.

فوراً پی بردم که تصمیم دارند مرا به آن دنیا بفرستند. طبیعی است که فریاد و فغان کردم و به عجز و لابه پرداختم.

او گفت:

ـ ها... پس بالاخره تسلیم شدی!...

مرا به زمین گذاشت. حتی سه «روبل» پول هم از جیبش بیرون آورد و به من داد و گفت:

ـ این را هم برای خودت دوا بگیر و بعد از این با من مبارزه نکن...

و حال آنکه همهٔ مبارزه من با او این بود که خواسته بودم حرکات وحشیانهٔ او را تحمل کنم.

«کرناشف» آهی کشید و افکار خود را چنین بیان کرد:

ـ نمی‌دانم شما می‌دانید که تحمل، چیز بسیار خطرناکی است؟ در لفافهٔ مفهوم «تحمل» چنان غروری پنهان است که هیچ قدرتی نمی‌تواند آن را از میان ببرد. سه سال پیش در همین جا بچه‌ای وجود داشت که ناپدریش را کشته بود. او موجودی بدتر از شیطان بود. در ظاهر بچه بسیار باتربیت و مؤدبی به‌نظر می‌رسید. اما یک کلمه حرف از دهنش بیرون نمی‌آمد».

پرسیدم: به گناهش اعتراف نکرده بود؟

ـ چرا؟ ... در خانه، اقرار کرده بود که مرتکب جنایت شده است، اما ضمن تحقیقات رسمی حاضر نشد که یک کلمه حرف بزند و دربارهٔ جنایت خودش و علل آن چیزی بگوید. او را کتک زدند. به زندان انداختند... اما فایده‌ای نبخشید!... سکوت می‌کرد و یک کلمه شکایت‌آمیز و یا شبیه تضرع از دهان او خارج نمی‌شد.

کوچکترین نشانهٔ ترسی از خود بروز نمی‌داد. به زحمت سرپا می‌ایستاد، اما همیشه سرش را بالا می‌گرفت. من که چنین آدم ملایمی هستم، نتوانستم این حالتش را تحمل کنم. او را حسابی کتک زدم. اما او همچنان‌که گویی هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده است، دست‌هایش را به پشتش می‌گذاشت و توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد.

بچه را کتک می‌زدیم. اما خوب می‌دانستیم که از این کار نتیجه‌ای نخواهیم گرفت. بچه تا روز محاکمه مقاومت کرد و سر فرود نیاورد. بعد ناگهان مرد!... چه باید کرد. او هم طرفدار مبارزه بود!...

«کرناشف» لبخند زد. به‌طور نامحسوسی لب‌هایش را جمع کرد و عضلات گونه‌هایش را بالا برد. چشمان زرد رنگش، بی آنکه درخشندگی و

حالت مخصوص خود را از دست بدهد، از هاله‌ای که مرکب از چین‌های صورت بود، احاطه شد... در صورت چرم مانند او، برای نخستین بار، لبخندی می‌دیدم.

ـ بعد از پوست‌فروش، پیش ساعت‌سازی رفتم. ساعت ساز مرد نادرستی بود و «لادیسلاوسخانووسکی» نام داشت. قریب سه سال پیش این ساعت ساز ماندم. در این میان پی بردم که این ساعت ساز سکه طلای قلابی می‌سازد. اما در دل گفتم: «چه ربطی به من دارد. به من کاری نداشته باش، خودت هر کاری که می‌خواهی بکن!.»

اما ساعت ساز مرا هم در کارهایش دخالت داد، ناچار موضوع را به پلیس خبر دادم.

مرد سکه ساز را دستگیر کردند و در خانه‌اش به جستجو پرداختند. اما او بی‌آنکه تغییر حالت بدهد، یک سکه پنج روبلی را روی میزانداخت و فریاد زد: «پول من از پول شما چه چیزی کم دارد؟...این هم مثل پول‌های شما صدا می کند، این هم برق می‌زند، این هم در بازار رواج دارد!...»

ساعت ساز آدم بانشاطی بود.با من هم خیلی خوب رفتار می‌کرد، بالاخره محکوم شد. پیش از شروع محاکمه رئیس شهربانی مرا پیش خود خواند و گفت: چیز مهمی نیست. برای تو فرقی ندارد.

و حال آنکه اینطور نبود. چون که با این شغل، انسان نمی‌توانست خود را حفظ کند. چونکه دزدها چندان آدم‌های احمقی نیستند. اصلاً اگر احمق بودند، دزد نمی‌شدند.

به هر حال، دزدها هم شایسته احترام شده‌اند.

بعد از آن مرا به سربازی بردند. قریب یکسال در صنف پیاده خدمت کردم و دو سال دیگر را به منشی گری در بیمارستان گذراندم.

«کرناشف» ناگهان جانی گرفت، با عجله سیگاری آتش زد. چنانکه گویی می‌خواهد بار سنگینی را از روی دوش بیندازد، شانهٔ چپش را تکان داد، چشمانش را به هم زد و با صدای آهسته‌ای پرسید:

ـ از مرگ می‌ترسید؟

ـ نه!

ـ من هم پیش از اینکه به بیمارستان بروم، هیچ دربارهٔ مرگ فکر نکرده بودم. نه به یاد مرگ افتاده بودم و نه به یاد خدا... البته به کلیسا می‌رفتم، اما بی‌آنکه فکر خدا در دلم باشد، بی‌خوف و ترس زندگی می‌کردم. می‌دانستم که خدا هست، اما نمی‌ترسیدم. در روح من اثری از ترس وجود نداشت و حال آنکه در بیمارستان، مرگ بالای سر هر کسی چرخ می‌زد. امروز یک نفر را با خود می‌برد و فردا یک نفر دیگر را... حتی گاهی دو سه نفر را باهم می‌برد...

همانطور که «دام» در بازی «دام» مهره‌های دیگر را می‌کشد و رد می‌شود.

با کف دست هایش، زانوان نوک تیزش را مالید، تکان خورد و باز با خنده عجیبی گفت:

ـ در بیمارستان، پزشکیاری به نام «لیچکوف» وجود داشت که زنش مرده بود. او مرد زرنگ یهودی واری بود. خویشی داشت، گویا دختر خواهر زنش بود.

به چکمه‌هایش چشم دوخت و مدت زیادی سکوت کرد و گفت:

ـ حتماً عاشق شدید؟..

به من چپ چپ نگاه کرد و با صدای خشنی گفت:

ـ عاشق شدن، دیوانگی است. . این نوعی لوس بازی است که از دلتنگی پدید می‌آید. من آدم ساده و عاقلی هستم. حضرت آقا نیستم، بچه هم نیستم. به هیچوجه عاشق نشده بودم. موضوع این بود:

یک نفر را می‌دیدم که امروز هست و فردا نیست. امروز یک‌نفر را به سربازی می‌بردند و فردا یک نفر دیگر را. شیپور می‌زدند، آه، من این صدای شیپور را هیچ دوست نمی‌داشتم. گویی داشتند با چوب به پشتم می‌زدند. به فکر مرگ افتادم، همه اش به فکر این بودم که عاقبت کارم به کجا خواهد کشید. شب‌ها خواب به چشمم راه نمی‌یافت.

وقتی که فکرمی کردم همه خواهند مرد و من هم روزی مانند دیگران خواهم مرد، می‌ترسیدم.

این افکار مرا، به‌خود سرگرم ساخت.به محض اینکه خبر مرگ سربازی را می‌شنیدم بی‌اختیار برای دیدن او می‌دویدم. «لیچکوف» به اینکار من

می‌خندید و می‌گفت:

ـ می‌خواهی یاد بگیری؟ ... یاد بگیر... یاد بگیر. بالاخره روزی تو هم مجبوری که چنین امتحانی بدهی...

او به چنین چیزهایی عادت داشت، چون که هزاران نفر را به آن دنیا فرستاده بود. و حال آنکه چنین حوادثی، مرا به حال بسیار بدی می‌انداخت.

زندانبان آهی کشید. دست راستش را پیش آورد. به خاک اشاره کرد و ادامه داد:

ـ من در اینجا با آن دختر، یعنی دختر خواهر زن «لیچکوف» آشنا شدم. روزی داشتم با او از این ور و از آن ور حرف می‌زدم، حرف‌های ما به جایی رسید که بالاخره به او گفتم: «بیا باهم زندگی کنیم. وقتی سربازیم را تمام کنم، ازدواج می‌کنیم». اول رضایت نداد. اما بالاخره راضی شد. در اوایل کار، یعنی وقتی که هر چیزی برایمان تازه بود، زندگی بسیار خوش می‌گذشت. حتی آن افکار بدی که دربارهٔ مرگ داشتم و ترسی که بر من مستولی شده بود، به کلی از یادم رفت.

ـ دختر، قشنگ بود؟

ـ بد نبود، سفید و لاغر بود، اما دست و پا و سینه واندام خوبی داشت. زن‌های قشنگ اغلب شبیه همدیگرند، فقط یکی شان پیرتر است و یکی جوان تر... روزهایی که « لیچکوف» کشیک می‌داشت به اتاق‌شان می‌رفتم و با دخترک حرف می‌زدم و شوخی می‌کردم.

گاهی وقتی که من آنجا بودم، «تونیا» خوابش می‌برد. من او را تماشا می‌کردم و با خود می‌گفتم: «این هم خواهد مرد. چه بسا از این خواب بیدار نخواهد شد و خواهد مرد".

از جا بلند می‌شدم و ضربان قلبش را معاینه می‌کردم. بعد او را بیدار کرده و به شوخی می‌پرسیدم: «تونیا، تو از مرگ می‌ترسی؟ «او از این حرف بدش می‌آمد و می‌گفت: «آه، تو هم...»

من اصرار می‌کردم و می‌گفتم: «نه، راستی گوش کن... تو الان سالمی، اما فردا ناگهان مریض می‌شوی و از آن دنیا سر در می‌آوری...» او عصبی می‌شد و من خشم او را بیشتر می‌کردم. عقل زن را هیچ نمی‌پسندم... مثل عقل پرنده

است. او را به‌قدری عصبی می‌کردم که اغلب به گریه می‌افتاد، شکایت می‌کرد و می‌گفت:

ـ تو چطور آدمی هستی؟... مثل گورکن‌ها می‌مانی . غیر از مرده‌ها چیز دیگری نمی‌شناسی؟ گاهی هم به کلی می‌رنجید و می‌گفت: «مرا ول کن، می‌خواهم بروم». و حال آن که کجا می‌توانست برود؟ نصف شب بود...

پس از بیرون آمدن از سربازی وارد ادارهٔ پلیس شدم و مرا مامور گذرنامه کردند. این کار را «لیچکوف» برای من پیدا کرد.

رئیس شهربانی او را خیلی دوست می‌داشت. چونکه او هر روز شنبه، پشت رئیس شهربانی بادکش می‌انداخت. همانطور که وعده کرده بودم، با «تاتیانا» ازدواج کردم. «لیچکوف» برای دختر خواهر زنش، سیصد روبل جهیزیه داد. خانهٔ آفتاب رویی اجاره کردیم، زندگانی خوبی داشتیم و تصمیم گرفتم که تا مدت معینی از بچه آوردن زنم جلوگیری کنم.

«تاتیانا» مانند آدم عاقلی، با کارهای خانه سرگرم می‌شد. اما روزی او را دیدم که‌اندیشناک شده است. مثلاً وقتی که چیزی می‌دوخت ناگهان به‌فکر فرو می‌رفت و پارچه از دستش روی زانوان او می‌افتاد.

به او گفتم: « چه شده... به چه فکر می‌کنی؟ » و او جواب می‌داد: «چیزی نیست!» شب‌ها هم همین حالت تکرار می‌شد. به پشت می‌خوابید، چشم‌هایش را به سقف می‌دوخت و نفسش را در سینه حبس می‌کرد.

وقتی که حرفی به او می‌زدم، می‌گفت: «ول کن!» معلوم است که اینکار او مرا ناراحت می‌کرد. سر به سر او می‌گذاشتم و می‌گفتم: «مگر می‌ترسی؟» ولی او جوابی نمی‌داد.

«کرناشف» ابروانش را درهم کشید و با لحن خشنی ادامه داد:

ـ اصرار می‌کردم و می‌گفتم: « تو زن منی و مطابق قانون حق نداری هیچ چیزی را از من پنهان کنی» . او می‌گفت: «نمی دانم، فقط دلم تنگ شده است و من بچه می‌خواهم.» من به او می‌گفتم: «شوهرت این جا است.. تو نباید به جز شوهرت به چیز دیگری علاقه داشته باشی... دربارهٔ بچه هم باید بگویم که کمی صبر کن!»

به عقیدهٔ من، بچه، فقط عبارت از یک خرج بیهودهٔ پانزده ساله است.

چونکه بیش از پانزده سال، هیچ‌گونه استفاده‌ای نمی‌توان از بچه کرد. با وجود این هر وقت فرصت می‌کردم به او فشار می‌آوردم و می‌گفتم:

«به چه فکر می‌کنی؟ بگو، از من پنهان نکن!» اما او سکوت می‌کرد و جواب نمی‌داد.

البته من برای اینکه شوخی بیشتری با او بکنم، سر به سرش می‌گذاشتم. از دیدن اینکه او می‌ترسد، خوشم می‌آمد. دیگر من مانند سابق از مرگ نمی‌ترسیدم و با خود می‌گفتم: «مرگ یک چیز عمومی است. چه کسی توانسته است از آن نجات پیدا کند؟ ...» ولی از طرف دیگر این افکار وحشت‌آور را وارد مغز او می‌کردم.

همان‌طور که زمانی خود ترس داشتم، از آن به بعد می‌کوشیدم او را بترسانم.

طولی نکشید که زنم، بی‌آنکه خودش بفهمد و چه بسا به میل خودش حامله شد. با خود گفتم: «چه باید کرد. کسی که گلی را بخواهد، باید خارش را هم بخواهد!» با وجود این، این وسیلهٔ خوبی برای ترساندن زنم شد. به او می‌گفتم : «دقت کن. ممکن است بچه در شکمت بمیرد و تو در حالیکه خودت زنده هستی مرده‌ای را در شکمت حمل کنی...» بالاخره زنم در ماه ششم، بچه‌اش را سقط کرد.

دوست داشتم که زنم را کتک بزنم. اعتراف می‌کنم، این گناه من است. گاهی او را کتک می‌زدم و زخمی می‌کردم. او روی زمین یا تختخواب با لباس پاره پاره دراز می‌کشید و از میان پارگی‌های پیراهنش بدن گرم و زنده‌اش دیده می‌شد.

«کرناشف» صدایش را آهسته‌تر کرد. و با صدای زمزمه مانندی به حرفش ادامه داد:

- پاهای برهنه و ظریفش، بی‌پرده ظاهر می‌شد. یادآوری آن هم برای من خوشایند است. خدمتتان عرض کنم که کتک زدن زن، بزرگترین لذت روی زمین است، حتی به عقیده من، احساس ترحم نسبت به زن کتک خورده، از کتک زدن زن، پر لذت‌تر است. اوه، اگر بدانید که این حالت او، چقدر در دل آدم تاثیر می‌کند! زن کتک خورده با حال مضطربی، جلو من دراز می‌کشید.

من آزارها و اذیت‌هایی را که سابقاً دیگران به من کرده بودند، به‌خاطر می‌آوردم و دلم می‌سوخت ... به خدا، چندین بار به این حال او گریه کردم. شما چه تصور می‌کنید؟... مانند بچه‌ای گریه کردم.

آری، پاهایش را نوازش می‌کردم. حتی انگشتان پایش را می‌بوسیدم و او را تسلی می‌دادم. چندین بار از او معذرت خواستم و گفتم: «تو مرا ببخش... من هم چندین بار از دست دیگران رنج کشیده‌ام.» عقلش این حرف مرا قبول می‌کرد، اما دلش مرا نمی‌بخشید: این موضوع از همه احوال او معلوم بود، رفته رفته اندیشه‌اش بیشتر می‌شد و چشمانش بیشتر برق می‌زد.

احساساتش را آشکار نمی‌کرد. اما می‌دیدم که از این طرز زندگانیش غروری به او دست می‌دهد. یعنی از کتک خوردن، احساس غرور می‌کرد، مانند همان بچه زندانی! ... وقتی که من به صورتش می‌زدم او توی چشمهایم نگاه می‌کرد.

در دل می‌گفتم: «پس این طور؟... تو با این حرکاتت نمی‌توانی مرا بترسانی!... من این حقه بازی‌ها را می‌دانم».

«کرناشف» صورتش را درهم کشید، دماغش را تکان داد و باعجله حرف‌هایش را تمام کرد:

ـ اما با او در این کار، خیلی جلو رفتیم. صبح یکی از روزهای بهاری که گویا در ماه «آوریل» بود، خیلی زود بیدار شدم. آفتاب تازه طلوع کرده بود. هوای نشاط آوری بود... دیدم زنم در کنارم نیست.

نبودن او خبر از حادثه خوبی نمی‌داد. یک‌راست زیر سقف دویدم. زنم روزنه‌ای را که در سقف وجود داشت با بدن خود پوشانده و از آن آویزان شده بود و انگشتان پایش را آهسته تکان می‌داد. خشکم زده بود. نه فریاد زدم و نه تکان خوردم. فقط ایستاده بودم و مردن او را تماشا می‌کردم!...

زندانبان ساکت شد. سیگاری کشید. دوباره سرفه خفه‌ای کرد. من با زحمت زیادی گفتم:

ـ عجب!... بعد چه شد؟

ـ می‌خواهی چه شود؟ ... هیچ. البته، من بگناهم اعتراف می‌کنم...

آرزو می‌کردم که بتوانم مشتم را به سر کوچک و پیشانی کوتاه او فرود بیاورم. اما صورت پرچین او از شدت رنج واندوه به‌قدری وحشت‌آور شده بود که خیال می‌کردم در همان حال مانند سگ سوزن خورده‌ای زوزه خواهد کشید و به زمین خواهد افتاد.

سرم را برگرداندم. او با لحن خشنی گفت:

ـ روزهای خوش زندگانی من فقط همین بود. من بیست ماه و نه روز زندگی کردم و پس از مرگ او خودم را از هر کس و هر چیزی کنار کشیدم. فقط همین!...

«کرناشف» بپا خاست. مانند بیگانه‌ای اطرافش را نگاه کرد و بعد به‌سوی دری که پشت آن، از صورت خاکستری رنگ زندانیان، تودهٔ بزرگی تشکیل شده بود، رفت.

شب، دیرزمانی بعد از گشت شبانه، بی‌صدا، جلوی در سلولم حضور یافت. از پنجره کوچک نگاه کرد و پرسید:

ـ خوابیده‌اید؟

ـ نه!..

ـ چرا؟..

ـ دارم فکر می‌کنم.

پاهایش را روی زمین کشید. خود او را ندیدم، اما شنیدم که از پنجره کوچک این سخنان را بیان کرد.

ـ شما می‌گویید که باید درس خواند و چیز یاد گرفت!... اما از بشر چه چیزی می‌توان یاد گرفت؟ من با شما هم‌عقیده نیستم. اصلاً با هیچ‌یک از عقاید شما موافقتی ندارم.

و از آنجا دور شد.

مدت درازی منتظر بودم که صدایی بشنوم. نمی‌دانم چرا تصور می‌کردم که ناگهان صدای تیر طپانچه‌ای را خواهم شنید. دقایق سیاه و ساکت همانند زنان راهبه به آرامی می‌گذشتند. بعد، این حرف «ارسطو» را به‌خاطر آوردم: «آنانکه دور از اجتماع زندگی می‌کنند و نمی‌توانند هیچ‌یک از اجزاء دولت را

تشکیل بدهند. چنین اشخاصی یا جانور وحشی هستند و یا خدا!...».

از پشت شیشه‌های کثیف پنجره، ستارگان درخشان و لرزان، مانند مرواریدهای مصنوعی، مدور و تیره به نظر می‌رسیدند. کنار پنجره رفتم و با آستین کتم به پاک کردن شیشه‌ها پرداختم.

ترجمهٔ سحر

شب میلاد

یک روز با مردی که لباس ژنده به تن داشت، توی رستوران نشسته بودم. ظاهر مرد نشان می‌داد که زجر زیاد دیده و رنج بسیار کشیده است. پوست صورتش چنان کشیده شده بود که انگار می‌خواست استخوان از آن بیرون بزند، با وجود این، چین‌های ریز و باریکی چهره‌اش را پوشانده بود. اگر چه در آن لباس ژنده، بیشتر به یک «نی» شبیه بود، اما چشم‌های تیزبینش نشان می‌داد که زندگی جالبی را پشت سر گذاشته است؛ برای اینکه حوصله‌ام سر نرود، تصمیم گرفتم که او را به حرف بیاورم تا دربارهٔ زندگی با من سخن بگوید. او که به منظور من پی برده بود، پرسید:

ـ می‌خواهید از زندگی‌ام برایتان صحبت بکنم؟ عجیب است، خیلی عجیب است، چه کنم مهمان هستم و نمی‌توانم تقاضای شما را رد بکنم. اگر بخواهم همه چیز را تعریف کنم، طولانی و خسته کننده خواهد بود. تازه گفتنش هم حوصله زیادی می‌خواهد، چون واقعاً بیش ازاندازه زندگی کرده‌ام. اما اگر مایل باشید فقط یک قسمت از زندگی‌ام را برایتان تعریف می‌کنم. قسمتی را که بیشتر به یک حادثه شبیه است. حوصله شنیدنش را دارید؟

خیلی خوب، اما حالا که کار به اینجا کشید: شما هم دستور بدهید دو تا آبجو بیاورند. آخر می‌دانید گاهی یادآوری گذشته با افتادن در باتلاق کثافت، تفاوت چندانی ندارد.

عالی جناب! ممکن است سرگذشت من برای اشخاصی مثل شما و یا یک

نفر نویسنده جالب نباشد، اما برای خود من چرا. با وجود این، اگر دقت بکنید خواهید دید که زندگی من خیلی ساده بوده است، ساده و ساده.

به هر حال، یک روز قبل از شب میلاد با دوستم (یاشکا) توی کوچه و بازار می‌گشتیم و از خانم‌هایی که خرید کرده بودند تقاضا می‌کردیم تا اجازه بدهند تا در حمل بار به آنها کمک بکنیم. اما آنها بی ـ آنکه توجهی به ما بکنند، سوار درشکه می شدند و می‌رفتند. می‌بینید چقدر بدشانس بودیم؟

علاوه بر این، گدایی هم می‌کردیم. چنانچه آن روز پول ناچیزی جمع کردیم، من بیست و نه کوپک داشتم که دو کوپک آن قلب بود و عالی‌جنابی آن را در جلوی دادگستری به من داده بود و یاشکا که در گدایی استعداد خارق‌العاده‌ای داشت، یازده روبل و هفتاد و شش کوپک جمع کرده بود، این پول‌ها را با یک کیف و دستمال خانمی که به قول یاشکا از او خوشش آمده بود و به او داده بود. می‌دانید از این وقایع زیاد اتفاق می‌افتد. و گاهی انسان در اثر ترحم و دلسوزی بیشتر، عقلش را از دست می‌دهد، زیرا با این گونه بذل و بخشش‌ها به جای اینکه در حق کسی لطف بشود، خرد و نابودش می‌کند. به‌هر حال، یاشکا در رفتن عجله داشت: یا الله زود باش!

بدون اصرار او هم، ما تقریباً در حال دویدن بودیم. او مرتب اطرافش را نگاه می‌کرد و از آن خانم حرف می‌زد و لابد می‌خواست به این وسیله از آن همه لطفی که درباره‌اش مرعی داشته بود، تشکر کرده باشد. اما من با همه نیرو می‌دویدم و می‌خواستم هر طور که شده خود را به جای گرمی برسانم.

برف می‌بارید. هوا بشدت سرد بود. صورتم یخ بسته بود و گردنم که مانند چوب خشک و بیم شکستنش می‌رفت در میان شانه‌هایم پنهان گشته بود.

برف‌هایی که روی گردنم نشسته بودند، مرتب ذوب می‌شدند و در امتداد تنم جاری می‌گشتند. هیچ کدام از ما لباس فصل نداشتیم. یاشکا از پولی که بدست آورده بود خوشحال و گرم بود، در حالی که من از شدت سرما و حسادت می‌لرزیدم. می‌دانید من آدم بدشانسی هستم. از این شانس‌ها به سراغ من نمی‌آید، فقط یک‌بار سماوری را به من بخشیده‌اند که آن هم آبجوش داشت و تمام بدنم را سوزاند و ده روز بستری‌ام کرد...

همانطوری که در طول راه می‌دویدم، یاشکا گفت: «شب میلاد خوبی

خواهیم داشت، کیف خواهیم کرد!»

یا می‌گفت: «اجاره را هم می‌دهیم. می‌گوییم: پیرزن بدجنس بیا بگیر این هم سهم تو!...

راستی با یک چتورِ عرق چطوری؟ فکر نمی‌کنم با گوشت ران و کنسرو، بدچیزی باشد. اما خدای من، حتماً گران است، اینطور نیست، از قیمت ران خبر داری؟.»

از قیمت گوشت ران خبر نداشتم. تصمیم گرفتیم برای خرید به سوپر مارکت برویم. چون شنیده بودیم از این سوپرها همه چیز می‌توان خرید.

یاشکا مرتب به مردم تنه می‌زد، برای خودش راه باز می‌کرد و مرتب می‌گفت:

«لطفاً گوشت کنسروتان را به من نشان بدهید! تکه‌های بزرگ و خوبش را می‌خواهم!.»

یا می‌گفت:

«چه خبرت است که هی سیخونکم می‌زنی؟ من آدم‌های بانزاکت اینجا را بهتر از تو می‌شناسم، اما می‌دانم که در اینجا نزاکت خریداری ندارد.»

او همین‌طور حرف می‌زد:

چی شده؟ دستم به جیب‌ات خورد؟

من چه تقصیری دارم که اینجا اینقدر شلوغ است. می‌بخشید می‌خواستم دستم را به جیب بغلم ببرم که به جیب شما خورد...

آخر چه خبرتان است؟ چرا اینطور با من رفتار می‌کنید؟ مگر من پول نمی‌دهم؟ شما چه امتیازی به من دارید؟...

یاشکار چنان رفتاری داشت که گویی می‌خواست سیصد قوطی کنسرو بخرد. بهرحال وقتی یک قوطی مربا، یک شیشه روغن زیتون و دو بسته کالباس بزرگ خریدیم، یاشکا با خوشحالی گفت:

«حالا خیالمان راحت شد. می‌توانیم جشن حسابی بگیریم! کیف بکنیم!»

گویی یاشکا از خوشحالی بال درآورده بود. چهره‌اش گلگون و شکفته بود، چشم‌هایش برق می‌زدند. من هم خوشحال بودم. می‌دانید بعضی وقت‌ها خوردن گوشت برای فقرا خیلی لذت‌بخش و نشاط‌انگیز است.

بلی عالیجناب! به طرف خانه راه افتادیم. برف و بوران از پشت به‌ما شلاق می‌زد. خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم را از یک پیرزن مؤمن اجاره کرده بودیم. اطراف خانه خلوت و خالی از سکنه بود. از ساعت شش به بعد کسی از آنجا رفت و آمد نمی‌کرد و اگر مجبور به این کار می‌شد مخفیانه می‌گذشت.

در حال دویدن به طرف خانه؛ با مرد مستی روبه‌رو شدیم. او به شدت مست بود و مرتب تلو تلو می‌خورد. یاشکا تا چشمش به مرد مست افتاد آهسته گفت:

«ـ پوستین‌اش را نگاه کن!»

می دانید چرا از دیدن پوستین خوشحال شد؟ برای اینکه دگمه نداشت و به راحتی می‌شد از تن مرد بیرون آورد. به هرحال به‌دنبال مرد ناشناس شروع بدویدن کردیم و چون به او رسیدیم متوجه شدیم که او بسیار قوی هیکل و تنومند است. او داشت با خود حرف می‌زد و این بیشتر کنجکاوی ما را تحریک می‌کرد. ناگهان مرد ناشناس از رفتن باز ایستاد و چنان به طرف ما برگشت که چیزی نمانده بود دماغش به صورت من بخورد. مرد در حالی که پاهایش را از هم گشوده بود با صدای بلندی فریاد زد:

«ـ هیچ کس دوستم ندارد...»

این جمله مثل گلوله توپ از دهان مرد خارج شد و ما را ترساند. از آنجا که مرد باتجربه‌ای بود، خیلی زود وضع ما را حس کرد و در حالیکه به صورت ما زل زده بود گفت:

«ـ شما کی هستید؟ جیب برید؟»

یاشکا با فروتنی جواب داد:

«ـ گدا هستیم!»

«ـ خوب بدرک، حالا که جایی برای رفتن ندارم، با شما گداها می‌آیم! اگر مرا با خودتان ببرید به شما مشروب خواهم داد، غذا خواهم داد. بیایید با من مهربان باشید، پناهم بدهید!»

یاشکا آهسته گفت:

«ـ دعوتش کن!»

در صدای مرد ناشناس، انعکاس زجر و شکنجه و استصال انسان درمانده

به‌طور واضح شنیده می‌شد. آخر می‌دانید من مدتها سوفلور تئاتر بودم و خیلی زود بیچارگی و درماندگی انسان‌ها را تشخیص می‌دهم.

بلی، من آن روز انسانی را که به غایت درمانده و عاصی بود دعوت کردم و او در حالیکه آه می‌کشید دعوت ما را پذیرفت:

«ـ می‌آیم! بلی گداها، من دعوت شما را قبول می‌کنم!»

وقتی باهم به راه افتادیم، ناگهان گفت:

«ـ می‌دانید من کی هستم؟ خوب، خودم را معرفی می‌کنم. من امروز از شب میلاد فرار کرده‌ام. در واقع خودم را نجات داده‌ام! و یرکها دیمتری، گرنجایف ... می‌بینید همه‌ی این آدم‌ها را می‌شناسم، بلی من چنین آدمی هستم! زن دارم، دو تا پسر دارم، بالاتر از همه هر دوتایشان را دوست دارم. خانه‌ام را با گل تزیین کرده‌اند، قفسه کتاب‌هایم را مرتب چیده‌اند؛ خانه گرم و راحتی دارم. هر چه فکر بکنید دارم. راستی بهتر نبود همه‌ی این چیزها مال شما می‌شد؟! با پول آن می‌توانستید مشروب بخورید، هر چه می‌خواستید بخرید. اما شما دو تا خرس هستید، عیاش هستید. حالا من هم مست کرده‌ام اما الکی نیستم، عیاش هم نیستم. برای این مست کرده‌ام که دارم خفه می‌شوم. همیشه روزهای عید همین حال را دارم. احتیاج به هوای آزاد دارم، هوای آزاد، منظورم را می‌فهمید؟ درد بزرگ من این است، مرض من همین است.»

با علاقه به حرف‌های او گوش می‌کردم و او مرتب حرف می‌زد: همیشه وقتی، آدم به ظاهر سالم و تندرست را می‌بینم، با خود می‌گویم: «آدم بدبختی است. زندگی از آن آدم‌های سالم نیست، بلکه به آدم‌های ضعیف و کوچک تعلق دارد. شما یک ماهی بزرگ، مثلاً یک نهنگ را در باتلاق بیندازید، فوراً خفه می‌شود. در حالیکه قورباغه، زالو و سایر حیوانات کثیف، قادر به ادامه حیات در آبهای صاف و زلال نیستند.»

بلی این آدم با آن صدای کلفت و رسای خود خیلی برایم جالب شده بود...

بهرحال، مردناشناس را با خود به خانه بردیم. منظور از خانه، زیرزمینی بود که در آن زندگی می‌کردیم. صاحبخانه سخت ترسیده بود. خیال می‌کرد

او را آورده ایم تا لختش بکنیم. به‌هر ترتیب بود او را از مراجعه به پلیس بازداشتیم و به او حالی کردیم که آدم‌های ضعیف و نحیفی مثل ما از عهدهٔ آدم به آن بزرگی و نیرومندی بر نمی‌آییم و او با آن مشت‌آهنین و با آن هیکل درشت، براحتی می‌تواند ما را از پای درآورد. وقتی مجاب شد، او را به میخانه فرستادیم و تنها ماندیم. کم کم برای تحویل سال خود را آماده می‌کردیم. مرد ناشناس پوستین‌اش را درآورده بود. او بدون جلیقه، تنها با یک پیراهن روبه‌روی ما نشسته و مرتب غر می‌زد:

ـ فکر می‌کنم هر دو جیب بر باشید. بیخود خودتان را پیش من گدا جا نزنید، جوان‌هایی مثل شما نمی‌توانند گدایی بکنند. نگاه‌هایتان هیز و بی‌شرمانه است. اما برای من فرقی نمی‌کند! چیزی که دستگیرم شده این است که از زندگی کردن شرمنده نیستید و این خیلی مهم است! در حالی که من خجالت می‌کشم! برای همین است که از خانه فرار کرده‌ام...

«آقایان محترم، آیا تا به حال می‌دانستید همچون مرضی هم وجود دارد؟ خیلی‌ها عاشق رقص ویتا هستند، در واقع مرضشان همین است. من هم این مرض را دارم. در خانهٔ من، همه چیز مرتب و تمیز و کامل است. همه چیز سر جای خودش است. به همین جهت از آنها نفرت دارم. زندگی در میان این اشیاء که تمیز و مرتب چیده شده‌اند و یا از دیوار آویزان هستند، مشکل و طاقت فرسا است. هر شیئی به جای خود چسبیده است. عکس ها، صندلی ها، مبل... حتی زلزله هم قادر نیست نظم این اشیاء را بهم بریزد...

این نظم و ترتیب، در قلب و روح زنم ریشه دوانده. در تار و پود وجود همهٔ ما ریشه دوانده، چنانچه حتی خود من هم، نمی‌توانم بدون آنها زندگی بکنم. می‌فهمید چه می‌گویم؟ عادت به اشیاء انسان را هم به شیئی تبدیل می‌کند. وقتی آدم به این اشیاء دل بستگی پیدا کرد، از آنها مواظبت می‌کند، با آنها خلوت می‌کند. لعنت بر این اشیاء، لعنت به این زندگی. این اشیاء و وسایل آنقدر زیاد می‌شوند، آنقدر زیاد می‌شوند که جای همه چیز را اشغال می‌کنند، جای هوا را می‌گیرند. چنانکه جای نفس کشیدن غیر ممکن می‌شود. فکرش را بکنید، حالا همه لباس عید پوشیده‌اند، حمام کرده‌اند، سرو صورتشان را اصلاح کرده‌اند، آنقدر بزک کرده‌اند که از تمیزی برق

می‌زنند، آدم از این همه زرق و برق، از این همه شفافیت دلش بهم می‌خورد.
آنها مسخره‌ام می‌کنند... بلی، مسخره‌ام می‌کنند. این اشیاء شاهدند که من از اول چیزی نداشتم. از مال دنیا تنها یک میز و یک صندلی و یک قطعه عکس داشتم، ولی حالا تعداد مبل‌های من، از حد گذشته‌اند. وجود این مبل‌ها ایجاب می‌کند، که روی آنها آدم بنشیند. آدم‌هایی که لیاقت این مبل‌ها را داشته باشند...

برای همین است که روز به روز مهمان‌های ما زیاد می‌شوند.»

او گیلاس خود را تا ته سر کشید و به گفتار خود این طور ادامه داد:

«مهمانان من، همه شریف و شخیص‌اند. گاوهای با ایمانی هستند که با علف‌های شیرین ادبیات روس تغذیه شده و رشد کرده‌اند. وقتی با آنها هستم، حوصله‌ام سر می‌رود. دلم می‌گیرد. خفه می‌شوم. حرف‌هایشان بیشتر خفه‌ام می‌کند. از آنچه که می‌خواهند حرف بزنند، آگاهم. می‌دانم که می‌خواهند خود را زرنگ، مهم و با عرضه جلوه بدهند، اما هیچ کاری از دستشان ساخته نیست. وای وای! این آدم‌ها چنان از درون پاشیده‌اند که انسان از دیدنشان وحشت می‌کند. اما به ظاهر آدم‌های خوشحال و باوقاری هستند. حرف‌هایشان مثل سنگ محکم و کاری است. چنانچه با همین حرف‌ها، می‌توانند انسان را خرد و نابود کنند... وقتی به خانه‌ی ما می‌آیند، احساس می‌کنم که انگار دورم را آجر چیده‌اند! در میان آجرها دفنم کرده‌اند. آه چقدر از آنها متنفرم، چقدر متنفرم. افسوس که نمی‌توانم از آمدن آنها به خانه‌ی خود جلوگیری کنم. برای همین است که از آنها می‌ترسم. هیچ‌کدام از آنها، به خاطر من، که آدم اخمویی هستم، به خانه‌ی ما نمی‌آیند، آنها برای این به خانه ما می‌آیند که روی مبل‌ها بنشینند. افسوس که نمی‌توانم این مبل‌ها را دور بریزم، چون زنم به شدت آنها را دوست دارد. راستش را بخواهید به‌خاطر همین مبل‌ها زنده است! به خدا راست می‌گویم! حالا دیگر من هم، به مبل تبدیل شده‌ام! من هم شیئی شده‌ام!»

او پشتش را به دیوار تکیه داد و با صدای بلند، قهقهه را سر داد. یاشکا که از شنیدن حرف‌های او به هیجان آمده بود گفت:

ـ چرا این مبل‌ها را توی سر زنتان خرد نمی‌کنید؟

ـ چطور؟

ـ کار را یک سره کنید، تمام کنید، هر چه بادا! باد!

ـ احمق بی‌شعور!

او در حال مستی سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ دلم گرفت! قلبم شکست! آه چقدر من تنها هستم! چقدر تنها هستم! فردا عید است، در حالیکه من نمی‌توانم به خانه خودم بروم، بلی قطعاً نمی‌توانم.

یاشکا گفت:

ـ پیش ما بمان، مهمان ما باش!

ـ پیش شما؟

او وقتی اتاق ما راکه از دوده و آت و آشغال پر بود، از نظر گذراند و وسایل آسایشی در آن نیافت گفت:

ـ این که خانه نیست، مرداب است. اما می‌دانید فرزندان آدم چه کار باید بکنیم؟ بیایید فردا سه نفری برویم کافه، حسابی مست بکنیم و ببینیم زندگی چه مزه‌ای دارد، حاضرید؟ به خدا راست می‌گویم، حالا باید قید زن را زد! موافقید؟» در ضمن فراموش نکنید که شما دو نفر لات و جیب بر هستید.»

گفتم:

ـ می دانم اشکال کار در کجاست!

پرسید:

ـ تو؟ تو کی هستی؟

ـ «من هم یک وقت آدم نجیبی بودم. مزه زندگی راحت را چشیده‌ام. اما زندگی رنجم داده و از خود دورم کرده است. اکنون از درون پاشیده‌ام و مانند شما ملول و غمگینم. برای همین است که به مشروب پناه برده‌ام، عیاش و سرگردان شده‌ام. اما حالا اختیار من به دست شماست!

مرد ناشناس بی‌آنکه حرفی بزند، با تبسم به صورتم خیره شد و با لذت به تماشای من پرداخت. ناگهان دریافتم که دماغش چین برداشته و لب‌هایش از زیر سبیل کلفتش شروع به لرزیدن کرده است، با استهزاء نگاهم کرد و گفت:

ـ فقط همین هستی؟

ـ بلی، فقط همین هستم

او در حالیکه باز هم به صورتم خیره شده بود پرسید:
ـ پس تو کی هستی؟
ـ آدمم، هر کسی باشم، هر پدرسگی که باشم، آدمم، آدم می‌فهمی.؟
من که خود را استاد بحث می‌دانستم احساس کردم که چیزی نمی‌دانم، اما او بی‌آنکه چشم از من بردارد گفت:
ـ هوم، حرف‌های فیلسوفانه.
ـ یاشکا با ساده لوحی گفت:
ـ ما آدم‌های فهمیده‌ای هستیم، مثل تو فکر می‌کنیم. درست است که آدم‌های ساده‌ای به‌نظر می‌رسیم، اما عقل داریم، شعور داریم، ما هم مانند شما از مبل بیزاریم، از زینت و جواهرات بیزاریم. آخر مبل به چه درد می‌خورد؟ بیایید باهم دوست باشیم، همدیگر را درک بکنیم.
او که گویی تازه خود را بازیافته بود گفت:
ـ من؟
ـ «بلی شما، ما از فردا راز زندگی را با تو در میان می‌گذاریم تا ...»
مرد ناشناس ناگهان از جا بلند شد و آمرانه به یاشکا چنین گفت:
ـ یالله پوستینم را بیاورید!
او در حالیکه سرپا ایستاده بود، با صدای بلند مرتب حرف می‌زد...
پرسیدم:
ـ کجا دارید می‌روید؟
ـ کجا؟
در حالیکه از شدت سرما می‌لرزید، با چشمان درشت از حدقه درآمده‌اش نگاهم کرد و گفت:
ـ به خانهٔ خودم.
نگاهش کردم، اما حرفی نزدم.
ـ حیوانات متناسب با سرشت خود، سرنوشتی دارند. هر چه تلاش بکنند، جفتک بیندازند کاری از پیش نخواهند برد.ها ها ها!
مرد ناشناس، با همین جمله ما را ترک گفت. اما من صدای او را که داشت درشکه صدا می‌کرد، هنوز هم می‌شنیدم.

هم صحبت من، ساکت شد و جرعه جرعه شروع به نوشیدن آبجو کرد. وقتی آبجو را تمام کرد، با انگشت خود روی میز ضرب گرفت و شروع به سوت زدن کرد.

پرسیدم:

- بعد چی شده!

- بعد؟ هیچ چی، می‌خواستی چی بشود

- پس عید را چه کار کردید؟

- آه! بلی نگفتم که آن مرد پولش را به یاشکا داد. بلی ما آن روز بیست و شش منات و چند کوپک عیدی گرفتیم.

ابراهیم دارابی

نهم ژانویه

۱

انبوه جمعیت امواج اقیانوس را که تازه از نخستین جنبش طوفان به حرکت آمده باشد، به‌خاطر می‌آورد و آهسته پیش می‌رفت، چهره‌های سیاه مردم به برجستگی‌های تیره و کف آلود امواج شباهت داشت.

چشم‌ها برافروخته و با هیجان می‌درخشیدند، اما مردم به هم نگاه می‌کردند و از نگاه به یکدیگر معلوم بود که از خویشتن در شگفتند و به تصمیم خود اطمینان ندارند. امواج صدایشان مانند پرندگان کوچک و خاکستری رنگ بر فراز جمعیت در گردش بود.

آنها با صدای ملایم و لحنی جدی گفتگو می‌کردند، گویی خود را در مقابل یکدیگر تبرئه می‌کنند.

ـ دیگر پیمانه صبر ما لبریز شده است و براه افتادیم.

ـ هیجان ملت بی‌دلیل نیست.

ـ راستی «او» این موضوع را نمی‌فهمد؟

بیش از هر چیز راجع به او صحبت می‌کردند، یکدیگر را متقاعد می‌ساختند که «او» مهربان و رؤف است و همه چیز را می‌فهمد...

اما در کلماتی که با آن سیمای «او» را ترسیم می‌کردند رنگ و معنایی وجود نداشت؛ چنین احساس می‌شد که از مدت‌ها پیش، شاید هم هرگز، به‌طور جدی راجع به او فکر نکرده‌اند.

«او» را فردی زنده و واقعی تصور نمی‌کردند و نمی‌دانستند «او» کیست و علت وجود «او» و میزان قدرتش را به زحمت درک می‌کردند. اما امروز وجود «او» لازم شده بود، همه شتاب داشتند «او» را بشناسند و چون آن کسی را که در حقیقت وجود داشت، نمی‌شناختند بی‌اراده در مخیله خود موجود عظیمی را خلق می‌کردند، امیدها گران بود. آنها به شخصیت مقتدر و بزرگی برای پشتیبانی و تکیه‌گاه خود نیاز داشتند.

گاهگاهی از میان جمعیت صدای گستاخی بلند می‌شد:

ـ رفقا خودتان را فریب ندهید!

اما ناگزیر بودند که خود را فریب بدهند، صدای آدمی در هیاهو و فریادهای بیمناک و پر اضطراب خفه می‌شد.

ـ ما می‌خواهیم آشکارا...

ـ داداش ساکت شو...

ـ ضمناً باید گفت نزد گاپون پدر روحانی...

ـ «او» می‌داند...

ـ جمعیت بی‌تصمیم در گودال‌های پر آب خیابان پیش می‌رفت و به دسته‌های مجزا و پراکنده از هم قسمت می‌شد. هیاهو می‌کرد، مباحثه و مشاجره می‌کرد، به دیوارهای خانه‌ها می‌خورد و دوباره چون توده سیاه و متراکمی به میان خیابان می‌ریخت، گویی شک و تردید در میان آنها رخنه کرده بود، ولی شدیداً در انتظار وسیله‌ای بودند که تمام افراد را به یکدیگر ارتباط می‌داد و به صورت جسم عظیم و نیرومندی متشکل می‌ساخت.

آنها کوشش می‌کردند تا بی‌ایمانی را از دل خود دور سازند، اما موفق نمی‌شدند. اضطراب و نگرانی در چهرها نمایان و حساسیت خاصی نسبت به هر صدا مشهود بود. با احتیاط پیش می‌رفتند، گوش می‌دادند، پیش می‌نگریستند، بالجاجت چیزی را جستجو می‌کردند، صدای کسانی که‌فقط به نیروی درونی خود ایمان داشتند در جمعیت وحشت و اضطرابی ایجاد می‌کرد. ولی این صداها برای کسی که خود را محق می‌دانست تا با قدرتی که می‌خواست با آن روبرو شود، آشکارا مصاحبه و مباحثه نماید بسیار شدیدتر و مهیج‌تر جلوه می‌نمود.

بر شمارهٔ این توده مردم که از خیابانی به خیابان دیگر روان بود پیوسته افزوده می‌شد و این افزایش افراد خارجی رفته رفته نیروی درونی آنها را قوت می‌بخشید و معرفت این ملت اسیر و برده را بیدار می‌کرد تا از حکومت توجه و انجام خواسته‌های خود را طلب نماید...

ـ هر چه می‌خواهید بگویید آخر ما هم آدم هستیم ...

ـ «او» باید بفهمد ـ ما خواهش می‌کنیم ...

ـ بایستی بفهمد... ما یاغی نیستیم.

ـ باز هم گاپون پدر روحانی...

ـ رفقا آزادی را که با خواهش طلب نمی‌کنند.

ـ آه خدایا...

ـ اما داداش صبر کن ...

ـ آن شیطان را دور کنید...

ـ گاپون بهتر می‌داند که...

مرد بلنداندامی با پالتوی سیاه که وصله قرمزی بر شانه داشت روی چهارپایه‌ای رفت و کلاهش را از سر طاسش برداشته با صدای بلند و با لحن باشکوهی شروع به صحبت کرد. در چشمانش برقی می‌درخشید، صدایش کمی می‌لرزید، راجع به «او»، راجع به تزار، حرف می‌زد.

نخست در کلمات و آهنگ صدای او یک وقار مصنوعی احساس می‌شد اما آن احساساتی که قادر باشد دیگران را به انجام اعمال معجزه آسایی برانگیزد شنیده نمی‌شد، به‌نظر می‌رسید که این مرد به‌خود فشار می‌دهد و کوشش دارد در خاطرها آن سیمایی را که مدت هاست بی‌شخصیت، بی‌روح و محو شده است بیدار کرده و دوباره زنده سازد. این سیما تمام عمر پیوسته از مردم دور بود، اما اکنون وجود او برای مردم ضرورت پیدا کرده، همه چشم امید به او دوخته بودند.

آنگاه آنها تدریجاً مرده را روح دادند.

جمعیت با دقت گوش می‌داد و حس می‌کرد که این مرد خواسته‌های او را منعکس می‌سازد و اگر چه تجسم افسانه‌آمیز آن قدرت، ظاهراً با سیمای «او» منطبق نبود، اما همه می‌دانستند که چنین نیرویی وجود دارد و بایستی وجود

داشته باشد.

ناطق این نیرو را بشکل موجودی مجسم می‌ساخت که همه او را از روی عکس‌های تقویم می‌شناختند و با سیمایی تشبیه می‌کرد که در افسانه‌ها دیده بودند.

اما در افسانه، این تمثال صفات بشری داشت. کلمات ناطق که رسا و قابل فهم بود بطرز آشکاری او را چون موجود قدرت طلب، مهربان و عدالت پرور ترسیم می‌کرد که مانند پدری به درخواست‌ها و ضروریات ملت توجه می‌نماید و در انجام آنها کوشاست.

نور ایمان بر قلوب تابیدن گرفت و آنها را برانگیخت، نجوای آهسته تردید را خاموش ساخت... مردم شتاب می‌کردند، تحت تاثیر امیالی که مدت‌ها انتظار آن را داشتند قرار می‌گرفتند، به یکدیگر فشار می‌آوردند و می‌خواستند به‌صورت یک توده عظیم و یا جسمی با یک روح درآیند. تراکم و نزدیکی شانه‌ها و پهلوهایشان قلب‌ها را با حرارت ایمان و امید به موفقیت گرم می‌کرد.

مرد کله طاس فریاد می‌زد:

ـ پرچم‌های سرخ برای ما لازم نیست!

آن وقت در حالی که کلاهش را تکان می‌داد پیشاپیش جمعیت براه افتاد و جمجمه طاس و لخت او که به رنگ تیره می‌درخشید در مقابل چشم‌های مردم می‌لرزید و توجه ایشان را به سوی خویش جلب می‌کرد.

ـ ما پیش پدر تاجدارمان می‌رویم.

ـ هرگز راضی نخواهد شد که آزاری به ما برسد.

صدای یک نفر بسیار رسا که حاکی از لجاجت بسیار بود بالای سر جمعیت طنین‌انداز شد.

ـ رفقا! رنگ سرخ پرچم ـ رنگ خون ماست.

ـ هیچ نیرویی جز نیروی خود ملت قادر به آزاد ساختن او نیست.

ـ لازم نیست...

ـ شیطان‌های آشوبگر...

ـ عجب بساطی است. گاپون ما را با صلیب مقدس برای تضرع و التماس

بحضور تزار می‌برد، اینها می‌خواهند با پرچم سرخ ببرند...
ـ هنوز بوی شیر از دهانش می‌آید و می‌خواهد فرماندهی کند.
کسانی که‌ایمانشان کمتر بود به اعماق جمعیت می‌رفتند و در آنجا با هیجان و اضطراب فریاد می‌کشیدند:
ـ آن کسی را که پرچم در دستش است بیرون کنید ...
اکنون تند و بی‌تردید حرکت می‌کردند و در هر قدمی یکدیگر را به وسیله سکر خود فریبی بیشتر آلوده می‌ساختند و می‌خواستند در جمعیت اراده و میل واحدی را ایجاد کنند.
«او» که در همان لحظات در ذهن آنها ساخته و پرداخته شده بود، در حافظه شان به صورت قهرمانان کهنه خیراندیش تظاهر می‌نمود.
سیمای این قهرمانان انعکاس داستان‌های باستانی بود که در کودکی شنیده بودند و در حالیکه شدیداً اشتیاق آنها را به ایمان بر می‌انگیخت بدون مانع در مخیله آنها بزرگ می‌شد و نمو می‌کرد...
کسی فریاد کرد:
ـ «او» ما را دوست دارد.
و تردیدی نبود که توده مردم از صمیم قلب این موجودی را که همان آن خود خلق کرده بود دوست می‌داشت و از روی حقیقت به این علاقه و دوستی ایمان داشت.
وقتی که جمعیت از خیابان به کنار رودخانه هجوم آورد به خط زنجیر طولانی و شکسته سربازان برخورد که راه پل را سد کرده بودند. اما این نرده نازک و خاکستری رنگ مردم را متوقف نساخت، چه در قیافه و هیکل سربازان که آشکارا برزمینه نیلگون رودخانهٔ پهن ترسیم گشته بود به هیچ وجه آثار تهدید مشاهده نمی‌شد. آنها جست و خیز می‌کردند تا پاهای یخ کرده شان گرم شود، دست‌ها را تکان می‌دادند، به یکدیگر تنه می‌زدن. مردم در آن طرف رود یک خانه سیاه در مقابل خود دیدند ـ در آنجا «او» که مردم طالبش بودند یعنی « تزار» صاحب آن خانه انتظار آنها را می‌کشید «او» بزرگ و مقتدر و دوستدار ملت بود والبته نمی‌خواست به سربازان خود امر کند ملت را که دوستدار اوست و می‌خواهد دربارهٔ احتیاجات خود با وی صحبت کند نزد او

راه ندهند.

لیکن با وجود این، در بسیاری از قیافه‌ها آثار بهت و حیرت پدید آمد و آنهایی که پیشاپیش جمعیت می‌رفتند، اندکی قدم‌ها را سست کردند.

پاره‌ای به عقب نگاه می‌کردند، دیگران به کناری رفتند و همه کوشش داشتند چنین وانمود کنند که راجع به سربازان از پیش اطلاع داشته‌اند و این موضوع به هیچ وجه باعث تعجب و شگفتی آنها نشده است.

چند نفر با کمال آرامش به فرشته طلایی که در آسمان نیلگون بر فراز آن دژ شوم می‌درخشید نگاه می‌کردند، دیگران می‌خندیدند. صدای کسی با لحنی که حس همدردی را نشان می‌داد به گوش رسید:

ـ سربازان سردشان است.

ـ آری.

ـ اما مجبورند بایستند.

ـ سربازان برای حفظ انتظامند

ـ بچه‌ها آرام باشید!...

ـ کسی فریاد زد...

ـ خبردار...

افسری که شنل زرد بدوش‌انداخته بود شمشیرش را از نیام بیرون کشید و همچنان‌که فولاد خمیده و پهن و براق را در هوا تکان می‌داد بر جمعیت بانگ زد:

سربازان شانه به شانه هم بی‌حرکت ایستادند.

زن فربهی پرسید:

ـ چرا این طور کردند؟

به او جواب ندادند. مثل این که ناگهان راه رفتن برای همه دشوار شده بود.

صدای افسر به گوش رسید:

ـ برگردید!

چند نفر به عقب نگاه کردند ـ در پشت آنها توده متراکمی ایستاده بود و از خیابان انبوه مردمان چون سیل تیره و بی‌انتهایی پیوسته به طرف این توده هجوم می‌آوردند. فشار جمعیت را به پیش می‌راند و کم کم میدان مقابل پر

می‌شد.

چند نفر پیش آمدند و همچنان که دستمال‌های سفید را حرکت می‌دادند به طرف افسر می‌رفتند و فریاد می‌زدند:

ـ ما می‌خواهیم پیش تزار خودمان برویم...

ـ با کمال آرامش...

ـ برگردید و گرنه دستور می‌دهم تیراندازی کنند...

وقتی که صدای افسر به جمعیت رسید جمعیت با انعکاس حیرت‌انگیز و خفه‌ای به آن افسر جواب داد.

راجع به اینکه نمی‌گذارند پیش «او» بروند چند نفر از میان جمعیت قبلاً تذکر داده بودند، اما دستور تیراندازی به طرف ملتی که می‌خواهد با کمال آرامش و با ایمان به قدرت و خیراندیشی «او» پیش وی برود به‌قدری شگفت‌انگیز و باور نکردنی بود که ناگهان موجود خلق شده در ذهن آنها را واژگون ساخت. «او» نیرویی مافوق تمام نیروهاست و نباید از هیچ کس بترسد. اصولاً چه معنی دارد که ملت خود را با سر نیزه‌های بران و گلوله‌های آتشین از خود دور نماید.

مرد لاغر و بلنداندامی با چهرهٔ گرسنگی کشیده و چشمان سیاه ناگهان فریاد کرد:

ـ دستور می‌دهی تیراندازی کنند؟ جرأت نداری ...

آنوقت به جانب جمعیت برگشته با صدای بلند که حاکی از نفرت و انزجار او بود ادامه داد:

ـ دیدید! گفتم که آنها نمی‌گذارند.

ـ چه کسانی؟ سربازها؟

ـ سربازها نه، اما... آن ها...

او دست‌هایش را به‌سوی نامعلوم و دوری حرکت داد.

ـ بالاترها را می‌گویی... آها؟ منم که گفتم.

ـ اما هنوز معلوم نیست...

ـ خواهند فهمید برای چه می‌رویم و می‌گذارند برویم...

هیاهو زیاد می‌شد، فریادهای وحشتناکی به گوش می‌رسید، صدای

استهزاء آمیز بلند می‌شد. فکر سالم به مانع مبتذلی برخورد کرد و خاموش شد. حرکت مردم عصبی‌تر و شتاب زده‌تر می‌شد، از رودخانه باد سرد و برنده‌ای می‌وزید، سر نیزه‌های بران بی‌حرکت می‌درخشید.

مردم فریادهای شگفت‌انگیز رد و بدل می‌کردند، در مقابل فشاری که از عقب بر آنها می‌آید پایداری نکرده به پیش می‌رفتند.

۲

کسانی که‌با دستمال‌های سفید می‌رفتند به طرفی پیچیده در میان جمعیت ناپدید گشتند، اما در ردیف‌های اول همه مردان، زنان، کودکان همانطور دستمال‌های سفید را تکان می‌دادند.

مرد میان سالی که ریشش کمی سفید شده بود با لحنی جدی گفت:

ـ برای چه تیراندازی کنند؟ به طرف که؟ آنها فقط نمی‌گذارند از پل رد بشویم بنابراین باید یکراست از روی یخ‌ها گذشت...

آن‌وقت چیزی با صدای خشک و برانگیخته در فضا پراکنده شد، لرزید و چون ده تا تازیانه نامریی بر جمعیت فرود آمد، گویی برای یک ثانیه تمام صداها خاموش گشت، توده جمعیت به آرامی به سمت جلو حرکت می‌کرد.

صدای ضعیف و مرتعشی که معلوم نبود می‌پرسد یا توضیح می‌دهد گفت:

ـ فشنگ مشقی است ...

اما در همان لحظه صدای ناله‌ها بلند شد، چند جسد بی‌روح پیش پای مردم افتاده بود، زنی دستش را به سینه چسبانیده با صدای بلند آه می‌کشید و با قدم‌های تند به پیش، به‌سوی سرنیزه‌های برانی که به جانبش دراز شده بود می‌رفت. پشت سر او باز چند نفر دیگر هجوم آوردند، باز هم چند نفر دویدند و او را در آغوش گرفته از او پیش افتادند.

دوباره صدای رگباری به گوش رسید، اما این بار شدیدتر از دفعه پیش بود.

کسانی که کنار نرده ایستاده بودند صدای لرزش الوارها را می‌شنیدند. گویی دندان‌های نامریی هیولایی کین‌توزانه آن‌را گاز می‌گرفت.

گلوله‌ای بر یکی از ستون‌های نرده خورد و تراشه‌های کوچکی از آن را کند و به صورت مردم پرتاب کرد. مردم دو تا دو تا و سه تا سه تا می‌افتادند، روی زمین می‌نشستند و با دست‌ها شکمشان را می‌گرفتند، لنگ لنگان به‌سوی نامعلومی می‌دویدند، روی برف می‌خزیدند، همه جا روی برف تعداد زیادی لکه‌های سرخ رنگ می‌درخشید که چشم را خیره می‌کرد. این لکه‌ها دائم بزرگ می‌شد، بخار می‌شد و توجه را به‌خود جلب می‌کرد...

جمعیت عقب نشست ... لحظه‌ای توقف کرد، از ترس بر جایش خشک شد. ولی ناگهان ضجه وحشی و مواج که از صدها صدا تشکیل شده بود، برخاست.

این ضجه از هزارها نالهٔ دردناک، فریاد وحشت‌انگیز، اعتراض، بهت و حیرت، عجز و لابه، درخواست‌های یاری و کمک به‌وجود آمده بود و چون پارچهٔ ابری رنگارنگ لرزان در فضا روان گشت.

مردم همچنانکه سرها را خم کرده بودند دسته دسته پیش می‌رفتند تا مردگان و زخمی‌ها را جمع کنند. زخمی‌ها هم فریاد می‌کشیدند، با مشت‌های ناتوان خود تهدید می‌کردند، تمام چهره‌ها ناگهان تغییر یافته بود و چشم‌ها دیوانه وار می‌درخشید.

آن ترس و وحشت ناگهانی و بی‌اساس که یکباره بر عموم چیره می‌شود و همچنان‌که باد پاییزی برگ‌های خشک را درهم می‌فشارد ـ مردم را درهم می‌پیچید، بی‌اراده به اطراف می‌کشاند و چنان هیجان و اضطرابی در آنها پدید آورد که میل داشتند خود را در جایی مخفی سازند، اما برای مردم پناهگاهی وجود نداشت. دهشت بود، دهشتی که چون تیغ برنده بود، قلب را سرد می‌کرد. بدن را می‌فشرد و انسان را وادار می‌ساخت که با چشم‌های دریده به خونی که برف را می‌بلعید، به چهره‌ها، به دست‌های خون‌آلود، به اجساد مردگان که آرامش آنها وحشتناک بود و بر زندگان که با اضطراب و شتاب به اطراف می‌دویدند نگاه کند. آشوب عمومی و تباه‌کننده، کینهٔ اندوه‌زا و عاجزانه، پریشانی فوق‌العاده حکمفرما بود. چشم بیشتر مردم به طرز عجیبی بی‌حرکت بود. کلمات تند و زننده به‌گوش می‌رسید، اما چنین به نظر می‌آمد که قلب مردم را بیشتر از هر چیز بهت و حیرت سرد و مهلکی

می‌فشارد؛ مگر نه اینکه چند لحظه پیش آن‌ها می‌رفتند و آشکارا راه و هدف خود را می‌دیدند، در مقابل آنها سیمای افسانه‌آمیز و با عظمت تزار ایستاده بود. آنها از دیدن او لذت می‌بردند. فریفته و عاشق او شده بودند و روح آنها را امیدهای بزرگی سرشار می‌کرد. دو رگبار آتش، ناله ها، خون، اجساد کشتگان و ... آن‌وقت همه ناتوان با قلب‌های ریش شده، خود را در کنار دشت تاریک و بیکرانی یافتند.

مثل اینکه آنها را با طناب یا زنجیری که قادر به گسستن آن نیستند بسته باشند، در یک محل پا بپا می‌شدند و پا به زمین می‌کوفتند. عده‌ای خاموش و با احتیاط زخمی‌ها را حمل می‌کردند، مرده‌ها را جمع‌آوری می‌کردند، عده‌ای دیگر مثل اشخاص ابله هیچ کاری نمی‌کردند. گویی خواب آلوده به اعمال سایرین می‌نگرند. بسیاری افراد سربازان را سرزنش می‌کردند. دشنام می‌دادند. کلاهشان را از سر بر می‌گرفتند و معلوم نبود به چه سبب تعظیم می‌نمودند و با خشم بسیار سربازان را تهدید می‌کردند.

سربازان بی‌حرکت ایستاده و پافنگ کرده بودند، خطوط چهره آنها بی‌حرکت، پوست صورتشان سخت کشیده شده و استخوان‌های گونه‌هایشان بیرون زده بود. به‌نظر می‌رسید که چشم تمام سربازان فقط سفیده دارد و لبانشان از سرما خشک شده است ...

از میان جمعیت کسی با صدای متشنج فریاد زد:

ـ اشتباه! اشتباه بود! برادران! ... عوضی گرفتند! باور نکنید!

... بروید‌ای برادران! باید به آنها توضیح داد... کودک نابالغی از ستون فانوسی بالا رفت و فریاد کشید:

ـ گاپون خائن است ...

ـ رفقا! می‌بینید! چطور از شما استقبال می‌کنند...

ـ صبر کن. این اشتباه بود. این عمل غیرممکن است. می‌فهمی؟...

ـ به زخمی راه بدهید!...

دو نفر کارگر و یک زن، مرد لاغر و بلنداندامی را می‌بردند. برف سراپای او را پوشانده بود، از آستین‌های او خون می‌چکید. صورتش سیاه و کشیده‌تر به نظر می‌آمد، لبان کبودش آهسته تکان می‌خورد و زیر لب می‌گفت:

ـ گفتم که راه نمی‌دهند ... آنها او را پنهان کرده‌اند، ملت به چه درد او می‌خورد؟

کسی فریاد زد:

ـ سوار نظام

ـ فرار کنید...

صف سربازان به حرکت درآمد و چون دو لنگه دروازه بزرگی از هم جدا شد.

اسب‌ها رقص کنان شیهه می‌کشیدند و از میان این دروازه عظیم می‌گذشتند. صدای افسری به گوش رسید. سواران قداره ـ سر می‌چرخانیدند و هوارا می‌شکافتند و همهٔ آنها با یک طرف با شمشیر یورش بردند. جمعیت ایستاده بود، به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد و آنچه را می‌دید باور نداشت.

سکوت برقرار شد

ـ صدای فریاد رسایی به گوش رسید:

ـ پیش!

مثل اینکه گردبادی به مردم حمله ور شود و یا اینکه زمین زیر پای آنها واژگون گردد، همه پا به فرار گذاشتند، به یکدیگر فشار آورده تنه می‌زدند. زخمی‌ها را رها می‌کردند و از روی اجساد مردگان می‌پریدند. صدای سم اسبان هر لحظه شدیدتر می‌شد، سربازان هلهله می‌کردند و زوزه می‌کشیدند. اسب‌های آنها ار روی پیکر افتادگان، زخمی‌ها و کشتگان می‌گذشتند. قداره‌های بران برق می‌زد، فریادهای وحشت و درد و رنج شنیده می‌شد. گاهی صدای برخورد شمشیرها و ضربه آنها بر استخوان به گوش می‌رسید. فریاد ضربت خوردگان به ناله‌های کشیده و خفه‌ای منتهی شد.

آ .... آ... آ...

سربازان شمشیرها را می‌چرخانیدند و بر فرق مردم فرو می‌آوردند. کسانی که ضربت خورده بودند به طرفی خم می‌شدند، صورت‌هایشان سرخ و خون‌آلود بود، چشم نداشتند.

اسب‌ها بطرز موحش و رعشه آوری دندان‌ها را بر هم می‌ساییدند، سرها

را تکان می‌دادند و شیهه می‌کشیدند.

مردم را در کوچه‌ها پراکنده ساختند. اما همانَدم که صدای سم اسبان خاموش گردید مردم توقف کردند، نفس‌های عمیق می‌کشیدند، با چشمان از حدقه درآمده به هم نگاه می‌کردند. در بسیاری از چهره‌ها تبسمی گناهکارانه نمایان بود و کسی از آن میان خنده کنان فریاد می‌زد:

ـ اما من هم چه خوب فرار کردم.

به او جواب می‌دادند:

ـ بله ناچار فرار می‌کنی

آن وقت ناگهان از هر سو فریادهای تعجب، ترس و کینه ... برخاست.

ـ برادران این دیگر چیست؟ ها؟

ـ کفر که نکرده ایم، پس چرا ما را می‌کشند؟

ـ برای چه؟

ـ این چه دولتی است؟

ـ درو می‌کنند؟ ها؟ زیر سم اسب‌هاشان لگدکوب می‌کنند؟

همه با حالت بهت و حیرت در یکجا میخ کوب شده بودند و پریشانی خود را بهم اظهار می‌داشتند. از یکدیگر می‌پرسیدند که چه باید کرد؟ هیچ کس نمی‌گریخت، خود را به هم می‌فشردند و همچنان‌که کوشش داشتند راه نجاتی از این احساسات پیچیده و رنگارنگ پیدا کنند، با اضطراب و کنجکاوی به هم می‌نگریستند. با این حال تعجب آنها بر ترس و وحشتشان غلبه می‌کرد. با دقت گوش می‌دادند به اطراف نگاه می‌کردند، مثل اینکه در انتظار حادثه‌ای بودند، بهت و حیرت همهٔ آنها را در زیر فشار خود درهم شکسته بود و بر همهٔ احساسات دیگر آنها پیشی داشت و مانع از این بود که در این وقایع غیرمنتظره وحشتناک و کاملاً غیرضروری که شاهد ریختن خون هزاران بیگناه بود احساسات طبیعی‌تر و انسانی آنها بروز نماید...

جوانی با حرارت فریاد کشید:

ـ بروید زخمی‌ها را جمع کنید.

همه به‌خود آمدند و شتابان به‌سوی معبری دویدند که به طرف رودخانه باز می‌شد، اما در این موقع عده‌ای زخمی و خون آلود که برف سراپای آنها را

فرا گرفته بود همچنان که تلوتلو می‌خوردند و خود را روی برف‌ها می‌کشیدند از دروازه به استقبال آنها آمدند. زخمی‌ها را روی دست گرفتند و بردند. درشکه‌ها را نگهداشته مسافرین آنها را پایین آوردند و زخمی‌ها را به جایی حمل کردند. همه‌اندیشناک و خشمگین و خموش ایستاده بودند، با چشم‌های نگران زخمی‌ها را تماشا می‌کردند. و در ترازوی خیال خویش چیزی را وزن می‌کردند و می‌سنجیدند و با دقت فوق‌العاده‌ای در جستجوی جواب‌هایی برای آن معمای وحشتناک بودند که چون سایه سیاه و بی‌شکل و ناآشکاری در برابرشان برافراشته شده بود. این معما سیمای قهرمانی که مدتی پیش در خیال خود او را نقش کرده بودند، یعنی تزار سرچشمه فیض و شفقت و منبع الطاف و کرامت را واژگون ساخت، اما فقط عده معدودی جرأت می‌کردند با صدای بلند اعتراف نمایند که دیگر این سیما رو به نیستی و زوال گراییده است. اعتراف به این موضوع دشوار بود، زیرا یگانه امید آنها را به یأس و نومیدی مبدل می‌ساخت...

مرد کله‌تاسی که پالتویی با وصله قرمز در برداشت را روی دست آوردند جمجمه تیره رنگش اکنون با خون رنگین شده، شانه و سرش را پایین انداخته بود، پاهایش از ضعف و بی‌حسی خم می‌شد. جوانک شانه پهن با موهای فرفری و سر برهنه و زنی که پیراهنش پاره پاره و صورتش لاغر و بی‌روح بود را نیز می‌بردند.

زخمی زیر لب می‌گفت.

ـ میخائیلو! صبر کن! چرا اینطور شد؟ تیراندازی به جانب ملت ممنوع است. میخائیلو نباید اینکار را می‌کردند.

جوانک فریاد زد:

ـ اما دیدی که اینکار را کردند.

زن با حالتی افسرده گفت:

ـ هم تیراندازی کردند و هم گردن زدند.

ـ میخائلو! معلوم می‌شود فرمان داشتند که اینکار را بکنند؟

ـ فرمان هم داشتند. راستی تو فکر می‌کردی که با تو صحبت و مشورت می‌کنند؟ یک گیلاس شراب برایت می‌آورند؟

ـ میخائیلو! صبر کن!
زحمی ایستاد، پشتش را به دیوار تکیه داد و فریاد کشید:
ـ مردم خداپرست! برای چه ما را می‌کشند؟ مطابق چه قانونی؟ به دستور چه کسی؟
مردم سرها را به زیرانداخته از کنار او می‌گذشتند.
در گوشه‌ای نزدیک نرده‌ها چهل ـ پنجاه نفر جمع شده بودند و کسی از میان آنها با اضطراب و کینه تند تند حرف می‌زد، آه می‌کشید و می‌گفت:
ـ دیشب گاپون پیش وزیر بود، او همه این اتفاقات را می‌دانست، پس او به ما خیانت کرده، ما را به طرف مرگ و نابودی کشانیده است.
ـ اینکار برای او چه سودی داشت؟
ـ مگر من می‌دانم؟
همه به هیجان آمده بودند، هر کس خود را در برابر پرسش‌هائی که هنوز بی‌جواب مانده بود می‌دید، اما دیگر همه به اهمیت و عمق این پرسش‌ها پی برده بودند و احساس می‌کردند که جواب آنها ضروری، حتمی و جدیست. در آتش هیجان، عقیده و ایمان آنها به کمک و پشتیبانی خارجی و امید به منجی اسرارآمیزی که احتیاجات آنها را برآورد، در هم فرو ریخت.
زن فربهی با لباس‌های پاره پاره از وسط خیابان می‌رفت، قیافه‌اش چون مادری مهربان بود و چشم‌های درشت و غم آلودی داشت. او گریه می‌کرد و در حالیکه دست چپ خون آلودش را با دست راست نگهداشته بود می‌گفت:
ـ دیگر چطور کار کنم؟ از کجا نان بچه‌ها را فراهم سازم؟ خداپرست‌ها؟ اگر تزار هم دشمن ملت باشد پس دیگر حامی و پشتیبان ملت کیست؟...
پرسش‌های او که بلند و آشکار بود مردم را به‌خود آورد، برانگیخت و مضطرب ساخت. از هر طرف دویدند، با شتاب به‌سوی او رفتند، دور او را گرفتند و با قیافه‌های گرفته و دقت کامل به حرف‌های او گوش می‌دادند.
ـ یعنی قانونی برای دفاع ملت نیست؟
عده‌ای آه می‌کشیدند. دیگران آهسته دشنام می‌دادند. فریادهای زننده و کینه جویی از جایی بلند شد:

ـ عجب کمکی به من کردند، پای پسرم را قطع کردند.
ـ ای وای! پطروخا را کشتند...
بسیاری فریاد می‌کشیدند و این فریادها چون تازیانه بر گوش‌ها فرود می‌آمد، انعکاس کینه جویی شدیدی به وجود می‌آورد که حس انتقام و حس دفاع در مقابل آدم کش‌ها را در مردم بر می‌انگیخت. در چهرهای رنگ پریده و سفید آن‌ها رفته رفته آثار تصمیم و اراده نمایان می‌شد.
ـ رفقا! با وجود این به شهر برویم! ... شاید موفق شدیم ... کم کم، دسته دسته پیش می‌رویم.
ـ آخر ما را می‌کشند؟...
ـ بیایید با سربازها صحبت کنیم! شاید آنها بفهمند که برای آدم کشی قانونی وضع نکرده‌اند.
ـ شاید هم وضع کرده باشند ـ ما از کجا می‌دانیم؟
جمعیت با تأنی پیش می‌رفت، ولی دائماً تغییر شکل می‌داد و رفته رفته به صورت ملت در می‌آمد. جوان‌ها به دسته‌های کوچک تقسیم شدند، همه آنها به یک سمت و باز هم به طرف رودخانه پیش می‌رفتند، همه آنها، زخمی‌ها و کشته‌ها را می‌بردند، بوی خون گرم به مشام می‌رسید، ناله‌ها و فریادها بلند بود.
ـ گلوله راست به پیشانی «یاکوف زوبین» خورد...
ـ از پدر تاجدارمان خیلی ممنونیم...
ـ بله خوب پیشواز و پذیرایی از ما کرد.
چند دشنام سخت شنیده شد. یک ربع پیش شاید یکی از این دشنام‌ها کافی بود که جمعیت گوینده آن را قطعه قطعه کند. دختر کوچکی می‌دوید و فریاد می‌زد:
ـ مادرم را ندیدید؟
مردم بی‌آنکه حرفی بزنند به او نگاه می‌کردند و راه می‌دادند تا بگذرد. صدای زنی که دستش قطع شده بود بلند شد.
ـ بیا اینجا! من اینجا هستم...
خیابان خلوت می‌شد جوانان دور شدند، مردان مسن هم با قیافه‌های

گرفته و بی‌شتاب، دو تا دو تا سه تا سه تا، به سویی می‌رفتند و زیر چشمی در پی جوانان نگاه می‌کردند، کم حرف می‌زدند، فقط گاه‌گاهی کسی که دیگر نمی‌توانست خود را نگه‌دارد آهسته می‌گفت:

ـ پس معلوم می‌شود حالا ملت را به کلی دورانداخته‌اند.

ـ آدم‌کش‌های لعنتی!

برای کشتگان اظهار تاسف می‌کردند و ضمناً حدس می‌زدند که یک عقیدهٔ خرافی سنگین که شایسته بردگان بود نیز نابود شده است. با احتیاط دربارهٔ آن سکوت اختیار می‌کردند و نام گوش خراش آن را بر زبان نمی‌آوردند تا دوبارهٔ خشم واندوه در قلب‌ها به هیجان نیاید.

شاید هم به این جهت دربارهٔ آن سکوت می‌کردند و می‌ترسیدند که مبادا به جای آن عقیدهٔ مرده عقیدهٔ دیگری مانند آن ایجاد کنند...

۳

سربازان دور مقر تزار را خط رنجیری ناگسستنی کشیده بودند، در میدان زیر پنجره‌های کاخ سوار نظام پست می‌داد، بوی یونجه، پهن و عرق اسب‌ها در اطراف قصر پیچیده بود.

چکاچاک شمشیرها، جرنگ جرنگ مهمیزها، نعره فرماندهان، صدای پای سربازان که به زمین کوفته می‌شد، زیر پنجره‌ها طنین‌انداز بود.

توده در هم فشرده‌ای که از ده‌ها هزار مردم کینه توز و خشمگین تشکیل شده بود از هر سو به جانب سربازان هجوم می‌آورد. آنها با آرامش صحبت می‌کردند، حرف‌های خود را می‌سنجیدند. با امیدها و آرزوهای تازه‌ای حرف می‌زدند و کلمات جدیدی بکار می‌بردند، که خودشان هم به زحمت مفهوم آنها را درک می‌کردند. دسته‌ای از سربازان که یک جناح آنها به دیوار مشبک باغ تکیه داشت راه میدان به قصر را سد کرده بودند. موج سیاه جمعیت که عده آنان به شمار نمی‌آمد ساکت و آرام سینه به سینه سربازان ایستاده بود.

ـ آقایان! متفرق شوید!

او در امتداد خط جبهه راه می‌رفت، سرش را به زیرانداخته بود و

می‌کوشید تا قیافه مردم را نبیند. با دست و شانه آن‌را از سربازان دور می‌کرد.
از او پرسیدند.
ـ چرا ما را راه نمی‌دهند؟
ـ کجا؟
ـ پیش تزار.
سرگروهبان پس از چند ثانیه سکوت و توقف با یأس و افسردگی فریاد زد:
ـ آخر یکبار گفتم که او نیست: پس بروید پی کارتان! صدای تمسخر آمیزی با لجاجت پرسید.
ـ می‌گویی اصلاً تزاری وجود ندارد؟
سرگروهبان توقف کرد، دستش را بالا آورد و گفت:
ـ در گفتن چنین حرف‌ها دقت کن! آن وقت با لحن دیگری توضیح داد:
ـ او در شهر نیست.
از میان جمعیت کسی به او جواب داد:
ـ خیال می‌کنم هیچ جا نباشد.
ـ مرده...
ـ شیطان ها! نکند او را تیرباران کرده باشید؟
ـ خیال داشتید ملت را نابود کنید؟
ـ ملت را نمی‌کشند ـ از او استفاده می‌کنند.
ـ شما تزار را کشته‌اید، می‌فهمید؟
ـ تو کیستی؟ سربازی؟ می‌دانی سرباز یعنی چه؟
در جای دیگر پیرمردی که ریش باریک داشت با حرارت با سربازان حرف می‌زد و می‌گفت:
ـ شما آدمید، ما هم آدمیم!
امروز لباس نظامی تن شماست، فردا لباس شخصی ـ آنوقت می‌خواهید کار کنید، نان لازم دارید. نه کار پیدا می‌شود نه نان. بچه‌ها آن وقت تازه شما هم به همان درد گرفتار می‌شوید که حالا ما دچار آن هستیم ... خوب! اگر شما آن وقت نان و کار بخواهید باید به شما تیراندازی کرد؟ و برای اینکه شکمتان

گرسنه است باید شما را کشت؟ ها؟

سربازان سردشان بود، پا به پا می‌کردند، پوتین‌ها را به زمین می‌زدند. گوش‌ها را می‌مالیدند، تفنگ‌ها را از یک دست بدست دیگر می‌دادند. چشمانشان به اطراف حرکت می‌کرد، لب‌های یخ زده خود را بهم می‌فشردند، بر صورت آنان که از سرما کبود شده بود آثار یأس و نومیدی، پریشانی و حماقت خوانده می‌شد. پلک‌ها روی هم می‌افتاد، چشم‌ها مخفی می‌شد، فقط چند نفر آنها که گویی به چیزی نشانه روی می‌کردند چشم‌ها را تنگ کرده بودند و دندان‌ها را به شدت بر هم می‌فشردند.

چنین به‌نظر می‌رسید که به زحمت می‌خواهند آتش کینه و دشمنی خود را نسبت به این توده که برای خاطر آنها سرما می‌خورند، فرو نشانند. از چهره‌های افسرده و رقت بار آنها آثار خستگی واندوه می‌بارید. مردم سینه به سینه برابر آن‌ایستاده بودند و گاهی در اثر فشاری که از عقب به آنها وارد می‌آمد کمی پیش رفته به سربازان تنه می‌زدند.

مردی با چهرهٔ رنگ پریده آهسته گفت.

ـ آرام!

دیگران دست سربازان را گرفته بودند و با حرارت با آنها سخن می‌گفتند. سربازان همچنان که چشمک می‌زدند گوش می‌دادند صورت‌هایشان ترکیب نامعینی به‌خود می‌گرفت و آثار ترس و خجالت در چهره آنان پدیدار می‌شد. یکی از آنها به جوانکی که کلاه پوستی بسر داشت گفت:

ـ دست به تفنگ نزن!

اما جوانک آهسته با انگشت به سینه او زد و گفت.

ـ تو سربازی یا جلاد؟ ... ترا احضار کرده‌اند که از روسیه در برابر دشمن دفاع کنی، اما حالا وادارت کرده‌اند که به سمت ملت تیراندازی کنی. می‌فهمی؟ ملت یعنی روسیه.

سرباز جواب داد:

ـ ما تیراندازی نمی‌کنیم.

ـ نگاه کن! روسیه ـ ملت روس آنجا ایستاده است و می‌خواهد تزار را ببیند ... کسی حرف او را برید و فریاد زد:

ـ خیر! نمی‌خواهد!

ـ اگر ملت بخواهد راجع به کارهایش با تزار صحبت کند چه خلافی کرده است؟ خوب بگو ببینم! ها؟

سرباز آب دهان‌انداخت و گفت:

ـ من نمی‌دانم.

نفری که در کنار او بود گفت:

ـ به ما دستور داده‌اند حرف نزنیم.

آن‌وقت با یأس و نومیدی آهی کشید و چشمانش را بزیرانداخت.

ناگهان یکی از سربازان از شخصی که مقابلش ایستاده بود با مهربانی پرسید:

ـ همشهری! اهل «ریازان» هستی؟

ـ نه! اهل «پاسگوفسکی» ... تو اهل کجایی؟

ـ من؟ اهل «ریازان».

آن وقت خنده بلندی سر داد و مثل آدم‌های یخ کرده شانه‌هایش را بالا انداخت.

مردم در برابر صف تیره رنگ و مستقم سربازان می‌جنبیدند و چون امواج رودخانه‌ای که به سنگ‌ها می‌خورد، خود را به آن می‌زدند، دور می‌شدند و دوباره بر می‌گشتند. گروه بسیاری به زحمت درک می‌کردند که چرا به اینجا آمده‌اند و چه می‌خواهند و در انتظار چه چیزی هستند؟ نه مقصود معینی داشتند و نه هدف آشکاری که بر آن آگاه باشد. فقط حس رنجش شدید و پریشانی و اضطرابی بر آنها چیره شده بود. بسیاری تشنه انتقام بودند و این اشتیاق آنها را بهم پیوسته و در خیابان نگهداشته بود. اما کسی نبود که عقدهٔ دل خود را بر او خالی کنند و از وی انتقام بگیرند ... سربازان کینه آنها را بر نمی‌انگیختند و آنها را تحریک نمی‌کردند ـ آنها مردمان کند ذهن و بدبختی بودند، سرما آنها را از پای درآورده بود و بسیاری حتی قادر نبودند از لرزی که براندامشان مستولی شده بود جلوگیری نمایند. مثل بید می‌لرزیدند و دندان هایشان بر هم می‌خورد.

آنها می‌گفتند:

ـ ما از ساعت چهار صبح تا بحال اینجا ایستاده‌ایم. مصیبت بزرگی است.
ـ دراز بکش و بمیر...
ـ اگر شما پراکنده شوید ما هم به سربازخانه به جای گرمی خواهیم رفت.
ـ ساعت چند است؟
ـ تقریباً ساعت دو بعد از ظهر بود.
سرگروهبان گفت:
ـ برای چه نگران شده‌اید؟ منتظر چه هستید؟
کلمات او، صورت جدی و باوقار و لحن اطمینان بخش صدایش خشم و غضب مردم را فرو می‌نشانید. مثل اینکه تمام سخنانی که اکنون او می‌گفت از روی عقل و فهم و عمیق‌تر از کلمات عادی و ساده‌اش بود.
ـ چیزی نیست که انتظار بکشید ... فقط قشون برای خاطر شما رنج می‌برد.
مرد جوانی که باشلوق به سر داشت پرسید:
ـ به سمت ما تیراندازی خواهید کرد؟
سرگروهبان اندکی خاموش شد و با آرامش جواب داد.
ـ اگر امر کنند تیراندازی می‌کنیم.
با شنیدن این حرف سیل سرزنش و ملامت و دشنام و استهزاء از میان جمعیت برخاست. مرد سرخ رو و درازاندامی با صدایی رساتر از دیگران پرسید:
برای چه؟ برای چه تیراندازی می‌کنید؟
سرگروهبان پشت گوشش را خاراند و توضیح داد:
پس می‌گویید دستور فرمانده را اطاعت نکنیم؟
سربازان حرف مردم را می‌شنیدند و با دلتنگی و افسردگیِ خاطر، چشم‌ها را برهم می‌زدند. یکی از آنها آهسته گفت:
ـ خوب بود یک چیز گرم و داغی این جا بود!...
صدای کینه جو و غمناکی پرسید.
ـ خون مرا می‌خواهی؟
سرباز دلتنگ شد و با ترشرویی گفت:
ـ من حیوان نیستم!

چشم‌های بسیاری به صورت‌های بزرگ و تخت سربازانی را که در خط زنجیر طولانی ایستاده بودند با خاموشی و کنجکاوی تحقیر و تنفرآمیزی می‌نگریست، اما اکثریت کوشش داشتند با آتش هیجان خود آنها را گرم کنند و در قلب هایشان که چون سرباز خانه‌ای محکم بسته شده و در مغزهایشان که با پلیدی‌های تعلیمات نظام انباشته شده است حس انسانیت را برانگیزند.

اکثریت مردم می‌خواستند کاری انجام دهند و به طریقی احساسات و افکار خویش را به صورت موجود زنده و جان داری مجسم نمایند و خود را لجوجانه به این مجسمه‌های سرد و خاموش می‌زدند که تنها یک آرزو داشتند و آن اینکه هر چه زودتر به جای گرمی بروند و اعضاء یخ زده و کوفته خود را گرم کنند.

حرف‌ها پیوسته گرم‌تر و واضح‌تر می‌شد.

مرد فربهی با ریش‌های بلند و چشمان کبودش چنین گفت:

ـ سربازان؟ آخر شما کیستید؟ شما فرزندان ملت روس هستید! ملت از فقر و گرستگی رنج می‌کشد. به کلی فراموش شده است، پناهی ندارد، کار ندارد، نان ندارد، و امروز آمده است از تزار طلب یاری و کمک کند، اما تزار به شما دستور داده است به جانب ما تیراندازی کنید. سربازان! ملت از پدران و برادران شما تشکیل شده است. تلاش و تکاپوی او تنها برای خودش نیست، بلکه برای آسایش شما هم هست. شما را به ضد ملت بر می‌انگیزند، به پدرکشی و برادرکشی وا می‌دارند. آخر کمی فکر کنید؟ راستی نمی‌فهمید که به ضرر خودتان اقدام می‌کنید؟

به‌نظر می‌رسید که صدای آرام و یکنواخت و چهرهٔ رؤف و ریش سپید و ظاهر آراسته این مرد و کلمات ساده و بی‌ریای او سربازان را به هیجان آورده است.

آنها در برابر نگاه او چشم‌ها را بزیرانداخته بودند و به دقت گوش می‌دادند. برخی در حالی که سر تکان می‌دادند آه می‌کشیدند، عده‌ای دیگر ابروها را در هم کشیده بودند و به اطراف نگاه می‌کردند.

کسی با صدای آهسته به پیرمرد نصیحت کرد:

ـ دور شو! افسر می‌شنود!

افسر بلند قد و موبوری با سبیل‌های درازش، آهسته آهسته در امتداد صف سربازان راه می‌رفت و همچنان‌که دستکش را به دست راستش می‌کرد از میان دندان‌هایش می‌گفت:

ـ پر ـ را ـ کنده شوید! دو ـ ر ـ ر شوید! چطور؟ حرف می‌زنی؟ من به تو می‌گویم!

صورتش چاق و قرمز، چشمانش گرد و براق ولی بی‌فروغ بود. او با تأنی راه می‌رفت، پاهایش را به زمین می‌کوفت. اما با رسیدن او زمان سریعتر می‌گذشت، گویی هر ثانیه از ترس اینکه مبادا با یک چیز وَهْم‌آور و نفرت‌انگیزی برخورد کند شتاب می‌کرد تا خود را زودتر مخفی سازد.

پشت سر او سربازان در خط زنجیر مستقیم که چون خط کشی نامرئی به نظر می‌رسید به حالت خبردار ایستاده بودند. شکم‌ها را به عقب و سینه‌ها را پیش می‌دادند و به نوک پنجه چکمه هایشان نگاه می‌کردند. بعضی از سربازان با چشم افسر را به مردم نشان می‌دادند و با چهره‌های وحشتزده شکلک می‌ساختند. افسر در یکی از جناح‌ها توقف کرد و فریاد زد.

ـ خبر ـ ر ـ دار!

سربازان کمی جنبیدند و آنگاه به جای خود خشک شدند

افسر گفت:

امر می‌کنم پر ـ ر ـ آکنده شوید!

آنگاه با تأنی قداره‌اش را از نیام کشید.

برای مردم عملاً غیر مقدور بود که متفرق شوند. جمعیت متراکمی تمام میدان کوچک را پر کرده بود و پیوسته از خیابان عده‌ای تازه به آنها می‌پیوست.

آنها با تنفر به افسر نگاه می‌کردند. او دشنام و تمسخر را می‌شنید، اما در زیر ضربات آنها پایداری و محکم ایستاده بود. نگاه بی‌فروغ او متوجه دهان‌ها بود، ابروانش آرام آرام تکان می‌خورد.

جمعیت هیاهو می‌کرد، زیرا سکوت و آرامش سربازان که کاملاً غیر انسانی و در این موقع بیجا و بی‌مورد بود مردم را آزار و شکنجه می‌داد:

از یکدیگر می‌پرسیدند:

ـ فرمان دارد اینکار را بکند؟
ـ او بدون فرمان هم برای کشتن آماده است ...
ـ می‌بینی قداره‌اش را بیرون کشیده؟
ـ آهای! ارباب برای آدم کشی حاضری؟

غیرت و حرارت مردم شدیدتر می‌شد، حس شجاعتی که با بی‌فکری و یأس و نومیدی آمیخته بود و در آنها آشکار می‌گردید. فریادها رساتر و تمسخر و استهزاء کمتر می‌شد.

سرگروهبان به افسرنگاه کرد. تکانی خورد، رنگش پرید و او هم به‌سرعت شمشیرش را بیرون کشید. ناگهان آهنگ زننده شیپوری بلند شد جمعیت به جانب شیپورچی نگاه کرد. او به طرز عجیبی به لپ‌هایش باد انداخته بود و چشمش دو دو می‌زد، شیپور در میان دست‌های او می‌لرزید و صدایش زیاده از حد کشیده بود.

مردم با سوت‌های رسا، عربده، ضجه، صداهای لعن و نفرین، دشنام و سرزنش، ناله‌های عجز و لابه، فریادهای یأس و نومیدی، رجزهای شجاعانه که حس امکان مردن در لحظه بعد و عدم امکان اجتناب از مرگ را در آنها بیدار می‌ساخت به آواز کریه و نفرت‌انگیز شیپور پاسخ دادند و آن را خفه و خاموش ساختند. فرار از مرگ مقدور نبود. چند هیکل سیاه خود را بروی زمین‌انداختند و بدن خویش را به زمین فشردند، عده‌ای هم صورتشان را با دست‌پوشانیدند. اما آن مردریش دراز دکمه‌های پالتوش راگشوده و پیشاپیش همه ایستاده بود و با چشم‌های کبودش به سربازان نگاه می‌کرد. او پیوسته با سربازان حرف می‌زد و به آنان چیزی می‌گفت که در میان هیاهو و هرج و مرج شنیده نمی‌شد.

سربازان تفنگ‌ها را بالا آوردند. همهٔ آنها در وضع یکنواخت در حالی که در دستانشان تفنگ‌ها خشک شده بود سر نیزه‌ها را به جانب جمعیت دراز کرده بودند.

به خوبی نمایان بود که خط سرنیزه‌ها در هوا آرام و بی‌حرکت، موازی و هموار نیست ـ بعضی از آنها بالا رفته و برخی پایین افتاده بود، فقط تعداد کمی از آنها مستقیماً متوجه سینهٔ مردم بود.

چنین به‌نظر می‌آمد که سرنیزه‌ها از ماده نرمی ساخته شده است، همه آنها می‌لرزید، گویی مانند موم در مقابل آتش رفته رفته وا می‌رفت و خم می‌شد.

کسی با وحشت و نفرت فریاد زد:

ـ آدم کش ها! چه می‌کنید؟

سرنیزه‌ها بشدت و نامنظم لرزید، صدای رگبار گلوله بلند شد، مردم که از شدت صدا، ضربه گلوله ها، افتادن کشتگان و زخمی‌ها به عقب رانده شده بودند تلو تلو می‌خوردند. عده‌ای آرام و ساکت از روی نرده باغ می‌پریدند.

باز هم صدای رگبار گلوله بلند شد، رگبار دیگری هم به گوش رسید.

کودکی که روی نرده باغ ایستاده بود هدف گلوله قرار گرفت، افتاد و از پا روی نرده آویزان شد.

زن بلند قد و خوش ترکیبی با گیسوان انبوه آهسته آهی کشید و آرام کنار او افتاد:

کسی فریاد زد:

ـ ملعون ها!...

میدان خلوت‌تر و آرام‌تر شد، آنها که در صفوف عقب خیابان‌ها بودند به درون خانه‌ها گریختند. جمعیت تسلیم ضربه‌های نامرئی می‌شد و آهسته عقب می‌نشست. بین آنها و سربازان یک فضای چند متری ایجاد شده بود که با انبوه اجساد پر بود. برخی از افتادگان بر می‌خاستند و با شتاب به‌سوی مردم می‌دویدند. دیگران با زحمت بسیاری خود را بلند می‌کردند و به دنبال خود لکه‌های خونین بجا می‌گذاشتند. اینها هم تلوتلو می‌خوردند و به سویی می‌رفتند و از پیکرشان خون می‌چکید. بسیاری از مردم به روی صورت، به پشت یا به پهلو دراز کشیده بودند. اما جسدهای بیجانشان که گویی تازه از چنگال مرگ بدر آمده بود منظره عجیب و وحشتناکی داشت. بوی خون به مشام می‌رسید. این بو تنفس گرم و نمکین دریا را در عصر روز گرم تابستانی به‌خاطر می‌آورد. بویی ناخوش بود، سکرآور بود و حس اشتیاق پلیدی را در انسان بر می‌انگیخت تا هر چه بیشتر آن را استشمام کند. این بو به طرز نفرت‌انگیزی، هم چنانکه سلاخ‌ها و سربازان و کسان دیگر که حرفه شان

کشتار است می‌دانند، قوه تخیل را گمراه می‌ساخت.

جمعیت در حال عقب نشینی آه و ناله می‌کرد. لعن و نفرین، دشنام و ناسزا و فریادهای دردناک با صدای سوت، آه‌و ناله‌ها در هم می‌آمیخت و به صورت گردبادی رنگارنگ در می‌آمد. سربازان محکم و استوار به جای خود ایستاده بودند، آنها همچون مردگان بی‌حرکت بودند، صورت آنها تیره و خاکستری رنگ و لبانشان سخت بهم فشرده شده بود. مثل اینکه این دسته از مردم می‌خواستند فریاد بکشند و سوت بزنند، اما جرأت نداشتند و به زحمت خودداری می‌کردند. آنها با چشمانِ دریده مستقیماً به جلو نگاه می‌کردند و دیگر پلک‌ها را به هم نمی‌زدند. در نگاه آنها دیگر آثار انسانیت مشاهده نمی‌شد و به‌نظر می‌آمد که این حفره‌های تهی و تیره‌ای که در صورت‌های خاکستری رنگ و کشیده آنها قرار داشت دیگر چیزی را نمی‌بیند. شاید هم عمداً نمی‌خواستند ببینند. زیرا در حقیقت می‌ترسیدند که مبادا با مشاهده خون‌های تازه‌ای که ریخته‌اند باز هم میل و رغبت بیشتری برای خونریزی و کشتار در خود احساس کنند.

تفنگ‌ها در دستشان می‌لرزید، سر نیزه‌ها حرکت می‌کرد و هوا را می‌شکافت. اما این رعشه‌ای که براندام آنها افتاده بود نمی‌توانست در سینه مردمی که انوار تابناک قلبشان با فشار تحمیل زور و قدرت بر اراده، سرد و خاموش گشته و مغزشان از دروغ‌های پوسیده و نفرت‌انگیز پر شده بود کوچکترین حس بی‌غرضی و بی‌طرفی را بیدار کند.

مردی که ریش بلند و چشم کبودی داشت از زمین برخاست و همچنان که‌اندامش می‌لرزید دوباره با صدایی که به هق هق گریه شباهت داشت شروع به سخن گفتن کرد:

ـ من کشته نشدم برای اینکه حقیقت مقدس را برای شما می‌گفتم...

جمعیت دوباره با تأنی و خروش به حرکت درآمد و به جمع کردن کشته‌ها و زخمی‌ها پرداخت. چند نفر کنار آن کسی که با سربازها گفتگو می‌کرد ایستادند و حرف او را بریده فریاد می‌کشیدند، می‌خواستند سربازان را متقاعد کنند و باندوه و همدردی، اما بی‌کینه، آنها را سرزنش می‌کردند و هنوز هم از لحن صدای آنها پیدا بود که به فتح و پیروزی گفته‌های صمیمانه

خود ایمان دارند و می‌خواهند جنون و بیهودگی بی‌رحمی و فساد را ثابت کنند و حتی آگاهی بر خطاهای جبران ناپذیر را در سربازان تلقین نمایند، آنها کوشش می‌کردند تا به سربازان نفرت و زشتی نقشی که بی‌اراده بازی می‌کردند بفهمانند...

افسر رولورش را از جلد بیرون کشید، با دقت به آن نگاه کرد و به‌سوی این گروه از مردم آمد. جمعیت بی‌آنکه شتاب کند، همچنان‌که معمولاً از مقابل سنگی عظیم که آهسته از دامنه کوهی به پایین می‌غلطد دور می‌شوند، از او دورشد. مرد ریش بلند و کبود چشم از جا حرکت نکرد و در حالی که با حرکات دست خون‌های ریخته شده در اطراف را نشان می‌داد، با کلمات سرزنش آمیز و زننده‌ای از افسر استقبال کرد.

او می‌گفت:

ـ خیال داری به چه وسیله این لکه ننگین را از دامن خود بشویی و خود را تبرئه کنی؟ دیگر جای تبرئه باقی نمانده است!

افسر در برابر او ایستاد، با نگرانی و اضطراف ابروان را در هم کشید و دستش را دراز کرد.

صدای تیر به گوش نرسید، فقط ستونی از دود دیده می‌شد که یکبار، دوبار، سه بار، به دور دست قاتل پیچید. پس از اینکه ستون دود برای مرتبه سوم بدور دست افسر پیچید، مرد ریشو زانوهایش تا شده و به طرف عقب خم گردید. دست راستش را تکان داد و با صورت بر زمین افتاد، از هر سو به جانب قاتل حمله کردند: او همچنان که قداره‌اش را می‌چرخانید به عقب می‌رفت و رولورش را به طرف همه دراز می‌کرد...

کودک نحیفی پیش پای افسر افتاد و او شمشیرش را در شکم آن طفل فرو برد و با صدایی غران نعره می‌زد و چون اسب سرکشی به اطراف می‌پرید.

یکنفر از میان جمعیت کلاهش را روی صورت او افکند. دیگران گلوله‌های برف آغشته به خون به جانبش پرتاب می‌کردند.

سر گروهبان با چند نفر سرباز دیگر به کمک او شتافتند، وقتی که هجوم کنندگان خود را در برابر سر نیزه‌ها یافتند، پراکنده شدند.

فاتح با شمشیرش از پی آنها تهدید کرد و آن وقت آنرا فرود آورد و برای

بار دوم دراندام نحیف بچه‌ای که خون از پیکرش جاری بود و پیش پای او روی زمین می‌خزید فرو برد.

آنگاه دوباره صدای کریه شیپور بلند شد.

با شنیدن این صدا مردم با شتاب میدان را ترک می‌کردند، اما امواج صدای شیپور در فضا می‌پیچید و گویی در حفره‌های تهی صورت سربازان مردمکی ترسیم می‌کرد و دلاوری و شجاعت افسر را به حد کمال می‌رساند و سبیل قرمز و آویخته او را در امتداد قداره‌اش جلوه‌ای خاص می‌داد.

رنگ سرخ و خیره‌کنندهٔ خون چشم‌ها را تحریک می‌کرد و نظرها را به‌سوی خود جلب می‌نمود و در مردم اشتیاق سکرآور و پلیدی را بیدار می‌کرد تا آنرا بیشتر نگاه کنند و در همه جا لکه‌های خون ببینند.

سربازان با مراقبت و دقت نگاه می‌کردند، گردن‌ها را حرکت می‌دادند، گویی با چشم هایشان باز هم دنبال هدف‌های جاندار می‌گشتند.

افسر در یکی از جناح‌ها توقف کرد و همچنان‌که شمشیرش را تکان می‌داد و با صدای بریده‌ای همچون درندهٔ وحشتناکی فریاد کشید ...

از هر سو در جواب او فریادهایی برخاست.

- جلاد!

- پس فطرت!

او مشغول تابیدن سبیل‌هایش شد.

یک‌بار، دوبار ... صدای رگبار گلوله به‌گوش رسید.

۴

همان‌گونه که کیسه‌ها را از گندم پر می‌کنند جمعیت هم خیابان‌ها را فرا گرفته بود. در اینجا کارگر کمتر بود و اکثریت مردم را پیشه وران و خدمتگذاران جزء تشکیل می‌داد، عده‌ای از آنها خون و اجساد کشتگان‌را می‌دیدند و دیگران را پاسبانان کتک می‌زدند. نگرانی و اضطراب آنها را از خانه‌ها به خیابان می‌کشانید و با مبالغه و گزاف گویی درباره دهشت و وحشت ظاهری آن روز تخم نگرانی و اضطراب را در همه جا می‌افشاندند.

مردان، زنان و کودکان همه مضطربانه به دور خود نگاه می‌کردند، گوش

فرا می‌دادند و انتظار چیزی را داشتند.

برای یکدیگر کشتار را نقل می‌کردند، آه می‌کشیدند، دشنام می‌دادند، از کارگرانی که جراحات مختصری برداشته بودند سئوالاتی می‌کردند. گاهگاه صدای خود را پایین می‌آوردند، پچ پچ می‌کردند و مدت زیادی دربارهٔ یک موضوع پنهانی و سرّی با یکدیگر سخن می‌گفتند. هیچ کس نمی‌فهمید چه باید کرد و هیچ کس به خانه نمی‌رفت.

چنین احساس می‌کردند و حدس می‌زدند که پس از این کشتارها یک حادثه مهم دیگر نیز روی خواهد داد که برای آنها از صدها زخمی و کشته، ناشناخته، پراهمیت‌تر و غم‌انگیزتر خواهد بود و گرانتر تمام خواهد شد.

تا امروز آنها بی‌اراده از روی غرایز طبیعی زندگی می‌کردند. راجع به حکومت، قانون، دولت، اولیای امور و حقوق خودشان تصورات مبهم و نامفهومی داشتند. معلوم نبود چگونه و چه وقت این تصورات برایشان پیدا شده است. مثل اینکه مغز آنها را در پارچه‌های محکمی پیچیده بودند تا از خارج بر آن هیچ گونه تاثیری وارد نشود.

مردم به این فکر عادت کرده بودند که در زندگی قدرت فوق‌العاده و عظیمی وجود دارد که داوطلبانه از آنها دفاع و حمایت می‌کند و این قدرت قانون است. این فکر و عادت قلب آنها را با اطمینان و امنیت سرشار می‌کرد و افکار ناراحت و هیجان‌انگیز را از مغزشان دور می‌ساخت!

زندگی کردن با این افکار بسیار مطلوب و پسندیده بود. با آنکه زندگی با صدها نیش و خراش و ضربه‌های کوچک و گاهگاهی هم با ضربه‌های جدی و محکم تصوّرات مبهم آنها را متشنج می‌کرد و یا از هم متلاشی می‌ساخت باز هم آن‌ها محکم و پایدار ایستاده بودند و بزودی لطمات وارده را ترمیم می‌کردند و در نتیجه، هیکل مردهٔ آن تصوراتِ، صورت ظاهر خود را حفظ می‌کرد.

اما امروز ناگهان پرده‌ای که جلوی افکار آنها را فرا گرفته بود از میان برداشته شد و یأس و نگرانی بر قلب‌ها مستولی گشت. سدهای عادت از هم فروریخت و درهم شکست. همه کم و بیش خود را افسرده و دلتنگ و بی‌یار و مساعد حس می‌کردند و در مقابل آن قدرت قهار و بی‌رحمی که نه حق را

می‌شناخت و نه قانون را قبول داشت، بی‌دفاع و بی‌پشتیبان می‌یافتند.

حیات همهٔ آنها در دست او بود و هر موقعی که طبع حیوانی او اراده می‌کرد، می‌توانست تخم مرگ و نابودی را در بین آنها بیفشاند. می‌توانست مردم را هر طور که دلش می‌خواست و به هراندازه‌ای که مورد حاجت و نیاز وی بود محو و نابود کند.

هیچ کس قادر به جلوگیری از او نبود. با هیچ کس نمی‌خواست بحث و مشورت کند. دولتش دائمی بود و همچنان که دیوانه وار خیابان‌های شهر را با اجساد کشتگان پر می‌کرد و زمین‌ها را از خون بی‌گناهان سیراب می‌ساخت، با کمال آرامش و خونسردی دوام و بقای دولتش را نشان می‌داد.

شهوت و هوس خونریزی جنون آمیز او، از این عمل کاملاً آشکار می‌شد. اضطراب و نگرانی همگانی ایجاد می‌کرد، ترس شدیدی قلب مردم را می‌گرفت و افکار آنها را بر می‌انگیخت تا برای دفاع و حمایت اشخاص و حفظ جان‌ها طرح جدیدی بریزند.

مرد قد کوتاه و چاقی سرش را به زیر انداخته بود، دست‌های خون آلودش را تکان می‌داد و می‌رفت، پالتوی او از جلو با خون سرخ رنگین شده بود.

از او پرسیدند:

ـ زخم برداشته ای؟

ـ نه!

ـ پس این خون چیست؟

این مرد بی‌آنکه بایستد جواب داد:

ـ این خون از دیگری است.

ولی ناگهان ایستاد و به اطرافش نگاه کرد و با صدای رسا گفت:

ـ آقایان. این خون من نیست. خون آنهایی است که اطمینان داشتند ...

پس از گفتن این سخن سرش را به زیرانداخت و دور شد.

دسته سوار نظام همچنان که شلاق‌ها را تکان می‌دادند به جمعیت هجوم آوردند. مردم به یکدیگر فشار می‌آوردند و از برابر آنها به‌هر سو فرار می‌کردند و از دیوارها بالا می‌رفتند.

مثل اینکه سربازان مست بودند، دیوانه وار می‌خندیدند و روی زین تکان می‌خوردند و گاهگاهی هم بی‌اراده شلاق‌ها را روی سر و شانه‌های مردم فرود می‌آوردند. یکی از شلاق خورده‌ها به زمین افتاد، اما همان‌دم دوباره برخاست و پرسید:

ـ حیوان! برای چه می‌زنی؟

سرباز بی‌درنگ تفنگش را از شانه برداشت و بی‌آنکه اسبش را نگه دارد به‌سوی او شلیک کرد. مرد بیچاره دوباره روی زمین درغلتید. ولی سرباز شروع به خندیدن کرد.

مرد موقری که لباس آبرومندی در بر کرده بود و صورت زشت و کریه خود را به اطراف می‌گردانید با ترس و وحشت فریاد کشید:

ـ چه می‌کنند؟ آقایان! می‌بینید چه می‌کنند؟

هیاهوی خفه و پرهیجانی چون سیل بی‌انتها فضا را پر می‌کرد. در میان شکنجه، ترس و وحشت، اضطراب و یأس و نومیدی، نیرویی به‌وجود می‌آمد که افکار خموده و عقب‌ماندهٔ مردم را آهسته و نامحسوس فروغ و جان می‌بخشید و زنده می‌کرد.

ـ اجازه بدهید! برای چه او به سرباز دشنام داد؟

ـ سرباز او را کتک زد!

ـ او می‌بایستی کنار رفته باشد.

در هشتی خانه‌ای دو نفر زن به کمک شاگرد مدرسه‌ای دست کارگری که تیر خورده بود می‌بستند. او ابروها را در هم کشیده بود و خشمناک به اطراف می‌نگریست، با کسانی که دور او را گرفته بودند حرف می‌زد:

ـ ما هیچ منظور مبهم و پنهانی نداشتیم، فقط مردمان پست فطرت و مفتشین نظمیه ممکن است به ما نسبت‌هایی بدهند. ما از وسط خیابان‌ها آشکارا می‌رفتیم، وزراء می‌دانستند برای چه می‌رویم، سواد عریضه و خواسته‌های ما هم اکنون روی میز آنها است.

این پست فطرت‌ها ممکن بود به ما بگویند که اجازه ندارید بیایید... وقت داشتند و می‌توانستند به ما بگویند که اجازه ندارید، اگر گفته بودند ما امروز جمع نمی‌شدیم... همه می‌دانستند. هم پلیس می‌دانست، هم وزراء

می‌دانستند که ما خواهیم آمد. این غارتگران و پست فطرت ها...

پیرمرد سپید مو و لاغراندامی با لحن جدی و متفکّری پرسید:

ـ در عریضه خودتان چه چیزی درخواست کرده‌اید؟

ـ درخواست کرده ایم که تزار از میان ملت اشخاصی را انتخاب کند و با آنها امور کشور را اداره کند، نه با کارمندان و نوکران خود. این پست فطرت‌ها روسیه را ویران و ورشکست کرده‌اند و این ملت را غارت نموده به روز سیاه نشانده‌اند:

پیرمرد اظهار داشت:

ـ حق با شماست ... باید نظارتی درکارها باشد.

زخم کارگر را بستند و با احتیاط لباسش را پایین آوردند.

ـ آقایان! تشکر می‌کنم. من به رفقا گفتم که رفتن ما بیهوده است و فایده ندارد، اکنون حرف‌های من ثابت شد.

در این حال با احتیاط دستش را بین دکمه‌های پالتویش داخل کرد و آهسته از آنجا دور شد.

ـ می‌شنوید چطور آن‌ها قضاوت می‌کنند!؟ عزیزم! این...

ـ بله! با وجود اینکه چنین کشتار و قصابی راه افتاده!

ـ امروز نوبت او بود.

ـ فردا می‌توانند مرا...

ـ بله...

در جای دیگر با حرارت مباحثه می‌کردند.

راستی ممکن است که «او» اطلاع نداشته باشد؟

ـ پس در این صورت وجود او چه فایده‌ای دارد؟

اما آن‌هایی‌که کوشش می‌کردند بلکه دوباره مرده را زنده کنند دیگر شمارشان‌اندک و نامحسوس بود. سعی و کوشش آنها برای احیاء آن شبح بی‌فایده بود و فقط کینه و بغض و نفرت مردم را بر می‌انگیخت. از هر سو، همچنان که به دشمن حمله می‌شود. به آنها حمله می‌شد و آنها با ترس و وحشت فرار می‌کردند.

آتشبار توپخانه برای پراکنده ساختن مردم وارد خیابان شد. سربازان بر

اسب‌ها و یدک‌ها نشسته بودند واندیشناک از فراز سر مردم به جلو نگاه می‌کردند.

جمعیت درهم انبوه و طومار می‌شد، راه می‌داد و در خاموشی و ترشرویی فرو می‌رفت.

افسار و یراق اسب‌ها صدا می‌داد، صندوق‌های آهنی ترق و تروق می‌کرد، لوله‌های توپ در حالیکه دمشان تکان می‌خورد با دقت به زمین نگاه می‌کردند، گویی، آن را بو می‌کشند. این رژه آدم را بیاد مراسم تدفین می‌انداخت.

ناگهان صدای انفجار گلوله‌ای به گوش رسید. مردم بر جای خود خشک شدند و به دقت گوش فرا دادند.

کسی با صدای آهسته گفت:

ـ دوباره!...

ناگهان جنب و جوش شدیدی در خیابان پدید آمد.

ـ کجا؟ کجا؟

ـ در جزیره ... در جزیره واسیلوفسکی

ـ شما خودتان شنیدید؟

ـ راستی؟

ـ به شرفم سوگند که انبار اسلحه را تصرف کردند...

ـ اوه؟

ـ تیرهای تلگراف را هم بریده‌اند، سنگربندی کرده‌اند...

ـ بله! پس اینطور؟

ـ عده‌شان زیاد است؟

ـ زیاد!

ـ آخ! چه خوب بود انتقام خون بی‌گناهان را می‌گرفتند!

ـ برویم آنجا!

ـ ایوان ایوانویچ! برویم! ها؟

ـ بله ... این .... می‌دانید.

پیکر مردی بر فراز جمعیت نمودار گشت و در تاریکی شامگاهان آواز

رسایی طنین‌انداز شد:

ـ هر کس که می‌خواهد برای آزادی، به‌خاطر ملت، برای حق حیات انسانی، برای زحمت و کار مبارزه کند، هر کس مایل است در پیکار و مبارزه به‌خاطر آیندگان بمیرد، به کمک بشتابد.

عده‌ای به‌سوی او رفتند. هسته متراکمی از اجسام انسانی که تنگ هم فشرده شده بود تشکیل گردید؛ برخی شتابان می‌رفتند و در تاریکی ناپدید می‌شدند.

ـ می‌بینید ملت چطور به هیجان آمده است.

ـ کاملاً حق دارد ... کاملاً...

ـ محشری برپا خواهد شد! آی .... آی... آی

در تاریکی شامگاهان مردم پراکنده و ناپدید می‌شدند، به خانه‌هایشان می‌رفتند، در دل نگرانی و اضطرابی احساس می‌کردند که تا آن موقع هنوز با آن آشنا نبودند، حس تنهایی ترس آوری برایشان چیره می‌شد، رفته رفته به سرنوشت شوم خویش و به زندگی رقت بار خود که در خور دیوانگان و بردگان بود آگاه می‌شدند. آماده بودند هر عملی را که برای تغییر این وضع ننگین سودمند و مفید به‌نظر می‌رسید انجام دهند.

ظلمت و خاموشی اطراف را فرا گرفت، تاریکی شب اتحاد و ارتباط ضعیف و ناپایداری که مردم بین منافع ظاهری خویش احساس می‌کردند می‌گسیخت و هر کس که نور ایمان در قلبش نمی‌تابید و شراره‌ای در دلش مشتعل نبود شتاب داشت تا هر چه زودتر به کنج منزل خود بخزد.

هوا تاریک شد، اما چراغ‌های خیابان هنوز روشن نشده بود.

صدای گرفته‌ای فریاد زد:

ـ سوار نظام!

ناگهان از گوشه خیابان دسته کوچکی از سربازان سواره نظام ظاهر شدند، چند ثانیه اسب‌ها بی‌تصمیم درجا سم می‌کوفتند، اما یکباره با سرعت برق به جانب مردم روان شدند. سربازان به طرز عجیبی زوزه می‌کشیدند و نعره می‌زدند و در صدای آنها یک چیز غیر انسانی، تاریک و نامفهوم و ناآشکار که تقریباً به یأس مالیخولیایی شباهت داشت به‌گوش می‌رسید. در تاریکی شب

هم اسب‌ها و هم مردم کوچکتر و سیاه‌تر به‌نظر می‌رسیدند و قداره‌ها با برق ضعیفی می‌درخشیدند.

صدای فریاد کمتر بود و بیشتر صدای ضربه قداره‌ها شنیده می‌شد.

رفقا! با هر چه به دستتان می‌رسد آنها را بزنید. انتقام بکشید! بزنید!

ـ فرار کن!

ـ سرباز به چه جرأت مرا می‌زنی؟ منکه موژیک نیستم.

ـ رفقا! با سنگ بزنید!

پیکرهای سیاه و کوچکی بروی زمین می‌غلتید، اسب‌ها می‌پریدند، شیهه می‌کشیدند، فرفر می‌کردند، صدای چکاچاک فولاد به‌گوش می‌رسید.

نعره فرمانده هوا را شکافت.

ـ جو...خه!

شیپور شتابان و عصبی به صدا درآمد، مردم می‌دویدند، به یکدیگر تنه می‌زدند و می‌افتادند. خیابان خلوت شد و در وسط آن روی زمین برآمدگی‌های تیره رنگ ظاهر گشت و از جای دوری پشت پیچ خیابان صدای سم سنگین و شدید اسب‌ها به‌گوش می‌رسید...

ـ رفیق! شما زخم برداشته‌اید؟

ـ به‌نظرم یک گوشم کنده شده ...

ـ آخر با دست خالی چه می‌توان کرد؟!

در خیابان خلوت انعکاس خفه صدای گلوله‌ها به‌گوش می‌رسید.

ـ ابلیس‌ها! هنوز خسته نشده‌اند.

اندکی خاموشی برقرار شد. فقط صدای گام‌های سریع و شتابزده به‌گوش می‌رسید.

سکوت خیابان انسان را مبهوت و متعجب می‌ساخت. هیچ‌گونه جنبشی مشاهده نمی‌شد. گاهگاه غرش خفه واندوه آوری به‌گوش می‌رسید، گویی امواج دریا بروی شهر فرو می‌ریخت.

در فاصله نزدیکی ناله خفیفی در تاریکی به نوسان درآمد...

کسی می‌دوید و بریده و سنگین نفس می‌زد.

شخصی با نگرانی و اضطراب پرسید:

ـ «یاکوف» چیه؟ زخمی شده‌اید؟

صدای گرفته‌ای جواب داد:

ـ اهمیت نداره! چیزی نیست!

از آن گوشه‌ای که سواران پنهان شده بودند دوباره جمعیتی ظاهر گشت و چون انبوه سیاه و متراکمی بر تمام پهنای خیابان روان گردید.

یکی از آنها جلوتر از دیگران حرکت می‌کرد و در تاریکی شب که تشخیص وی از دیگران دشوارتر بود می‌گفت:

ـ امروز از ما تعهدی گرفتند که با خون خود امضاء کردیم ـ از حالا باید دیگر مطیع اراده دولت باشیم، دیگری که با هیجان هق هق می‌کرد سخن او را بریده گفت:

ـ آری! ـ ابناء کلیسا خودشان را خوب معرفی کردند.

کسی با تهدید گفت:

ـ هرگز ما امروز را فراموش نخواهیم کرد!

این انبوه متراکم به‌سرعت پیش می‌رفت. گاهگاهی چند نفر باهم حرف می‌زدند، صداها به شکل هیاهوی تیره و گرفته ای در هم می‌آمیخت. ناگهان یکی از میان آنها صدایش را بلند کرد و فریاد کشید که برای یک دقیقه صدای دیگران را خاموش و خفه ساخت.

ـ امروز چقدر از مردم بی‌گناه ما شهید و کشته شدند!

ـ شهید شدن آنها چه سودها که ندارد؟!

ـ بله! هرگز این روز را فراموش نخواهیم کرد.

صدای مرتعش و گرفته‌ای از جانبی بلند شد:

ـ مستضعفان! فراموش نخواهید کرد! شما که کشته نشدید. خون پیروزی‌آفرین است...

ـ «یاکوف» ساکت شد!

خیابان تاریک‌تر و خاموش‌تر می‌شد، مردم هم‌چنانکه پیش می‌رفتند به طرفی که آن صدا از آن سوی آمده بود نگاه می‌کردند و غُرغُر می‌زدند.

از پنجرهٔ خانه‌ای با احتیاط نور سبزی به خیابان فروتابید. در این انوارِ سبز رنگ، در کنار فانوس دو هیکل سیاهی دیده می‌شد؛ یکی از آنها روی زمین

نشسته و به فانوس تکیه داده بود و دیگری به روی او خم شده بود، مثل اینکه می خواست او را از زمین بلند کند؛ برای بار دوم یکی از آن دو نفر با صدای گرفته و اندوهگینی گفت:

ـ مستضعفان!...

-

ترجمه آذر

از متن روسی

واسکا سرخه

۱

در یکی از شهرهای اطراف رود ولگا، در یک روسپی خانه، مرد چهل ساله‌یی می‌زیست که واسکا نام داشت و او را برای خاطر موهای قرمز روشن و صورت گوشتالودش که به رنگ گوشت خام بود، واسکا سرخه می‌خواندند.

لب‌های کلفتی داشت و گوش‌های بزرگ او که به دو طرف سرش آویزان بود به دسته‌های دستشویی می‌مانست.

حالت خشن چشم‌های بی‌رنگش آدم را مبهوت می‌کرد. این چشم‌ها ـ که از فرط چاقی صورت ورم آورده بود ـ مثل دو تکه یخ برق می‌زد و نگاهش حالت نگاه آدم گرسنه یی را داشت.

قامتش کوتاه و قوی بود. پیراهن روسی سرمه‌ای رنگ و شلوار گشاد ماهوت به بر می‌کرد و چکمه‌های تمیزی می‌پوشید.

موهای سرخش مجعد بود که چون کلاه لبه دار قشنگش را بر سر می‌گذاشت، از زیر آن بیرون می‌زد و به طرف بالا پیچ می‌خورد و چنان به نظر می‌آمد که تاج گل قرمزی روی سرش گذاشته‌اند.

رفقایش او را واسکا سرخه صدا می‌زدند و دختران محله به‌اش میرغضب لقب داده بودند؛ زیرا که به آزار و اذیت آنان سخت علاقه داشت.

در شهر، چند دانشگاه بود و کثرت تعداد جوانان باعث شده بود که روسپی خانه‌ها محلهٔ بزرگی را تشکیل بدهد که عبارت بود از یک کوچه

بسیار دراز و چندین بن بست... .

واسکا در تمام خانه‌های محله مشهور بود. اسمش لرزه براندام دختران می‌انداخت و هرگاه میان ایشان نزاعی رخ می‌داد یا با رئیسهٔ خود دعوایی به راه می‌انداختند، خانم رئیسه به نیت ارعاب آنها می‌گفت:

مواظب باشید که حوصله‌ام را تنگ نکنید ها؛ و گرنه واسکا سرخه را صدا می‌زنم.

گاهی همین یک جمله کافی بود که سر و صدای دخترها را بخواباند و آنها را از درخواست هایشان که اغلب مشروع و عادلانه نیز بود ـ مثلاً بهبود غذا و حق استراحت یا اجازه خروج از خانه منصرف کند. اما اگر عصبانیت و عصیان دختران بیش از آن بود که با این تهدید به جای خود بنشینند، خانم رئیسه واسکا را صدا می‌زد.

واسکا با قدم‌های آرام و آهسته، بی‌آنکه عجله و شتابی به خرج بدهد می‌آمد و یک سر به اتاق خانم رئیسه خانه می‌رفت و در سکوت به شکایت او گوش می‌داد. آنگاه سری می‌جنباند و آهسته و زیر لبی می‌گفت: «ـ بسیار خوب ..» و برای تنبیه دخترک گناهکار به راه می‌افتاد.

از مشاهدهٔ او، رنگ به صورت دخترها نمی‌ماند و از خوف او بر خود می‌لرزیدند و واسکا از مشاهدهٔ خوفی که در جمع ایشان می‌افکند لذت می‌برد.

در این وقت، اگر دختران از برای ناهار یا صرف چای در آشپزخانه جمع بودند، واسکا نخست زمان درازی بی‌حرکت، چون مجسمه‌ای در آستانهٔ در می‌ایستاد و در سکوت، به آنان می‌نگریست ـ سکون و سکوتی که گاه، آزار و شکنجه تحمل آن از مجازات اصلی بسی بیشتر بود!

آنگاه، پس از آن که زمان درازی با نگاه گرسنه خود دختران سیاه روز را شنکجه می‌کرد، در نهایت خونسردی با صدایی خفه می‌گفت:

ماشکا! بیا اینجا ببینم...

دخترک به التماس و زاری می‌افتاد و می‌گفت:

نه! نه! واسیلی میروونیچ! به من کاری نداشته باش!... به من کاری نداشته باش، و گرنه ... و گرنه خودم را دار می‌زنم...

و واسکا، بدون اینکه بخندد یا آثار استهزائی در لحن کلامش مشاهده شود، می‌گفت:

احمق جان! جلو بیا، خودم طنابش را به‌ات بدهم!

دوست داشت که همیشه، مقصر، خودش با پای خودش پیش او بیاید.

دخترک در حالی که از زور ترس به نفس نفس افتاده بود، چیزهایی را که احتمال می‌داد در نجاتش مؤثر باشد، یکی یکی به زبان می‌آورد... می‌گفت:

پلیس را صدا می‌زنم ... می‌زنم همه شیشه‌ها را خرد می‌کنم! و واسکا به‌اش می‌گفت:

آره، بزن شیشه‌ها را خرد کن تا ببینی چه جوری وادارت می‌کنم همه خرده شیشه‌ها را کوفت کنی!

عاقبت دخترک لجوج تسلیم می‌شد، تن به قضا می‌داد و جلو می‌آمد. اما اگر سماجت می‌کرد، واسکا خودش به نزد او می‌رفت، موهایش را به چنگ می‌آورد و به کف آشپزخانه پرتابش می‌کرد.

همدردها و همکارهای دختر بینوا موظف بودند دست‌ها و پاها و دهان او را ببندند تا در همان جا، کف آشپزخانه، جلو چشم‌های خودشان شلاق بخورد.

اگر دخترک زرنگ و لکاته بود و بیم آن می‌رفت که برود شکایت کند، او را با تسمه پهنی کتک می‌زدند که اثر آن بر پوست تنش نماند؛ و برای اینکه خونمردگی زیر جلدی پیدا نکند، اول ملافه‌تری به بدنش می‌پیچیدند و بعد شلاقش می‌زدند... همچنین کیسه‌های دراز و باریکی داشتند که از شن نرم و درشت انباشته بود؛ وقتی با این کیسه چند ضربت به لمبرهای دخترک وارد می‌آمد، می‌بایست مدت درازی بگذرد تا درد آن تسکین پیدا کند.

اما کمی و زیادی مجازات، با بزرگی و کوچکی عملی که گناه تشخیص داده می‌شد ارتباطی نداشت. این مسأله به میزان علاقه واسکا به دختری که می‌بایست تنبیه شود مربوط بود. و گرنه، واسکا بسیار اتفاق افتاده بود که دختران را بی‌هیچ احتیاطی، بی‌رحمانه به شلاق ببندد.

همیشه شلاق سه شاخه‌ای در جیب داشت که چوبِ بلوط دسته کوتاه آن از فرط استعمال صیقلی شده، برق افتاده بود.

در هر تسمه این شلاق، با مهارت تمام مفتولی کار گذاشته بودند که در انتهای تسمه، خوشه‌ای را تشکیل می‌داد ... اولین ضربتی که با این شلاق وارد می‌شد، کافی بود که پوست و گوشت انسان را با استخوان بدرد.... و تازه، برای تشدید درد، در جای زخم شلاق هم خردل می‌مالیدند، یا کهنه‌ای می‌گذاشتند که به آب نمک غلیظ آلوده شده بود.

واسکا هنگام مجازات دخترها، هیچ وقت کج خلقی و بداخمی نمی‌کرد: همواره آرام و ساکت و خونسرد بود و چشمانش آن حالت گرسنگی علاج‌ناپذیر را از دست نمی‌داد.

طریقه مجازات‌هایش نیز همیشه به یک سان نبود؛ و روش‌هایی که برای شکنجه و آزار دخترها پیش می‌گرفت، گاه به سرحد ابداع و خلاقیت می‌رسید!

مثلاً: در یکی از روسپی‌خانه‌های محله، دختری به نام وراکوپتوا، در مورد سرقت پنج هزار روبل، مورد سوء ظن یکی از مشتریان خانه قرار گرفت. این مشتری که از بازرگانان سیبری بود به پلیس اطلاع داد که شب را تا هنگام صبح در اتاق ورا گذرانیده و صبح در حال مستی آن جا را ترک گفته است؛ اما اوایل شب، یکی از رفیقه‌های ورا که ساشا شرمان نام داشته، ساعتی با ایشان نشسته و پس از آن به دنبال کار خود رفته و او را با ورا تنها گذاشته است.

قضیه تحت رسیدگی قانونی قرار گرفت و این رسیدگی مدت درازی به طول انجامید. برای متهمان پرونده قرار بدوی صادر شد و بعد که محاکمه‌شان کردند، چون دلایل کافی موجود نبود هر دو تبرئه شدند و پیش خانم رئیسه برگشتند. اما در آنجا، دوباره تحقیقات شروع شد؛ زیرا خانم رئیسه یقین داشت که کار، کار آنهاست؛ و نمی‌خواست از سهمی که می‌بایست به خود او برسد چشم پوشی کند.

ساشا شرمان توانست ثابت کند که واقعا در این سرقت دستی نداشته است. و در نتیجه، رئیسه خانه با تمام حرارت و طمعش متوجه وراکوپتوا شد: او را توی حمام زندانی کرد و خاویار شور به‌اش خوراند؛ اما دخترک به هیچ وجه اقرار نکرد و حاضر نشد محل اختفای پول‌ها را نشان بدهد. تا این که کار، به واسکا سرخه محول شد. خانم رئیسه به واسکا وعده کرد که اگر

توانست از ورا اقرار بگیرد و محل اختفای پول‌ها را کشف کند، صد روبل کار خواهد کرد.

یکی از شب‌ها، در حمامی که ورا در آن زندانی بود و از عطش و ترس و تاریکی رنج می‌برد، سرو کله «ابلیس» پیدا شد. پوستین وارونه‌ای به بر کرده بود که دود آبی رنگ روشنی همراه با بوی فسفر از آن متصاعد بود، و به جای چشم، در سر او دو جرقه آتشین می‌درخشید. برابر دختر ایستاد و با صدای خوف‌انگیزی فریاد کرد:

ـ پول‌ها کجاست؟

بیچاره دختر، از وحشت دیوانه شد.

زمستان بود که این قضیه اتفاق افتاد. ـ روز بعد، دخترک را پابرهنه، در حالیکه برف زیادی بر زمین نشسته بود به خانه برگرداندند. آهسته می‌خندید و با لحن رضایت آمیزی می‌گفت:

فردا دوباره با ماما جانم به کلیسا می‌روم...دوباره به کلیسا می‌روم ... دوباره به کلیسا می‌روم...

موقعی که ساشا شرمان رفیقه خود را در آن حال مشاهده کرد، تشویش سراپایش را فرا گرفت و جلو همه آدم‌هایی که آنجا بودند گفت: آخر ... پول‌ها را من دزدیده بودم.

۲

بیان این مطلب که دخترهای محله ترسشان از واسکا بیشتر بود یا نفرتشان کاری بس دشوار است.

دخترها همه، تملقش را می‌گفتند وسعی می‌کردند نظرش را به خود جلب کنند. هر کدام از دخترها، سعیش این بود که معشوقه ویژهٔ واسکا شود؛ و در عین حال هر یک از آنها می‌کوشید مردانی را که بدو اظهار علاقه می‌کردند به مضروب ساختن واسکا وادارد. اما میرغضب نیروی عجیبی داشت که دست و پنجه نرم کردن با او کارِ دشواری بود. واسکا هیچ گاه چنان مشروب نمی‌خورد که سر از پا نشناسد، و بدین ترتیب درافتادن با او مشکل بود.

بارها در غذا و آبجو و چای وی مرگ موش ریختند، اما کاری از پیش

نرفت؛ حتی یک بار هم که موفقیتی در این راه حاصل کردند، واسکا چند روزی بستری شد و به زودی شفا یافت.

از اقداماتی که به قصد جانش می‌کردند آگاه می‌شد؛ اما این آگاهی، در ظلم و خشونتی که به دختران محله روا می‌داشت تاثیری نمی‌کرد؛ نه بر آن می‌افزود و نه از آن می‌کاست؛ مثل همیشه، با همان خونسردی فطری خویش می‌گفت:

می‌دانم اگر به چنگتان بیفتم با دندان هایتان پاره پاره‌ام می‌کنید؛ اما به اتان بگویم، بی‌خود خودتان را خسته می‌کنید، برای من هم اتفاقی نخواهد افتاد.

آنگاه لب‌های کلفتش را از هم می‌گشود و توی صورتشان خرناس می‌کشید و بدین گونه دستشان می‌انداخت.

گر چه با پاسبان ها، با همه کسانی که از قماش خود او بودند، و با مفتشینی که در خانه‌های فساد عده شان کم نیست طرح دوستی و رفاقت ریخته بود، اما در میان این جماعت نیز دوست و رفیقی واقعی نداشت. خود او نیز هیچ یک از این آشنایان را به دیگران ترجیح نمی‌داد و به هیچکدامشان تا بدان حد علاقه نداشت که استثنائاً بخواهد بیش از دیگران دیدارش کند. رفتارش، با همه آشنایان، یکسان و از روی عدم احساس و علاقه بود... با آنها آبجو می‌خورد و درباره جنجال‌ها و نزاع‌هایی که همه شب در محله رخ می‌داد گفت و گو می‌کرد. خود او هرگز از خانه پا بیرون نمی‌گذاشت، مگر از برای انجام «کار» که معنای آن، شلاق پیچ کردن و یا به اصطلاح رئیسگان خانه‌ها - «ترساندن» دختران بود.

خانه‌ای که واسکا در آن به خدمت اشتغال داشت، از خانه‌های متوسط محله به شمار می‌رفت. ورودیه آن سه روبل بود و اگر می‌خواستند شبی را در آن سحر کنند پنج روبل می‌پرداختند.

رئیسهٔ خانه، زن پنجاه ساله تنومندی بود که فیوک لا- یرمولایوونا نام داشت. زنی شرور و در عین حال ابله بود که هم از واسکا وحشت داشت و هم به وجود وی ارزش می‌گذاشت. ماهانه پانزده روبل بدو می‌پرداخت، و علاوه بر آن، خورد و خوراک او را نیز بر عهده داشت. اتاق واسکا پستوی قبرمانندی در زیر شیروانی بود که در آن می‌خفت و در آن زندگی می‌کرد.

از برکت وجود واسکا، میان دختران خانه فیوک لا نظم و آرامشی بی‌مانند حکمفرما بود. یازده تن دختری که در این خانه به خود فروشی اشتغال داشتند، همه چون گوسفندانی مطیع و رام بودند و فیوک لا ـ یرمولایوونا هنگامی که سرحال بود و با یکی از مشتریان آشنای خود به گفت و گو می‌پرداخت، همواره به وجود دخترانی که در خانه او بودند بر خود می‌بالید؛ و در این حال، لحن چوبداری را داشت که به خوکان و گاوان پرثمرخویش ببالد.

از روی غرور و با رضایت خاطر سری می‌جنباند و می‌گفت:

دخترهای من، همه شان عالی و درجه یکند. همه شان سالم و ترگل ورگلند. مسن ترینشان همه‌اش بیست و شش سال دارد و تازه او هم ـ شاید نتواند قشنگ صحبت کند، اما در عوض چه هیکلی و چه‌اندامی دارد!... آها! یک نظر نگاهش کنید تا باورتان بشود که معشر است نه دختر!... کسیوشکا! بیا اینجا...

کسیوشکا در حالیکه پهلوهایش را جلو می‌داد، می‌آمد جلو. مشتری او را مانند کالایی زیر و رو می‌کرد و تقریباً همیشه هم از خرید خود راضی می‌شد.

کسیوشکا دختری متوسط القامه بود. پوستی نقره‌گون داشت، و گوشتی چنان فشرده که پنداری آن را با چکش کوبیده‌اندو سینه‌ای برجسته، صورتی گرد و دهانی کوچک داشت با لبانی گوشتالود، سرخ و شکفته. چشمان مطیع و آرامش که گویای هیچ گونه حالتی نبود، تنها دو مروارید را به خاطر می‌آورد که بر صورت عروسکی قرار داده باشند؛ چرا که آن بینی کوتاه برگشته و آن گیسوان بلند تابیده را تنها ممکن بود که کسی به دلخواه خود بر چهره عروسکی نقش کرده باشد.

این همه، باعث می‌شد که ایرادگیرترین مراجعان خانه نیز با او جز این سخنی نگویند.ـ سخنی که از دهان همهٔ آنان به یک نحو شنیده می‌شد:

ـ برویم...

و کسیوشکا همچنانکه تبسمی بی‌معنا بر لب داشت و چشمان خود را به چپ و راست حرکت می‌داد به راه می‌افتاد، و این، روشی بود که رئیسهٔ خانه بدو آموخته بود و «فریفتن مشتری» نامیده می‌شد... بدین حرکت چنان خو

کرده بود، که شب هنگام نیز چون با جامه مجلل خویش بـه تـالار خـالی از مشتری وارد می‌شد چشمانش همواره از یک سو بـه سـوی دیگـر حـرکت می‌کرد...

نکته عجیب دیگری نیز در او بود، و آن اینکه کسیوشکا زلفان بلند خود را که به رنگ پوست تازه بلوط بود می‌بافت و به گرد گردن خـود مـی‌پیچید و انتهای آن را به روی سینه مـی‌انـداخت و هـمیشه بـا دست چپ آن را نگـه می‌داشت؛ چنان که گویی حلقه‌ای بر گردن دارد.

آنچه دربارهٔ خود می‌توانست بگوید همه این بود که آکسینیاکالوگینا نـام دارد و از مردم ریازان است و یک بار با فدکا «معصیتی» کرده و بچه‌ای از او متولد شده است. آنگاه با خانوادهٔ « مأمور رسومات» که نزد آنان سمت دایه داشته ـ به این شهر آمده، و بـعد از آن کـه کـودکش مـرده از آنـجا بـیرونش کرده‌اند. و از آن پس در این خانه «اجیر» شده است و اکنون از آن تاریخ چهار سال می‌گذرد.

از او می‌پرسیدند: ـ کسیوشکا! آیا این زندگی را دوست داری؟

چه عیب دارد؟ شکمم سیر است، لباس و کفشی هم دارم که بـپوشم ... فقط از یک بابت ناراحتم ... این واسکا هم که، دائم مشغول جنگ است.

عوضش شادی، نه؟

کسیوشکا در جواب می‌گفت: « ـ تااندازه‌ای ...» و با این جمله، سر خود را بر می‌گرداند و تالار را برانداز می‌کرد. انگار می‌خواست بداند این شادی در کجاست؟

در اطراف او همه چیز شاد و پرهیاهو بود؛ همه چیز: از رئیسهٔ خـانه تـا همکارانش و تا شکاف‌هایی که در سقف خانه بود... و همه چیز به چشمش آشنا بود.

صدای بمی داشت و اگر دست به تنش می‌زدند به قهقهه می‌خندید. چون مرد روستایی سالمی، با صدای بلند می‌خندید. در میان همکارانِ خود از همه ابله‌تر و از همه سالم تر، و شوربختیش از همه کم‌تر بود؛ چرا که کسیوشکا، به حیوان نزدیک‌تر بود تا به انسان.

بدیهی است که احساس ترس و نفرت از واسکا، در دختران خانه‌ای که

میر غضب در آنجا به عنوان مترسک اجیر شده بود، بیش‌تر از دختران دیگر خانه‌های محله بود.

دختران این خانه، در حال مستی نمی‌توانستند، احساسات خود را نسبت به واسکا پنهان بدارند؛ و اغلب، نزد مشتریان خانه، آشکارا از رفتار ناهنجار او زبان به شکایت می‌گشودند. اما از آنجایی که مشتریان برای دفاع از آنان بدان خانه نیامده بودند، دختران از شکایت خود طرفی بر نمی‌بستند.

هنگامی که شکوه و شکایت دختران به مرحله فریادها و گریه‌های شدید عصبی می‌رسید، کله سرخ واسکا در آستانه در ظاهر می‌شد. و آنگاه با خونسردی و خشونت همیشگی می‌گفت:

مواظب باش ها! مسخرگی را بگذار کنار...

دخترک فریاد می‌کشید:

میر غضب! جانی! چه حق داری مرا ناقص کنی؟... آقا! شما را به خدا نگاه کنید چه جور بدن مرا با شلاق نقش و نگار کرده!

و با ادای این جمله، تصمیم می‌گرفت پیراهن خود را پس بزند و آثار شلاق را به میهمان خود نشان بدهد. اما واسکا مانع می‌شد. نزد او می‌آمد. دستش را می‌گرفت و بدون آن که در لحنش تغییری حاصل شود به متقاعد کردن او می‌پرداخت:

فریاد نکن! ساکت شو! چرا بی‌جهت عربده می‌کشی، مگر مست‌شده‌ای؟ مواظب باش ها!

و تقریباً همیشه همین کافی بود؛ و خیلی به ندرت اتفاق می‌افتاد که واسکا مجبور شود دخترک را از اتاق بیرون بکشد.

هیچ وقت، هیچ یک از دختران کلمه محبت آمیزی از واسکا نشنیده بودند، گر چه اغلب آنان معشوقگان او بودند.

بی هیچ تشریفاتی آنان را به نزد خود می‌خواند و هرگاه دختری مورد پسند او واقع می‌شد، با خونسردی می‌گفت:

امشب پیش تو خواهم آمد.

مدتی نزد آن دختر می‌رفت و بعد، بدون اینکه چیزی بگوید، دیگر از رفتن به اتاق او خودداری می‌کرد. و دختران دربارهٔ او چنین می‌گفتند:

ابلیس است ... درست مثل یک تکه چوب است!

در خانه‌ای که خدمت می‌کرد، به نوبت با دختران وقت می‌گذراند. ایامی که با آکسینیا بود، روزی او را به سختی شلاق زد:

آکسینیا که دختری پرخور و خواب‌آلود بود، دوست می‌داشت که زیاد بخوابد؛ و حتی اغلب با وجود هیاهویی که در سالن پیچیده بود در همان جا به خواب می‌رفت: هم چنانکه در گوشه‌ای از سالن نشسته بود، ناگهان از سرگرم کردن مهمان خود باز می‌ایستاد، و چشمان ابلهش به روی چیزی متوقف می‌شد، سپس مژه‌هایش آهسته آهسته فرود می‌آمد وچشمانش را مسدود می‌کرد، آنگاه لب زیرینش فرو می‌افتاد و دندان‌های سفیدش را آشکار می‌نمود. خور خور شیرین خوابش بر می‌خاست و همکاران و مشتریان خانه را به قهقهه می‌انداخت. اما جنجال خنده آنان آکسینیا را از خواب بیدار نمی‌کرد.

این، حالتی بود که غالباً برای او رخ می‌داد. رئیسهٔ خانه از این ماجرا به تنگ می‌آمد، او را به باد ناسزا می‌گرفت و صورتش را از سیلی‌های خود ارغوانی می‌کرد؛ اما هیچ یک از اینها موجب نمی‌شد که آکسینیا عادت عجیب خود را ترک گوید؛اندکی می‌گریست و دوباره به خواب می‌رفت!

واسکا در این مورد تدبیری‌اندیشید:

یک بار که دخترک در روی نیکمت راحت، کنار مشتری مستی که مشغول چرت زدن بود به خواب رفت، واسکا پیش او آمد، دستش را گرفت و او را به‌دنبال خود کشید و برد.

آکسینیا حیرت زده پرسید:

واقعاً می‌خواهی کتکم بزنی؟

واسکا گفت ـ لازم است که حسابی کتک بخوری.

وقتی که به آشپزخانه رسیدند، واسکا به آکسینیا دستور داد لخت بشود.

آکسینیا با گردن کج به او گفت:

پس، اقلاً محکم نزن، خوب!

بس است. بس است...

آکسینیا همه‌اش یک لا پیراهن به بر داشت. واسکا با تحکم به او گفت:

درش بیارا!
دخترک آهی کشید و چون راه نجاتی نمی‌دید، گفت:
عجب آدم بدجنسی هستی!
و پیراهن را از تن در آورد.
واسکا، با شلاقش ضربتی بر شانه او زد و گفت: ـ برو توی حیاط!
عجب حرفی می‌زنی؟ توی این سرما؟ آخر سرما می‌خورم!
بس است! تو مگر حس داری که سرما را بفهمی؟
به طرف در هولش داد و همچنانکه با شلاق او را می‌زد از زیر دالان سرپوشیده گذشتند و به حیاط رسیدند. و آنجا، واسکا به دخترک دستور داد که روی تلی از برف‌ها دراز بکشد.
وایسا! چه کار می‌خواهی بکنی؟
بس است! بس است!
دخترک را به روی برف‌ها پرتاب کرد و سرش را میان برف‌ها فرو برد تا فریادهایش به گوش کسی نرسد. و آنگاه، تا مدت درازی او را شلاق زد و دست آخر گفت:
دیگر کپه مرگت را نگذاری ها! دیگر نخوابی ها!
وقتی که واسکا او را رها کرد، آکسینیا، در حالی که از سرما و درد می‌لرزید، از خلال اشک بدو نگاه کرد و گفت:
واسکا! صبر کن! بالاخره نوبت تو هم خواهد رسید. تو هم یک روز گریه خواهی کرد... واسکا! بالاخره خدایی هست!
واسکا، به آرامی گفت:
نفرین کن!... تا جایی که دلت می‌خواهد نفرین کن! اما اگر یک بار دیگر دیدم که توی تالار خوابیده ای، می‌برمت توی حیاط لختت می‌کنم و آب به سرت می‌ریزم. فهمیدی؟

در زندگی، حکمت و تدبیری هست که پیش آمد نام دارد.

این حکمت زندگی، گاهی به ما پاداش می‌دهد، ولیکن غالباً از ما انتقام می‌کشد. این حکمت زندگی، به مانند خورشیدی، به هر شیئی سایه‌ای عنایت می‌کند و از برای هر رفتاری مکافاتی تدارک می‌بیند.

۳

روز جزای واسکا نیز فرا رسید:

یک شب، هنگامی که دختران، نیمه عریان، مشغول شام خوردن بودند، یکی از آن ها، به نام لیدا چرنوگوروا Lida Chernogreva که دختری چابک و آتشباره بود و موهای خرمایی داشت، از پنجره نگاهی به بیرون افکند و با هیجان گفت:

اوه، واسکا آمد!

و در همین زمان، دشنام‌هایی در فضا طنین افکند.

لیدا فریاد زد: ـ نگاه کنید! مست مست است ... همراه پلس‌ها آمده، نگاه کنید!

دخترها همه شان به طرف پنجره هجوم بردند. لیدا با خوشحالی فریاد زد:

دارند می‌برندش. انگار سخت صدمه دیده!

در آشپزخانه، صدای دخترها به دشنام و به خنده‌های شرارت آمیز بلند شد. خندهٔ آنان، خنده پرنشاط انتقامجویی بود. دخترها یکدیگر را هول می‌دادند و برای استقبال از دشمن ناتوان به طرف دالان سرپوشیده می‌دویدند.

در آنجا، پلیس و درشکه چی را دیدند که زیر بغل واسکا را گرفته‌اند و او را همراه می‌آورند. رنگ چهره واسکا پریده، بر پیشانیش قطرات درشت عرق نشسته بود و پای چپش بر زمین کشیده می‌شد.

رئیسه فریاد زد: ـ واسیلی میرونیچ! چی شده؟

واسکا از روی ناتوانی سری تکان داد و با صدایی خفه، گفت:

زمین خورده‌ام.

پلیس، به عنوان توضیح گفت:

از واگن اسبی افتاده، پایش رفته زیر چرخ .. کارش تمام است!

دخترها سکوت اختیار کردند، اما چشمانشان چون اخگری می‌سوخت.

واسکا را به اتاقش، به طبقه بالا بردند، روی تختخوابش دراز کردند و دنبال طبیب فرستادند.

دخترها کنار بستر واسکا ایستاده بودند و بی‌آنکه چیزی بگویند به یکدیگر نگاه می‌کردند.

واسکا با خشم گفت:

بروید بیرون!

اما هیچ یک از دخترها از جای خود تکان نخوردند.

صحیح!... خوشحالی می‌کنید، ها؟

لیدا زیر لب خنده‌ای کرد و گفت: ـ گریه هم نمی‌کنیم!

واسکا به رئیسهٔ خانه گفت: خانم! اینها را بیرون کن... آمده‌اند اینجا چه کنند؟

لیدا به طرف او خم شد و گفت: ـ می‌ترسی.

رئیسه به دخترها دستور داد که اتاق را ترک کنند، و دخترها رفتند. اما هر کدام آن ها، پیش از رفتن از روی بغض نگاهی بدو می‌کرد. لیدا، پیش از خروج، آهسته گفت:

باز هم به سراغت می‌آییم.

آکسینیا در حالی که مشت به سوی او تکان می‌داد، گفت:

ای ابلیس! پایت را شکستی؟ سزایت همین بود!

جرأت و جسارت او اسباب حیرت و شگفتی سایر دخترها شد.

در طبقه پایین، دخترها از شادی به طغیان در آمده بودند. واسکا را مسخره می‌کردند و خانم رئیسه هم، از حالت عصیانی دختران به وحشت افتاده بود؛ گر چه او نیز از این که واسکا به دست تقدیر کیفر دیده است شادمان بود. زیرا رفتار واسکا با او نیز، رفتاری رئیسی بود با مرئوس خویش، و نه رفتار خادمی با مخدومش، اما رئیسهٔ خانه می‌دانست که بی‌وجود واسکا، نمی‌تواند از پس دختران برآید و آنان را مطیع خود سازد؛ و از این روی، احساسات خود را نسبت به واسکا، با احتیاط بسیار ابراز می‌داشت.

پزشک آمد. پانسمان کرد و نسخه‌ای نوشت و رفت. و پیش از رفتن به خانم خانه گفت که بهتر است بیمار در بیمارستانی بستری شود.

لیدا مزورانه فریاد کشید:

بچه ها! به عیادت عزیز جان خودمان برویم یا نه؟

و دخترها، همه باهم، خنده کنان و غریوکشان به طبقه فوقانی دویدند.

واسکا، بی‌آنکه چشم‌هایش را باز کند گفت: ـ باز هم آمدید؟

ـ آره دلمان به حالت می‌سوزه.

مگر نه اینکه خیلی دوستت داریم؟

به خاطر بیار که چطور مرا...

صدایشان بلند نبود، اما نفوذ داشت.

اطـراف تـخت او را احـاطه کرده بـودند و بـا چشمان شـرارت بـار و پرنشاطشان به صورت خاکستری او نگاه می‌کردند. واسکا هم به آنها نگـاه می‌کرد، اما تابدان هنگام، هیچ گاه در نگاه او این‌اندازه گرسنگی نمایان نشده بود.

دخترها! مواظب باشید! بالاخره از جایم بلند خواهم شد...

لیدا حرف او را برید و گفت:

شاید هم خدا بخواهد و دیگر بلند نشوی!

واسکا لب‌های خود را بهم فشرد و خاموش ماند.

یکی از دخترها به طرف او خم شد، با لطف و محبت، در حالیکه رنگش پریده بود پرسید: ـ واسکا! کدام پایت درد می‌کند؟ این؟

پای آسیب‌دیدهٔ او را گرفت و به یک ضرب به سوی خود کشید. واسکا دندان کروجه‌ای کرد و از فرط درد فریادی زد. دست چپش هم ضربت دیده بود. دست راست را تکانی داد و ضربتی را که می‌خواست بر دخترک وارد کند به شکم خود زد. و شلیک خنده برخاست.

در حالی که چشمانش به طرز مخوفی در حدقه می‌چرخید، فریاد زد:

دخترها! مواظب خودتان باشید! می‌کشمتان!

اما دختران دور بستر او جست و خیز می‌کردند، نیشگونش مـی‌گرفتند، موهایش را می‌کشیدند، آب دهان به رویش می‌انداختند و پای دردناکش را آزار می‌دادند... شـادی در چشـمانشان مـی‌سوخت، مـی‌خندیدند و دشـنام می‌دادند و فریاد سرور برمی‌کشیدند. استهزاء و ریشخندی که دربارهٔ واسکا پیش گرفته بودند، اکنون دیگر جنبه منفور و وقیحی به خود گرفته بودو مستی انتقام، آنان را به سر حد جنون کشیده بود.

واسکـا از درد فـریاد مـی‌زد و دست راست خـود را بـه طـرف آنـان می‌انداخت.

خانم رئیسه در آستانهٔ در ایستاده بود و وحشیانه زوزه می‌کشید:

بس است دیگر! ولش کنید! پلیس صدا خواهم کرد! خدایا، دارنـد او را می‌کشند!

اما دختران علاقه‌ای به اطاعت از او نشان نمی‌دادند: واسکا سال‌ها آنان را شکنجه کرده بود. آنها می‌خواستند انتقام شکنجهٔ سالیان دراز خود را در چند لحظه تلافی کنند، و از این جهت در کار خود عجله داشتند.

ناگهان در این میان، در میان هیاهو و جنجال این بزم انتقام، ناله بم پر از الهامی به گوش رسید:

دخترها! بس است... رحم کنید... آخر او هم دردش می‌آید... عزیزان من! برای رضای حضرت مسیح رحم کنید!

این صدا، چون جریان آب سردی در دختران مؤثّر واقع شد. همه، ترسان و شتابان، از بستر واسکا دور شدند..

گوینده، آکسینیا بود. کنار پنجره ایستاده بود، گاهی دست خود را بر سینه و شکم خویش می‌فشرد و گاه دست‌ها را بـی‌اراده بـه جـانب دخـتران دراز می‌کرد.

واسکا بی‌حرکت دراز کشیده بود. پیراهنش، در روی سینه پاره شده بود. این سینه عریض که پشمی سرخ بر آن روییده بود، چنان می‌لرزید و می‌تپید که گویی در زیر آن چیزی بود که دیوانه وار می‌خواست از آن تنگنا بـیرون بجهد... خور خور می‌کرد و چشمانش بسته بود.

دختران، مانند بدن بزرگی که از چند بدن بهم چسبیده تشکیل یافته باشد کنار در جمع آمده به نجوای آکسینیا و ناله واسکا گوش می‌دادند، لیدا کـه پیشاپیش همه ایستاده بود، دست راست خود را از موهای سرخی که مـیان انگشتانش گیر کرده بود تمیز می‌کرد.

زمزمه‌ای به گوش رسید کـه گـفت: (ـ نکـند بـمیرد!) و دوبـاره سکـوت جانشین آن شد.

دخترها، در حالیکه سعی می‌کردند سرو صدایی به وجود نیاید، با احتیاط

از اتاق واسکا خارج شدند. آکسینیا در اتاق تنها ماند. همچنان که به سختی نفس می‌کشید به کنار واسکا آمد و با صدای بم معمولی خود از او پرسید:

چه کار می‌خواهی برایت بکنم؟

واسکا چشم‌هایش را باز کرد. نظری به او افکند ولی جوابی نداد.

حرف بزن! آب می‌خواهی؟... می‌خواهی اتاقت را مرتب کنم؟ .. حاضرم هر چه بگویی بکنم. شاید آب می‌خواهی، ها؟... می‌خواهی آب به ات بدهم؟

واسکا در سکوت سری جنباند، لبانش تکانی خورد، اما کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

آکسینیا گیسوانش را به دور گردنش تابید و گفت:

نمی توانی حرف بزنی! آخ، چقدر اذیتت کردیم!... واسیا، خیلی دردناک است، ها؟ ... باید تحمل کنی. خوب می‌شود... همیشه اولش درد دارد؛ می دانم!

چیزی در صورت واسکا جنبید. با صدای گرفته‌ای گفت: آب!

و بی‌درنگ، گرسنگی از چشمانش زایل شد.

۴

آکسینیا در طبقه فوقانی، کنار واسکا ماند و فقط، گاهی برای خوردن یا نوشیدن چای و بردن چیزی برای بیمار پایین می‌آمد.

همکارانش با او حرف نمی‌زدند و از او چیزی نمی‌پرسیدند. خانم رئیسه نیز مانع پرستاری او نمی‌شد و از او، برای پذیرایی مهمانان دعوت نمی‌کرد.

آکسینیا در اتاق واسکا می‌نشست و از پنجره، بام‌های پوشیده از برف و درختان مستور از شبنم، و ستون‌های دودی را که از بام خانه‌ها به جانب آسمان قد برمی‌کشید تماشا می‌کرد. و چون از تماشا کردن بیرون سیر می شد در همان جا، روی صندلی، در حالی که آرنجش را روی میز نهاده بود به خواب می‌رفت. شب‌ها را نیز، بر کف اتاق، کنار تختخواب واسکا می‌خوابید. تقریباً هیچ گاه با یکدیگر چیزی نمی‌گفتند. اگر واسکا آب یا چیزی دیگر می‌خواست، آکسینیا برای او مهیا می‌کرد. نگاهی به او می‌انداخت، آهی

می‌کشید و آنگاه از کنار او دور می‌شد و به طرف پنجره می‌رفت.

چهار روز بدین منوال گذشت.

خانم رئیسه، از برای انتقال واسکا به بیمارستان جد و جهد می‌کرد، ولی در بیمارستان تخت خالی نبود.

یک شب، هنگامی که تاریکی غروب اتاق را فرا گرفت، واسکا سربلند کرد و پرسید:

آکسینیا! اینجایی!

آکسینیا چرت می‌زد، ولی سؤال واسکا بیدارش کرد. جواب داد:

پس چه؟ می‌خواستی اینجا نباشم؟ -

بیا اینجا ـ.

آکسینیا به نزدیک بستر بیمار آمد و کنار آن ایستاد. مثل همیشه، گیسوانش را به دور گردن‌انداخته، انتهای آن را به دست گرفته بود.

چه می‌خواهی واسکا؟

صندلی را بردار و اینجا بنشین...

دخترک آهی کشید و برای آوردن صندلی به طرف پنجره رفت. صندلی را برداشت آورد کنار تختخواب نهاد و نشست.

خُب. چی می‌خواهی؟

هیچ... همینجا بنشین.

به دیوار بالای سر واسکا، ساعت نقره‌ای بزرگ وی آویزان بود و با شتاب تیک و تاک می‌کرد. درشکه‌ای از کوچه گذشت و صدای چرخ آن در اتاق کوچک پیچید. در طبقه پایین، دختران می‌خندیدند و یکی از آنها با صدای رسا آوازی می‌خواند:

«عاشق دانشجوی گشنه‌ای شدم ...»

واسکا گفت: ـ آکسینیا!

بله می‌دانی چه کار کن؟... بیا باهم زندگی کنیم.

دخترک، حالا هم داریم همین کار را می‌کنیم.

به سردی جواب داد:

نه آخر. صبر کن ... بیا باهم آن طور که لازم است زندگی کنیم.

آکسینیا رضایت داد و گفت: ـ خُب، بیا...

واسکا سکوت کرد و در حالیکه چشم‌هایش بسته بود، مدتی به همان حال باقی ماند.

از اینجا می‌رویم و باهم زندگی می‌کنیم.

آکسینیا پرسید: کجا؟

بالاخره یک جایی می‌رویم ... من بابت این صدمه‌ای که دیده‌ام، از صاحب واگن اسبی پول و خسارت می‌گیرم... طبق قانون باید بپردازد... علاوه بر آن، خودم هم ششصد روبل دارم.

آکسینیا پرسید: ـ چه قدر؟

ششصد روبل.

دخترک گفت: «عجب!»و خمیازه‌ای کشید.

واسکا گفت: ـ با این پول می‌توانیم دو تا خانه دایر کنیم... مبلغی هم از واگن اسبی بگیریم... یا به سیم بیرسک[1] می رویم، یا به سارا توف[2] و در آنجا خانه‌ای دایر می‌کنیم. بهترین دخترها را برای خانه‌امان انتخاب می‌کنیم... بابت ورودیه پنج روبل خواهیم گرفت.

آکسینیا خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: بگو! بگو! پس چی؟ هر چه بگویم همان است ... اگر هم خواسته باشی با هم ازدواج می‌کنیم.

آکسینیا احمقانه چشم‌هایش را به هم زد و گفت: ـ چه می‌گویی؟

واسکا ناراحت و نگران گفت: ـ همین دیگر؛ ازدواج می‌کنیم.

ما دو تا؟

بله، پس چه؟

آکسینیا خنده بلندی کرد. و روی صندلی، در حالی که لبه‌های آن را چسبیده بود از زور خنده تاب می‌خورد و با صدای بم خود می‌خندید و زوزه می‌کشید. و این، حالتی بود که در طبیعت او نبود.

واسکا پرسید: ـ چه ات می شود؟

---

1. Simbirsk
2. Saratov

و چشمانش، حالت همیشگی خود را باز گرفت.
آکسینیا همچنان می‌خندید و واسکا بار دیگر از او پرسید:
کسیوشکا! چه ات است؟
آکسینیا، سرانجام توانست از خلال خنده و زوزهٔ خویش جوابی بدو بدهد:
مگر... چنین چیزی ممکن است؟... من سه سال است به کلیسا نرفته‌ام ... احمق! عجب زنی پیدا کرده ای! ... مگر... از من... انتظار بچه آوردن نداری؟
فکر بچه، دوباره آکسینیا را به خنده‌انداخت، واسکا به او نگاه می‌کرد و سکوت اختیار کرده بود.
مگر من با تو خواهم آمد؟ عجب!... که مرا ببری یک گوشه‌ای و هلاکم کنی؟... تو در عذاب دادن معروفی.
واسکا آهسته، زیر لب گفت: ـ خفه شو!
و آنگاه، آکسینیا آغاز سخن کرد و مظالم واسکا را یک به یک برشمرد.
واسکا با خواهش آشکاری بدو گفت: ـ آکسینیا! بس است! ساکت شو! و چون دید که دخترک خیال اطاعت ندارد، با صدای گرفته‌ای فریاد زد:
- گفتم ساکت شو!
آن شب، دیگر صحبتی نکردند. نیمه‌های شب واسکا گرفتار هذیان شد. از سینه عریض او ناله برمی‌خواست. دندان کروجه می‌کرد و دست راستش را در هوا تکان می‌داد و گاه بر سینه خود می‌کوفت. آکسینیا بیدار شد. روی بستر خود نشست، تا دیری با وحشت و ترس به صورت او نگاه می‌کرد و سرانجام، برای آنکه بیدارش کند تکانش داد:
واسیلا! چه شده؟ جن‌ها داشتند خفه ات می‌کردند؟
واسکا با صدای ضعیفی گفت: ـ خواب می‌دیدم. آبم بده.
و پس از آن که‌اندکی آب خورد، سری تکان داد و گفت:
نه. خانه دایر نمی‌کنم. بهتر است به کار تجارت بپردازم... خانه لازم ندارم. نه. آکسینیا متفکّرانه جواب داد:
تجارت... بله. اگر دکانی باز کنی بهتر است.
واسکا، آهسته، با لحنی مطمئن پرسید: ـ همراه من می‌آیی؟

آکسینیا از کنار تختخواب پس رفت و گفت:
راستی این حرف را به طور جدی از من می‌پرسی؟
واسکا سرش را از روی بالش بلند کرد و با صدای زنگداری گفت: ـ آکسینیا سیمونوونا!
و آکسینیا، سری تکان داد، و بدون آنکه منتظر حرف واسکا شود، با لحنی قاطع چنین گفت: ـ نه! من با تو هیچ جا نخواهم آمد. هیچ جا!
واسکا آهسته گفت: ـ اگر من بخواهم،خواهی آمد.
هیچ جا! هیچ جا!
چیزی که هست، من آن جوری نمی‌خواهم... اگر بخواهم خواهی آمد!
ـ نه نخواهم آمد!
واسکا فریاد زد: ـ ابلیس! آخر تو خیلی روده درازی می‌کنی...پس اینجا چه می‌کنی، ها؟
اکسینیا گفت: ـ اینجا ماندن من مطلب دیگری است. اما زندگی کردن با تو سخت است. من از تو وحشت می‌کنم. تو خیلی شروری.
واسکا با غضب گفت: ـ آخر تو چی سرت می‌شود؟... همین «شرارت» و تمام شد؟ احمق! فکر می‌کنی شرور بودن آسان است؟
صدایش قطع شد و در حالیکه با دست سالمش سینه خود را مالش می‌داد سکوت کرد. آنگاه، همچنان که بیمی همه وجودش را فراگرفته بود، با صدایی که ازاندوه سرشار بود، به حرف آمد و گفت:
تو هم خیلی... خوب؛ گیرم که شرور بودم؛ آخر تو باید حساب کنی ببینی که از من چه می‌خواستند... آکسینیاسیمونوونا: بیا باهم برویم!
آکسینیا پافشاری کرد و گفت:
راجع به این مطلب خودت را بی‌خود ناراحت نکن. من با تو نخواهم آمد.
و از روی بدگمانی، و با احتیاط از دسترس او دور شد.
ماه به درون اتاق کوچک می‌تابید و در پرتو آن، چهره واسکا خاکستری به نظر می‌رسید.
مدت درازی ساکت ماندند. از طبقه پایین، صدای رقص و آواز و خنده به گوش می‌رسید. صدای خورخور شیرین اکسینیا که به خواب رفته بود

برخاست و واسکا، از روی غیظ، به خشونت آهی کشید.

دو روز دیگر هم گذشت و خانم رئیسه در این مدت توانست در بیمارستان برای واسکا تختی تهیه ببیند.

آمبولانس اسبی بیمارستان، با کمک پزشک و پرستار به دنبال بیمار آمد.. واسکا را آهسته و با احتیاط به آشپزخانه بردند و در آنجا، واسکا همه دختران خانه را دید که در آستانه درگرد آمده‌اند. صورتش کج شد، اما حرفی به آنها نزد. گر چه با خشونت بدو می‌نگریستند، از طرز نگاهشان معلوم نبود که دربارهٔ او چه می‌اندیشند. .. آکسینیا و خانم رئیسه پالتو او را به تنش کردند. بر آشپزخانه، سکوت حزن‌انگیزی مستولی بود. واسکا در حالیکه سر خود را خم کرده بود و می‌کوشید نگاهش به چشم دخترها نیفتد، ناگهان گفت:

خدا... خدا حافظ!

چند تا از دخترها، در سکوت، به طرف او خم شدند، ولی واسکا متوجه این حرکت نشد.

لیدا، با سکون و وقار گفت:

واسیلی میرونیچ، خداحافظ!

خداحافظ.

پرستار و کمک پزشک زیر بغل واسکا را گرفتند، از روی نیمکت بلندش کردند و به طرف در بردند. از آنجا، بار دیگر واسکا به طرف دخترها چرخید و گفت:

خداحافظ ... من... نمی‌دانم مثل چی بودم.

و باز، دو یا سه صدا به او گفتند: ـ خداحافظ واسیلی.

واسکا آهی کشید و گفت:ـ کاری نمی‌توان کرد!

سرش را تکان داد. در چهره‌اش حالتی بود که هرگز با آنچه که در سابق، او را با آن می شناختند تطبیق نمی‌کرد:

محض رضای حضرت مسیح مرا ببخشید! آن کسانی که... به آن کسانی که...

ناگهان آکسینیا فریاد کرد:

دارند می‌برندش. عزیز مرا دارند می‌برند. و زوزه کشان به روی نیمکت

افتاد.

واسکا یکه‌ای خورد، سر خود را به طرف او برگرداند. در چشمانش چیزی می‌سوخت. ایستاده بود و با دقت به زاری آکسینیا گوش می‌داد. آنگاه، با لبان لرزان، آهسته گفت:

عجب احمقی است!... عجب احمقی است!

پزشکیار، ابروهایش را در هم کشید و گفت:

راه بیفتید! راه بیفتید!

واسکا به صدای بلند گفت:

آکسینیا! خداحافظ! بیا بیمارستان!

اما دخترک هنوز می‌نالید، فریاد می‌کشید و می‌گریست:

مرا به امید که گذاشتی؟ به امید کی مرا ترک کردی؟

دخترها گرد آکسینیا حلقه زده بودند و به چهرهٔ او و به اشک‌هایی که از چشم‌هایش سرازیر شده بود نگاه می‌کردند.

لیدا به روی او خم شد و با خشونت کوشید تا او را تسکین بدهد:

کسیوشکا! چرا این طور فریاد می‌کشی؟ آخر او که نمرده!... هر وقت دلت خواست می‌توانی بروی پیشش ... همین فردا.. همین فردا برو بیمارستان او را ببین!

ترجمه: روحی ارباب

رومـــان

۱

یاشکا قهرمان این داستان وقتی که برای اولین بار هیجان‌های شیرین عشق را در قلب کوچکش احساس کرد، فقط یازده سال داشت. یاشکا یک «کارگر چاپخانه» بود. که همیشه لباس پر از چرکش بـوی مـرکب چـاپ و تـربانتین می‌داد. او هم مانند سایر بچه‌های چاپخانه، پـر از چـرک و کـثافت بـود. در صورت او هم مثل دیگران یک ماسک روغنی از چرک درست شده بود. او فقط با چشمان روشن درشت و درخشان و با حرکات نسبتاً مؤدبانه‌اش و با علاقه‌ای که به تمیزی داشت از دیگران تشخیص داده می‌شد. یاشکا همیشه بعد از ناهار، صورتش را می‌شست، یعنی لکه‌های سرب و روغن راکه به‌طور نامرتبی چند جای صورتش را سیاه کرده بود، به شکل یک لایهٔ مساوی بـه همه جای صورتش می‌مالید. از این رو مردم خیال مـی‌کردند یـاشکا کـثیف نیست، اصلاً سیاه به دنیا آمده است. مالیده شدن چرک‌ها به شکل یک لایه همگن و مساوی روی صورت یاشکا باعث شده بود که در میان اقرانش، او را «بچه تمیز» بنامند.

اما یاشکا با دماغ بـرگشته، لب‌هـای کـلفت و چشـمان درشت و بـا کـله تراشیده و گردی که دو گوش بزرگ در دو طرف آن تکان می‌خورد، در میان حروف چین‌ها با لقب «بچهٔ تمیز» شناخته می‌شد.

وضع یاشکا در چاپخانه با سایر رفقایش فرقی نداشت. او به هیچ وجـه

نمی‌توانست ادعا کند که کمتر از دیگران کار می‌کند و یا او را کمتر از دیگران کتک می‌زنند. روی هم رفته، یاشکا از زندگانیش راضی بود. اغلب بعد از اینکه کتک می‌خورد، گریه می‌کرد و به آن کسی که او را کتک زده بود، فحش‌های چاروادارای و آب نکشیده‌ای می‌داد، اما این فحش‌ها را چنان آهسته می‌داد که غیر از خود او کس دیگری نمی‌شنید. در این مورد همهٔ رفقای «یاشکا» مثل او رفتار می‌کردند. خلاصه اینکه، «بچه تمیز» و یا «یاشکای دست شوی» با سایر بچه‌ها فرقی نداشت. ماهیانه دو «روبل» اجرت می‌گرفت و آن را یکجا به خاله‌اش می‌داد.

خالهٔ یاشکا زن دائم الخمری بود که با کهنه فروشی زندگی می‌کرد. یاشکا پدر و مادر نداشت، از این رو در خانه خاله‌اش بسر می‌برد. خاله او اتاق کوچک و تاریک تک پنجره‌ای داشت که شبیه کندو بود. پنجره اتاق به یک انباری باز می‌شد. این کندویی که به‌عنوان اتاق از آن استفاده می‌شد قسمتی از انبار یک آپارتمان بزرگ سه طبقه بود.

اینجا اتاق خوبی شمرده می‌شد. در زمستان چون تقریباً از هیچ جا هوایی وارد آن نمی‌شد، گرمای خفه کننده‌داشت و در تابستان بر اثر رطوبتی که داخلش بود، مانند گوری سرد و نمور بود.

رفتاری را که خاله یاشکا با او می‌کرد نمی‌شد، رفتار خوبی گفت.

خالهٔ همیشه از کسانی که بعد از مرگ خود بچه هایشان را باقی می‌گذارند تا بلای جان خویشان شوند، شکایت می‌کرد و می‌گفت آیا شایسته است که اقوام و خویشان مسئول عادات بد مردم ـ از قبیل بچه آوردن و تربیت نکردن بچه بدون کمک دیگران ـ باشند؟

خالهٔ یاشکا با سیلی‌ها و مشت‌هایی که به او می‌زد، صحت عقاید خودش را ثابت می‌کرد. و اغلب وقتی این کار را می‌کرد که هوشیار نبود. البته این زن وقتی هوشیار می‌شد که بعد از مشروب حالش سرجا می‌آمد. و حال آنکه در این لحظات به شدت آرزو می‌کرد که هر چه زودتر از خماری دربیاید. و پس از اندک زمانی به این آرزویش می‌رسید.

از این لحاظ یاشکا وقتی که بیرون از خانه بود، خودش را خوشتر احساس می‌کرد و باز به همین جهت بود که یاشکا با اینکه بیشتر از یازده سال نداشت،

شهر و زندگانی شهری را تا کـوچکترین جـزئیاتش مـی‌شناخت. زنـدگی در کوچه، نسبت به خانه، هم جالب‌تر و هم عادلانه‌تر بود. در کوچه اگر کسی به او بدی می‌کرد یاشکا با سنگی که استادانه می‌انداخت، یا با چند فحش و یا ـ اگر آن شخص با یاشکا هم زور بود ـ با لگد، جوابش می‌داد و حال آنکه در خانه نمی‌توانست انتقام بگیرد.

یاشکا نمی‌توانست از عهده خاله‌اش برآید، حتی به این موضوع به‌قدری اطمینان داشت که حتی یکبار هم نخواسته بود جلوی خاله‌اش در بیاید، فقط گاه‌گاهی برای اینکه انـتقامی گـرفته بـاشد، شـیطانی‌هایی دربـاره خـاله‌اش می‌کرد.

مثلاً وقتی خاله‌اش مست می‌شد یاشکا زیر او آب سرد می‌ریخت یا انفیه دانش را پر از فلفل می‌کرد و یا داخل کفش‌های او خردل خشک می‌پاشید. این کار اخیر از همه‌اش بی‌سابقه‌تر بود. اصلاً این یکی را خود یاشکا هم به تجربه دیده بود.

روزی یکی از رفقایش داخل چکمه‌های او خردل پـاشید و ایـن خـردل تحت تاثیر عرق و گرمای پا خیس شد و به صورت ضماد خردل واقعی در آمد تا یاشکا به‌فکر بیرون آوردن چکمه‌ها بیفتد، از شدت سوزش پا خود را به در و دیوار می‌زد. بالاخره، به زمین خوابید و پاهایش را در هوا تکـان داد و بـه شدت گریه را سر داد. پاشنه‌هایش چنانکه گویی روی آتش چسـبیده بـاشد می‌سوخت. سرانجام انگشتانش تاول زد و این تاول‌ها تـرکید و بـه صـورت زخم درآمد و یاشکا مجبور شد روی مچ پاهایش راه برود!... شوخی در میان شوخی‌هایی که در چاپخانه رواج داشت، از همه شیرین‌تر بود و خاله یاشکا دوبار مزه این شوخی را چشیده بود.

در دفعه اول، خردل چندان قـوی از آب در نـیامد و خـاله را فـقط کـمی ناراحت کرد. اما در دفعه دوم یاشکا کاملاً از کار خودش راضـی شـد. زیـرا ناله‌ها و فریادهای خاله، از فریادهایی که یاشکا بعد از خوردن کتک احساس می‌نمود، بیشتر بود. با وجود این، خاله به علت این حادثه پی نبرده بود و از این رو یاشکا امیدوار بود که بتواند خاله‌اش را چند بار دیگر هم با «ضـماد خردل» معالجه کند و نمی‌دانم که بعدها به اینکار موفق شد یا نه؟...

روزی یاشکا ماشین چاپ را پاک می‌کرد و برای سرگرمی به رفقایش فحش می‌داد. کار او به‌طور عادی جریان داشت. اما در این اثناء ناگهان ماشین به کار افتاد، یاشکا با بی‌قیدی گفت:

هی ... آسیاب شیطان!...

اما در این حال ناگهان چیزی پای او را گرفت و پایین کشید و یاشکا احساس کرد که پشتش محکم به زمین خورد. چشمان درشتش را که ترس و رنجی در آنها خوانده می‌شد یکبار باز کرد و بست و بعد بی‌هوش شد.

چشمانش را در اتاق چهار گوشی که دیوارهای زردی داشت، باز کرد شب بود چراغ‌ها را روشن کرده بودند و پنجره‌ها، پرده‌های سیاهی داشت. داخل اتاق سه چراغ و شش رختخواب وجود داشت. رختخواب‌ها را در سه ردیف، روبه‌روی هم گذاشته بودند. روپوش‌های رختخواب‌ها هم زرد بود. بروی هر سه تختخوابی که یاشکا از رختخواب خودش می‌دید، آدم خوابیده بود. روی تختخوابی که کنار تختخواب یاشکا بود، مرد بلند قدی با سبیل‌های سیاه وجود داشت. این مرد چشمانش را که تااندازه‌ای درشت بود به صورت یاشکا دوخته بود و او را نگاه می‌کرد.

تختخوابی که آن طرف یاشکا قرار داشت، خالی بود. یاشکا احساس کرد که از آن مرد سبیلو می‌ترسد. رویش را به طرف تختخواب خالی برگرداند و خواست فکر کند که صاحب آن کجا است. رنگ زرد، یاشکا را به یاد زندان‌انداخت. بیرون دیوارهای زندان هم زرد بود. بعد مدرسه را به‌خاطر آورد. گوش داد. مثل اینکه صدای زنجیر شنیده می‌شد!...

اما خبری نبود، فقط از دور صدای ناله‌ای می‌آمد. و بوی بسیار بدی هم به مشام می‌رسید.

پس، آن‌جا زندان و یا مدرسه نبود. بیمارستان بود. همه این چیزها یاشکا را خیلی متأثر کرد. می‌خواست گریه کند. اما از ترس اینکه مبادا مرد سبیلو عصبانی شود جلوی اشکهایش را گرفت. چشمانش را بست و خواست بدقت دربارهٔ خودش فکر کند. پیش از همه چیز متوجه معده‌اش شد و پی برد که گرسنه است. در این میان به یاد آورد که پیش از آمدن به اینجا، حادثه‌ای برای او روی داده بود، و بعد متوجه شد که سرو کمرش درد می‌کند و چون

چنین دردی برای او عادی نبود، ترسید. و حال آنکه ترسش بی‌مورد بود. درد شدیدی که از تکان دادن پایش عارض شد. به او نشان داد که پایش را نبریده‌اند.

یاشکا چشمانش را محکم بست و با آخرین صدایش فریاد زد و بعد بی‌آنکه چشمانش را باز کند، گوش داد. ناگهان صدای پاهای تند و سبکی را شنید. بالای سرش، صدای زنانه‌ای که چندان ظریف نبود شنیده شد:

چرا داد می‌زنی کوچولو؟ ... مگه بی‌هوشی؟

از این قرار در بیمارستان، بی‌هوش‌ها هم می‌توانستند حرف بزنند. زیرا پرستار عادت کرده بود که با بیماران بیهوش هم حرف بزند. یاشکا فکر کرد که جوابی به او بدهد. چشمانش را باز کرد و با صدایی آهسته، اما جدی گفت:

گرسنه‌ام.

اینکه داد زدن نداره... واقعاً خیلی شیطانی!

پرستار پاهایش را روی زمین کشید و از اتاق بیرون رفت. کمی بعد دوباره برگشت.

یاشکا از او پرسید:

خاله جان... این‌جا بیمارستانه؟...

پرستار با بی‌قیدی جواب داد:

پس خیال کردی اتاق مهمانخانه است؟...

یاشکا شکمش را سیر کرد و خوابید و حوالی نصف شب بیدار شد. چشمانش را باز کرد ونگاهی به اطراف انداخت. همه چیز را سکوت و بوی دوا گرفته بود. یک نفر آهسته ناله می‌کرد. صدای او خیلی عجیب بود و در اتاق زرد با چنان وضوحی پخش می‌شد که گویی در میان این سکوت دواآلود و نظافت عریانی که به‌نظر یاشکا، غیر عادی بود، یگانه چیز زنده به نظر می‌رسید. گویی دیوارهای زرد نفس می‌کشیدند. مردی که تختخوابش کنار تخت یاشکا قرار داشت دست‌هایش را روی سینه گذاشته و به‌خواب عمیقی فرو رفته بود و از میان لب‌های نیمه بازش دندان‌های سرد و سفیدش دیده می‌شد. منظرهٔ وحشت آوری بود. گویی قلب یاشکا از حرکت ایستاد. ملافه را روی سرش کشید و بی‌صدا گریه کرد. دید که فراموش شده و تنها مانده و

گویی نابوده شده است.

روزها پشت سر هم می‌گذشت. یاشکا به زحمت بهبودی می‌یافت و رفته رفته ضعیف‌تر می‌شد. ضعف چهره‌چشمان او را بهتر نشان می‌داد. توی این چشم ها، انتظار غم‌انگیزی دیده می‌شد. صورت یاشکا را شسته بودند. این صورت، صورت سفید و جذاب بچه خیال پروری بود. یاشکا دلتنگ می‌شد احساس تنهایی می‌کرد و از آنجا نفرت داشت.

روزی هنگام ظهر یاشکا بیدار شد و وقتی چشمانش را باز کرد به‌خود لرزید.

یک نفر او را نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد، اما این لبخند چنان تاثیری داشت که یاشکا احساس بهبودی کرد. خواست کمی بلند شود و بنشیند اما درد پایش او را مجبور کرد که چهره‌اش را درهم بکشد و دوباره چشمانش را ببندد.

کوچولو ...کجات درد می‌کنه؟

هیچ کس، هیچوقت و درباره هیچ چیزی چنین سئوال شیرینی از او نکرده بود. یاشکا نگاه کرد: صورتی سفید، ظریف و شفاف به روی او خم شده بود. یک جفت چشم سیاه با یک دنیا لطف توی چشمان یاشکا نگاه می‌کرد. این دو چشم، نگاه می‌کرد. می‌خندید و گویی‌اندام کوچک یاشکا را با چیز گرم و ملایمی نوازش می‌داد، یاشکا پیش خود تصور کرد که گویا از مدتی پیش در انتظار چنین چیزی بود. گویا سابقاً هم کسی همینطور به روی او نگاه کرده بود.

اما چه وقت؟... نمی‌دانست... یاشکا لبخند زد.

چرا حرف نمی‌زنی؟

یاشکا دوباره لبخند زد. مژه‌هایش را بهم زد و سرش را تکان داد:

چه دوست داشتنی!

یاشکا دلش خواست گریه کند. خواست دستهایش را دور این گردن تمیز حلقه کند و بگرید.

آخه جواب بده! خیلی وقته اینجایی؟... کجات درد می‌کنه؟ ... تو بچه کی هستی؟

بچه، خارشی در گلویش احساس کرد. با صدای بریده‌ای پرسید:

نمیری؟... اگه من با شما حرف بزنم شما از اینجا نمی‌روی؟

جونم... این چه فکریه که می‌کنی؟

من حرف می‌زنم ... اما شما وقتی دیدید که دیگه حرف پرسیدنی ندارید، بلند می‌شید می‌روید، بعد باز هم من تنها می‌مانم.

یاشکا با اشک‌هایی که هم زاییده غم و هم محصول شادی بود، گریه را سر داد.

آه، حیوونی ... من حالا اینجام ... ببین، او هنوز خوابیده...

یاشکا در میان اشکها، با عجله پرسید:

کی؟

زن جوان، با سر به تختخوابی که در کنار تخت یاشکا بود اشاره کرد و گفت:

برادرم!

یاشکا با لحن نومیدانه‌ای پرسید:

پس شما پیش من نیامده‌اید؟

من که سابقاً ترا نمی‌شناختم. بعد از این پیش تو هم می‌آم. یاشکا با کمی نگرانی و کمی تعجب پرسید:

این مرد بلند قد برادر توئه؟... او چرا اینجا خوابیده؟ او را هم ماشین زخمی‌اش کرده؟...

او مریضه ... خیلی هم مریضه... از ماشین نیست... اصلاً او همینطور مریضه.

شما کی هستید؟ ... شما زود زود اینجا می‌آیید؟... هر روز کجا کار می‌کنید؟.. شما مصح هستید؟... یا صحاف؟ ... یا خانم هستید؟ چشم‌های شما چقدر قشنگه، تا وقتی که برادرتان مریضه، اینجا می‌آیید؟ آه... کاش مریضی او خیلی طول بکشه..

او، یاشکا بچه تمیز دوباره به گریه افتاد. آن زن چقدر خوب حرف می‌زد. بچه هم گریه می‌کرد و هم با انگشت‌ها دماغش را پاک می‌کرد. زن جوان، با دستمالش که بوی گل و عطر می‌داد، دماغ یاشکا را پاک کرد.

یاشکا احساس می‌کرد که همراه اشک‌های چشم، دردهای او هم بیرون می‌ریزد و می‌رود و از دستمال، بوی نیرو و سلامت بدماغش می‌رسید.
سپس زن جوان چشم‌ها، لب‌ها، گونه‌ها و پیشانی بچه را بوسید، یاشکا هیچ یک از این چیزها را ندیده بود و نمی‌شناخت.
همهٔ این چیزها در برابر او دنیای جدیدی مرکب از احساسات تازه باز می‌کرد.

زن رفت، یاشکا در حالتی شبیه رویا باقی ماند و ۹ روز در میان این رویا بسر برد. زن جوان نه دفعه آمد و یاشکا در مدت این نه روز دستخوش احساسات ناشناخته‌ای می‌شد که روحش را از هیجان شیرینی لبریز می‌ساخت.

زن جوان هر وقت که می‌آمد به جای سلام یاشکا را می‌بوسید و بعد پیش برادرش می‌رفت و طوری پایین تختخواب برادرش می‌نشست که بتواند بچه را هم ببیند.

یاشکا ابروانش را درهم می‌کشید، با دقت حرکات او را تماشا می‌کرد و وقتی زن جوان به او نگاه می‌کرد، با اشاره چشم او را پیش خودش می‌خواند یاشکا هر وقت که او را به‌خاطر می‌آورد حس حسادتش نسبت به این مرد بلند قد و افسرده تحریک می‌شد. می‌خواست که این مرد یک لحظه زودتر بمیرد. و در آن صورت آن زن فقط پیش یاشکا بیاید و هر وقت که ناله‌ای از سینه این برادر خارج می‌شد، یاشکا با خود می‌گفت:
نکنه داره می‌میره!...
و به‌خود می‌لرزید.

اما او نمی‌مرد و یاشکا از این بابت بسیار ناراحت بود. در مدت عمرش فقط برای یکبار چنین سعادتی نصیب او شده بود. ولی مجبور بود که این «دراز خشکیده» را ـ یاشکا پیش خودش مریض پهلویی‌اش را به این اسم می‌خواند ـ شریک سعادت خودش سازد. زن جوان همیشه پیش برادرش می‌نشست و به ندرت آن هم برای مدت کمی به یاشکا نزدیک می‌شد. یاشکا دست آن زن را می‌گرفت و با چشمانی پر از هیجان و التماس به او نگاه می‌کرد و بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند به طرف خودش می‌کشید، زن آهسته

دستش را از میان انگشتان یاشکا آزاد می‌ساخت و باز به آنجا پیش برادرش می‌رفت. برادر او تا آنروز حتی یک کلمه هم با یاشکا حرف نزده بود. اصلاً با آن زن هم خیلی کم حرف می‌زد. هر وقت که زن از آنجا می‌رفت، یاشکا آرزو می‌کرد که هر چه از دهنش در می‌آید نثار برادر او کند. و دق دلش را خالی کند. قلبش را چیزی می‌فشرد و اشک در چشمانش حلقه می‌زد. یاشکا در ظرف این نه روز در میان لحظاتی پر از رنج و سعادت به سر می‌برد.

صبح یکی از روزها یاشکا وقتی بیدار شد، دید که «دراز خشکیده» را روی تخت روانی می‌گذارند. فوراً از پرستاری که آنجا بود پرسید:

او را کجا می‌برند؟

چکار داری؟ نترس، ترا آن جا نمی‌برند. تا چند روز دیگر ترا به خانه‌تان می‌فرستند. تو اینجا خیلی شیطان شده‌ای!

یاشکا دوباره با چشمانی پر از التماس پرسید:

مرده؟

معلومه... آدم زنده را که این طور نمی‌برند!

مرده

یاشکا از دیدن این تکه گوشت پژمرده وسفیدی که هیچ گونه حرکتی نداشت و گویی می‌خواست از هم جدا شود، کمی ترسید. شب پیش ناله ها، سرفه‌ها و تکان‌های او را احساس کرده بود... اما پس از لحظه‌ای شادی جانشین این ترس شد. زیرا بعد از این «او» فقط پیش یاشکا می‌آمد، چشمانش را بست و منتظر «او» شد. یاشکا می‌توانست از رختخوابش برخیزد و به کمک چوب‌های زیر بازو در اتاق گردش کند. اما ترجیح داد که بخوابد. حتماً او می‌آمد و مانند همیشه یاشکا را می‌بوسید. اما دیگر آنجا پیش برادرش نمی‌نشست. دیگر آن زن برادر نداشت.

از این فکر شادی سوزانی سراسروجود یاشکا را در میان می‌گرفت و سپس این شادی جای خود را به اعتماد ساکت و شیرینی داد. حتماً او فقط در کنار یاشکا می‌نشست.

«او» در آنجا به جز یاشکا کسی را نداشت.

اما او نیامد. و یاشکا این حقیقت تلخ را پیش خودش این طور تفسیر کرد:

حتماً برادرش را چال می‌کنه!... بعد از چال کردن برادرش میاد. پـرتقال، چای و کتاب میاره، و بعد با من... خیلی... خیلی حرف می‌زنه.

او، نه فردا آمد، نه پس فردا و نه روزهای بعد... و یاشکا در ظرف پانزده روزیکه بعد از مرگ برادر آن زن، در بیمارستان بسر برد. برای یکبار هم او را ندید.

۲

یاشکا پس از بیرون آمدن از بیمارستان، با اصرار زیادی توی شهر به‌دنبال «او» گشت. یاشکا با این فکر از بیمارستان بیرون آمد که از هر چیز دیگری چشم بپوشد، بچه ساکتی باشد و فقط برای پیدا کردن «او» بکوشد.

روزهای یک شنبه و روزهایی هم که کار داشت، در شهر در آن نقاطی که مخصوص اشخاص شیک و تمیز بود، می‌گشت. او را جستجو مـی‌کرد. امـا نمی‌توانست او را پیدا کند.

خیلی‌ها شبیه «او» بودند و همه این اشخاص قلب یاشکا را با خاطرهٔ «او» و خاطرهٔ رویاهای گذشته زنـدگانی تأثـر آور خـودش، مـی‌فشردند و بـاعث می‌شدند که چهره زیبا و جذاب «او» چشمان سیاه و پرنوازش و لب‌های نرم و آتشین او، اندام ظریف او که از جامه سیاه مجللی پوشیده شده بـود و سـر کوچک او که کلاه سیاهی با یک پر سفید زینتش می‌داد، با نیروی بیشتری در قلب یاشکا جای بگیرد. اما «او» بجزقلب یاشکا در هیچ جای دیگری پیدایش نمی‌شد.

یاشکا خـیال پـرور بـا چشـمان درشت و حـزن آلود و بـا ابـروان درهـم کشیده‌اش و با لباس‌های کثیفی که باز هم بوی روغن‌های چاپخانه را می‌داد و برای بچه‌های چاپخانه کمی بیگانه وغیر عادی به نـظر مـی‌رسید. دیگـر آن نشاط و بی‌پروایی سابق بـچه گـانه‌اش را از دست داده بـود و از حـرارت و هیجانی که لازمه بهار زندگانیش بود در وجـود او اثـری دیـده نـمی‌شد. آن رویای نه روزه، همهٔ نشاط بچه گانه او را سوزانده و خاکستر کرده بود.

اما نقشی که سرنوشت برای انسان بازی می‌کند، اغلب بی‌رحمانه و تلخ است. مقدر بود که یاشکا یکبار دیگر نیز او را ببیند. یاشکا همراه رفقایش از

گردش باز می‌گشت. هنگام عبور از راه بزرگ کالسکه رویی که از میان جنگل می‌گذشت. «او» را دید. دو سال از آن حادثه می‌گذشت. اما او باز همان قیافه سابق را داشت. داخل کالسکه پستی نشسته بود و کالسکه سه اسبی گرد و خاک کنان او را با خود می‌برد. در کنار «او» یک نفر دیگر هم نشسته بود که گویا یونیفورم نظامی به تن داشت. زیرا یاشکا دکمه‌های فلزی لباسش را تشخیص داده بود. حتماً «او» بود... خود «او» ... یاشکا اشتباه نمی‌کرد.

یاشکا لحظه‌ای به جای خود میخکوب شد و بعد با یک فریاد شادی پشت سر کالسکه دوید. یاشکا که آرنج‌هایش را به دو پهلویش فشار می‌داد هم می‌دوید و هم فریاد می‌زد. گرد و خاک به دهان او فرو می‌رفت. چرخ‌های کالسکه به روی جاده صدای زیادی می‌کرد. یاشکا سرش گیج می‌رفت. قلبش بشدت می‌زد. فریاد می‌زد و باز فریاد می‌زد. صدای چرخ‌کالسکه مانع شنیده شدن صدای او بود و صدای او در میان لایه‌های گرد و خاک از میان می‌رفت. درخت‌ها به‌سرعت از کنار یاشکا به سرعت می‌گذشتند. یاشکا وقتی که از این تعقیب خسته شد و با صورت در میان گرد و خاک بزمین افتاد، با حسی که زاییده یاس و شکست بود، به تلخی گریست.

بعد، باز هم خواست که «او» را پیدا کند، و بعد از سه روز او هم در روی جاده‌ای که کالسکه پستی از روی آن رد شده بود، به‌سوی نقاط دور دست، براه افتاد. هر جا که می‌رسید، می‌پرسید:

ـ سه روز پیش، خانمی که با یک نفر افسر از اینجا رد شد، به کجا رفت؟.

مردم به این حرف او می‌خندیدند، بالاخره در یکی از قصبات او را، برای اینکه اسناد هویتش را با خود نداشت دستگیر کردند و به شهر خودش فرستادند.

دوباره به چاپخانه رفت. اما از آن به بعد یاشکا که گویا برای از دست دادن چیزی پیوسته افسرده بود، از نظر زندگی هم شبیه رفقای دیگرش شد.

مانند آنها ودکا می‌خورد، مانند آنها به خانه‌های عمومی می‌رفت و مانند آنها قمار می‌کرد. و برای همهٔ این چیزها پشت سر هم کار می‌کرد، کار می‌کرد و باز کار می‌کرد...

حالا یاشکا «بچه تمیز»، سی ساله است. زندگانی او بیشتر از اینکه در

سرگارسه‌های حروف بگذرد، در میخانه‌ها می‌گذرد. در میان کارگران و کارفرمایان به مستی، دزدی و بی‌شعوری مشهور است. هر کسی او را ببیند خیال می‌کند پنجاه ساله است. لباس‌های پاره پاره و کثیفی به تن دارد و چشمانش درشت، بیرنگ و پف کرده است.

اما روزی که درمیخانه، این داستان را برای من گفت، چشمانش درخشیدند و برق خارق‌العاده‌ای از آنها جستن نمود. وقتی داستانش را تمام کرد، ساکت شد و اضافه کرد:

ـ تنها روزهای خوشی که در زندگیم دیدم همان بود... خیلی کوتاه بود... آری، حالامست هستم و، خاطرهٔ آن بسیار شیرین است. من یاد آوری آنرا دوست دارم. و حال آنکه ... چه بسا اگر «او» نبود، زندگی من صورت بهتری داشت. اما... لعنت بگیردش شیطان‌ها صورتش را ببینند... هر طور که زندگی کنیم، بالاخره می‌میریم!... همه‌اش یکیست. ولی حالا چون «او» هست، چیزی هم هست که انسان آن را به‌خاطر می‌آورد.

ترجمه سحر

سـرزمیـن انـدوه

۱

شب که فرا می‌رسد شهر فریبناکِ روشنایی‌ها از اقیانوس سر بر آسمان می‌ساید. جرقه‌های بی‌شمار درخشان در تاریکی برق می‌زنند، و در زمینه تیره برج‌های باشکوه قصرهای شگفت‌انگیز، کوشک‌ها و معابدی از بلور رنگی با ظرافت دلچسبی نمایان می‌شوند. تار عنکبوتی طلایی در هوا به ارتعاش در می‌آید، و از خود طرحی شفاف و آتشین می‌بافد و در حالی که زیبایی انعکاس خود را در آب می‌ستاید، بی‌حرکت می‌ماند. افسونگر و هراس‌انگیز است. این آتش، که روشن است، چیزی را در لهیب خود نمی‌سوزاند. زیبایی وصف‌ناپذیری دارد. شکوه آن؛ درخششی که منظره‌ای جادویی به شهر آتش در میان بیکران‌های اقیانوس و آسمان داده است. بر فراز اقیانوس، پرتوی گلگون سوسو می‌زند، و آب این پرتو گلگون را در خود منعکس می‌سازد، و آن را به ترشحات رؤیایی طلای گداخته مبدل می‌سازد.

این رقص روشنایی‌ها افکار عجیبی در ذهن آدمی می‌پروراند. انسان احساس می‌کند که در ورای تالارهای قصرها، در میان پرتو شادی آفرین جشن و سرور، نوای ملایم و شکوهمند موسیقی‌ای باید نواخته شود که هرگز نظیر آن قبلا شنیده نشده است. همانند ستارگان بالدار، نجیب ترین افکار روی زمین می‌بایست در اوج این آهنگ زیبا نهفته باشد. این افکار همدیگر را در این رقص مقدس لمس می‌کنند. لحظه‌ای کوتاه همدیگر را در

آغوش می‌گیرند و آبستن تابشی تازه و افکاری نو می‌گردند.

آدمی احساس می‌کند که در این تاریکی مخملین، گهواره‌ای بزرگ که به گونه‌ای معجزه آسا از رشته‌های طلا با گل و ستاره بافته شده، به نرمی، بر سینه مواج اقیانوس تکان می‌خورد، و در این گهواره خورشید تا بامداد آرام می‌گیرد.

خورشید انسان را به حقیقت نزدیکتر می‌سازد. با روشنایی روز آشکار می‌شود که شهر افسانه‌ای آتش. چیزی جز مجموعه ساختمان‌های سفید نیست.

مه نیلگون نَفَس اقیانوس، با دود خاکستری و غلیظ شهر درهم می‌آمیزد. ساختمان‌های سفید ظریف در هاله‌ای شفاف پوشانده می‌شوند، و مانند سراب به گونه‌ای اغوا کننده به نوسان درمی آیند، و چیزی تسلی بخش و زیبا را نوید می‌دهند.

در دوردست، در میان ابرهای تیره‌ای از دود و گرد و غبار، ساختمان‌های چهارگوش شهر لمیده‌اند، شهری که فضا را با غرش سیری ناپذیر و حریصانه پر می‌کند. این هیاهوی پرهیجان که هوا و روح را به لرزه درمی آورد، این صدای گوشخراش ورقه‌های فولاد سخت ـ سوگ مرگ نیروهای زندگی که زیر پای قدرت طلا له شده است ـ این صفیر بی‌رحم و اهانت آمیز شیطان زرد، این صدا انسان را از زمینی که پیکره گندیده شهر آن را پاره پاره و ناپاک و متعفن ساخته است، می‌راند؛ و به این دلیل است که مردم به ساحل اقیانوس روی می‌آورند، جایی که این بناهای سفید زیبا نشانی از صلح و آرامش را در خود نهفته دارد.

ساختمان‌ها در کنار همدیگر بر روی باریکه‌ای شنی قرار گرفته و مانند شمشیری در آب‌های قیرگون فرو رفته‌اند. شن، زیر تابش خورشید درخشندگی گیرایی دارد و ساختمان‌های براق همانند گلدوزی ظریف از ابریشم سفید بر مخمل زرد است. چنین است که گویی ناآشنایی بر باریکه شنی فرو آمده و در آب‌ها جای گرفته است، و ردای نفیسش را در فراخنای آب گسترده است.

انسان لبریز از این اشتیاق است که به‌سوی این پارچه‌های نرم و لطیف

رهسپار شود و آنها را لمس کند، و لای چین‌های مجلل آنها دراز بکشد و چشمان خود را به میهمانی پهنای بی‌کرانی که در آن پرندگان سفید به آرامی و بدون سر و صدا در پروازند، ببرد؛ جایی که اقیانوس و آسمان در پرتو سوزان آفتاب به خواب رفته‌اند.

۲

این است کنی آیلند[۱].

روزهای دوشنبه روزنامه‌های شهر پیروزمندانه به اطلاع خوانندگان می‌رسانند:

«دیروز سیصد هزار نفر از کُنی آیلند دیدار کردند. بیست و سه بچه گم شد.»

... آدمی راه درازی می‌پیماید و با تراموای از خیابان‌های غبارآلود و شلوغ بروکلین[۲] و لانگ آیلند[۳] می‌گذرد تا به شکوه خیره‌کنندهٔ «کنی آیلند» برسد. اما در واقع، وقتی به دروازه این شهر روشنایی‌ها می‌رسد از آن همه نور کور می‌شود. در شهر صدها هزار بارقه سرد و سفید نور چشمانش را می‌زند و دیرگاهانی، در میان مه خیره کننده، قدرت تشخیص را از دست می‌دهد. در دوروبر او همه چیز چون گردابی پرتلاطم می‌نماید که جوششی از آتش با خود دارد. همه چیز می‌چرخد، می‌درخشد و انسان را به سوی خود فرا می‌خواند. آدمی، بی‌درنگ، سرسام می‌گیرد. دهنش با همه درخشندگی از تفکر باز می‌ماند، و تمامی افکار از سرش بیرون می‌پرد و او هم جزئی از جمع مردم می‌شود. مردم، با خاطری پرتشویش، در میان روشنایی‌های پرنور، بی‌هدف، پرسه می‌زنند، و مهی سفید و مات در مغزشان رسوخ می‌کند. احساس سبقت حریصانه روح آنان را با کفنی لزج و چسبناک می‌پوشاند. هاج و واج از تلالؤ، انبوه مردم، چون سیلابی سیاه، در تالاب مردهٔ

1.Coney Island

2. Brooklyn

3. Long Islan

نور که با مرزهای از شب احاطه شده، فرو می‌ریزند.

لامپ‌هایی کوچک، روشنایی خشک و سردی روی همه چیز می‌پاشند. این لامپ‌ها از همه تیرها و دیوارها، چهارچوب پنجره‌ها و طاق بناها آویزانند. به ردیف، در دودکش بلند نیروگاه برق صف کشیده‌اند؛ در تمامی پشت بام‌ها می‌سوزند و چشمان مردم را با سوزن‌های نوک تیز درخشندگی بیجانشان پنجول می‌کشند ـ مردم پلک هایشان را به هم می‌زنند و احمقانه می‌خندند، و مانند حلقه‌های سنگین زنجیر درهم پیچیده‌ای خود را به روی زمین می‌کشانند...

اراده‌ای آهنین باید تا انسان خود را در این ازدحام مردم باز یابد؛ ازدحام عجیبی که در آن خبری از لذت یا شادی نیست. آن که خود را باز می‌یابد، پی می‌برد که این میلیون‌ها لامپ جز نوری ملال‌انگیز و یغماگر، نمی‌پراکنند؛ نوری که با اشاره بر امکان زیبایی، زشتی ملال‌آور و احمقانه شهر را عریان می‌سازد. اینکه، شبحی از دور؛ شهر جادویی، چون لاییرنتی از بناهای چوبی، ارزان و سرهم بندی شده که گویی برای سرگرمی کودکان بنا شده، و بنّای آن پرورشکار پیری است که حسابگرانه، می‌خواهد حتی به وسیله اسباب بازی هم به کودکان فروتنی و افتادگی بیاموزد. بناهای سفید حالاتی گوناگون از زشتی دارند، و هیچ یک کمترین بهره‌ای از زیبایی نبرده است. بناها همه از چوبند و رنگ سفید پوسته پوسته‌ای دارند؛ گویی که همگی، به یک نوع بیماری پوستی مبتلا باشند. برج‌های بلند و ستون‌های کوتاه در دو ردیف یک نواخت بی‌روح صف کشیده‌اند و به‌طور ناخوشایندی، در هم فرورفته‌اند. همه چیز عریان است و با درخشندگی بی‌تفاوت روشنایی‌ها به تاراج رفته است. نور درهمه جا هست، و سایه‌ای نیست: هر ساختمانی مانند احمقی که دهانش باز است و دهن دره می‌کند، برپا ایستاده است و درون آن ابری از دود دیده می‌شود؛ تزوزه‌های ناهنجار فلز برنج و ناله ساز به گوش می‌آید، و هیکل‌های سیاه مردم دیده می‌شود. مردم می‌خورند،می‌نوشند و دود می‌کنند.

از صدای انسان خبری نیست. فضا پر از وزوز یکنواخت چراغ‌های مهتابی، قطعه‌های بی‌ربط موسیقی، ناله زاهدانه پیپ‌های چوبی و سوت

مدام و گوشخراش آتشدان است. همهٔ اینها در ترکیب، صدای منزجر کننده‌ای پدید می‌آورند که گویی از سیمی نامرئی، ضخیم و سفت بیرون می‌آید و اگر صدای انسان‌ها این هیاهو را درهم نوردد به نجوای وحشت زده‌ای خواهد ماند. همه چیز بی‌شرمانه می‌درخشد، و زشتی ملال آور خود را عیان می‌سازد...

روح انسانی در حسرت اشتیاق شعله‌ای سرخ و زنده و پرلهیب می‌سوزد؛ شعله‌ای که مردم را از قیداندوه تیره کر و کور کننده، رها سازد... انسان دلش می‌خواهد که تمامی این زیبایی‌های ظاهری را به آتش بکشد، و در بی‌بندوباری وحشیانه به رقص پردازد، و درکنار رقص پرلهیب زبانه‌های سرخ فام شعله نامیرای آتش فریاد کشد و آواز سر دهد، و در جشنی لذتبخش، شاهد نابودی کبریایی پوشالی فقر معنوی باشد...

«کنی آیلند» در واقع، صدها هزار بنده زرخریدی در اختیار دارد که چون ابرهایی از مگس‌های سیاه، بر پهنای عرصه آن ازدحام می‌کنند و در بناهای قفس وار و تمامی تالارهای ساختمان ها، تنگ هم فشرده می‌شوند. زنان باردار، سنگینی بار شکمشان را بردبارانه در پیشاپیششان حمل می‌کنند. بچه‌ها بدون سر و صدا راه می‌روند و با دهانی باز و چشمانی خیره دور و برشان را با چنان اشتیاق و علاقه‌ای تماشا می‌کنند که دل آدمی بر حالشان می‌سوزد؛ زیرا که روحشان را با زشتی پرورش می‌دهند و به خطا، آن را زیبا می‌پندارند. صورت اصلاح شده مردان که عجیب شبیه هم به‌نظر می‌آید، حالتی افسرده و نامهربان دارد. اغلب مردان، زنان و فرزندانشان راهمراه خود آورده‌اند. و به‌خاطر اینکه علاوه بر نان، تفریح‌های باشکوهی نیز برای خانواده تدارک دیده‌اند، خود را ولی نعمت آنها می‌دانند. آنها خودشان این زرق و برق را دوست دارند، اما جدی‌تر از آنند که احساساتشان را آشکار سازند و از این روی همه شان لب‌های نازک خود را بر روی هم فشار می‌دهند و چشمانشان را تنگ می‌کنند و مانند کسانی که از هیچ چیز تأثیر نمی‌پذیرند اخم می‌کنند. با وجود این، از پس این آرامش ظاهری که زاده تجربه آبدیده‌ای است. اشتیاق سوزانی برای برخورداری از تمامی لذاتی که شهر جادویی عرضه می‌کند، به وضوح دیده می‌شود. و این مردم محترم که با تبسم‌های فرو

خورده و حساب شده، سعی دارند درخشندگی لذتی را که در چشمان آنان شعله ور است پنهان سازند بر پشت اسب‌ها و فیل‌های چوبین چرخ فلک‌های برقی سوار می‌شوند، و پاهایشان را تاب می‌دهند و پیشاپیش هیجان زده، انتظار لذت چرخش روی ریل ها، و تکرار تلاطم بالا پایین رفتن، همراه با سوت و صفیر را می‌کشند. سفر پرنشیب و فراز پایان می‌گیرد. آنها از نو دوباره اخم می‌کنند و به‌سوی تفریحی دیگر روانه می‌شوند...

سرگرمی‌ها بی‌شمارند: در نوک برجی آهنین، دو بال سفید دراز که به انتهای آن قفس‌هایی پر از مردم بسته شده است، به آرامی تاب می‌خورند. زمانی که یکی از بال‌ها با سنگینی به آسمان پر می‌کشد، آدم‌های داخل قفس، چهره شان سخت جدی می‌شود، و با حالتی یکسان از تشویش و سکوتی که چشم هایشان راگرد ساخته، به زمین که هر لحظه از آن فاصله می‌گیرند، خیره می‌شوند و در قفس بال دیگر، که درست در همان موقع پایین می‌آید، چهره‌های مردم با تبسم می‌شکفد و فریادهای شادی شنیده می‌شود. این صدا یادآور زوزه خوشحالی توله سگی است که پس از مدتی آویزان شدن از پس گردن، بر زمین رها می‌شود.

در بالای برجی دیگر، قایق‌هایی در پروازند؛ و برج سوم، چندین استوانه فلزی چرخان را به حرکت درمی آورند. چهارمین و پنجمین ـ همهٔ آنها در حرکتند، نورافشانی می‌کنند، و مردم را با فریاد بی‌صدایشان به‌سوی روشنایی حالت خود فرا می‌خوانند. همه چیز تاب می‌خورد، زوزه می‌کشد. می غرد. مردم راگیج می‌کند و با رضایت خاطر، کودنشان می‌سازد، اعصاب آنان را با چرخش‌های زجر آور و درخشندگی چراغ‌ها می‌فرساید. چشمان ضعیف، ضعیف تر شده، سیاهی می‌رود. گویی که مغز رنگ خود را باخته است، و در این به هم بافته شدن عجیب چوب‌های سفید و براق، از خون تهی شده است؛ و چنین می‌نماید که اندوه، در زیر بار بیزاری از خود، می‌میرد و در سکرات مرگ می‌چرخد و می‌چرخد و ده‌ها هزار مردم یک دست تیره رنگ را به این رقص مالیخولیایی می‌کشاند، و آنان را همان گونه که باد زباله خیابان را جمع می‌کند، در انبوهی بی‌اراده و مطیع جارو و انباشته می‌نماید و دوباره آنان را پراکنده می‌سازد؛ فقط به این خاطر که بار دیگر این چنین جمعشان

کند.

در ساختمان‌ها نیز لذت انتظار مردم را می‌کشد، اما این لذت‌ها جدی هستند؛ آنها آموزنده‌اند. در اینجا جهنم را با حکومت سختگیر، و شکنجه‌های گوناگونش ـ که در انتظار زنان و مردانی است که بر ساحت مقدس قوانین موضوعه اهانت می‌ورزند ـ به مردم نشان داده می‌شود...

جهنم را از خمیر کاغذی ساخته‌اند که به رنگ قرمز سیر، رنگ‌آمیزی شده و کاملاً به ماده‌ای نسوز آغشته گشته است و از آن بوی تند ناجور چربی برمی‌خیزد. جهنم فوق‌العاده ناخوشایند طراحی شده است؛ حتی در تماشاچی بی‌توجه هم ایجاد نفرت می‌کند. جهنم غاری فوق‌العاده آشفته را نشان می‌دهد که با سنگ‌هایی تراشیده شده فرش شده و رنگ قرمز مات سطح آن را پوشانده است. بر روی یکی از سنگ‌ها ابلیس در جامه‌ای تنگ و چسبان نشسته است، صورت قهوه‌ای کریه‌اش را به شکلک‌ها و دهن‌کجی‌های مختلف درهم می‌کشد، و دست‌هایش را مانند کسی که معامله خوبی را به انجام رسانده باشد به هم می‌مالد. بدون شک، او بر روی این سنگ مقوایی که می‌سرد و غژغژ می‌کند ناراحت نشسته است، اما به‌نظر می‌رسد که اهمیتی بدان نمی‌دهد و فقط توجه به شکنجه‌هایی دارد که اهریمنان در زیر پای او، بر گناهکاران اعمال می‌کنند.

اینجا دختری جوان حضور دارد که کلاهی نو برای خود خریده است و خود را شادمانه در آیینه تحسین می‌کند. دو شیطان کوچک و ظاهراً خیلی گرسنه دزدکی از پشت سر به دخترک نزدیک می‌شوند و ناگهان بازوان او را می‌گیرند. دختر فریاد می‌زند، اما دیگر دیر شده است! شیاطین او را در شیب ملایم و درازی قرار می‌دهند که به گودالی در وسط غار سرازیر می‌شود. بخار خاکستری رنگ از گودال بیرون می‌آید. آتشی از کاغذ قرمز زبانه می‌کشد، دختر همراه با آیینه و کلاهش درون گودال سرازیر می‌شود.

مرد جوان لیوانی ویسکی سر می‌کشد. شیاطین بلافاصله او را روانه گودال زیر صحنه می‌سازند.

جهنم هوای خفه کننده‌ای دارد، شیاطین کوچک و ضعیف هستند. آنها به ظاهر از کارشان سخت خسته‌اند؛ بیهودگی و یکنواختی کار آشکارا آنها را

خشمگین ساخته است و از این رو با گنه کاران به خشونت رفتار می‌کنند و مانند کنده‌های هیزم در گودالشان می‌اندازند. با دیدن آنها گویی که می‌خواهی فریاد برآوردی:

«بچه ها! وِل کنین این مزخرفاتو! چرا نمیرین اعتصاب کنین!»

دختری جوان چند سکه از کیف بغل دستی خود می‌دزدد، و همین کافی است که شیاطین کلکش را بکنند. این عمل بیشتر به‌خاطر رضایت ابلیس که پاهایش را با حالتی شادمانه تکان می‌دهد، و تودماغی می‌خندد، صورت می‌گیرد. شیاطین نگاهی خشماگین به بیکاره‌ها می‌اندازند و کینه توزانه هر کسی را که ـ چه از روی کنجکاوی بیخودیی یا از روی قصد ـ اتفاقی نگاهی به جهنم می‌اندازد، درون گودال آتشین پرتاب می‌کنند.

مردم همه این وحشت‌ها را در سکوتی مرگبار تماشا می‌کنند. سالن تاریک است. جوان تنومندی با موهایی مجعد و نیم تنه‌ای ضخیم دربر، با صدایی گرفته و کلفت رجز می‌خواند.

او با اشارهٔ به صحنه، به وعظ می‌پردازد: اگر مردم نمی‌خواهند قربانی ابلیس سرخ جامه و پا چنبرین بشوند باید بدانند که بوسیدن دختران بدون ازدواج با آنها خطاست، در غیر این صورت دختران تردامن می‌شوند.

بوسیدن مردان جوان بدون فرمان کلسیا خطاست؛ زیرا امکان دارد در اثر آن دختران و پسران کوچکی زاده شوند؛ بدکاره‌ها نباید از جیب مشتریانشان پول بدزدند؛ عموم مردم نباید شراب و سایر نوشیدنی‌های سکرآور بخورند. آن‌ها باید به کلیسا بروند نه به میخانه ها، این عمل برای روح خوشتر است و ارزانتر...

او همه اینها را با صدایی ملال آور و یکنواخت بیان می‌کند و آشکار است که او خودش اعتقادی به این نوع زندگی که مأمور تبلیغ آن شده است، ندارد.

آدم، خیلی جدی به سرش می‌زند که به مالکین این نمایش آمرزش گناهان بگوید:

«حضرات! اگر می‌خواهید موعظه‌های شما روح انسانی را تزکیه کند، و مثل روغن کرچک کارا باشد، باید پول بیشتری به واعظینتان بپردازید.»

در پایان این نمایش پرابهت، فرشته‌ای با زیبایی تهوع آور، از یک گوشه

غار ظاهر می‌شود. او از سیمی آویزان است و شیپوری چوبین که با کاغذ طلایی رنگ پوشانده شده میان دندان‌هایش گرفته است و از این سو به آن سو در فضای غار در حرکت است. با دیدن فرشته، شیطان مانند قورباغه، به‌دنبال گناهکاران، به درون گودال خیز برمی دارد. از صحنه صدای ترق و تروق می‌آید. سنگ‌های مقوایی یکی بر روی دیگری می‌غلتد. شیاطین به‌خاطر رهایی از کارشان، با شادی، جست و خیز می‌کنند و پرده می‌افتد. مردم بلند می‌شوند و سالن را ترک می‌کنند. تعداد کمی شهامت زیادی از خود نشان می‌دهند که می‌خندند، اما اکثریت مردم عبوسند. شاید فکر می‌کنند: «اگر جهنم این همه وحشتناک است، شاید بهتر باشد که گناه نکنیم.»

مردم به راه می‌افتند. در ساختمان بعدی، به آنان دنیای پس از مرگ نشان داده می‌شود. اینجا مؤسّسه‌ای عظیم است، این هم از خمیر کاغذ است، و گودال‌هایی را نشان می‌دهد که در آن ارواح ژنده پوش مردگان بی‌هدف پرسه می‌زنند. می‌شود به آنها چشمک زد، ولی نباید نیشگونشان گرفت ـ این کاملاً روشن است. این تیرگی زیرزمین پرپیچ و خم، میان دیوارهای خشن که با جریان سرد هوای نمور و مرطوب گشته است حتماً برای این ارواح خفقان آور است. بعضی از ارواح سرفه‌های گلو خراشی می‌کنند، سایرین به‌آهستگی توتون می‌جوند، و باریکه‌هایی ازتف زرد رنگ می‌اندازند. یکی از ارواح به کنج دیوار تکیه داده و سیگار برگ دود می‌کند...

همین که از برابر ارواح عبور می‌کنی آنها با چشمان بی‌فروغشان ترا می‌نگرند، و لب هایشان را محکم بر روی هم می‌فشارند، و دست‌های سردشان را در لایه‌های خاکستری رنگ ژنده‌های مرموزشان پنهان می‌سازند. این ارواح درمانده گرسنه‌اند و بیشترشان آشکارا مبتلا به رماتیسم هستند. مردم ساکت به آنها خیره می‌شوند و هوای نمور را استنشاق می‌کنند، و روحشان را با دلمردگی ملال آوری ـ که همچون گلیم خیس ناپاک بر روی خاکه ذغال نیمه‌سوز گُر نگرفته، آتش‌اندیشه را خاموش می‌سازد ـ پرورش می‌دهند.

در بنایی دیگر، طوفان را می‌توان دید، که چنانکه همه می‌دانند، برای کیفر گناهان مردم نازل شده بود.

در واقع، همهٔ دیدنی‌ها در این شهر هدف واحدی دارند: به مردم نشان داده می‌شود که پس از مرگ چگونه و کجا مجازات گناهانشان را خواهند دید؛ به آنها تعلیم داده می‌شود که در این دنیا با فروتنی زندگی کنند و از احکام پیروی نمایند...

«مبادا»[1] تنها فرمان آنها است.

اکثریت قاطع تماشاچیان توده زحمت کش هستند.

و اما پول؛ به‌هر حال باید به چنگ آورد، و از این روست که در گوشه‌های خلوت شهر روشنایی، مانند هر جای دیگر این کرهٔ خاکی، شهوت به ریش ریا و دروغ می‌خندد. البته شهوت در خفاست و، طبیعتاً شنیع است؛ زیرا آن هم «از برای مردم» است. شهوت به صورت یک حرفه سودآور، و وسیله‌ای برای خالی کردن جیب مردم سازمان یافته و آن‌چنان که هست از حرص به طلا اشباع شده و در این لجن زار کثیف چندین برابر متعفن و تهوع آورتر شده است...

مردم از آن تغذیه می‌کنند.

... مردم در جریانی متراکم بین دو ردیف بناهای نورانی به حرکت درمی‌آیند و این بناها آنان را در چینه دان‌های گرسنه شان فرو می‌برند. ساختمان‌های سمت راستی آنها را از وحشت عذاب ابدی به لرزه می‌اندازد، ندا می‌دهد: «گناه نکنید! گناه خطرناک است!»

در سمت چپ، در تالار رقص وسیعی زنان به نرمی بر روی کف سالن می‌چرخند و هر چیزی در دور و بر این مؤسّسه تأکید بر این دارد:

«گناه! گناه است. امّا گناه لذتبخش است...»

کور از درخشش روشنایی ها، فریفته تجمل بی‌ارزش ولی خیره کننده، مست از هیاهو، مردم در رقصِ آهستهٔ اندوه گزنده می‌چرخند و به سادگی و کورکورانه به سمت چپ می‌روند ـ به‌سوی گناه ـ و به سمت راست ـ به خانه‌هایی که در آن پرهیزکاری وعظ می‌شود.

این رفت و آمد حماقت زا، به یک درجه، برای تاجران اخلاق و سوداگران

---

۱. عبارت از تورات است. م.

گناه سودآور است.

زندگی طوری سازمان یافته است که مردم باید شش روز کار کنند و روز هفتم گناه. آنها باید برای گناه کردن پول بدهند، بعد پشیمان شوند و برای توبه، باز پول بدهند؛ همین و بس.

چراغ‌های نئون، مانند صدها هزار مار خشمگین، هیس هیس می‌کنند و ازدحام تیرهٔ مگس‌وار مردم، همچنان که به آرامی می‌چرخد و با ناتوانی رقت‌انگیز وزوز می‌کند، در تار عنکبوت زیبا و درخشان بناها گرفتار شده است. آن‌ها، بدون شتاب، بی‌هیچ لبخندی بر صورت‌های اصلاح شده شان، بی‌خیال، از هر دری پا به درون می‌گذارند و در مقابل قفس‌های حیوانات درنگ می‌کنند، توتون می‌جوند و تف می‌کنند.

در قفسی بزرگ، مردی چند ببر بنگالی را دنبال می‌کند، تپانچه‌ای شلیک می‌کند و بی‌رحمانه آنها را با شلاقی باریک می‌زند. جانوران زیبا اندام، که از ترس، دیوانه و با نور چراغ‌ها کور، و با صدای موسیقی و فریاد کر شده‌اند، دیوانه‌وار، در میان میله‌های آهنین به پس و پیش می‌دوند، می‌غرند. فریاد می‌کشند. چشمان سبزشان برق می‌زند. لب هایشان می‌لرزد. دندان هایشان را خشماگین نشان می‌دهند و گاه گاهی هر یک از آنها پنجه‌هایش را از روی خشم، در هوا تکان می‌دهد. اما مرد چشمان ببرها را هدف قرار می‌دهد و صدای بلند شلیک پوکه‌های خالی و درد سوزناک شلاق، هیکل نیرومند و پرپیچ و تاب جانور را به کنج قفس می‌کشاند. لبریز از عصیان، با کینه‌ای خشماگین، با رنجشی بسیار از قدرت و زور، پایمال ازاندوه حقارت، جانور اسیر دم به دم درگوشه‌ای که جای گرفته است یخ می‌بندد و دم مار مانندش با عصبانیت جمع می‌شود، و با چشمانی شرربار به نقطه مقابل خیره می‌شود...

بدن نرم به کلافی از ماهیچه سفت تبدیل می‌شود و می‌لرزد. آماده است که بجهد و چنگال‌هایش را درگوشت مرد شلاق به دست فرو کند، تا او را از هم بدرد، پاره پاره سازد و نابود کند...

پاهای پسین مانند فنر کش می‌آیند، گردن رو به جلو کشیده می‌شود و شراره‌های خونین شادی در چشمان سبزش به رقص در می‌آیند.

نگاه بی‌رحمانه منتظر و بی‌روح چهره‌هایی که یکنواخت رنگ پریده‌اند و

در پشت میله‌های قفس چون دملی تیره می‌مانند. با صدها خنجر کند، مردمک‌های جانور را سوراخ می‌کنند.

قیافه جماعت که با آن سکون بی‌جانش وحشت زاست، در انتظار است. مردم نیز می‌خواهند خون ببینند و در انتظار آنند، و این انتظار نه از اشتیاق بر انتقام است، بلکه از راه کنجکاوی است و درست مثل انتظار جانوری است وحشی که مدت‌ها پیش رام شده است.

ببر سرش را در میان شانه‌هایش فرو می‌برد. چشمانش را از شدت ناراحتی گشاد می‌سازد، و با تکانی نرم و مواج، بدنش را به عقب می‌کشد ـ گویی بر پوستش که از عطش انتقام می‌سوزد، و تب آلود است، ناگهان آبی سرد ریخته باشند.

مرد شلیک می‌کند، شلاقش را به صدا درمی آورد، چون دیوانه‌ای فریاد می‌کشد. او فریاد می‌زند تا وحشت مرگبار خود را در مصاف ببر مخفی دارد و نگرانی برده وارش را از برای خوش آیند انبوه جمعیت که به آرامی جست و خیز او را تماشا می‌کنند و سخت در انتظار جهش مرگ‌آور جانور هستند، پنهان سازد. ببر صبر می‌کند، غریزه‌ای بدوی در او زنده می‌شود: او تشنه نبرد است و سخت در اشتیاق است که اوج هیجان گلاویز شدن دو موجود، شتک زدن خون و افتادن گوشت گرم و تازه انسان بر کف قفس را تجربه کند و غرش و فریادی را که هوا را می‌شکافد بیازماید...

اما ذهن جماعت پیشاپیش، از بدآموزی‌های متعدد کارهای ناشایست و ترس اشباع شده است؛ گرچه تشنهٔ خونند، ترس بر آنها چیره شده است، هم آن را می‌خواهند و هم نمی‌خواهند؛ و در این کشمکش تیره با خودشان، خود را شادمان می‌یابند ـ شادمان از این که زنده‌اند.

مرد زهر چشم جانوران را گرفته است، ببرها با پاهای باز و گشاد، به پشت قفس عقب نشینی می‌کنند، و مرد عرق ریزان و آسوده خاطر از اینکه امروز زنده مانده است، با لب‌هایی رنگ پریده که سعی در مخفی کردن لرزش آنها دارد لبخند می‌زند و در برابر چهره‌های تیرهٔ جمعیت خم می‌شود، گویی که در مقابل بتی سر تعظیم فرود می‌آورد.

مردم نعره می‌کشند و کف می‌زنند و به شکل لخته‌هایی قیرگون از هم جدا

می‌شوند تا بر روی باتلاق چسبندهٔ اندوه اطراف خود بخزند...

جمعیت وقتی که از تماشای کشمکش مرد و جانور کاملاً سیر می‌شود، در جستجوی سرگرمی دیگری به راه می‌افتد. اینجا سیرک است. وسط میدان مردی دو بچه را با پاهای درازش به هوا پرتاب می‌کند. بچه‌ها بالای سر مرد، مانند دو کفتر کوچک پرشکسته می‌جهند. هر از چند گاه زیر پایشان خالی می‌شود و بر زمین می‌افتند، و نگاهی حاکی از ترس به چهرهٔ خون دویده سرپایین پدرشان یا اربابشان می‌اندازند و از نو در هوا چرخ می‌زنند. جمعیت برگرداگرد میدان جمع شده است. همگی آنها خیره شده‌اند. و زمانی که یکی از بچه‌ها زیر پایش خالی می‌شود، رعشه‌ای پرهیجان بر تمامی این چهره‌ها می‌دود، همچنان که نسیم ملایم، آب خواب آلوده گودال گلناک را موّاج و چین‌دار می‌کند.

مشاهده فردی مست با چهره‌ای گر گرفته که تلوتلو خوران می‌آید، تنه می‌زند. آواز می‌خواند. داد می‌زند، و از اینکه مست است خوشحال است و آرزو دارد که همه مردم خوب هم چنین شوند. تنوع دلچسبی خواهد بود.

صدای موسیقی برمی خیزد و هوا را می‌شکافد. ارکستر مبتذل است و نوازندگان خسته. آهنگ‌هایی که نواخته می‌شوند انسجام ندارند، می‌لنگند و قادر به همگامی نیستند؛ کج و معوج راه می‌روند، به همدیگر تنه می‌زنند، از هم سبقت می‌گیرند و مزاحم یکدیگر می‌شوند. به دلیلی، هم آهنگ به صورت ورقه‌ای حلبی در ذهن مجسم می‌شود که روی آن تصویر انسانی ـ دهان، چشم ها، دماغ، و گوش‌های سفید دراز ـ سوراخ و بریده شده است. مردی که چوبی را بالای سر نوازندگان تکان می‌دهد و نوازندگان کمترین توجهی به او ندارند، این حلبی پاره‌ها را از گوشه دستگیره مانندشان گرفته و به‌طور نامرئی به هوا پرتاب می‌کند. این حلبی پاره‌ها با همدیگر برخورد پیدا می‌کنند و هوا در آن سوراخ‌های دهان مانند می‌پیچد و سوت می‌کشد و این سوت آهنگی ایجاد می‌کند که حتی اسب‌های سیرک که به همه چیز عادت کرده‌اند، از وحشت رم می‌کنند و با حساسیت گوشهایشان را تکان می‌دهند؛ گویی که می‌خواهند صدای گوش خراش حلبی‌ها را بیرون بریزند...

از این آهنگ دریوزگان برای سرگرمی بردگان، وسوسه‌های عجیبی ایجاد

می‌شود. آدم می‌خواهد که بزرگترین شیپور برنجی را از دست نوازندهٔ آن بگیرد و با تمامی قدرت در آن بدمد؛ آن چنان ممتد و بلند و وحشت زا در آن بدمد که از هیبت آن صدای وحشی، همه از اسارت بگریزند...

نزدیک ارکستر، قفس خرس هاست؛ یکی از آنها حیوانی است چاق و چله و قهوه‌ای با چشمانی ریز و حیله گر که در وسط قفس ایستاده است و سرش را با حرکتی موزون تکان می‌دهد. به‌نظر می‌آید که او فکر می‌کند:

«فقط زمانی این تفریحات را به‌عنوان چیزی معقول می‌پذیرم که به من ثابت شود همهٔ آنها عملاً برای کور و کر و فلج کردن مردم تنظیم شده است. در این صورت، البته هدف وسیله را توجیه می‌کند... اما اگر مردم صادقانه باور دارند که همه اینها سرگرم کننده است، من دیگر ایمانی به نیروی تفکّر آنان ندارم...»

دو خرس دیگر رودر روی هم نشسته‌اند گویی که شطرنج بازی می‌کنند. چهارمی با قیافه‌ای جدی، در گوشه قفس روی کاه دراز کشیده و با پنجه‌های سیاهش میله‌ها را گرفته است. حالتی از تسلیم آرام در چهره‌اش دیده می‌شود. پیداست که هیچ گونه انتظاری از این زندگی ندارد و تصمیم گرفته است بخوابد...

حیوانات علاقه شدیدی را برمی‌انگیزند. مردم با چشمانی اشک‌آلود کوچکترین حرکت آنان را تعقیب می‌کنند، مثل اینکه در حرکت‌های قدرتمند هیکل‌های پر ابهت شیرها و پلنگ‌ها چیزی را می‌جویند که مدت‌ها پیش فراموش شده است. مردم جلو قفس‌ها ایستاده‌اند و بی‌صدا چوب‌ها را از میان میله‌ها دراز کرده به شکم و بغل حیوان‌ها سک می‌زنند و کنجکاوند که ببینند چه پیش می‌آید.

آن دسته از جانورانی که هنوز شخصیت انسان‌ها را نمی‌شناسند خشمگین می‌شوند. با پنجه هایشان به میله‌ها می‌کوبند و می‌غرند. آرواره‌های بزرگشان را که از خشم می‌لرزد باز می‌کنند. این عمل جمعیت را خوشحال می‌سازد. مصون از ضربان حیوانات توسط آهن، مطمئن از سلامتیشان، مردم به آرامی به چشمان خونبار می‌نگرند و با رضایت‌خاطر می‌خندند؛ اما بیشتر جانوران به انسان‌ها بی‌اعتنایند، اگر با چوب سگ‌شان

زنند یا به رویشان تف بیندازند به آهستگی بلند می‌شوند و حتی بدون نگاه به شکنجه‌گر راهی گوشه دور دست قفس می‌شوند. اینجا در تیرگی این قفس‌ها هیکل‌های قوی و پرابهت شیرها، ببرها، پلنگ‌ها و یوزپلنگ‌ها خوابیده‌اند. و چشمانشان از میان تاریکی با آتش سبزی از تحقیر انسان‌ها می‌درخشد.

و مردم پس از اینکه نگاهی دیگر به آنها می‌افکنند دور می‌شوند و می‌گویند: «این حیوون سرگرم‌کننده نیست.»

در مقابل دسته موزیک که ـ در دهان نیمه باز و سیاه راهرو که درون آن پشتی صندلی‌ها مانند ردیف دندان‌ها صف کشیده‌اند ـ در اوج هیجان، در نواختن است. پیش روی نوازندگان، تیری است که به آن دو میمون، یکی ماده و دیگری بچه، با زنجیری نازک بسته شده‌اند. بچه میمون به سینه مادرش چسبیده و دست‌های دراز و لاغرش را به دور گردن مادرش حلقه کرده و انگشتان نازکش را در پشت سر او قفل کرده است. مادر بچه‌اش را با یک دست محکم گرفته و دست دیگرش را از روی احتیاط، با انگشتانی چنگ شده و آماده برای پنجول کشیدن و ضربه زدن دراز کرده است. چشمان مادر سخت از حدقه در آمده و حالتی از یأس و ناتوانی، انتظار اندوه بار آزاری گریز ناپذیر و خشم و نفرتی جانکاه را نشان می‌دهند. بچه میمون گونه‌اش را بر روی سینه مادرش می‌فشارد و با وحشتی جانسوز، از گوشه چشمش، به مردم می‌نگرد ـ پیداست که از همان روز اول زندگیش با ترس آشنا شده و ترس در وجودش تا آخر عمر لانه کرده است. مادر دندان‌های سفیدش را نشان می‌دهد و بی‌آنکه لحظه‌ای دستی را که جثه کوچک بچه را در آغوش کشیده بردارد، با دست دیگر بی‌وقفه چوب‌ها و نوک چترهایی را که تماشاگران عذاب او دراز می‌کنند، کنار می‌زند.

این وحشیان سفید پوست، مرد و زن، که شاپو و کلاه پردار به سر دارند، زیادند و همهٔ آنها مشاهده دفاع سریع میمون مادر را از بچه‌اش در مقابل ضربه‌هایی که جثهٔ کوچک او را هدف قرار می‌دهند، بی‌اندازه سرگرم کننده می‌یابند...

میمون مادر در جای خود روی دایره‌ای به‌اندازه بشقاب سریع می‌چرخد،

و هر لحظه در خطر افتادن به زیر پای تماشاچی هاست. او خستگی ناپذیر، تمام کسانی را که قصد دارند دست به بچه‌اش بزنند دفع می‌کند. هر از گاهی که موفق به دفع ضربه نمی‌شود ناله‌ای رقت‌انگیز سر می‌دهد. بازویش، مانند شلاق، در تمامی جهات تاب می‌خورد، اما تماشاچیان آنقدر زیادند و هر یک از آنان آنقدر علاقه به زدن میمون و کشیدن دمش، یاانداختن زنجیر دور گردنش دارند، که او نمی‌تواند از عهدهٔ همه اینها برآید. چشمان میمون به‌طور رقت‌انگیزی پرپر می‌زند و چین‌های رنج و درماندگی در اطراف دهانش ظاهر می‌شوند.

دست‌های بچه میمون بر روی سینه مادر فشرده می‌شود. او آن‌چنان محکم به مادر می‌چسبد که انگشتانش در لای موهای کم پشت مادرش تقریباً پنهان می‌شود. چشمانش بی‌حرکت بر لکه‌های زرد صورت ها، آن چشمان مات مردم که از وحشت وی لذت می‌برند، خیره می‌شود.

هر از گاهی یکی از نوازندگان دهانه مزخرف شیپور برنجی‌اش را به سمت میمون نشانه می‌رود و او را در صدای ناهنجار آن غرق می‌کند. میمون از ترس خود را جمع می‌کند، دندان‌هایش را عیان می‌سازد و چشمان تیزبینش را به‌سوی شکنجه گر می‌چرخاند...

جمعیت می‌خندد و در تأیید نوازنده سر تکان می‌دهد. نوازنده خوشنود می‌شود، و لحظه‌ای بعد، برنامه خود را تکرار می‌کند.

در میان تماشاچیان زنان نیز هستند. بدون شک، بعضی از آنها مادرند. با وجود این، هیچ یک از آنها کلمه‌ای از اعتراض در برابر این سرگرمی شیطانی و شریرانه بر زبان نمی‌آورد. آنها همه از آن لذت می‌برند.

به‌نظر می‌آید برخی از چشم‌ها زیر فشار تماشای شکنجه‌های میمون مادر وحشت فوق العاده بچه اش، کم مانده است از حدقه درآید.

در کنار دسته ارکستر، قفس فیل ـ آقایی کهنسال با پوستی براق و نخ نما بر روی سرش ـ قرار دارد. او خرطومش را از میان میله‌های قفس بیرون انداخته است و همچنانکه مردم را می‌نگرد آن را متفکّرانه تاب می‌دهد. و چون حیوانی مهربان و باشعور است، فکر می‌کند:

«البته، این تفاله‌ای که جاروب کثیف اندوه ناشی از خستگی کار، آن را

روفته و اینجا آورده است ـ به‌طوری که از فیل‌های پیر شنیده‌ام ـ حتی می‌تواند پیامبران خود را نیز مسخره کند. با وجود این، ناچارم با میمون همدردی کنم... همچنین شنیده‌ام، که انسان‌ها مانند شغال‌ها و کفتارها، گاهی همدیگر را تکه پاره می‌کنند، اما افسوس که این نیز افاقه ای به حال میمون نمی‌کند!»

... انسان به چشمان جدی میمون، چشمان پراندوه مادری درمانده از حمایت بچه، می‌نگرد و در چشمان فرزند که وحشتی عمیق و خشن از انسان‌ها منجمدشان ساخته است نگاه می‌کند، به مردم که از آزار موجودی زنده لذت می‌برند می‌نگرد و روی به میمون کرده، نجوا می‌کند:

«حیوان! آنان را ببخش! به‌موقع، اصلاح خواهند شد...»

البته، این خنده دار و احمقانه است. و بیهوده. آیا مادری هست که شکنجه گران فرزندش را ببخشد. فکر می‌کنم ابداً چنین مادری یافت نشود، حتی در میان سگان...

خوک ها، شاید...

خُب، خُب...

و چنین است که ـ وقتی شب فرا می‌رسد ـ شهر خیالی و افسون شده روشنایی‌ها، در ساحل اقیانوس، می‌درخشد. شهر زمانی طولانی بدون آتش در مقابل دورنمای شبانه آسمان می‌درخشد و زیبایی آن در بیکران درخشان اقیانوس منعکس می‌شود.

در تار عنکبوت درخشان ساختمان‌های مات، ده‌ها هزار انسان تیره رنگ با چشمانی بی‌فروغ، مانند شپش ها، در لباس‌های ژنده گدایان به طور ملال‌آوری می‌لولند.

آزمندان و فرو مایگان برهنگی نفرت‌انگیز دروغ‌ها و حیله گری ناشیانه، دورویی، و قدرت سیری ناپذیر حرص خود را نشان می‌دهند. درخشندگی بی‌روح نور مرده، فقر معنوی را عریان می‌سازد که با درخشندگی پیروزمندانه، مهر خود را بر هر چیزی در دور و بر این مردم زده است...

اما مردم با تمام وجود آن‌چنان مبهوت شده‌اند که در شوقی بدون سر و

صدا جرعه شیطانی را که روح آنان را زهرآگین می‌سازد، حریصانه سر می‌کشند. اندوه به آرامی در رقصی کند به حرکت در می‌آید و در رنج ناتوانی خود پایان می‌گیرد. تنها چیز شایسته شهر روشنایی‌ها این است که می‌توان روح را از نفرتی ابدی در برابر قدرت حماقت، آکنده ساخت...

عبدالله جاویدی

فضـول

مدیر روزنامه «ن» با هـیجان و خشـم، شـمارهای تـازهٔ روزنـامه را تـوی دستش مچاله می‌کرد و با عصبانیت توی اتاق بزرگ و روشن اداره روزنـامه به‌سرعت قدم می‌زد، فریادهای بریده بریده می‌کشید و دشنام می‌داد.

مدیر مرد کوچک‌اندامی بود؛ صورت لاغر و باریکی داشت کـه ریش و عینک طلایی آن را زینت می‌داد. شلوار خاکستری رنگـی داشت و پـاهای ظریف خود را به زمین می‌کوبید و دور میز درازی که وسط اتاق قرار داشت می‌چرخید. روی میز مقدار زیادی روزنامه مچاله شده، اوراق غـلط گـیری، تکه‌های مقالات و مطالب انباشته شده بود: ناشر روزنامه که مرد بلند قامت، فربه و مو بور مسنی بود با یک دست به میز تکیه داده، با دست دیگر پیشانی خود را لمس می‌کرد، تبسم خفیفی در چهره سفید و چاق او دیده می‌شد و چشم‌های صافش مراقب حرکات مدیر بود. صفحه بند روزنامه کـه‌انـدامـی بدقواره، صورتی زرد و پژمرده، سینه‌ای فرورفته داشت و ملبس به «ردنکت» قهوه‌ای رنگ و نسبت به قدش بسیار بلند بود، با هراس به‌گوشه‌ای خزیده و به دیوار چسبیده بود. گاهی ابروها را بالا می‌کشید و چشم‌ها را به سقف خیره می‌کرد، مثل اینکه می‌خواهد چیزی به‌خاطر بیاورد یا فکـر مـی‌کند. پس از لحظه‌ای از روی ناامیدی دماغش را بالا می‌کشید و با افسردگی سر را به سینه می‌آویخت. جلوی درگاه هیکل نامه رسان ادارهٔ روزنامه دیده می‌شد، اتصالاً اشخاص با قیافه‌های گرفته و مضطرب به او تنه می‌زدند و وارد اتاق می‌شدند و باز با شتاب بیرون می‌رفتند. صدای مدیر خشن، خشمناک و مانند جرس

بود. گاهی به‌قدری بلند می‌شد که مثل زوزه گوش خراش می‌شد و در نتیجه ناشر اخم می‌کرد و صفحه بند هم از ترس تکان سختی می‌خورد.

ـ نخیر... این رذالت عجیبی است! من این پست فطرت را تعقیب جزایی خواهم کرد... مصحح آمد؟ بر شیطان لعنت، من می‌پرسم محصح آمد؟ همه حروف‌چین‌ها را اینجا حاضر کنید! گفته‌اید؟ نه، خودتان فکر کنید و ببینید حالا چه محشری خواهد شد! تمام روزنامه‌ها هو خواهند کرد ... اف . ت... ضاح!... در تمام شهر ننگین می‌شوم... من از این پست فطرت دست بر نمی‌دارم. مدیر دست‌هایش را با روزنامه به طرف سرش برد و خشکش زد، گویی قصد داشت روزنامه را به سر خود بپیچد و به این وسیله از افتضاحی که در پیش داشت خود را محفوظ دارد.

ناشر لبخند خشکی زد و چنین اندرز داد:

ـ شما اول او را پیدا کنید.

ـ پ ... پیدا می‌کنم قربان! ...پ .. پیدا می‌کنم!.. چشم‌های مدیر برقی زد و باز شروع کرد به دویدن، روزنامه را به سینه خود چسباند و با غضب آن را تکه تکه می‌کرد و می‌گفت:

ـ پیدا می‌کنم و خدمتش می‌رسم...، پس این مصحح چه شد؟... آها... آمد... خوب قربان، استدعا دارم بفرمایید تو، آقایان محترم! هوم!... فرماندهان بیچارهٔ ارتش‌های سربی... داخل بشوید قربان...

حروفچین‌ها مرتب پشت سر هم وارد تالار می‌شدند. همه از قضیه مطلع شده بودند و هر کدام آماده بودند که به‌عنوان متهم از خود دفاع نمایند، در صورت‌های لک و پیس دار همه آنها که آغشته به‌گرد سرب شده بود، سکون و آرامش عجیبی دیده می‌شد. قیافه‌ها مثل چوب خشک و بی‌حرکت می‌نمودند. مدیر دست‌ها را با روزنامه به پشت سر برده برابر آنها ایستاد. قد مدیر از آنها کوتاه‌تر بود، لذا مجبور شد سر را بلند کرده به چهره آنها نگاه کند. با سرعت این حرکت را کرد و ناگهان عینک به پیشانیش جستن نمود. به خیال اینکه مبادا عینک بیفتد، با سرعت دستش را بالا برد که آنرا بگیرد، اما در همان لحظه عینک مجدداً روی بینی او افتاد. دندان‌ها را به صدا درآورده فریاد زد:

ـ لعنت خدا...

در سیماهای چرکین و سیاه حروفچین‌ها از فرط خوشحالی لبخندی نقش بست. یکی هم خنده خفه‌ای کرد.

مدیر با رنگ پریده و از روی غیظ فریاد کرد:

ـ من شماها را اینجا برای این نخواسته‌ام که دندان‌هایتان را به من نشان بدهید! به‌نظرم به‌قدر کفایت روزنامه را رسوا کرده‌اید... اگر بین شما یک‌نفر آدم باشرف پیدا می‌شود که بفهمد روزنامه یعنی چه، مطبوعات چیست... باید بگوید کی این کار را کرده است... در سرمقاله...

مدیر با عصبانیت روزنامه را باز کرد.

ـ آخر بگویید موضوع چیست؟

در این صدا هیچ چیز مخصوصی مستتر نبود. یک نفر با ساده‌لوحی از روی کنجکاوی این سوال را کرده بود، ولی مدیر گفت:

ـ ها! شما نمی‌دانید؟ خوب بفرمایید... این است...

«قوانین مربوط به کارخانجات ما همیشه با نهایت حرارت از طرف روزنامه‌ها مورد بحث قرار گرفته است... همه‌اش وراجی احمقانه و چرت و پرت و مزخرف است!...»

این بود! خوشحال شدید؟ حالا آن کسی که این «وراجی» را اضافه کرده است میل دارد... اصلاً فکر بکنید.. وراجی! چه ذوقی، چه سوادی! خوب قربان کدام یکی از شماها مؤلف این «چرت و پرت احمقانه و مزخرف» هستید.

همان صدای آرام و متین شخصی که قبلا از مدیر سوال کرده بود شنیده شد:

ـ آخر مقاله مال کیست؟ مال شماست؟ پس خود شما هم مؤلف تمام مهمل بافی آن هستید.

این دیگر گستاخی بود و همه بی‌اختیار پیش خود خیال کردند که مقصر پیدا شده است! در تالار جنب و جوشی برپا شد. ناشر آمد نزدیک جمعیت، مدیر روی پنجه‌های پاهایش بلند شد تا از بالای سر حروف چین‌ها صورت گوینده را ببیند. حروف چین‌ها راه دادند. مقابل مدیر جوانک چهار شانه آبله

رویی که بلوز آبی پوشیده، یک دسته از موهای شقیقه چپش به بالا پیچ خورده بود ایستاده بود. دست‌ها را کاملاً در جیب‌های شلوارش فرو برده بود و بدون اعتنا چشم‌های خاکستری رنگ موذی خود را به روی مدیر دوخته و تبسم خفیفی از لای ریش بور و مجعدش نمایان بود. همه به او نگاه می‌کردند. ناشر با اخم و خشونت، مدیر با حیرت و خشم، صفحه بند هم با خودداری تبسم می‌کرد. در قیافه‌های حروفچین‌ها هم آثار خوشحالی که به زحمت مخفی می‌کردند. هم ترس و هم کنجکاوی دیده می‌شد...

بالاخره مدیر با انگشت به حروفچین آبله‌رو اشاره کرده پرسید:

ـ این... شمایید؟

و پس از پرسش لب‌ها را به‌طرزی که خیلی معنی داشت بهم فشرد. حروفچین لبخند مخصوصی زد که هم از روی ساده لوحی بود و هم خیلی موهن، و گفت:

ـ من...

ـ آ... ها! ... خیلی خوشحالم! که شما هستید؟

برای چه اضافه کردید؟ اجازه می‌فرمایید که من هم مطلع شوم...

حروفچین نگاهی به رفقای خود کرده گفت:

ـ مگر من گفتم که من اضافه کرده‌ام؟

صفحه‌بند به مدیر روزنامه خطاب کرده گفت:

ـ همین خود او کرده است! «دمیتری پاولوویچ».

حروفچین دستش را تکان داده با لحنی که تا حدی آثار خوش قلبی از آن هویدا بود گفت:

ـ خوب، کرده‌ام که کرده‌ام.

باز هم ساکت شدند. هیچ کس منتظر چنین اعتراف سریع و آرامی نبود. لحظه‌ای غضب مدیر مبدل به حیرت شد. فضای خالی اطراف آبله رو وسیع‌تر شد، صفحه‌بند با شتاب به طرف میز عقب رفت. حروفچین‌ها فاصله گرفتند... ناشر با چشم‌های گردش سراپای آبِلَه را از نظر گذرانده پرسید:

ـ یقین تو عمداً کرده‌ای، قصدی داشته‌ای؟

مدیر روزنامهٔ مچاله شده را به حرکت درآورده فریاد زد:

ـ بفرمایید جواب بدهید!
ـ فریاد نکنید... من نمی‌ترسم! خیلی‌ها برای من فریاد زده‌اند، اما تمامش بی‌فایده بوده!
در چشم‌های حروفچین برق جسارت بی‌شرمانه‌ای درخشید. پا به پا کرد و ناشر را مخاطب قرار داده گفت:
ـ درست است... عمداً این کلمات را اضافه کردم...
مدیر رو به جمعیت کرده گفت:
ـ می‌شنوید؟
ناگهان ناشر از فرط خشم دیوانه شده گفت:
ـ نه واقعاً، تو چه خیال می‌کنی، عروسک شیطان! هیچ می‌فهمی که چقدر به من ضرر زده ای؟
ـ به شما که هیچ ضرری نزده‌ام... تک‌فروشی‌تان را هم زیاد کرده‌ام. اما برای آقای مدیر، راست است... این حقه زیاد دلچسب نیست.
مدیر از فرط غیظ خشمناکانه در برابر این آدم خونسرد و موذی ساکت ایستاده بود و فقط چشم‌هایش برق می‌زد و نمی‌توانست احساساتی که او را این طور منقلب کرده بود بیان نماید.
ناشر با مسرت موذیانه‌ای دنباله حرف را گرفت:
ـ اما، داداش مجازات بدی خواهی دید!...
ولی ناگهان ملایم شده دستی به زانوی خود زد. در حقیقت او هم از این پیش آمد، هم از جواب‌های جسورانه کارگر راضی بود. مدیر همیشه با او کمی با نخوت رفتار می‌کرد، سعی هم نمی‌نمود مخفی بدارد که خود را از حیث عقل و سطح فکری بالاتر از او می‌داند. حالا این آدم خودخواه مطمئن به فکر خویش به خاک افتاده است، آن هم به دست کی؟ معهذا اضافه کرد:
ـ برای این جسارتی که کرده‌ای پسرجان، تلافی کاملی می‌کنیم!...
حروفچین تصدیق کرده گفت:
ـ بله، یقین است که گذشت نخواهید کرد.
این لحن و این حرف‌ها باز اثر خود را کرد. حروفچین‌ها با یکدیگر نگاه‌هایی رد و بدل کردند، صفحه بند ابروها را بالا کشید و یکه خورد، مدیر

به طرف میز عقب رفت و هر دو دست را به آن تکیه داد، حالا تشویش و رنجش او بیش از خشمش بود و با دقت به دشمن خود نگاه می‌کرد.

ناشر دفترچه یادداشتش را از جیب درآورده پرسید:

ـ اسمت چیه؟

صفحه بند با عجله جواب داد:

ـ «نیکولکا ـ گوازدیوف» !

حروفچین نگاه خشنی به صفحه‌بند کرده گفت:

ـ آهای، «یهودا» وقتی که از تو چیزی نمی‌پرسند ساکت باش. من خودم زبان دارم، خودم می‌توانم از طرف خودم جواب بدهم... اسم من «نیکولکا ـ سه‌میونوویچ ـ گوازدیوف» است... محل زندگی...

ناشر مثل اینکه بخواهد از شرّ او راحت شود گفت:

ـ پیدا می‌کنیم! حالا برو گم شو! همه بروید.

حروفچین‌ها با تراق و تروق حرکت کردند و «گوازدیوف» دنبال همه بود.

مدیر دست خود را به طرف آنها دراز کرد و با صدای آهسته، ولی روشن گفت:

ـ صبر کنید...اجازه بده...

«گوازدیوف» به طرف او برگشت و با حرکتی که آثار تنبلی از آن هویدا بود، در حالی که ریش خود را می‌تابید، به چهارچوبه در تکیه داد و چشم‌های جسور خود را به روی مدیر خیره نمود.

مدیر این طور کلام خود را آغاز کرد:

ـ گوش بده ببین می‌خواهم از تو چه بپرسم.

او میل داشت آرام باشد، ولی موفق نمی‌گردید. صدایش دورگه می‌شد و مثل این بود که دارد جیغ می‌کشد:

ـ تو اقرار کرده‌ای که از این افتضاح کاری نظرت به من بوده است، درست است؟ بله؟ پس از این قرار چه مقصودی داشتی؟ می‌خواستی از من انتقام بگیری؟ از تو می‌پرسم. برای چه؟ می‌فهمی چه می‌گویم؟ می‌توانی به من جواب بدهی؟

«گوازدیوف» شانه‌های خود را حرکتی داد، لب‌هایش را کج کرد، و سرش

را پایین انداخته دقیقه‌ای ساکت شد.

ناشر با بی‌صبری پا به زمین می‌کوبید، صفحه‌بند گردنش را به جلو دراز کـرده بـود. مـدیر هـم لب‌هـای خـود را مـی‌گزید و بـا عـصبانیت رگ‌هـای انگشتهایش را در می‌کرد. همه در حال انتظار بودند.

ـ چه عیب دارد، می‌گویم... اما چون آدم بی‌سوادی هستم از حرف‌های من شاید چیزی نفهمید... اگر این طور بود خواهید بخشید!... اصل قضیه این است که شما مقاله‌های جورواجور می‌نویسید، به همه نصیحت می‌کنید که همدیگر را دوست داشته باشند، و از اینجور چیزها... من مفصل نمی‌توانم بگویم. سوادم خوب نیست. خود شما به‌نظرم بهتر می‌دانید که هر روز چـه حرف‌هایی می‌زنید و می‌نویسید... خـوب، مـن هـم ایـن مـقاله‌های شـما را می‌خوانم. شما راجع به کارگرها و آنهایی که مثل من هستند بحث می‌کنید... من تمامش را می‌خوانم... از خواندن این چیزهایی که شما می‌نویسید دلم بهم می‌خورد، بدم می‌آید، برای اینکه سر تا پا چرت و پـرت و بـی‌معنی است. «دمیتری پاولیچ»، این حرف‌ها خجلت‌آور است... چون که شما می‌نویسید: «غارت نکن!» اما در چاپخانه خودتان چه خبر است؟ «کریاکوف» هفته گذشته سه روز و نیم کار کرد، سه تا هشتاد «کپیکی» کار کرد و ناخوش شـد. زنش دنبال پولش می‌آید، مدیر چاپخانه به او می‌گوید ما به او بدهی نداریم، بلکه یک «منات» و بیست «کپیک» هم باید از او جریمه بگیریم. هی، حـالا بگـو غارت نکن! پس چرا از این بساط و ترتیبات چیزی نمی‌نویسید؟ مثلاً چـرا نمی‌نویسید که مدیر چاپخانه مثل سگ پروپاچه همه را می‌گیرد و بـچه‌ها را برای هر چیزی کتک می‌زند؟... ها، اینها را نمی‌شود نوشت، برای اینکه خود شما هم همین سیاست را دارید؟ ... می‌نویسید که « زندگی مردم در دنیا بد است.» من به شما می‌گویم، اینها را برای این می‌نویسید که کاری جز این بلد نیستید. والسلام... به همین دلیل است که این همه وحشیگری‌ها را جـلوی چشمتان نمی‌بینید، اما وحشیگری‌های ترکیه را خیلی خـوب نـقل مـی‌کنید. مگر این مقاله‌های شما، چرت و پرت و بی‌معنی نیست؟ خیلی وقت بود دلم می‌خواست، برای خجالت دادن شما حرف‌های درست و حسـابی را تـوی مقاله‌های شما جا بکنم، اینکه چیزی نیست، حق شما خـیلی بـیشتر از ایـن

هاست.

«گوازدیوف» با غرور سینه‌اش را جلو داد، قدش را راست کرد، سرش را بلند گرفت و بدون اینکه پیروزی خود را پنهان نماید خیره خیره به مدیر نگاه می‌کرد. مدیر هم محکم به میز چسبیده بود، با هر دو دست متشنج خود آن را گرفته بود. بالا تنه‌اش را به عقب داده، گاهی سفید و گاهی سرخ می‌شد، ولی اتصالاً تبسم تحقیرآمیز دردناک و شرمنده‌ای بر لب داشت. چشم‌های درشت او به سرعت باز و بسته می‌شد. ناشر با هراس و علاقه، اما آهسته مدیر را مخاطب ساخته پرسید:

ـ سوسیالیست است؟!

مدیر باز تبسمی کرد، سرش را پایین انداخت و جوابی نداد.

صفحه‌بند، به طرف پنجره‌ای رفت که گلدان چوبی بزرگی با بوته گل درشت و زیبایی جلوی آن قرار داشت و سایه‌مشبک مطبوعی به کف اتاق می‌انداخت. پشت گلدان ایستاد و با چشم‌های ریز سیاه و متحرکی که مثل چشم موش بود از آنجا به همه نگاه می‌کرد. در چشم‌های او یک نوع بی‌صبری و انتظار دیده می‌شد و گاهی هم برقی از شادی در آن پدیدار می‌گردید. ناشر به مدیر نگاه کرد. مدیر متوجه شده سرش را بالا گرفت و با برق تشویشی که در چشم‌هایش به‌نظر می‌رسید، با لرزش عصبانیِ عضلات صورتش، پشت سر «گوازدیوف» که داشت می‌رفت فریاد زد:

ـ اجازه بدهید... صبر کنید! ... شما به من توهین کردید. اما شما حق ندارید... امیدوارم که خودتان این را احساس کنید! من از شما متشکرم که... شما... با صراحت لهجه عقیده خودتان را گفتید، ولی تکرار می‌کنم...

می‌خواست با استهزا و تحقیرحرف بزند، ولی به جای استهزا و تحقیر کلمات او بی‌روح و تصنعی بودند و به این لحاظ به قصد آماده شدن برای دفاع، دفاعی که لایق او، و این قاضی‌ای که راجع به حق او برای قضاوت دربارهٔ یک مدیر روزنامه، او هرگز نیندیشیده بود، لحظه‌ای مکث کرد.

«گوازدیوف» سرش را تکان داده گفت:

ـ معلوم است! حق با کسی است که بتواند زیاد حرف بزند.

توی درگاه ایستاد، با چنان قیافه‌ای اطراف خود را ورانداز کرد و کاملاً

هویدا بود که با نهایت بی‌صبری میل دارد هر چه زودتر از آنجا برود.

مدیر آهنگ صدایش را بلندتر کرد، دستش را بالا برد و اظهار داشت:

ـ نه، اجازه بدهید؛ شما بر علیه من اقامه دعوا کردید، و قبل از آن هم خودسرانه به تصوّر اینکه من گناهی کرده‌ام، مرا مجازات کرده‌اید... من حق دارم از خودم دفاع بکنم، و خواهش می‌کنم به حرف‌های من گوش بدهید...

ـ آخر به من چکار دارید؟ اگر لازم می‌دانید پیش ناشر از خودتان دفاع کنید. با من چه حرفی دارید؟ اگر من به شما توهین کرده‌ام، خوب مرا به صلحیه بکشید. والّا دفاع کدام است!...

ناگهان با عزم برگشت، دست‌ها را به پشت کمرش زد و رفت. چکمه‌های سنگین با پاشنه‌های میخکوب داشت. در هر قدم که بر می‌داشت صدای سهمگینی در اتاق بزرگ دفتر روزنامه که مانند انباری بود منعکس می‌گشت.

وقتی که «گوازدیوف» در را محکم پشت سر خود بهم زد، ناشر فریاد کشید.

ـ عجب داستانی است.

صفحه‌بند، مانند اشخاص گناهکار هر دو دستش را به طرفین باز کرد، با قدم‌های کوتاه و محتاط به ناشر نزدیک شد و شروع به صحبت کرد:

ـ «واسیلی ـ ایوانوویچ» در این قضیه، من هیچ گناهی ندارم... من حروف چیده را توی صفحه می‌گذارم و هیچ نمی‌دانم که رئیس شعبه حروف چینی چه مطلبی به من جا می‌زند. قربان من تمام شب را سرپا هستم... خودم همیشه اینجا هستم، زنم هم در منزل ناخوش است، بچه‌هایم را کسی نیست پرستاری بکند... سه تا بچه هستند... به جرئت می‌توانم بگویم برای ماهی سی «منات» بی‌ارزش خون دل می‌خورم... وقتی هم که «فیودور ـ پاولوویچ» این «گواز دیوف» را استخدام کردند گفتم: «فیودور ـ پاولوویچ» من می‌گویم که: «نیکولکا» را از بچگی می‌شناسم و باید به شما بگویم که «نیکولکا» هم فضول و هم دزد است، آدم بی‌وجدانی است. او را در صلحیه هم محاکمه کرده‌اند. حتی در زندان هم بوده است.

مدیر در حال تفکر بدون اینکه به گوینده نگاهی بکند پرسید:

ـ برای چه زندانی بوده است؟

ـ برای کبوتر قربان، یعنی برای کبوتر نه، برای شکستن قفل‌ها، در یک شب قفل هفت کبوتر خان را شکسته بوده قربان، تمام پرنده‌ها را هم آزاد کرده بود. تمام پرنده‌ها را تار و مار کرده بود. قربان! از خود من هم یک جفت «چینی مشکی»، یک «پرپای معلقی» و یک «زاغی خالدار» گم شدند، خیلی پرنده‌های قیمتی‌ای بودند.

ناشر با کنجکاوی پرسید:

ـ دزدیده بود؟

ـ نه، اهل این حرف‌ها نیست. برای دزدی هم محاکمه‌اش کرده‌اند، اما تبرئه شده، نه همین طوری شرور و فضول است. پرنده‌ها را ول کرده بود و خوشحال بود که ما شکارچی‌ها را مسخره می‌کند. چند دفعه هم کتکش زده‌اند، حتی یک دفعه آنقدر کتک خوردکه مجبور شد در مریضخانه بخوابد. به محض اینکه از مریضخانه درآمد، توی بخاری زنی از خویشان من، جن‌ها را درست کرد.

ناشر متعجب شد، مدیر شانه‌هایش را جمع کرد، پیشانیش را پرچین نمود و مجدداً در حال تفکر شروع به گزیدن لب‌هایش کرده گفت:

ـ چه مزخرفاتی؟

صفحه‌بند، سخت شرمنده شده گفت:

ـ این حرف کاملاً حقیقت دارد، ولی من آن‌طوری که باید بگویم نتوانستم حرفم را بزنم. ملاحظه می‌فرمایید این «نیکولکا» بخاری‌ساز است. از هر کار سررشته دارد: چاپ سنگی بلد است، حکاکی می‌داند، لوله کشی کرده است... بله، این زن خویش من، خانه شخصی دارد، از طبقه کشیش‌ها است. با این پسره قرار گذاشته بود که بخاری خانه‌اش را درست بکند. خوب، او هم درست کرد. ظاهراً تمامش مرتب بود، فقط چون آدم رذلی است توی دیوار بخاری یک بطری با جیوه و چند تا سوزن کار گذاشته بود... یک چیز دیگری هم گذاشته بود و از تمام اینها صدای مخصوصی در می‌آمد. صدای مخصوصی، می‌دانید مثل ناله و آه باهم، آنوقت می‌گویند، شیطان در خانه پیدا شده است. بخاری را که آتش می‌کنند جیوه توی بطری گرم می‌شود و شروع به حرکت می‌کند، سوزن‌ها شیشه را می‌خراشند، مثل اینکه کسی

دندان قروچه بکند. غیر از سوزن، بعضی تکه‌های ریز آهن هم تـوی جیوه می‌گذارند. آنها هم صداهای مـخصوصی مـی‌کنند. سـوزن یک جـور صـدا می‌کند، میخ یک جور و از همهٔ این صداها آن آهـنگ‌های جـهنمی درست می‌شود... خویش من حتی خواست خانه‌اش را بفروشد، اما هیچ کس نخرید. کی می‌خواهد خانه‌ای داشته باشد که اجنه در آن لانه کرده‌اند؟ سه مرتبه آنجا دعا خواندند و کشیش خانه را با آب مقدس تقدیس کرد، امّا فایده‌ای نکرد. زنیکه داشت از گریه هلاک می‌شد، دخترش پا به بخت بود، تقریباً صد تا مرغ داشت، دوتا گاو شیرده، خانه و زندگی داشت... یک مرتبه اجنه توی خانه‌اش پیدا شدند، خودش را می‌زد، می‌زد، جگر آدم کباب مـی‌شد!... آخـر خـود «نیکولکا» نجاتش داد، راستی که نجاتش داد. آمد گفت پنجاه «منات» بده تا شیطان‌ها را بیرون کنم! اول یک بیست و پنج «مناتی» داد، بعد کـه بـطری را درآورد و فهمیدند چه حقه‌ای زده است. لطف شما زیاد، امـا جـمع شـدند نگذاشتند... از این هنرنمایی‌ها خیلی دارد. استاد است، استاد.

مدیر از جایش پرید و باز هم شروع کرد به دویدن در اتاق و با عصبانیت فریاد زد:

ـ برای یکی از این «هنرنمایی»های قشـنگش از فـردا شـروع بـه تـصفیه حساب با او خواهم کرد. من؟! آه خدای من! چه جریان احمقانه‌ای تمام این قضیه پیدا کرده... ناشر به قصد تسکین وی گفت:

ـ «خو ـ ثوب»، شما هم دیگر خیلی افراط می‌کنید، فردا تصحیح می‌کنید. توضیح می‌دهید که چرا اینطور شده است... این پسره مرده‌شور ریختش را ببره، خیلی بامزه بود. توی بخاری شیطان درست کرده است، ها... ها... ها!... نه به خدا قسم اگر موضوع تأدیب است که تأدیبش خواهیم کرد، اما خیلی باهوش است و می‌دانید توجه آدم را به خودش جلب می‌کند.

ناشر در این موقع بالای سر خود بشکنی زده، به سقف اتاق نگاه کـرد. مدیر روزنامه با خشونت فریاد کرد:

ـ به‌نظرم شما بدتان نیامده است؟

ناشر به منظور اینکه فریاد خشونت آمیز مدیر بدون جواب نماند گفت:

ـ خوب چه باید کرد؟ مگر مضحک نیست؟ بالاخره ایـن پسـره شـیطان

باهوشی است! خوب شما مطابق کدام مادهٔ قانون می‌خواهید با او تصفیه حساب بکنید؟

مدیر باعجله به طرف ناشر دویده گفت:

ـ من قصد ندارم با او تصفیه حساب بکنم. قربان! اصلاً نمی‌توانم. «واسیلی ـ ایوانوویچ»، چون که این اجنه ساز حق دارد! هیچ کس سر در نمی‌آورد که در چاپخانه شما چه خبر است، خودتان که شنیدید؟ اما به لطف شما مرا دست انداخته است. هزار بار حق دارد.

ناشر با استهزاء لب‌هایش را به هم فشرد و با موذیگری پرسید:

ـ حتی در آن قسمتی هم که به مقاله شما اضافه کرده است؟ در آن قسمت هم حق دارد؟

ـ خب، چه باید کرد؟ در آن قسمت هم بله! شما باید بفهمید، آخر روزنامه ما، روزنامه آزادی خواه است.

ناشر به خشکی جواب داد:

ـ فقط دوهزار نسخه بامجانی‌ها و مبادله‌ای چاپ می‌کنیم، لیکن رقیب ما نه هزار نسخه تکفروشی می‌کند.

ـ خب، که چه، قربان؟

ـ دیگر هیچ.

مدیر با یأس دستش را تکان داد و با چشم‌های تیره و تار شروع به قدم زدن به عقب و جلو در تالار کرد. گاهی شانه‌هایش را بالا می‌کشید و زیر لبی می‌گفت: «وضعیت عالی‌ای است! از همه طرف اذیت می‌کنند! تمام سگ‌ها مثل هم هستند فقط همین یکی پوزه بند دارد! این بدبخت هم که کارگر است، آه، خدای من!»

ناگهان «واسیلی ـ ایوانوویچ» با خوشحالی لبخندی زد، و مثل اینکه از هیجان‌ها و مشاجرات روزانه خسته شده است، چنین نصیحت کرد:

ـ باباجان، همه این حرف‌ها هیچ ارزش ندارد، اینقدر خودتان را اذیت نکنید! اتفاقی است که افتاده، می‌گذرد. باز هم شما حیثیت خودتان را اعاده خواهید کرد، جنبه مضحک این کار خیلی بیشتر از جنبه دراماتیک آن است.

و با مسالمت دست فربه خود را به طرف مدیر دراز کرد. دست داد و

می‌خواست از تالار بیرون برود، که ناگهان در اتاق دفتر روزنامه باز شد و «گوازدیوف» توی درگاه نمایان گردید. کپی بر سر داشت و تا حدی با شفقت و ملاطفت تبسم می‌کرد و گفت:

ـ آقای مدیر روزنامه، من آمدم به شما بگویم که اگر شما قصد دارید مرا به محاکمه بکشید. حالا بگویید، چونکه من از اینجا می‌خواهم بروم، میل هم ندارم تحت الحفظ برگردم.

مدیر که از فرط غضب نزدیک بود گریه بکند، به انتهای تالار دوید و زوزه کشید:

ـ برو گم شو، بیرون!

«گوازدیوف» با متانت کلاهش را روی سرش درست کرد و با آرامش برگشته گفت:

ـ پس بی‌حساب.

و از نظر ناپدید شد. «واسیلی ـ ایوانوویچ» پشت سر او با شعف تبسم می‌کرد و از فرط لذت از دهنش پرید:

ـ عجب شیطانی است.

سپس بدون عجله پالتواش را تن کرد.

* * *

دو روز بعد از وقایعی که شرح داده شد، «گوازدیوف» ملبس به بلوز آبی رنگ، تسمه‌ای به کمربسته، شلوار بلندی به پا، با پوتین‌های پاک براق، و کلاه کپی سفیدی که بر سر کج و کمی به عقب سر گذاشته بود، با عصای گره داری در درست با متانت در «گارا» گردش می‌کرد.

«گارا» کوه و عبارت از شیب ملایمی بود که به رودخانه منتهی می‌گردید. در زمان‌های سابق در این سرازیری بیشه و درختان تناوری وجود داشتند. حالا تقریباً تمام درخت‌ها راانداخته بودند و فقط در بعضی جاها بلوط‌ها و نارون‌های کهنسال کج و معوج تنومندی که بعضی بر اثر توفان‌های سخت درهم شکسته و تنه‌های میان تهی و کهن خود را به‌سوی آسمان کشیده و شاخه‌های گره دار خویش را به اطراف پراکنده بودند. پهلوی ریشه‌های آنها

جوانه‌های تازه دیده می‌شد. بوته‌های عشقه و گیاه‌های دیگر در پناه آن تنه‌های قوی روییده، و همه جا وسط سبزه‌ها پاهای مردم و تفرج کنندگان کوره راه‌های پرپیچ و خمی کوبیده بودند که به طرف رودخانه که غرق انوار خورشید بود امتداد می‌یافت. خیابان عریضی به‌طور افقی «گارا» را قطع می‌کرد. این شاه راه پستی سابق بود. قسمت عمده جمعیت تفرّج‌کنندگان در آن خیابان گردش می‌کردند و دوصف منظم تشکیل می‌دادند که روبه هم در حرکت بودند.

«گوازدیوف» همیشه خوشش می‌آمد که به اتفاق جمعیت در این خیابان بالا و پایین برود و احساس نماید که او هم مثل سایر مردم است و می‌تواند به آزادی نفس بکشد. هوای آمیخته به بوی برگ‌ها را تنفس بکند. با تأنی حرکت نماید، بخشی از جمعیتی و جزیی از چیز عظیمی باشد و خود را مساوی و مانند همه بداند. امروز او کمی سرخوش بود. چهره پر از آبله و با عزم او مهربان و با عاطفه به‌نظر می‌آمد. از شقیقه چپش یک دسته موی بور به بالا پیچیده بود. این دستهٔ مو سایه زیبایی روی گوش اوانداخته و روی لبه کلاهش افشان بود و منظرهٔ جوانِ مردانهٔ جلفِ نوچه استادی را به‌گوازدیوف داده بود که از خود راضی است، و حاضر است فوراً آوازی بخواند. برقصد، نزاع بکند و لحظه‌ای هم برای نوشیدن چای تأمل یا امتناع نخواهد کرد. گویی طبیعت هم قصد داشت بوسیلهٔ این دسته زلف افشان «نیکولکای ـ گوازدیوف» را به همه معرفی کند که جوانی است که قدر و قیمت خود را می‌داند و حرارتی هم دارد. گوازدیوف با چشم‌های خاکستری نیمه بسته خود نگاه تحسین آمیزی به اطراف می‌کرد، و با مسالمت به مردم تنه می‌زد، تنه‌هایی را هم که به او زده می‌شد بدون ایرادی تحمل می‌کرد. گاهی هم بر روی دامن‌های دراز زن‌ها پا می‌نهاد و با ادب عذر می‌خواست. گرد و غبار غلیظ را هم با دیگران بلع می‌نمود و بسیار مشعوف و مسرور بود. از لای برگ‌های درختان دیده می‌شد که خورشید پشت رودخانه در مراتع و مرغزارها غروب می‌کند، در آنجایی که لبه آسمان با سبزی تیره رنگ مرغزارها و مراتع تماس حاصل می‌نماید به رنگ سرخ، گرم و نوازش کننده، فریبنده و جذاب می‌نمود. سایه‌های مشبک زیبا زیر پای تفرج کنندگان می‌افتاد و گروه گردش کنندگان بدون این که متوجه

قشنگی آن باشند لگد مالش می‌کردند. گوازدیوف با ظرافت نمایانی سیگاری به گوشه چپ لب می‌گذاشت و از گوشه راست لب با تأنی دود آن را بیرون می‌داد و در حالی که کمی احتیاج خود را به مصاحبه با کسی، ضمن آشامیدن یکی دو بطری آبجو در رستوران پایین «گارا» احساس می‌نمود، جمعیت را نظاره می‌کرد. هیچ صورت آشنایی به‌نظرش نمی‌رسید. برای پیدا کردن آشنای تازه هم موقع مناسبی به دست نمی‌آمد. با وجود عید و روز خوب و هوای صاف بهاری، معلوم نبود چرا مردم اخم کرده بودند و موافق احساسات ملاطفت‌آمیز او نبودند. با وجود اینکه مکرر به صورت اشخاصی که پهلوی او در حرکت بودند با تبسم محبت آمیز و میل کامل برای هم صحبتی نگاه کرده بود مورد اعتنا قرار نگرفته بود. ناگهان میان عده کثیری پشت گردن‌هایی که در جلوی او در حرکت بودند، پشت گردن پاک تراشیده صاف مدیر که گویی از سنگ تراشیده بودند و آنرا خوب می‌شناخت، نظرش را جلب کرد. گوازدیوف تبسمی نمود و به‌خاطر آورد که چگونه خدمت کاملی به این شخص کرده است و با مسرت به نگاه کردن به کلاه کوتاه خاکستری رنگ «ایستومین» ادامه داد. گاهی کلاه مدیر روزنامه توی سایر کلاه‌ها از نظر محو و موجب تشویق گوازدیوف می‌شد. او روی پنجه‌های پا بلند می‌شد، آنرا جستجو می‌کرد، می‌یافت و مجدداً متبسم می‌گردید.

به این نجو دنبال مدیر روزنامه می‌رفت و روزگاری را به‌خاطر می‌آورد که او «گوازدیوف ـ نیکولکای» پسر تراش کار بود و مدیر هم «متیکای» پسر دستیار کشیش، آنها یک همبازی دیگر هم داشتند. «میشکا» که او را «قندان» صدا می‌کردند. یکی دیگر هم «واسکا ـ ژوکوف» پسر یکی از کارمندان دولت بود که در آخرین خانه آن کوچه سکنی داشت. خانه‌خوبی بود، کهنه بود، خزه دیوارهای آن را پوشانده بود و چند ساختمان فرعی دیگر به آن متصل بود. پدر واسکا کبوتر خان بسیار عالی‌ای داشت. حیاط خانه برای قایم موشک خیلی مناسب بود، پدر واسکا از آن خسیس‌ها بود و هر آشغال و خرت و پرتی را توی حیاط جمع می‌کرد. کالسکه شکسته، بشکه، جعبه و صندوق ها، حالا واسکا طبیب استان است، به جای آن خانه قدیمی هم انبارهای راه‌آهن بنا شده است. همه آنها در آن زمان در محله خارج شهر، در

کوچه «زادنیایا ـ موکرایا» سکنی داشتند. باهم خیلی مهربان و صمیمی و با بچه‌های کوچه‌های دیگر دائماً در مخاصمه بودند. باغ‌ها و بوستان‌ها را غارت می‌کردند. «چهار تاب» و «گوی بازی» و بازی‌های دیگر می‌کردند. در دبستان کلیسا درس می‌خواندند. از آن زمان در حدود بیست سالی می‌گذرد.

دوره‌ای بود و گذشت، آنها هم همه بچه‌های بازیگوش و کثیفی بودند، مثل «نیکولکا» پسر تراشکار، و حالا آدم مهمی شده بودند. فقط نیکولکا پسر تراشکار در همان کوچه «زادنیایا ـ موکرایا» ماند که ماند. آنها دبستان را که تمام کردند داخل دبیرستان علمی شدند. او نتوانست به تحصیل ادامه بدهد. اگر حالا با مدیر سر صحبت را باز کند چه خواهد شد؟ سلام بدهد، حرف بزند. از اینجا شروع کند که از آن افتضاح عذرخواهی کند و بعد هم، به‌طور کلی راجع به زندگانی صحبت بکند.

کلاه مدیر پیوسته در نظر گوازدیوف در حرکت بود. گویی او را به‌سوی خود می‌خواند و بالاخره گوازدیوف تصمیم گرفت. اتفاقاً در همین موقع بود که مدیر در فضایی خالی از جمعیتی که در اطرافش ایجاد شده بود تنها حرکت می‌کرد. و با شلوار سفید رنگی که پاهای باریکش را پوشانده بود قدم می‌زد. دائماً سرش را به اطراف می‌گرداند و چشم‌نزدیک بینش در نظاره مردم بازو بسته می‌شد. گوازدیوف به او رسید و در کنارش و از پهلویش نگاه محبت آمیزی به صورت او کرد. منتظر فرصت مناسبی بود تا سلام بکند، در عین حال فوق‌العاده مایل بود که بفهمد مدیر چه رفتاری نسبت به او خواهد داشت.

ـ سلام، «میتری ـ پاولوویچ»!

مدیر به طرف او برگشت و با یک دست کلاهش را کمی بلند کرد. با دست دیگر عینک را روی بینی‌اش منظم نمود، سراپای گوازدیوف را دید و اخم کرد.

اما این رفتار او گوازدیوف را دلسرد نکرد، بلکه برعکس با قیافه بسیار ملایمی به طرف آقای مدیر خم شد. دهان باز کرد، و بوی عرق را به مشام مدیر رساند و پرسید:

ـ گردش می‌فرمایید؟

مدیر یک ثانیه توقف کرد. لب‌ها و پره‌های بینی او از فرط تنفر ناگهان تکان خوردند، و آنگاه با لحن خشکی به گوازدیوف جواب داد:

ـ چه می‌خواهید؟

ـ من؟ هیچ! همین طوری. امروز هوای خوبی است! و خیلی میل دارم راجع به واقعه آن روزی با شما صحبت بکنم.

مدیر بر سرعت قدم‌ها افزود و اظهار داشت:

ـ من میل ندارم راجع به هیچ موضوعی با شما صحبت بکنم!

گوازدیوف هم مانند او بر سرعت حرکت خود افزوده و گفت:

ـ میل ندارید؟ می‌فهمم، شما البته حق دارید، حق با شماست. خوب می‌فهمم. چون من شما را شرمنده و مفتضح کرده‌ام، البته، مسلم است که شما باید بغضی نسبت به من داشته باشید.

ـ راستش را بخواهید شما مست هستید.

مدیر این را گفت و باز ایستاد و مجدد گفت:

ـ و اگر شما مرا راحت نگذارید پلیس را صدا خواهم کرد.

گوازدیوف با ملاطفت خندیده گفت:

ـ خوب، برای چه؟

مدیر از گوشه چشم نگاهی به‌صورت او کرد، از نگاهش اندوه کسی که دچار وضعیت بدی شده و نمی‌داند چگونه خود را از شرّ آن خلاص کند مرئی بود. مردم هم کم کم با کنجکاوی متوجه آنها می‌شدند. «ایستومین» از روی ناچاری به اطراف نگاه می‌کرد. گوازدیوف متوجه این نکته شد و گفت:

ـ بیایید به کناری برویم.

و بدون اینکه منتظر موافقت مخاطب خود باشد با چالاکی به یک حرکت شانه ایستومین را از خیابان عریض خارج کرد و به کوره راهی که از وسط بوته‌های علف سر به طرف پایین کوه امتداد داشت وارد ساخت.

مدیر ابداً اعتراضی به این «مانوور» ننمود. شاید برای اینکه فرصت نکرد. شاید هم برای اینکه امید داشت که دور از جمعیت، دو به دو، زودتر و ساده‌تر بتواند خود را از این مصاحب خلاص نماید. او آهسته و با احتیاط به عصای خود تکیه می‌کرد و از کوره‌راه، رو به پایین می‌رفت. گوازدیوف هم

دنبال او می‌رفت و نفسش به کلاه او می‌خورد.

ـ در همین نزدیکی‌ها درختی افتاده است، روی آن می‌نشینیم. شما «دمیتری پاولوویچ» برای این کار من اوقاتتان تلخ نشود. ببخشید! من آخر از غیظم... گاهی ما بیچاره‌ها به‌قدری بغض گلویمان را می‌گیرد که غم و غصه خودمان را توی شراب هم نمی‌توانیم غرق بکنیم. خُب، در یک همچو موقعی به‌هر کس که باشد می‌پریم. توی پوز رهگذری می‌زنیم، یا یک کار دیگر می‌کنیم. من پشیمان نیستم. کاری شده است و گذشته است، اما شاید من خیلی هم خوب می‌فهمم که کاری که کرده‌ام خارج از حد بوده ... زیاده روی کرده‌ام.

یا این توضیح صادقانه و شخصیت گوازدیوف در مدیر مؤثر شد و حس کنجکاوی او را تحریک نمود، یا فهمید که از دست این آدم خلاصی نخواهد داشت، در هر صورت پرسید:

ـ درباره چه چیز می‌خواهید حرف بزنید؟

ـ ای، همین طوری... راجع به همه چیز! غصه‌ای در دلم هست، چونکه حس می‌کنم که خیلی بدی دیده‌ام.

ـ همینجا بنشینیم.

ـ من وقت ندارم.

ـ من می‌دانم: روزنامه! این روزنامه نصف عمر شما را تلف خواهد کرد. تمام سلامتی خودتان را روی آن خواهید گذاشت. آخر من هم می‌فهمم؟ او کیست؟ ناشر است؟ او پولش توی روزنامه است، اما شما جانتان را می‌گذارید! شما فاتحه چشمهایتان را که خوانده‌اید. بنشینید!

در کنار کوره راه، جلوی آنها کنده بزرگی افتاده بود. باقی ماندهٔ نیمهٔ پوسیده‌ای از درخت بلوط تناوری بود. از بالا شاخه‌های درخت گردو بر روی آن خم شده، سایه‌بان سبزی تشکیل داده بود. از لای شاخه‌ها تکه‌های آسمان در رنگ‌آمیزی غروب دیده می‌شد. بوی شیرین برگ‌های نورس تمام هوا را پر کرده بود. گوازدیوف نشست و به مدیر که هنوز ایستاده بود و با گیجی به اطراف خود نگاه می‌کرد خطاب کرده و گفت:

ـ امروز من کمی مشروب خورده‌ام. «میتری پاوولوویچ» از زندگانی بیزار

شده‌ام! از رفقای کارگر خودم نمی‌دانم چطور شده وامانده‌ام. طرز فکر من به کلی غیر از آنها است. امروز شما را دیدم و به یادم آمد که شما هم یک وقتی رفیق من بوده‌اید.

او خندید، زیرا مدیر به دقت به او نگاه می‌کرد و بر اثر تهاجم احساسات گوناگون به‌قدری قیافه‌اش به سرعت تغییر می‌یافت که حقیقتاً مضحک می‌نمود.

ـ رفیق شما؟ کی؟

ـ اوهو، خیلی وقت است، «میتری ـ پاولوویچ» ما هنوز آنوقت در کوچه «زادینایا ـ موکرایا» بودیم. یادتان است؟ بین منزل‌های ما یک خانه فاصله بود. روبه روی ما هم میشکا «قندان» که حالا «میخائیل ـ یفیموویچ ـ خرولف» مستنطق است، با پدر خودشان اقامت کرده بودید. یفیموویچ را به‌خاطر دارید؟ غالباً زلف‌های من و شما را می‌گرفت و می‌کشید. آخر بنشینید.

مدیر به علامت تصدیق سرش را حرکت داد و پهلوی گوازدیوف نشست. با نظر دقیق مثل کسی که چیز کاملاً فراموش شده‌ای را می‌خواهد به یاد بیاورد به‌صورت طرف نگاه می‌کرد و پیشانی خود را می‌مالید. گوازدیوف هم مجذوب خاطرات خود شده بود و گفت:

ـ آن وقت‌ها چه زندگی خوشی داشتیم! کاش آدم تمام عمر بچه بود! بزرگ می‌شویم. برای چه؟ بعد هم زیر خاک می‌رویم. تمام عمر انواع بدبختی‌ها را تحمل می‌کنیم. خشمگین می‌شویم، آخرش چه؟ همه مثل درنده می‌شویم. کار لغوی است! کار لغوی است! زندگی می‌کنیم، زندگی می‌کنیم و... آخرش چه؟ همه‌اش مهمل و پوچ است. اما آن وقت ما بدون هیچ فکر بدی زندگی می‌کردیم. شاد بودیم، مثل پرنده‌ها. همین و بس! از روی پرچین خانه‌های نزدیک می‌پریدیم تا ثمر زحمت دیگران را بچینیم. یادتان هست یک دفعه توی بوستان «پتروونا» موقع میوه دزدی با یک خیار زدم توی دهان شما؟ داد و فریاد شما بلند شد. من هم پا گذاشتم به فرار. شما با مادرتان برای شکایت پیش پدر من آمدید و پدرم هم به قرار واقع مرا کتک زد...

ـ میشکاهم، یعنی میخائیل ـ یفیموویچ...

مدیر گوش می‌کرد و بدون اراده لبخند می‌زد. شاید دلش هم می‌خواست

که جدیت و وقار خود را در مقابل این شخص حفظ کند، اما در وصف این طفولیت یک چیز مؤثّری وجود داشت. در لحن گوازدیوف هم هنوز چیزی که حس خودخواهی «دمیتری پاولوویچ» را تهدید نماید شنیده نمی‌شد. منظره و وضعیت اطراف هم خوب بود. در آن بالا، قدم‌های گردش کنندگان روی شن‌های خیابان خش خش صدا می‌کرد، به زحمت صدای صحبت مردم شنیده می‌شد. گاهی خنده بلندی به گوش می‌رسید، ولی به محض اینکه نسیمی می‌وزید تمام این صداهای ضعیف و خش‌خش خیال‌انگیز برگ‌های درختان محو می‌گردید. هنگامی‌که همهمه برگ‌ها خاموش می‌شد، لحظات سکوت کامل پیش می‌آمد، مثل اینکه تمام آنچه در اطراف بود با نهایت دقت و حساسیت گوش به حرف‌های گوازدیوف فرا می‌دهد که بریده بریده داستان جوانی خود را نقل می‌کند:

ـ «وارکا» دختر آن «کالا کولتسف» نقاش یادتان هست! حالا او زن «شاپوشنیکوف» چاپخانه چی شده است. خانمی شده که آدم می‌ترسد از پهلویش بگذرد... آن‌وقت یک دختر علیل المزاجی بود... یادتان هست یک دفعه گم شده بود. همه ما، تمام پسرهای آن کوچه، توی مزرعه و صحراها و دره‌ها دنبال او می‌گشتیم! بالاخره او را در اردوگاه پیدا کردیم و از توی مزرعه‌ها به خانه آوردیم... چه جنجالی شد. گوش آسمان کر شد... اما «کالاکولتسف» به ما شیرینی داد، «وارکا» هم تا مادرش را دید گفت: «من پیش خانم صاحب منصبی بودم. او می‌خواهد مرا دختر خودش بکند!» هه ... هه!... دختر خودش! ... دختر خوبی بود...

از طرف رودخانه صداهایی به گوش می‌رسید، مثل این بود که یک سینه بسیار توانایی آهسته آه‌های اندوه باری می‌کشید. کشتی‌ای حرکت می‌کرد. صدای شکافته شدن و بهم خوردن امواج آب زیر چرخ‌های آن در هوا شناوری می‌نمود. آسمان گلی رنگ بود، ولی در اطراف گوازدیوف و مدیر روزنامه تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. شب بهاری آهسته فرا می‌رسید. سکوت به تدریج کامل و عمیق می‌شد و گوازدیوف مثل اینکه تحت تأثیر آن قرار گرفته باشد، صدا را آهسته‌تر کرد... مدیر با سکوت حرف‌های او را گوش و مناظر مبهم گذشته بسیار دور را در خاطرهٔ خویش تجدید می‌کرد. تمام این قضایا

واقع شده بود...

ـ بنابراین، «دمیتری ـ پاولوویچ»، اینطور معلوم می‌شود که من و شما پرنده‌های یک آشیانه هستیم... اما پرواز ما یک جور نیست... هر وقت یادم می‌آید که تفاوت بین من و رفقایی که داشته‌ام فقط در این است که من در دبیرستان نبوده و کتاب‌هایی راکه آنها دیده‌اند نخوانده‌ام، حالم بهم می‌خورد و اوقاتم تلخ می‌شود... مگر حقیقت انسانیت همین است؟ انسانیت در روح و باطن شخص است، در احساسات او نسبت به همنوع خودش هست. همانطور که گفته‌اند... خوب، الان شما همنوع من هستید، اما من برای شما چه قدر و قیمتی دارم؟ هیچ، صحیح است؟

مدیر در افکار خود غوطه‌ور بود، گویی که سؤال مصاحب خود را نشنید. و صادقانه و پریشان حال جواب داد:

ـ صحیح است!

ولی گوازدیوف قهقهه زد و آنگاه مدیر به‌خود آمد و گفت:

ـ اجازه بدهید! یعنی در واقع چه چیزی صحیح است؟

ـ صحیح است که من برای شما، بود و نبودم یکی است. الان اینجا نشسته‌ام. ولی مثل این است که نیستم و این جایی که من هستم خالی است. من چه باشم و چه نباشم، برای شما فرقی نمی‌کند. ارزش من با یک تف برابر است. شما به روح من چه کار دارید؟ من آدمی هستم، زندگی می‌کنم در این دنیا و تمام اشخاصی هم که مرا می‌شناسند کاملاً از من بیزارند. چونکه من خیلی فضول هستم، و خیلی دوست دارم حقه‌های جوربه جور بزنم و شیطنت بکنم. اما من هم احساساتی دارم، عقل هم دارم.. . من در وضعیت خودم هر بدی را حس می‌کنم چه چیز من از شما بدتر است؟ فقط شغل و کار من...

ـ بله، ب ... بله ... خیلی اسباب تأسف است!

مدیر این عبارت را گفت و بعد پیشانیش چین خورد، مکث کرد و بعد با لحن تسکین دهنده‌ای ادامه داد:

ـ اما می‌دانید، ما باید از نقطه نظر دیگری به قضایا بنگریم...

ـ دمیتری ـ پاولوویچ! نظر را می‌خواهیم چه بکنیم؟

یک انسان نباید به انسان دیگر از نقطه نظر مخصوصی توجه بکند، بلکه بر اثر تمایل قلبی باید توجه کند. نقطه نظر چیست؟ من راجع به بی‌عدالتی‌های زندگی حرف می‌زنم. مگر می‌شود از نقطه نظری مرا اسقاط قلمداد کرد، یا به کلی دورانداخت؟ اما من می‌بینم که در زندگی عمداً اسقاط شده‌ام. دور انداخته شده‌ام. هیچ جا راهی برای زندگی ندارم. برای چه قربان؟ فقط برای اینکه تحصیل کرده نیستم؟ خوب اگر شما تحصیل کرده‌ها همیشه از نقطه نظری بحث نمی‌کردید، بلکه یک جور دیگری فکر می‌کردید، آیا شما موظف نبودید که مرا هم فراموش نکنید و از این پستی به طرف خودتان به بالا بکشید؟ از این پستی‌ای که من در آن در جهالت و بغض احساساتم می‌سوزم نجات بدهید؟ و یا شاید، از نقطه‌نظری، موظف نیستید...؟

گوازدیوف با احساس پیروزی یک چشمش را بست و به‌صورت مصاحب خود نگاه کرد. او اکنون کاملاً سرشار از احساسات بود و تمام فلسفه خود را که در سال‌های متمادی زندگانی پرمشقت کارگری، زندگانی بی‌حاصل در هم برهم خویش، فکر کرده بود بیرون ریخت. مدیر از جمله مصاحب خود دستپاچه شده سعی می‌کرد تشخیص بدهد که این چه جور آدمی است و چه جوابی به حرف‌هایش باید داد؟

گوازدیوف هم از عمل خود لذت می‌برد و ادامه می‌داد:

ـ شما آدم‌های عاقلی هستید، صدتا جواب به من خواهید داد. نتیجهٔ همه هم این خواهد بود: «نه، موظف نیستم!» اما من می‌گویم: «موظف هستید!» چرا؟ برای اینکه من و شما، آدم هستیم، از یک کوچه هستیم، از یک نژاد هستیم... شما آقاهای حقیقی این دنیا نیستید، اشراف نیستید... دست ما بیچاره‌ها به آنها نمی‌رسد. آنها فقط می‌گویند: «برو گم شو!»

ـ ما هم ناچار می‌رویم. چون‌که، آنها از قدیم اشراف هستند، اما شما برای این اشراف هستید که صرف و نحو و غیره را می‌دانید... اما شما، از جنس خود ما هستید، و من حق دارم از شما جداً تقاضا کنم که راه زندگانی مرا نشانم بدهید. من یکی از شهرنشینان عادی هستم، «خرولف» هم همین طور، شما هم پسر دستیار کشیشی هستید...

مدیر با آهنگ التماس گفت:

ـ ولی اجازه بدهید... مگر من منکر حق شما هستم؟...

لیکن برای گوازدیوف ابداً اهمیتی نداشت که مدیر چه چیزی را انکار می‌کند و چه چیزی را تصدیق می‌نماید. او احتیاج به ابراز دردهای درونی خود داشت، و در این لحظه احساس می‌کرد که استعداد بیان کلیه مطالبی را که زمانی موجب انقلاب یا هیجان خاطرش شده است دارد. او کاملاً به طرف مدیر خم شده بود و در چشمهایش برق اضطراب درونی نمایان بود، و با صدای خفهٔ اسرارآمیزی می‌گفت:

ـ نه، شما اجازه بدهید! شما چه خیال می‌کنید، برای من آسان است که حالا برای رفقای قدیمی خودم، که زمانی همبازی هم بوده‌ایم و سرو کله آنها را می‌شکسته‌ام کار بکنم؟ آسان است که من از آقای «خرولف» تقریباً یکسال قبل که مستراح خانه‌اش را کار می‌گذاشتم چهل کپیک پول چایی انعام بگیرم؟ آخر او هم همنوع من است، هم طبقه من است... اسمش هم میشکا «قندان» بوده است... دندان‌هایش حالا هم مثل همان وقت سیاه و پوسیده است...

مدیر متفکّرانه و یک‌وری به او نگاه می‌کرد و ساکت دراندیشه بود که چه جوابی به این جوانک بدهد؟ باید یک جواب خوب، راست و صادقانه‌ای بدهد، ولی در حال حاضر نه در قلب، نه در مغز «دیمتیری ـ پاولوویچ ـ ایستومین» هیچ جواب ضروری خوبی یافت نمی‌شد. مدت‌ها بود که کلیهٔ بحث‌های مرامی دربارهٔ «کلّیات» موجب ملال و کسالت او می‌گردید. امروز آمده بود تفریح و استراحتی بکند، عمداً از ملاقات آشنایان پرهیز می‌کرد و حالا گرفتار این آدم فضول و نطق‌هایش شده بود. البته در حرف‌های او هم، مثل تمام چیزهایی که همه مردم می‌گویند تا حدی حقیقتی وجود داشت. این حرف ها، جالب توجه بود و ممکن بود موضوع جذابی هم برای یک داستان کوچک در پاورقی روزنامه‌ای باشد...

آنگاه چنین گفت:

ـ تمام آنچه شما گفتید، می‌دانید، تازه نیست. راجع به بی‌عدالتی‌هایی که در روابط ابناء بشر هست مدت هاست بحث می‌شود.. ولی، به‌نظر من بعضی از این حرف‌های شما تازگی دارد. به این معنی که سابقاً این حرف‌ها را

اشخاصی از طبقات دیگر می‌گفتند... شما افکار خودتان را تا حدی یکطرفی و نادرست ترکیب می‌کنید و تحت فورمول در می‌آورید... ولی...

گوازدیوف لبخندی زده گفت:

ـ باز نقطه نظر شما! آخ، امان از دست این آقایان، آقایان! عقل دارید، اما قلبتان مرده است... شما به من یک چیزی بگویید که، فوراً مطابق درد من باشد... بله!

سر به زیر افکنده منتظر جواب بود.

ایستومین مجدداً با قیافه عبوس به روی او نگاه کرد و خیلی مایل بود که هرچه زودتر از آنجا برود. تصوّر می‌کرد که مستی گوازدیوف زیاد می‌شود و به همین جهت بعد از حرف‌های پرهیجانش دچار فتور می‌گردد. به کلاه سفیدش که به پشت گردنش خزیده بود، به صورت پر از مهر آبله و به دستهٔ زلف افشانش نگاه کرد. هیکل قوی و پرعضله گوازدیوف را سراپا از نظر گذراند و با خود فکر کرد که این شخص به تمام معنی کارگر خوبی است، و اگر...

گوازدیوف سؤال کرد:

ـ خوب، چه شد؟

ـ آخر من به شما چه می‌توانم بگویم؟ حقیقت را بگویم، من با صراحت کامل هنوز نمی‌توانم تشخیص بدهم که شما بالاخص چه می‌خواهید...

اصل قضیه هم همین است!... شما هیچ جوابی به من نمی‌توانید بدهید.

گوازدیوف در پایان این عبارت لبخندی زد. مدیر نفسی به راحتی کشید، زیرا حق داشت تصور کند که دیگر صحبت خاتمه یافته است و گوازدیوف دیگر با سوالاتش اسباب زحمت او نخواهد شد... ناگهان فکر کرد: «اگر مرا بزند چه می‌شود؟ خیلی خشمگین و بد غیظ است.» قیافه آن روز گوازدیوف در دفتر روزنامه، موقع آن واقعه احمقانه در نظرش مجسم شد. با سوءظن نگاه زیر چشمی‌ای به او کرد.

هوا تاریک شده بود. سکوت مطلق را صدای آوازی که از راه خیلی دوری از روی رودخانه شنیده می‌شد برهم زد. دسته جمعی آواز می‌خواندند و صداهای زیر صریح به گوش می‌رسید. سوسک‌های درخت که بال‌های آنها

صدای بهم خوردن فولاد می‌کرد در هوا پـرواز مـی‌کردند. از لای بـرگ‌های درخت‌ستاره‌ها دیده می‌شدند... گاهی یکی از شـاخه‌ها بـه‌علت نـامعلومی تکان می‌خورد، و صدای آهستهٔ لرزیدن برگ‌ها به‌گوش می‌رسید.

مدیر با احتیاط گفت:

ـ به‌نظرم شبنم خواهد زد.

گوازدیوف تکان خورد و به طرف او برگشت و گفت:

ـ چه گفتید؟

ـ گفتم شبنم خواهد زد، ضرر داد...

ـ ها، آ !...

ساکت شدند. روی رودخانه صدای فریادی بلند شد:

ـ آهای، آی! بیایید!... توی کرجی باری.

ـ من خیال می‌کنم بروم بهتر است. خداحافظ!...

ناگهان گوازدیوف لبخند زنان پیشنهاد کرد:

ـ بهتر نیست برویم و یکی دو بطری آبجو بخوریم؟... و مجدداً افزود:

ـ قرین افتخار بفرمایید!

افسر صدارت

ملاقات

... شب بود، که من از محفل دوستان، محلی که آخرین داستان خود را خوانده بودم، بیرون آمده وارد خیابان شدم.

در اثر تعریف زیادی که از داستان من کرده بودند، هیجان مطبوعی در من ایجاد شده بود. با تأنی در خیابان خلوت قدم برمی داشتم و برای نخستین بار در عمرم تا این حد از نشاط زندگی سرمست نشده بودم.

ماه فوریه و شب صافی بود. انبوه ستارگان بر آسمان بی‌ابر نقش بسته بودند. زمین جامه باشکوهی از برف تازه بر تن کرده، سرمای گستاخانه‌ای از آسمان به زمین می‌دمید. شاخه‌های درختان از دیوارها سر کشیده، با سایه‌های خود نقش و نگاری زیبا و بدیع در سر راه من ایجاد می‌کردند. ذرات شفاف برف، در نور کبود و نوازش کننده ماه درخشندگی نشاط انگیزی داشتند. جنبنده‌ای در هیچ جا دیده نمی‌شد. صدای خش خش برف در زیر پاهای من، تنها صدایی بود که سکوت باشکوه این شب روشن و فراموش نشدنی را بر هم می‌زد...

فکر می‌کردم: چقدر خوب است که انسان در دنیا، در میان مردم جاه و مقامی داشته باشد!...

این اندیشه آتیهٔ مرا در نظرم مجسم کرده با رنگ آمیزی درخشان تری جلوه‌گر می‌ساخت...

صدای متفکّرانهٔ شخصی از پشت سرم شنیده شد:

ـ ها، شما چیز خوبی نوشته بودید، بله خوب می‌نویسید!

از شنیدن این صدای غیر منتظره یکه‌ای خوردم، برگشتم و نگاه کردم.

شخص کوتوله‌ای که لباس تیره بر تن داشت خود را به من رسانیده پا به پای من به راه افتاد.

لبخند نافذی روی لب‌هایش نقش بسته بود و از پایین به بالا به‌صورت من نگاه می‌کرد.

سراپای وجود او زننده و استهزاآمیز بود: نگاه‌های او، گونه‌های او، چانه او با ریش نوک تیزش، تمام‌اندام خشکیده و کوچک او چنان زاویه دار و عجیب بود که مثل میخ توی چشم فرو می‌رفت. طوری بی‌صدا و سبک حرکت می‌کرد که گویی روی برف می‌لغزید. آنجایی که داستان می‌خواندم او را ندیده بودم. به همین جهت از صدای او متعجب شده از خود می‌پرسیدم:

«این آدم کیست؟ از کجا پیدا شد؟»

سوال کردم:

ـ شما هم... گوش می‌کردید؟

ـ بله، لذت گوش دادن به آن نصیب من هم شد.

با صدای بمی صحبت می‌کرد. لب‌های نازکی داشت و سبیل‌های کوچک سیاهش لبخند او را از نظر نمی‌پوشانید. این لبخند که از روی لب‌های او زایل نمی‌شد اثر نامطبوعی در من داشت و احساس می‌کردم که در پشت آن فکر نیشدار انتقادآمیز و غیر قابل وصفی راجع به من نهفته شده است؛ اما به‌قدری سردماغ بودم که نمی‌توانستم زیاد در اخلاق همراه خود دقت کنم و لبخند او مانند سایه‌ای از نظرم گذشته، در مقابل صفا و روشنی از خود، رضامندی من به‌سرعت محو گردید. من پهلو به پهلوی او راه می‌رفتم و در انتظار آن بودم که چه می‌گوید.

در دل امیدوار بودم که بر شیرینی و لذت دقایقی که امشب بر من گذشته است خواهد افزود. انسان تشنه تعریف و تمجید است، برای اینکه طبیعت به ندرت تبسمی از مهر به روی او می‌کند.

همراه من پرسید:

ـ آیا خوب است انسان خود را موجودی فوق‌العاده و برتر از دیگران احساس کند یا نه؟

در سؤال او چیز مخصوصی حس نکردم. شتابزده با او موافقت نمودم.
او دست‌های کوچکش را که انگشتان خمیده و لاغری داشت با عصبانیت بهم مالیده خندهٔ نیشداری کرد:
ـ هه هه، هه!...
از خنده او آزرده خاطر شده به خشکی گفتم:
ـ شما آدم خوش حالتی هستید!
تبسم کنان با حرکت سر حرف مرا تأیید کرد و گفت:
ـ بله، آدم خوش حالتی هستم. خیلی هم کنجکاوم... همیشه هم می‌خواهم بدانم، از هر چیزی سردربیاورم. این کوشش دائمی من هست، همین است که نشاط را در من حفظ می‌کند. به همین دلیل هم هست که الساعه می‌خواهم بدانم به چه قیمتی شما این موفقیت را به دست آوردید؟
نگاهی به اوانداخته خواه ناخواه گفتم:
ـ تقریباً با یک ماه کار... شاید کمی بیشتر...
او به‌سرعت حرف مرا قاپیده گفت:
ـ آها، قدری زحمت و بعدهم‌اندکی تجربه از زندگی که همیشه ارزش زیادی ندارد؛ ولی با این وصف بی‌ارزش هم نیست! چون شما با این قیمت این فیض را می‌برید که در حال حاضر هزاران نفر که آثار شما را می‌خوانند و با فکر شما زندگی می‌کنند و بعداً هم امیدهایی پیدا می‌شود که شاید به مرور زمان...هه، هه، هه!
وقتی هم که شما بمیرید..هه، هه، هه! ولی در مقابل این همه آرزوها بیش از آنچه که شما به ما داده‌اید می‌شد داد، قبول ندارید؟
از نو خنده مسلسل و نیشداری کرده با چشمان سیاه و نافذش نگاهی مزورانه به سراپای من‌انداخت. من هم از بالا به پایین به او نگاه کرده با رنجش و سردی پرسیدم:
ـ ببخشید، اجازه می‌فرمایید سؤال کنم که افتخار صحبت با چه کسی را دارم؟
ـ من کی هستم؟ حدس نمی‌زنید؟ ولی با این حال فعلاً نخواهم گفت من کی هستم. مگر در نظر شما دانستن اسم شخص، مهمتر از چیزی است که او

به شما می‌گوید؟

من جواب دادم:

ـ البته نه، ولی این تصادف خیلی عجیب است!

هم صحبت من، بدون اینکه منظوری داشته باشد، آستین پالتوی مرا گرفت و در حالیکه به آهستگی می‌خندید شروع به صحبت کرد:

ـ خوب بگذار عجیب باشد، معلوم نیست چرا بعضی مواقع انسان به‌خودش اجازه نمی‌دهد تا از حدود آداب ساده و عادی قدمی بیرون بگذارد!... اگر شما هم مخالف این مطلب نیستید بیایید با صداقت باهم صحبت کنیم! خیال کنید من خوانندهٔ داستان‌های شما هستم... یک خواننده عجیب و خیلی کنجکاو که می‌خواهد بداند چرا و چگونه کتاب تألیف می‌شود... مثلاً شما چطور آن را می‌نویسید؟ بیایید صحبت کنیم.

من گفتم:

ـ اوه، بفرمایید، خواهش می‌کنم! اینطور برخوردها و گفتگوها... خیلی برای من مطبوع است... هر روز میسر نمی‌شود.

اما من به او دروغ می‌گفتم، زیرا این حرف‌ها برای من داشت نامطلوب می‌شد. فکر می‌کردم: «او از جان من چه می‌خواهد؟ اصلاً به چه مناسبت به خود اجازه می‌دهم به این برخورد در خیابان و گفتگو با این شخص ناشناس جنبهٔ یک نوع بحثی بدهم؟»

معهذا، به‌هر نحوی بود با تأنی پهلوی او راه می‌رفتم و سعی داشتم قیافه خوش و دقیقی به او نشان بدهم. یادم هست که به زحمت در این کار موفق می‌شدم، ولی روی هم رفته حالت جسورانه و با نشاطی داشتم و نمی‌خواستم با امتناع از حرف زدن، آن شخص را از خود برنجانم و تصمیم گرفتم مواظب خود باشم.

نور ماه از پشت سر می‌تابید و سایه‌های ما را در زیر پاهایمان باهم مخلوط و به یک لکه تیره‌ای که جلوی ما در روی برف می‌خزید، تبدیل می‌نمود. من به این سایه‌ها نگاه و احساس می‌کردم که چیز تازه ای، مانند همین سایه‌سیاه جلوی من، در درون من به‌وجود می‌آید.

همراه من قدری سکوت کرده سپس با لحن مطمئنی که بر افکار خود

مسلط بود شروع به صحبت کرد:

ـ در دنیا هیچ چیزی مهمتر و کنجکاوانه‌تر از علت و محرک فعالیت انسانی نیست... اینطور نیست؟

سر را به علامت تأیید تکان دادم.

ـ موافق هستید!... پس بیایید پوست‌کنده صحبت کنیم. حالا که جوان هستید فرصت صمیمانه صحبت کردن را از دست ندهید!...

فکر کردم: «چه آدم عجیبی است!» و به حرف‌های او علاقمند شده، در حالیکه خندهٔ تلخی می‌کردم پرسیدم:

ـ راجع به چه صحبت کنیم... قربان؟

هم‌صحبت من نگاه دقیقی به‌صورت من‌انداخته با لحن خودمانی یک دوست قدیمی بانگ زد:

ـ دربارهٔ «هدف ادبیات!» در این «ملاقات» !...

ـ بفرمایید... هر چند، فکر می‌کنم که حالا دیگر دیروقت شده است...

ـ اوهو! نه، برای شما هنوز دیر نشده است!..

از حرف‌های او متعجب شده ایستادم. از آهنگ کلماتش اعتماد شدید، و از لحن گفتارش آثار کنایه مشهود بود. ایستاده خواستم از او چیزی بپرسم، ولی او دست مرا گرفته به آهستگی و با اصرار به طرف جلوبرد و گفت:

ـ نایستید، زیرا من و شما راه خوبی را داریم طی می‌کنیم... مقدمه بس است! بگویید ببینم منظور ادبیات چیست؟ ... شما که خدمتگذار ادب و ادبیات هستید باید این را بدانید.

از فرط تعجب و حیرت زدگی عنان اختیار از دستم در رفته بود. این مرد از جان من چه می‌خواهد؟ کیست؟ گفتم:

ـ گوش کنید، قبول بفرمایید که آنچه بین ما رخ می‌دهد...

ـ دارای اساس و پایه درستی است، باور کنید! آخر در دنیا هیچ چیزی بدون پایه و اساس صحیح واقع نمی‌شود.. تندتر برویم، ولی نه به جلو، بله به عمق...

بدون چون و چرا این آدم عجیب و جالبی بود، ولی اوقات مرا تلخ می‌کرد. من مجدداً با بی‌صبری به جلو حرکت کردم و او به آرامی به‌دنبال من آمده

گفت:

ـ مقصود شما را می‌فهمم: اکنون برای شما تعیین هدف مشخص ادبیات کار دشواری است، ولی سعی می‌کنم من این کار را انجام دهم...

آهی کشیده، لبخندزنان نگاهی به‌صورت من‌انداخت و گفت:

ـ اگر بگویم هدف ادبیات این است که به انسان کمک کند تا خود را بشناسد، ایمان به‌خود در او ایجاد کند، میل به حقیقت و مبارزه با پستی‌ها را در وجود او توسعه بدهد، بتواند صفات نیک را در آنها بیابد، در روح آنها عفت، غضب و شهامت را تحریک کرده و با آنها کاری کند تا مردی نجیب، بهروز و قوی شده بتوانند حیات خود را با روح مقدس زیبایی ملهم سازند، آیا شما تصدیق خواهید کرد؟ نظر من این‌است. بدیهی است که کامل نیست، فقط یک طرحی است... با هر چیزی که ممکن است به زندگانی جان تازه‌ای بخشد آن را تکمیل نمایید، چه می‌فرمایید؟

ـ من گفتم:

ـ بله، تصدیق می‌کنم! تقریباً همینطور است، مردم معمولاً تصور می‌کنند که وظیفه ادبیات روی‌هم‌رفته عبارتست از تجلیل شخصیت انسان و تلطیف عواطف او..

سپس با لحن نافذی گفت:

ـ می‌بینید که به چه امر بزرگی خدمت می‌کنید!

از نو خنده نیشداری کرد: هه، هه، هه!

وانمود کردم که خنده‌اش مرا نرنجانده است.

پرسیدم:

ـ خوب مقصود شما از این حرف‌ها چیست؟

ـ و شما چه فکر می‌کنید؟

ـ راست بگویم...

ولی به‌فکر انتقادات و اظهارات تند و زنندهٔ او افتاده ساکت شدم.

فکر می‌کردم صمیمانه صحبت کردن یعنی چه؟ او که آدم احمقی نیست، باید بداند، چه اندازه درجهٔ صمیمیت انسان محدود و تا چه حد حس خودخواهی او در حفظ این محدودیت مؤثر است!

نگاهی به‌صورت همراه خودانداخته حس کردم که لبخند او روح مرا سخت جریحه دار ساخته است. آه اگر بدانید چقدر استهزاء و تحقیر در تبسم‌های او نهفته بود! احساس کردم که دارم از چیزی می‌ترسم و همین ترس ایجاب کرد از او دور بشوم.

کلاه خود را کمی بلند کرده و با لحن خشکی گفتم:

ـ خداحافظ!

او آهسته بانگ زد:

ـ چرا؟

ـ چونکه دوست ندارم شوخی از حد معینی تجاوز کند.

ـ و فقط برای همین می‌روید؟... میل خودتان است... اما می‌دانید، اگر حالا از من بگریزید، دیگر «هرگز» همدیگر را نخواهیم دید.

روی کلمهٔ «هرگز» تکیه کرده، طوری محکم و با آهنگ ادا نمود که گویی دارم صدای ضربت ناقوس مرگ را می‌شنوم. من از این کلمه نفرت دارم و از آن می‌ترسم، چونکه، در نظر من، این کلمه مانند پتک گران و سردی است که قبلاً تقدیر آن را درست کرده است تا با ضربات آن امیدهای مردم را درهم بشکنند.

این کلمه مرا متوقف ساخت. با بغض واندوه از او پرسیدم:

ـ از من چه می‌خواهید؟

از نو نیشخندی زده دست مرا محکم گرفت و پایین کشیده گفت:

ـ بنشینیم اینجا.

در این موقع من و او در خیابان باغ ملی، در میان شاخه‌های درختان بی‌حرکت و یخ بسته اقاقیا و یاس بودیم، گویی این شاخه‌ها که از یخ‌های نوک تیز و باریکی پوشیده شده و پرتو ماه آنها را روشن ساخته و در هوا بالای سر من معلق بودند، در سینه‌ام فرو رفته به قلبم می‌رسیدند.

از این حرکت همراه خود مات و مبهوت شده، به او نگاه می‌کردم و ساکت بودم، و در حالی که میل داشتم به‌خود روحیه داده عمل او را توجیه کنم. فکر کردم:

«ـ یقیناً این آدم دیوانه است.»

اما مثل اینکه او فکر مرا خوانده باشد گفت:

ـ تو مرا دیوانه می‌پنداری؟ این فکر را از سرت بیرون کن که خیلی زیان بخش و مزخرف است! اغلب وقتی که می‌خواهیم حرف کسی را بفهمیم خود را با این پندار می‌پوشانیم، آن هم فقط برای اینکه او باهوشتر و مبتکرتر از ماست. ببینید این فکر با چه سماجتی بی‌اعتنایی غم‌انگیز ما را نسبت به هم زیاد کرده، روابط و مناسبات ما را پیچیده‌تر می‌سازد.

در حالیکه خود را در برابر این شخص بیش از پیش شرمنده احساس می‌کردم گفتم:

ـ آه بله!... اما ببخشید من می‌روم... دیگر من باید بروم... شانه‌هایش را بالاانداخته گفت:

ـ برو، برو... اما بدان که خیلی به ضررت تمام می‌شود... از درک خیلی چیزها محروم می‌شوی، دست مرا رها کرد و من از او دور شدم.

او در میان باغ تنها روی تپه‌ای که مشرف به «ولگا» بود، تپه‌ای که پوشش نازک و سفیدی از برف داشت و راه باریک تیره و نوار مانندی آن را از وسط می‌برید، باقیماند. در حالی که چشم‌انداز وسیع جلگه خاموش و غم‌انگیز آن‌سوی رودخانه در برابرش گسترده شده بود، او توی باغ مانده روی یکی از نیمکت‌ها نشست و به افق خلوت و دوردست چشم دوخت. من در طول خیابان می‌رفتم و احساس می‌کردم که از او دور نمی‌شوم، ولی معهذا می‌رفتم و می‌رفتم. با خود فکر می‌کردم: «چه کنم که به او، به این آدمی که آنجا در پشت سر من نشسته نشان بدهم که در نظر من پشیزی ارزش ندارد؟ آیا تند بروم، یا آهسته بروم؟»

اینک او به آهستگی آهنگی را سوت می‌زند که به‌نظر من آشناست...

می دانم که این سرود غم‌انگیز و مسخره آمیز برای کوری تنظیم شده است که نقش سردسته کوران را به‌عهده گرفته است. فکر کردم: «چرا این آهنگ را مخصوصاً می‌زند؟»

و آن موقع فهمیدم که از همان دقیقهٔ اول برخوردم با این آدم کوچولو، درون حلقه تاریکی از احساسات عجیب و غریب پا گذارده‌ام. انتظار برخورد با یک چیز مبهم و سنگین، مانند مه تیره‌ای بر حالت از خود رضامندی و

بی‌اعتنایی چند لحظه قبل وجود من چیره شده بود، کلمات اشعاری را که این آدم سوت می‌زد به‌خاطر آوردم:

«رهنمایی کی توانی ای که ره را خود ندانی»

برگشته به او نگاه کردم. یک آرنج خود را روی زانو تکیه داده و سر در کف دست نهاده به من نگاه می‌کرد. سوت می‌زد و سبیل‌های سیاه او در صورتش که از پرتو ماه روشن شده بود تکان می‌خورد.

احساس غم‌انگیزی مرا تکان داده تصمیم گرفتم برگردم. به‌سرعت به او نزدیک شده پهلوی او نشستم و بدون هیجان، ولی با حرارت به او گفتم:

ـ گوش کنید، ساده صحبت خواهیم کرد...

او سرش را تکان داده گفت:

این کار برای مردم ضرورت دارد.

ـ حس می‌کنم شما نیرویی دارید که در من سخت مؤثّر است، معلوم می‌شود که می‌خواهید چیزی به من بگویید...؟

او با خنده بلندی بانگ زد:

ـ بالاخره جرأت شنیدن در خودت پیدا کردی!

ولی این خنده دیگر ملایم‌تر بود و حتی کمی آهنگ خوشحالی از آن به گوش می‌رسید.

به او گفتم:

ـ پس بگویید! و اگر می‌توانید بدون بیهوده گویی...

ـ اوه، خُب! اما قبول داری که آخر برای جلب توجه تو، این حرف‌های بیهوده لازم بود؟ انسان، همان طوری که به چیزهای خنک و خشن اعتنایی نمی‌کند، به موضوع‌های ساده و روشن هم توجهی ندارد و از آنجایی که ما خودمان سرد و بی‌روح هستیم، حرارت بخشیدن و روح دادن به اشیاء هم برای ما میسر نیست. حالا به‌نظر می‌آید که ما طالب رؤیاها و افکار زیبا، خواهان آرزوها و شگفتی‌هایی هستیم؛ زیرا که زندگانی‌ای که ما درست کرده‌ایم فاقد زیبایی، ملال آور و تیره است. آن واقعیتی را که زمانی می‌خواستیم با شور و هیجان فراوان از نو بسازیم ما را در هم شکسته و خورد

کرده است... چه می‌شود کرد؟ ممکن است انسان به یاری تخیل و تصوّر، برای مدت محدودی از زمین دل برگرفته به آسمان‌ها پرواز نماید و از نو به جایگاه از دست داده خود نگاه کند. جایی که از دست داده است؛ آیا ممکن نیست؟

برای اینکه، انسان حالا دیگر سلطان روی زمین نیست، بلکه برده و غلام زندگی است. غرور خاصّهٔ اشرف مخلوقاتی را از دست داده است، زیرا در برابر حقایق سر تعظیم فرود آورده، اینطور نیست؟ از حقایقی که خود درست کرده نتیجه گیری می‌کند و به‌خود می‌گوید: «این قانون تغییر ناپذیری است!» هنگام پیروی از این قانون توجه ندارد که در راه آزاد و خلاقهٔ زندگی خود، در راه مبارزه برای این حق که بتواند چیزهای کهنه را درهم شکند و چیزهای نوی ایجاد کند سدی نهاده است. بله، دیگر او برای زندگی مبارزه نمی‌کند، بلکه فقط خود را با آن منطبق می‌نماید... آیا نباید هدفی برای مبارزه داشته باشد؟

آن ایده‌آل‌هایی که به‌خاطر آنها انسان بتواند به کارهای خطیر و فداکاری‌های مهمی دست بزند کجاست؟ کو؟ به همین دلیل است که انسان اینقدر بیچاره شده، زندگی فلاکت باری دارد. برای همین است که روح خلاقیّت در او تا این حد ناتوان و زبون شده است... عده‌ای نادانسته و کورکورانه در تکاپوی چیزی هستند که به روحشان الهام گردد، و ایمان مردم را نسبت به آنها برانگیزاند و اغلب به آن سمتی که همه چیزش ابدی است و مردم را متحد می‌سازد، جایی‌که خدا وجود دارد، رو نمی‌آورند... مسلماً آنهایی‌که در راه وصول به حقیقت اشتباه می‌کنند هلاک می‌شوند! بگذار هلاک شوند، نباید مانع آنها شد. تأسف خوردن برای آنها فایده‌ای ندارد. آدم زیاد پیدا می‌شود! فقط اشتیاق و تمایل روح به یافتن خدا مهم است، و اگر در عالم ارواحی یافت شوند که شوق الهی آنها را فراگرفته باشد، خدا با همان‌خواهد بود و جانشان خواهد بخشید. این است جذبه بی‌پایان به سمت کمال! اینطور نیست؟

ـ بله همین‌طور است...

هم صحبت من در حالیکه خنده نیش‌داری می‌کرد گفت:

ـ اما تو زود موافقت می‌کنی.

سپس در حالکیه به نقطه دوردستی چشم دوخته بود ساکت شد. سکوت او به‌نظرم طولانی آمد. با بی‌صبری آهی کشیدم. آنوقت او بدون اینکه نگاهش را از دور برگرفته متوجه من سازد پرسید:

ـ خدای تو کیست؟

قبل از این سوال، لحن گفتارش خیلی ملایم و نوازش کننده و گوش دادن به حرف‌های او برای من مطبوع بود. مثل همه ی مردم اندیشمند کمی مورد پسند من واقع شده بود.

حرف‌های او را می‌فهمیدم و سرافکندگی من در مقابل او داشت از بین می‌رفت که ناگهان این سؤال را کرد. سؤال شومی که جواب دادن به آن برای مردم معاصر اگر جداً به‌خود علاقمند باشند خالی از اشکال نیست. «خدای من کیست؟» کاش این را می‌دانستم!

این سؤال مرا خورد کرده بود. فکر می‌کنم هر شخص دیگری هم که به جای من بود، آیا نمی‌توانست خود را نباخته و حضور ذهن خود را از دست ندهد! ولی او تبسم کنان چشمان نافذش را به من دوخته منتظر جواب بود.

ـ تو بیش از مدتی که برای جواب دادن یک‌نفر «انسان» وقت لازم است سکوت کردی. حالا این سؤال را از تو می‌کنم، شاید بتوانی جواب بدهی: تو نویسنده‌ای و هزاران نفر آثارت را می‌خوانند، بگو ببینم به مردم چه می‌دهی؟ آیا فکر کرده‌ای که حق داری به مردم چیزی بیاموزی؟

نخستین بار بود در زندگی که با دقت به درون خویش می‌نگریستم. بگذار مردم خیال نکنند که من خود را پست می‌کنم و یا بالا می‌برم، برای اینکه توجه آنها را به‌خود جلب کنم. از گدا صدقه نمی‌خواهند. من در وجود خود، احساسات و تمایلات نیک و خواست‌هایی که معمولاً آنها را خوب می‌نامند زیاد کشف کردم، ولی احساسی که همه اینها را دربرگیرد و فکر زیبا و روشنی که بر کلیه نمودهای زندگی استیلا یابد در خود سراغ نگرفتم، حس کینه جویی در روح من زیاد است و مانند آتش زیر خاکستر اندک فروغی دارد و گاهگاه با آتش شدید خشم و غضب برافروخته می‌گردد. ولی باز شک و تردید در روح من بیشتر است. و بعضی اوقات این دو حس چنان عقل مرا به

لرزه درمی‌آورند، و طوری قلبم را می‌فشارند که مدت مدیدی از خود بی‌خود شده حالم دگرگون و خراب می‌شود. هیچ چیز زندگی تحریکم نمی‌کند. قلبم به‌اندازه‌ای سرد می‌شود که گویی مرده است. فکرم خموده شده به خواب می‌رود و کابوس وحشتناکی قدرت تجسم و تصور مرا به شدت در فشار می‌گذارد. به این ترتیب کور، کر و لنگ، شب‌ها و روزهای زیادی را سر می‌کنم. هیچ چیز میل ندارم، چیزی نمی‌فهمم، به‌نظرم می‌آید که دیگر جسدی شده‌ام که فقط به علت نفهمی نامعلومی هنوز در زمین مدفون نشده‌ام. ادراک ادامه حیات، هول و هراس از چنین زندگانی را بیش از پیش در من تشدید می‌کند، زیرا در مرگ هم معنی کمتر و هم ظلمت بیشتر است.

قطعاً مرگ حتی لذت انتقام گرفتن را هم از انسان سلب می‌کند. واقعاً به مردم چه یاد می‌دهم؟ آیا چنانکه می‌نمایم هستم؟ چه می‌توانم به مردم بگویم؟ همان‌هایی را که از مدت‌ها قبل دیگران می‌گفتند و همیشه هم می‌گویند و مستمع هم دارند و هرگز هم مردم را بهتر از آنچه هستند نمی‌کنند؟ اما آیا حق دارم این‌ایده آل‌ها و مفاهیمی را که خود من با آنها تربیت شده و غالباً هم به آنها عمل نمی‌کنم، تبلیغ نمایم؟

اگر راهی مخالف آنها اختیار می‌کنم آیا مفهومش این نیست که به حقانیت آن عقاید که در وجود «من» مخمر شده ایمان ندارم؟ ... پس به این آدمی که پهلوی من و با من نشسته است چه جوابی بگویم؟ ولی او از بس به انتظار شنیدن جواب من ماند خسته شده، از نو شروع به صحبت کرد:

ـ اگر نمی‌دیدم که هنوز جاه طلبی تو قادر به از بین بردن شرافت تو نشده است هرگز این سوالات را نمی‌کردم. همین قدر که شهامت داری حرف‌های مرا بشنوی، من از آن چنین نتیجه می‌گیرم که علاقهٔ تو به خودت خردمندانه است، چونکه تو برای تقویت این علاقه از شکنجه و عذاب روحی هم گریزان نیستی. لذا من وضعیت دشوار تو را در مقابل خود آسان کرده و در هنگام صحبت فرض می‌کنم با یک نفر قاصر صحبت می‌کنم نه با یک نفر مقصر.

زمانی در بین ما استادان بزرگ سخن، و اشخاصی که به رموز زندگی و روح انسانی پی برده بودند وجود داشتند، مردمی که با اشتیاق فراوان و از

خود گذشتگی زیاد برای تکامل هستی تلاش کرده و با ایمان عمیق به انسان ملهم بودند. کتاب‌هایی تألیف کرده‌اند که هرگز دست فراموشی به آنها نمی‌رسد، زیرا در آنها حقایقی جاویدان ثبت شده که زیبایی زایل نشدنی از صفحات آنها ساطع می‌شود. تمثال‌هایی که در این کتاب‌ها ترسیم شده‌اند جاندار بوده، با نیروی حیات الهام گرفته‌اند. در این کتاب‌ها هم شهامت و هم خشمی سوزان وجود دارد. عشق صمیمانه و آزاد از آن‌ها پدیدار است و یک کلمهٔ زاید در آنها نیست. من می‌دانم تو از آن سرچشمه‌های الهام، روح خود را سیراب کرده ای... اما شاید روح تو بد تغذیه شده است. زیرا گفتار تو دربارهٔ عشق و حقیقت، ساختگی و ریاکارانه است. مثل این است که در هنگام گفتار در این موضوع به‌خودت فشار می‌آوری. تو مثل ماه با نور دیگری روشن شده ای. نورت غم‌انگیز و مبهم بوده، سایه‌های زیادی می‌افکند و حرارتش خیلی ناچیز است و هیچکس را گرم نمی‌کند. تو گداتر از آن هستی که بتوانی واقعاً چیز ارزشمندی به مردم بدهی، و آنچه راهم که می‌دهی نه به‌خاطر لذت بی‌اندازه‌ای است که از مستغنی ساختن زندگانی یا افکار و کلمات زیبا می‌بری، بلکه خیلی بیش از همه برای این است که حقیقت تصادفی وجود خودت را تا درجهٔ نمودهای لازم برای مردم بالا بری. تو برای این چیزی می‌دهی، که بیش از آن از زندگانی و مردم بستانی. تو گداتر از آن هستی که هدیه‌ای بدهی. تو رباخوار ساده‌ای هستی، زیرا تجربیات ناچیزت را در برابر سود توجه به‌خودت به مرابحه می‌گذاری. قلم تو حقایق را کاوش کرده، جزئیات ناچیز زندگی را آهسته زیر و رو می‌کند. تو با توصیف احساسات معمولی مردم عادی، شاید هم حقایق خیلی پستی را برای فکر و عقل آنها افشا می‌کنی، ولی آیا می‌توانی هر قدر هم کوچک باشد، توهّماتی ایجاد کنی که مایه اعتلای روح آنها باشد؟..

نه! آیا تو مطمئنی که این کار مفیدی است، یعنی در کثافات و زباله‌های عادی کاوش کنی و نتوانی چیزی جز حقایق ناچیز و مبتذل پیدا کنی که ثابت کنند فقط بشر پست، احمق و بیشرف است. کاملاً و همیشه تابع شرایط مادی خارجی بوده، تنها و طبیعتاً قابل ترحم است؟

می دانی، شاید هم، حالا دیگر موفق شده‌اید او را به این موضوع متقاعد

کنید! زیرا روح او سرد و فکر او کند شده است... پس چه! هنوز او هم تصوّرات خود را در کتاب‌ها می‌بیند و آنها به‌خصوص اگر با مهارتی که معمولاً اسم آن را «استعداد» می‌گذارند نوشته شده باشد، همیشه تا حدی انسان را هیپنوتیزم می‌کنند. خواننده خود را در تصوّر و تجسم تو می‌بیند و وقتی که زشتی بی‌اندازهٔ خود را دید امکان بهتر شدن را در خود نمی‌یابد. آیا تو می‌توانی این امکان را بدهی؟

مگر می‌توانی تو این کار را بکنی در حالی که تو خود... اما من به تو رحم می‌کنم، برای اینکه احساس می‌کنم تو در حالیکه به حرف‌های من گوش می‌دهی به این فکر نیستی که برای تبرئه خود حرفی بزنی. بله، زیرا یک معلم شریف باید همیشه شاگرد دقیقی باشد. شما همه معلمین روزمرهٔ زندگانی ما هستید، خیلی بیش از آنچه به مردم می‌دهید از آنها می‌گیرید. شما همه از نواقص صحبت می‌کنید و فقط آنها را می‌بینید. اما در بشر شایستگی‌هایی هم باید باشد. مگر خود شما واجد آنها نیستید؟

شما چه مزیتی بر این مردم عادی و تیره روز دارید که با چنان بی‌رحمی و خرده‌گیری تصویرشان می‌کنید و به‌خاطر غلبه نیکی بر بدی خود را پیامبر و واعظ آنها می‌دانید و افشا کننده گناهانشان می‌شمارید؟ ولی آیا ملاحظه می‌کنید نیکی و بدی‌ای که شما آنها را به زور معین کرده‌اید، مثل دو کلاف سیاه و سفید سردرگمی هستند که به‌علت نزدیکی به هم خاکستری رنگ شده و جزیی از رنگ‌های اولیه همدیگر را گرفته‌اند؟ مشکل است شما برگزیدهٔ خدا در روی زمین باشید... او می‌توانست خیلی از شما قویترها را انتخاب کند. می‌توانست دل‌های آنها را با آتش عشق سرشار به زندگانی، به حقیقت و به مردم برافروزاند تا آنها در ظلمت هستی، مانند انوار قدرت و عظمتش بدرخشند... ولی شما همچون مشعل قدرت شیطان دود می‌کنید و دود شما در فکر و روح نفوذ می‌کند و آنها را با زهر بی‌اعتمادی به خود مسموم می‌سازد. بگو: چه به مردم می‌آموزید؟

نفس‌های گرم این شخص را روی گونه خود احساس می‌کردم. به او نگاه نمی‌کردم، زیرا از نگاه کردن به چشمان او می‌ترسیدم. کلمات او مانند ذرات آتشینی در مغز من فرو می‌ریخت و مرا رنج می‌داد... من با خوف و هراس

فهمیدم که جواب دادن به این سوالات ساده چقدر دشوار است... و به وی جواب ندادم و او دوباره گفت:

ـ بنابراین، من که همه چیزهایی را که تو و امثال تو می‌نویسند می‌خوانم، از تو می‌پرسم چه مقصودی از نوشتن دارید؟ و شما هم خیلی چیزها می‌نویسید... آیا میل دارید در مردم احساسات نیکی را بیدار کنید؟ اما با کلمات سرد و سست که اینکار را نمی‌توانید بکنید. نه! شما نه تنها نمی‌توانید چیز تازه‌ای به زندگانی اضافه کنید، بلکه چیزهای کهنه را هم مچاله شده و له شده و فاقد صورت و شکل تحویل می‌دهید. وقتی که انسان آثار شما را می‌خواند چیزی جز اینکه شما را شرمنده سازد از آنها نمی‌آموزد. همه چیز معمولی و پیش پا افتاده است. مردم پیش پا افتاده، افکار پیش پا افتاده، وقایع... پس چه وقت می‌خواهید درباره سرگشتگی روح و لزوم احیاء آن صحبت کنید؟ پس کو دعوت به خلافت زندگانی؟ کجاست دروس شهامت و کلمات نشاط بخشی که الهام‌دهندۀ روح باشند؟

ممکن است به من بگویی که زندگی تمثال‌های دیگری جز اینهایی که ما به وجود می‌آوریم به ما نمی‌دهد. این را نگو. زیرا برای کسی که خوشبختی تسلط بر کلمات را دارد، بس ننگین و شرم آور است که به ضعف خود در برابر زندگی و اینکه نمی‌تواند برتر از آن باشد اعتراف کند. اگر، هم‌سطح زندگی نیستی، اگر نمی‌توانی با نیروی ابداع نمونه‌هایی که در زندگی نیست، ولی برای آموختن لازم است ایجاد کنی، کار تو چه فایده‌ای دارد، و چگونه خود را مستحق می‌دانی؟ وقتی که حافظه و توجه مردم را از جریان‌های بیهوده، از تصاویر کثیفی که از زندگانیشان بر می‌داری، انباشته می‌کنی، فکر کن. آیا به مردم زیانی نمی‌رسانی؟ اعتراف کن! که نمی‌توانی زندگانی را طوری تصویر کنی که پردۀ تصویرت موجب سرافکندگی انتقام‌جویانه‌ای در او شده و میلی سوزان به ایجاد شکلِ دیگر هستی در او پدید آورد... آیا می‌توانی ضربان نبض زندگی را تسریع کنی؟ آیا می‌توانی همانطوری که دیگران کردند نیرویی در او بدمی؟

هم صحبت عجیب من دقیقه‌ای توقف کرد. من ساکت به حرف‌های او فکر می‌کردم:

من گرداگرد خود، مردم عاقل زیادی می‌بینم، اما آدم نجیب بین آنها خیلی کم است و آنهایی هم که هستند روحشان بیمار و خمود است. و معلوم نیست چرا همیشه می‌بینم که انسان هر قدر پاکتر و روحاً شریفتر است، نیروی او کمتر و بیمارتر و زندگانی او دشوارتر است. در نتیجه جز تنهایی و غم نصیب دیگری ندارد، ولی همانقدر که غم زندگانی بهتر در آنها زیاد است، به همان اندازه قدرت ایجاد آن در آنها کم است. آیا سَرخوردگی و زندگی رقت بار آن‌ها برای این نیست که با گفته‌هایی که مشوق روح آنها است، به موقع به آنها کمک داده نشده است؟...

هم‌صحبت عجیب من ادامه داد:

ـ و باز هم آیا می‌توانی آن خندهٔ نشاط بخشی از زندگانی انسانی را که روحش را جلا می‌دهد تحریک نمایی؟

ببین، آخر مردم از ته دل خنده کردن را کاملاً فراموش کرده‌اند. با بغض می‌خندند. با فرومایگی می‌خندند. اغلب از خلال اشک‌ها خنده می‌کنند. و هرگز در میان این خنده‌ها صدای خنده‌ای که از ته دل و حسابی باشد، خنده‌ای که سینه بزرگسالان را بلرزاند نمی‌شنوی! خوب خنده کردن مایه سلامتی روح است...

خنده برای ایشان لازم است و یکی از امتیازات او بر حیوان شمرده می‌شود. آیا می‌توانی خندهٔ دیگری را سوای این خنده نکوهش، غیر از این خنده پستی که بتو می‌کنند، آن هم فقط برای اینکه آدم مضحک و غیر قابل ترحمی هستی، در مردم تحریک کنی؟ حواست را جمع کن. حق موعظه ـ کردن تنها روی این اصل کلی بتو داده می‌شود که قدرت و استعداد بیدار کردن احساسات واقعی و صادقانه مردم را داشته باشی؛ تا بتوانی به کمک آنها، مانند پتک، بعضی اشکال زندگی را خراب کرده درهم بریزی و به جای این زندگی تنگ و تاریک، زندگی آزادتر دیگری را ایجاد کنی. خشم، کینه، شهامت، شرمساری، نفرت و بالاخره یأس بغض‌آلود، اینها اهرم‌هایی هستند که به مدد آن می‌توان در دنیا، همه چیز را درهم ریخته نابود ساخت. آیا می‌توانی چنین اهرم‌هایی بسازی؟ می‌توانی آنها را به حرکت آوری؟ برای اینکه حق گفتار با مردم را داشته باشی باید یا به معایب و نقایص آنها نفرتی

شدید، و یا به خاطر آلام و دردهایشان عشق عظیمی در روح خود نسبت به آنها احساس کنی. حالا که پرتویی از این احساسات به درون تو نتابیده، پس محجوب باش و قبل از اینکه حرفی بزنی خیلی بیندیش...

هوا تازه داشت روشن می‌شد، اما در روح من تاریکی بیش از پیش متراکم‌تر و افزونتر می‌گردید. ولی این آدم که حتی در زوایای روح من هم برایش هیچ رازی وجود نداشت، هنوز داشت صحبت می‌کرد. گاهی این فکر در من قوت می‌گرفت.

«آیا او آدم است...؟!»

اما چون مجذوب گفتار او شده بودم که نمی‌توانستم روی این معما فکر کنم و از نو کلمات او مثل سوزن در مغزم فرو می‌رفت چنین ادامه داد:

ـ معهذا زندگانی ما هم از پهنا و هم از عمق توسعه می‌یابد. رشد و توسعه آن خیلی با تأنی صورت می‌گیرد، زیرا که شما قدرت و توانایی تسریع حرکت آن را ندارید...

زندگانی دامنه پیدا می‌کند، و روز به روز، مردم سؤال کردن را می‌آموزند. که به آنها جواب خواهد داد؟ معلوم است، شما شیادان غاصب عنوان پیشوایی مردم! ولی آیا خود شما مفهوم زندگانی را آنقدر درک می‌کنید که بتوانید برای دیگران آن را توضیح بدهید؟ آیا احتیاجات زمان خود را می‌فهمید؟ آیا آینده را پیش‌بینی می‌کنید و می‌توانید آن را برای بیدار کردن انسانی که از پستی زندگانی فاسد شده و روحاً سقوط کرده است، بیان کنید؟ او دچار انحطاط روحی است! علاقه او به زندگی خیلی پست شده، میل به زندگانی شایسته در او رو به اتمام است. می‌خواهد ساده مثل خوک زندگی کند، می‌شنوید؟ اکنون وقتی که کلمه ایده آل را تلفظ می‌کنند او وقیحانه می‌خندد: زیرا انسان دیگر مشتی استخوان شده که از گوشت و پوست‌کلفتی پوشیده شده است. محرک این توده زشت، دیگر روح نبوده، بلکه هوس‌های کثیف می‌باشد. او احتیاج به مواظبت و دقت دارد. زودتر! تا موقعی که هنوز انسان است کمکش کنید تا زندگی کند. اما شما برای بیدار کردن عطش زندگانی او چه می‌توانید بکنید؟ در حالیکه فقط ندبه می‌کنید. می‌نالید، آه می‌کشید بدون اعتناء چگونگی فاسد شدن او را ترسیم می‌نمایید! بوی

پوسیدگی از فراز زندگی به مشام می‌رسد، دل‌ها از جبن و فرومایگی آکنده است. سستی و تنبلی خِرد آنها را از کار باز داشته و دست‌های آنان را با رشته نرمی به هم بسته است.. شما در این بی‌نظمی و هرج و مرج و زبونی چه می‌آورید؟ چقدر شما کوچک و بی‌مقدار و قابل ترحم هستید! چقدر نظایر شما زیاد است!ای کاش آدمی خشک و دوست‌داشتنی پیدا می‌شد، اگر قلب سوزان و مغز توانایی می‌داشت و محیط بر همه چیز بود! چه می‌شد؟ اگر در این خفگی ننگ‌آور سکوت گفته‌های معجزآسایی شنیده می‌شد و ضربات ناقوس، و از آنها ارواح تحقیر شدهٔ این مرده‌های متحرک را به لرزه در می‌آورد!...

بعد از این حرف‌ها کمی سکوت کرد. من به او نگاه می‌کردم، یادم نمی‌آید چه چیز در من بیشتر بود، وحشت یا خجلت؟!..

سؤال خونسردانه او شنیده شد:

ـ چه می‌توانی به من بگویی؟

ـ هیچ!

و از نو سکوت حکمفرما شد.

ـ پس حالا چطور زندگی خواهی کرد؟

ـ نمی‌دانم.

ـ چه خواهی گفت؟

سکوت کردم.

ـ سکوت برترین خردمندی است!

مکث دردناکی نمود و به دنبال آن صدای خنده‌اش شنیده شد. چنان با لذت می‌خندید که گویی مدت‌هاست فرصت خنده کردن سهل و متبوعی را پیدا نکرده است؛ ولی دل من از این خنده لعنتی خون می‌شد.

ـ هه هه هه! این تو هستی! معلم زندگانی! تویی که این قدر خودت را گم می‌کنی؟ فکر می‌کنم حالا فهمیدی من که هستم، هه هه هه... اگر جوان‌هایی مثل تو که پیر به دنیا آمده‌اند هر کدام می‌خواستند با من سرو کار داشته باشند همین طور مثل تو خود را می‌باختند، و سراسیمه می‌شدند. فقط آن کسی که خود را در زرهٔ دروغ و وقاحت و بی‌شرمی می‌پوشاند ممکن است در مقابل

وجدان خود نلرزد. توانایی تو به قدری کم است که فقط یک مشت برای سقوطت کافی است! حرف بزن! چیزی بگو که تو را در مقابل من تبرئه کند. آنچه گفتم تکذیب کن. جانت را از چنگال خجلت و درد خلاص کن! لااقل برای یک‌دقیقه هم شده قوی باش، به خودت اطمینان داشته باش تا من آنچه را که به تو نسبت داده‌ام پس بگیرم و در جلوی تو سر تعظیم فرود بیاورم... قدرت روحی خود را نشان بده تا به معلمی تو اعتراف کنم! من احتیاج به معلم دارم. چون انسان هستم. در ظلمت زندگی راه را گم کرده‌ام، و راه رستگاری به‌سوی روشنایی، به طرف حقیقت و زیبایی، به سمت زندگی نوین را می‌جویم. راه را به من نشان بده! من انسان هستم. به من کینه ورزی کن، بزن، ولی مرا از این لجن زار بی‌اعتنایی به زندگی بیرون بکش! من می‌خواهم بهتر از آنچه هستم باشم! چکار کنم! به من بیاموز!

فکر می‌کردم: «آیا انجام تقاضایی که این مرد به خود حق داده و پیش پای من گذارده برای من مقدور است؟»

زندگی خاموش شده، تاریکی شک و تردید بر افکار مردم چیره گردیده است. بایستی راه خروج را پیدا کرد، راه گریز کجاست؟ من فقط یک راه بیشتر نمی‌دانم.

نباید برای خوشبختی کوشش کرد. احتیاج به خوشبختی نیست!

معنای زندگی در خوشبختی و رضایت انسان و در رضامندی از خود او نیست، زیرا با این همه مقام انسان خیلی شامخ‌تر از این‌هاست. مفهوم واقعی زندگی در زیبایی و نیروی تلاش به‌سوی هدف است و هستی، در هر لحظه باید هدفی بس عالی داشته باشد.

این قضیه ممکن است، ولی نه در چهارچوب کهنه و فرسودهٔ زندگی که در آن همه چیز تا این‌اندازه محدود بوده و آزادی روح و فکر انسان در آن موجود نیست.

از نو خنده‌ای کرد، ولی دیگر خیلی آرام، مثل خندهٔ کسی که دلش را فکر خورده باشد.

ـ چقدر مردم زیادی در دنیا بوده‌اند و چه‌اندازه آثار کمی از خود به یادگار گذارده‌اند!

چرا باید اینطور باشد؟ اما به گذشته‌ای که حسادت ما را نسبت به خود بی‌اندازه تحریک می‌کند لعنت می‌فرستیم. حالا چنین مردمی که پس از مرگ خود اثری به جای گذارند اصلاً وجود ندارند. انسان به خواب می‌رود... و هیچ کس او را بیدار نمی‌کند. به خواب می‌رود و به حیوان بدل می‌شود. برای او تازیانه و به دنبال ضربات آن نوازش آتشین و با حرارت عشق لازم است. از آزردن او بیم نداشته باش. چون اگر تو او را دوست بداری و بزنی، معنی ضربات تو را درک می‌کند، و آن را به‌عنوان استحقاق می‌پذیرد و هنگامی‌که احساس درد نمود و از خود خجالت کشید، با حرارت نوازشش کن، او دوباره احیا می‌شود... مردم؟ هنوز طفل هستند، هر چند گاهگاهی از تبه کاری‌ها و فساد فکری خود ما را دچار حیرت می‌کنند، ولی همیشه به محبت و کوشش دایم و پی‌گیر برای غذای سالم و تازه روحی محتاجند... آیا می‌توانی مردم را دوست بداری؟

من با تردید سؤال او را تجدید کردم:

- مردم را دوست بدارم! راستی خود من هم نمی‌دانم آیا مردم را دوست دارم یا نه! باید صمیمی و صادق بود. این را نمی‌دانم. کیست با خود بگوید: بله، من مردم را دوست دارم! انسانی که با دقت مواظب خودش است، قبل از اینکه جواب داده بگوید «دوست دارم»، مدت‌ها روی این سؤال فکر می‌کند. همه می‌دانند که نزدیکان ما فرسنگ‌ها از ما دور هستند.

- تو سکوت کرده‌ای؟ تفاوتی ندارد. بدون اینکه تو حرف بزنی مقصودت را می‌فهمم... و می‌روم.

به آهستگی پرسیدم:

- به همین زودی.

چون آن قدری که من برای خودم وحشتناک شده بودم او برای من نبود.

- بله، می‌روم، باز هم پیش تو خواهم آمد. منتظر باش.

و او رفت.

چه جور رفت؟ متوجه نشدم. به‌سرعت و بدون صدا رفت، مثل اینکه سایه‌ای بود و محو شد...

من باز هم مدتی روی نیمکت درون باغ نشستم. سرمای خارجی را

احساس نمی‌کردم و متوجه نبودم که خورشید طلوع کرده و اشعه آن به گرمی در روی شاخه‌های یخ بسته درخت‌ها می‌درخشد. مشاهده این زمین کهنسال فرتوت و رنجیده هم که پوشاک برفی در بر کرده و در زیر اشعهٔ خورشید برق می‌زد، برای من تعجب‌آور بود.

افسر صدارت



مرادی ۰۹۱۲۵۱۲۳۸۲۱

ISBN;978-964-2575-46-6
9 789642 575466

